...جب همت و دامن عصمت...
...را اهالی زمان در رین عهد...
...چون... آسمانی...
...تا این زر... از...
منظم و این قدر... کان...
زهر آن نوع چون تفاوت بود...
و معتمد است تالی... است ... ادام کما ...
موصا رونی اصمعی ابدیدا این دولت ...
فتری الطیار او یشفی العلیل ... انها آنیک بکرمهدی ... فکثیر من یحب...
شاخ خسروانی کما الفاظش چون شاخ نبات و معانی...
این دولت ... گفت ... اصمعی از گفته خود پشیمان شد...
ناگفته انگاشت و آن در رشتۀ ناسفته بر قود گفت لاجرم این...
ظاهر و بیت داستحق سبحانه و تعالی همکنان را منتهای ارادت برسانا د و رشتای
عیب خود کرد انا د و حاشیه دامن طهارت ... از غبار حقد و حسد و سایر
رذایل اصاف کناد نه اکرم ماهو لی و اعظم مسئول و هو واهب الفضل و الجود و العدل

شعر
صبا بنی که دبیر مرکار ستان ... وجود ما شده با همه ... دمیم
چو باغبان کرنجاکش را ردخاری ... جو خالد کرده معطرهوای باغ نسیم ... سبک
قران نماند جهان فانی را ... نه ... طمع ز اهل کرم ... علی
مکر کند نظر بحق خدای کریم در اظهار ارادت بجانب ... ارباب درجات
رفیع و علو همم و التفات خداوندان کرامات و کبار ... اصلح الله احواله
و الحق الدار ... و انکه جمعی از اهل کمال و طایفه ارباب جاه و جلال ...
مخترعات او با ... رضا اصغای نماند و در محافل و مجالس از ... کر...
و حسن عقیده ... اشاعت زبان را بذکر خیر او میکشایند نه از انست که او را در
مدارج ادب و معارج فضل پایه بلند ست یا دبار ز از علم و عقل بضاعتی غنی و

از جمله کتاب حقیر ... عبد ...
تعلق ... آخوند ... حسن
...

در باران میان مشرق و شمس ... جمعه
... شهر جمادی الاول ...

سرمایه ... شند شعر شکر زعلم ایجه بردانا فزوی چون اندکیست مایه اشنا کی بر ترانند

در شهر اود رست و سرهست بی محل قلب شکسته را ز من خسته جون خرند

مش ازان نیست کر مدتی مدید و عهدی بعید که بهره خود را بر فراز دولت

شهسواران میدان طریقه است و در صفه ... خاندان سلطان ممالك

حق و حقیقت ... الحق والدین سلام الله تعالی علیه از سر ارادت

نشسته بیت نام بر استان جنابش نهاده ام ... فرسوده است جبهه اقبال بی

من در دیده کرد خاك درش تا کشیده ام کشف ... خادم دولتسرای من این

شهرت اعتبار ازان سمانیه شده است و این تشریف امدار از ان جامه خانه پوشیده

شبی دیدم که جون خورشید سرا رخی خوب و جمال دلستانت بدو گفتم بحمد الله که رنگ

زهرت بی کردیم بی تشانست بکف افتاده برمن سایه جود مرا ازان لا کی زان سایه

صفای او سپید او نه رویی کردیدی مش از بین امسب همانست رجا وانق است ملاکین

صادق که بر قرار مداد و انوار از ان حضرت بزرگوار بجانب بزنشان روزگار متواصل

باشد و اعداد و انعام بیشمار از جناب بهشت آثار درباره این بیچاره متوالی و متواتر

باجو بنات رلحکیمی می برد بمجلس کرمی کفتم کتبات انه نیکوست لکن سوخنی مصاحب

اوست جوب از سخنم کرفت تابی کفتا زبر در خویش جوابی عریسه کرد سه قایم

در خدمت او شکسته پایم دودم کند این روان نتاید و نا اهل کرم خود ان باید

کر انس شمایل نکویم اخر نه اسیر بند اویم در تخلص این کتاب جون نقاش جالد دست

طبیعت ... نقوش بدایع صور و اشکال بدایع ... بر و نکارستان ادر خوش

هیاتی ... صور تنکاشت و مشاطه ارادت و مشیت نقاب حجاب از پیش چهره جون

ماه و افتاب مخدرات مقصودات خاطر برداشت شعر

جو بر فتاد نقاب از رخ نکارستان شعاع پرتو رویش بر اسمان افتاد

کشاد جون لب نوشین شکر شیرین زحسن لهجه او شور در جهان افتاد

زشرم ماه جو سیماب در کداز امد زرشك لرزه بر اندام کلستان افتاد

و الی ولایت بدن اعنی روان کو یا بیر خانقاه طریقت را که عقل

دانا نام اوست و آهوان سیه چشم فضل و براعت بسته

کرد و نامه بر و خواند رنکش بر افروخت و رعده و رعشه بر اعضا و

جوارحش افتاد کفت اعضا و جرم تو نزدیکست که خلق را در غوایت و ضلالت

انداز د و بر حرکات خارج و افعال ناپسندیده دلیر کرداند شعر

حلم اکر جند عادتیست نکو جون زحد بکذرد تبه کردد پادشاهی که دفع جرم اندکی

نکند حامل کنه کردد معاویه کفت جاییکو دن کفت انکه بفرستی تا عبدالله را دست

و کردن بند سلاسل و اغلال کشیده و انواع تعذیب و تادیب و تعزیر بعدم رسانیده

حاضر کردانند و انجه شرط سیاست و حد سیاست در باره او بجای ارند تا دیر دستان دیکر

بر امثال این جرات اقدام ننمایند و رعایا با حکام و خلفاء زمان در معرض مخالفت و ایراد

نباشد بیت جو تیغ تیز شود کند پادشاهی را شوند بر همه شر اهل روزکار دلیر

بزن بکش اکرت ملك بی خلل باید که ضبط ملك نهادست بر سر شمشیر معاویه کفت من

در اصلاح این فاسد و تدارك این خلل رایی دیکرست کاتب را بخواند و کفت بنویس

که مضمون نامه بوقوف بیوست انجه نوشته که مرا حرص و شح مطامع و فرط طمع بران

داشت که در پهلوی زمینی که تعلق برعات تو دارد زمینی بتصرف ارم و بدانجه

یافتم قانع نیستم میخواهم که بوستی در سر دنیا کشم و ممالك اطراف و اکناف

عالم من باشم نه جنین است بیت همه را روشنست این معنی

که بیك کس نمیرسد دنیی مرا رغبت حسن جوار و برکت قرب جوار بر از

سر و سرور مهاجر و انصار و جوار محمد مختار علیه افضل الصلوات و اکمل

التحیات فی الاعلان و الاسرار بر این حرکت حامل کشته است و جون معلوم شد

که ماجرا بر خاطر عزیزش کران امده ان زمین را بهر جه محول اوست از شجر و

مدر و جمال و جانفر بتمامی بملازمان او بتمامی مسلم داشته شد و ثبوت

ملکیت مقر و معترف کشت تصرف مالکونه کند و جون نامه بعبدالله

نمیرسید اتش غضب او بزلال این معذرت منطفی و غبار انکیخته

بباران این ملاطفت تسکین یافت شعر اکر نه واسطه لطف سیم و زر بودی

سکون رفته ندیدی ز مانه بجواب چه کرد فتنه که بنشاند تیغ شمشیر

بسعی سیم فروشد بخاك جو سیماب عبدالله دوات و قلم خواست و

نامه نوشت مضمون انکه بمعاویه از عبدالله زبیر روزی مباد کرکو یا بم
ترا ببی کنم از میان قریش برکیرند و بدین منزلت رساند والسلام چون نامه
بمعاویه رسید یزید را طلب کرد و مکتوب را باو داد اثار فرح و مخایل
بشر و امارت رضا بر مناصیه او ظاهر کشت بیت
چون ریت زبیر بکفت دل اتابک باغبان برداشت چون شب رخ کلی ازسایه دان
معاویه کفت تدبیر من بصواب نزدیکتر بود چه ... اشخاص و احضار
او بر لزوم تعنیف و علو کیفیت با رسال رسل با او عساکر و انفاق دفاین و ذخایر
احتیاج افتادی و اهل اسلام مرا بزبانی خاص لعنتی عام کردندی که معاویه
پسر حواری رسول خدا را بکشت و حرمت مقام مبارک نبوی و مشهد
مقدس مصطفوی نکاه نداشت و با این ضعف و وسعت با او در ممالک
نکنجیدا این زمین ... این قدر ندارد که بدین پریشانی ارزد حاصل ان ...
هزار درم بیش نیست و این مبلغ بالحصول با رضاء عبدالله زبیر مختصر است شعر
میشود به اکر بمرهم ریش حیف باشد بروکشادن نیش ای یزید اکر یکی از
قریش از انجا کرکاکت رای و سخافت تدبیر او باشد چنین مرضی حادث کردد
از دار الشفاء مروت خویش شربتی ازین جنس فرست و در تسکین مواد فاسد که دماغ
ارباب حماقت اکرم کند از چنین معامله در مکذر بیت کر طبیبی بکس مدد ... رو
تا امید شفا بود بغدا واقعه لقد عودت الناس عادة من الحلم یضر بهم علی الخلفاء بعدی
بدان خدای که زمام حل و عقد در قبضه تصرف اوست که در چشم ابنای زمان عادتی
آراسته از تمهید قواعد حلم و سلوک طریق وقار که سبب مضرت ایشان خواهد بود از
خلفای دیکر بعد از من که چون بر اقوال و احوال و افعال ناموزون و اعمال
و اشغال ناسزا اقدام نمایند و حکام وقت ان جراءت و جسارت از ایشان
تحمل نکنند و مجازات و مکافات بسر تازیانه و زبان شمشیر فرمایند فتنه و آشوب
ظاهر شود و عقوبت و نکال و قلع و استیصال عام شایع کردد و کویی
من این ساعت ان زمان مشوش و روزکار ناخوش را ای العین می بینم
و اضطراب و اضطرار خلق را مشاهده میکنم بیت از حکم پادشاه شدن سرکران بود

و در زمان شدت و رخا در تصفیه حال رفیه او ... شدت و بلا کوشیدن و
سیرت مرضیه حکیمان کسی که بدین صفات معروف باشد و بدین خصال موصوف
مستوجب تربیت بود ... عقوبت و بفرمود تا نام بواب در جریده
نواب ثبت کردند و در مواجب و مشاهره او زیادت بیفزودند
دلیل نفس شریف و نتیجه کرم ... عفو دادن ... اکرچه ... چو نهد پا بر سر
رهین منت او کشتن و رها کردن و للخسیس فرمایند حدیث کرم هزار بار
فزون کفتن و الکرهدن حکایت حارث ... او را ... و ...
جمله امرای فضل و ادب ... حبشی به تجارت بولایتی دور دست ... سیاد
و بیکانه ... این غلام مرحله چند همراه او افتاد بعد زمانی در بعضی از نواحی
این عرب را لشکر نعمان بن منذر غارت کردند و مجروح و مواشی او
و متاع شی کردند ... عرب بدست بیغما برد معاذ الله ... عا
ترکان چین و ماچین است عرب پیش حارث آمد و صورت ان ماجرا می
باز راند و کفت مرا بر تو حق جوار و ذمه ثابت است در رسانی که ترا دست
زبردستی بود اکر زنهار تو پایمال ظلم متعدیان کردد پیش ارباب مروت
اصحاب فتوت معذور نباشی بیت نکاه دارد ل اتابک تشکد ستا نرا بکر
انکه ترا دستکاه و لا هست حارث بجنه نظر کرد عرب بکریست کفت
ای اعرابی با تو سابقه معرفتی و سالفه ملاقاتی نبوده است این حق جوار
و شرط زینهار انکجاست کفت دیروزی یکی از غلامان حبشی تو که با بیم
بتجارت بفلان ولایت میرفت همراه بوده ام که با نزاد رعایت حق
جوار و حفظ زینهار وسیلتی این مقدار تمام باشد شعر لئیم را بود هیچ
مرحمت در دل اکر به قصد برین ند خون احباب کند رعایت حفظ جوار
نفس سلیم بعید باشد اکرچه نیز اسباب حارث غلام را طلب
فرمود و صورت ماجرا باز کفت غلام بصدق دعوی عرب کواهی داد حارث
استعداد او کرد و متوجه تختکاه نعمان بن منذر شد و چون خبر تقدم او
بنعمان رسید دانست که تا امری خطیر و کاری بزرک حادث نشده باشد حارث

بی هنگام بخشم تماید حالی باحضار او اشارت کرد و خواست که اورا بر دبار طرامل
بنشاند حارث سر کند یاد کرد تا حاجت او بوفا رسد بران فراش نخفتید نعمان
فرمود تا انچه بغارت برده بودند بعرب دادند و بر سریر صله پادشاهانه ازانی
داشتند و حارث را بتعظیم و احترام باز کردانیدند شعر کان که از کوهر
نفس نیک نمایند آثار فرزانکی چنین شاه بود سیرت ... سا نها ببند
مردانکی و عیدا تم تا شرف نفس کمال مروت ... فورمردم
ساری و فرط حق کذاری زبان اسعاف حاجت عرب ... یا فضیلت
نعمان که با غرور سلطنت و نخوت جهانداری از شرایط فتوت و لوازم
انسانیت هیچ باقی نکذاشت بیت بکاری که دستت رسد ساختن منه دست
برروی امید کس زمانی توانش غنیمت شمرد نه پیوسته باشد همی دست رس
مکن تکیه بر تخت ناپایدار بکرد جهان تا بر آید نفس حکایت زیاد عجم در
بعضی از انتقالات بمهلب بن ابی صفیره رسید مقدم او را کرامی داشت و
از شرایط مهمانداری و لوازم بزرکواری هیچ باقی نکذاشت روزی با حبیب
پسر مهلب در بوستان خوشتر از کلستان ارم و دلکش تر از مجالس خداوندان
کرم نشسته بودند و از میدان مناشطت بچوکان مسابقت کوی مباسطت
می ربوده‌ند قمری بر سر شاخ سرو ترنم عاشقانه و صفیری مشتاقانه بزد و بجمیع
دلنواز از آتش نزاع و نیاز مستمعان نوادر اضطراب و التهاب آورد شعر
نوایی بزد قمری خسته دل فتاده جدا از هم آواز خویش که از فرط ذوق قش
فراموش کرد کل از برک خود بلبل از ساز خویش حبیب کفت مدتیست
تا این سراینده نوای خوش نایله میزند و بر مفارقت هم آواز خود این سان
جانکداز می نوازد پیش ازین هم جفتی داشت که بشب هم آشیان او بودی
و بروز هم داستان صیاد تقدیر بدانه اوانیش در دام بلا انداخت و
حرقت فرقت وجود این بیچاره را در بوته تنهایی بکداخت بیت
میی که خورد ز جام وصال هم نفسی که در خمار جدائیش روزکار نکشت
وای نعیم لم یزل انا بطارقه زیاد را بران مرغک رقت آمد و از تحت نفس

ولطافت طبع سلسله شفقت و مرحمت او را بجنبانید و کفت شعر
تغنیت فی رمی و عهدی ودنه والذی ان لا تضاری فانک کلما عددت
هوتا ذکرت ... وذکرت داری فاما یقبلوک طلبت ثار لانک
یا حمامه ... بنال ای خوش نوا مرغ طرب ساز که از چشم بدان در
زینهاری هر آرد چشم ما لدتو چو خال خفته را ابر بهاری
تو چون بلبل همی کن ناله تا من نشانم بر سر جا کش بخواری کند که قصد
جانت سر طایر حیطک انفغان همی دارم بزاری حبیب از غفلت
بخندید و کمان کروهه بر داشت و بیک سد فان بیچاره را از سر شاخ
بپای درخت و شاهین صفت بصولتی هر چه تمامتر بر جان و تن ضعیف
کبوتر زینهار خود زد شعر از بس که آتش غم و آب روی بیخت
سکین دل ستم سپاه و کم بخت آورد تیر غمزه د ابروی چون کمان
وجیح عذر خون دل بیکنه بریخت زیاد متغیر شد و اثر خشم و غضب در چهره
او ظاهر کشت برخاست و بمجلس مهلب آمد مهلب را این حرکت پسندیده
نیامد حبیب را باخواست بلیغ فرمود و ملامت و تعییر بسیار کرد و کفت
هر که در زینهار مهمان من باشد در زینهار منست و حکم کرد تا دیت جی
از مال حبیب استخراج کردند و هم در ان مجلس زیاد داد و از و عذرها
خواست زیاد در مدح او قصیده کفت و ذکر این واقعه کرد و این دو
بیت از اینجاست بیت فالله عینا من رای کقضیة قضی فی بها
شیخ العراق المهلب قضا الف دینار لجار اخرته من الطیر اد نیلی
سماه و نیدت خبر این ماجرا بحجاج رسید کفت مهلب را امثال
این خصال بمحل سیادت فرو آورده است و رقبه اعراب را در رقبه
طاعت و قید انقیاد او کرده نظم کردن ز بسد قلاده حکم که بعقد کهر بی خفای
بکسلد دو رشته امری که خسیس بر شود والی بمقام سنی رسد فنا
هر کرا هست همت عالی قطعه حاکم و فرمان ده باید که وفادار و نیکو کار بود و
رعایت جانب رعیت و زیردستان بر خود فریضه داند و ان نقص و کسر بیان که

تنفر طبایع و موجب سآمت خواطر است احتراز واجب ثمره بنای عقود امضای
ایمان و عقود حکم بر تلبیس و نفاق نهد و رواج بازار بزرکی در روی خویش
در افشای بضاعت ترهات مکر و خدیعت نهد چه عاقبت شکستن عهود
و مواثیق وخیم است و آخر نعیم خداع و فریب عذاب الیم بیت
چاره تو در نفاق و تزویر است هر کرا هست آرزوی خلاص چون سکه زند
ناکزیر پیش بود زر بیغش حکایت شنیده ام که در جوار سفیان چون مسافری
نزول کردی و غریبی پناه بحریم حرم جاه او بردی سفیان مقدم او را بهشاشت
و بشاشتی هرچه تمامتر و نکوتر تلقی نمودی و در حفظ و حمایت او مبالغه
واجب دانستی و گفتی چون تو از قبایل عرب و اهالی فضل و ادب جوار
مرا اختیار کردی و مامن راحت و منزل استراحت منزل مرا ساختی
اگر از تو خیانتی ظاهر کردد دارش از آن منتقل کردم و اگر شست قضا تیر ناکهانی
بر هدف معامله تو آید جبر آن از متر صد مفترحات تو چون ملتمسات معشوق
بر عاشق مبذولست و منظورات و متوقعات چون تحکمات طفل رشید
بر والد شفیق مقضی شعر خوشست از لب تو کر دعا است ور دشنام
منم بهر چه براید غلام او آزت بجز زسینه صافی سپر نخواهم کرد
که هر تیر زند چشم ناوک اندازت توکر همی کشیم من همی کشم نازت سر ارادت
من بر زمین خدمت تست و تواند بود که در و فتح مکه سبب اختصاص
اول از حضرت نبوت علی حاملها الصلوة بتشریف من دخل دار ابی سفیان
فهو امن همین صفات پسندیده و خصال محموده و احسان شامل و کرم
کامل او بوده باشد بیت ز میدان کسی کوی دولت برد که در بند آسایش خلق بود
درختیست احسان که چون بر دهد بجای ثمر دز د کوهر دهد نکوخواه مردم بود بخت یار
بد اندیش را بد شود روزکار دو چیز است مقصود اهل خرد که دانش از این هر دو بگذرد
یکی امر حق باشدن ممتثل دکر با کسی خیر کردن بدل حکایت یکی از فضلای
عرب در جوار سعید بن العاص سرایی داشت ضرورت روزکار او بر آن باعث
کشت که سرای را در معرض بیع آورد مقومان تا غایت صد هزار درم قیمت کردند

مقولان

مقولان بخریدن رغبت نمودند چون کار بعقد بیع و حل ثمن رسید بایع گفت
سرا با همسایکی سعید بدویست هزار دینار کمتر نیست جماعتی متوسطان زبان
اعتراض بر کشادند کو رسم محدث نهادن جوار که در هیچ دیار معهود نیست
فروختن از قاعده عرف و قانون شرع دور نیست کفت پس من خانه را باین مقدار
نفروشم و چکونه مردم عاقل راضی کردد ندیدن جوار کسی که اکر یک روز مرا از اقامت
رسم و سنت سلام و پرسش تقاعدی افتد شرایط تفقد بر خود فریضه داند و
اکر در محرم عام یاده کذا دخاص با منش اتفاق ملاقاتی باشد توقیر و احترام من کلازم
شمرد چون غایب شوم از محافظت اهل و اولاد من غافل نباشد و در حضور
تمهید قواعد الفت فرو نکذارد و اکر باسعاف حاجتی بذل کرم و اعتصام
نمایم دست رد به پیشانی امید من ننهد و اکر پای در دامن عفت کشم و سر
بجیب قناعت فرو برم ابواب خیرات و مبرات بر من مفتوح دارد و در پیش
تیر حوادث ایام که از کشاد فلک بر فشانند وجود من راست شود سپر طالع میمون
خود را حایل کند تا اثر ضر آن بتن ضعیف من نرسد و بر ممر سیل نوایب که از قله
کوه بر اندوه روزکار آهنک بنیاد کاشانه مطالب و مآرب من داشته باشد
بحوالی آن شد سدید و حصن حصین عنایت و عاطفت خود بر کشد تا از
آسیب صدمت حایل مطلع او در امان مانم منهیان این خبر بمجلس سعید بردند
و غنیمت او دو فور حق کذاری او تقریر کردند سعید صد هزار دینار نقد تکلفات
دیکر که ملایم وقت و در خور زمان بود بخانه آن بزرک فرستاد و از تقصیر خود
عذرها خواست حقیقت لئن شکرتم لازیدنکم نعمای خود بظهور رسانید که
و سعید بواسطه این مرت در زبانها مذکور و در دلها مشکور است بیت
اکر تو نعمت حق را بشکر پیش آیی در فزونی نعمت شود بروی تو باز
ناسپاهی و کفران در سعادت و بخت مکن چو مردم نادان بروی خویش فراز
بجز ثنا و بده مال و نام نیک اندوز که نام نیک بیاد هر چه از تو ماند باز
فاید اکر اشراف اخلاق و کرایم اوصاف و محاسن شیم و لحاسن
همم راهمین فضیلت بیش نیست که آثار ارباب جود و کرم و مناقب

ومفاخر خداوندان احسان ونعم را بر صحایف روزکار مثبت میکرداند
وذکر خیر وثنای جمیل وثواب جزیل در هر دو جهان ایشان را ذخیره ماند
پسندیده است **شعر** کسی فماند شود در جهان، بذکر جمیل
کنیست جوهر نفسش بخوی بد موصوف، مده زمام دلت را بدست نفس بخیل
عنان همت خود سوی جود کن معطوف، بتر ز مرده بودن نه ممسک عاجز
بر او وفات به از زنده صاحب معروف، قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
ان الله کریم یحب مکارم الاخلاق یعنی حضرت الهیت منشاء لطف وکرم ومنشا
احسان ونعم است کریمان وارباب علو همم را دوست دارد **شعر**
انکه منال لیست از نوال کریم، بنده حرص وآز و هم [illegible]ت، هر که دارد مروت وکمال
بیقین دان که او حبیب خداست **حکایت** میان عبد الملک مروان وعبد الرحمن
خالد بن ولید مناقشتی ومطارحه کلمات خاطر خراش از جوانب نوایر خشم
وغضب انکیخته شد **بیت** جو در مناظره ابی مشود آتش خشم، که نور عقل
خرد را غضب بپوشاند، نخست جنک وعقابی بود که بر خیزد، ز رهکذر
بسی بلا پای بنشاند، چو آتشی که نماید حقیر در چشمت، بشعله هم
آفاق را بسوزاند، آخر الامر دست عبد الرحمن غالب کشت پای تعدی
از حد بیرون نهاد وانسر بیخودی عبد الملک را جفایی کفت وا وتحمل کرد
وچون محفل بر کشت یکی از مقربان کفت اکر این ماجرا بغم خود رفع کنی
کشف غم کند ودر حفظ قدر وکسر حرمت عبد الرحمن سعی نماید عبد
الملک شکایت کردن از ضعف مزاجست وضیق قلب وقلت صبر وفراغ
خواستن نشان ناریاد ودلیل عجز وعلامت فرومانده کند تا مرا بر دشمنان
امید ظفر ونصرت بود هرکز بهیچ دوست استعانت نبرم وانتقامی که
بدست وتیغ من نباشد انتقام نشمرم **شعر** کرچه روز بازو ومردانکیست
مکن ناخن بیر وشیر وپلنک، بجنکی بر آیی نا فیلست، بدریا مکن احتراز از نهنک
وکر هند صلح را پیش کیر، بدشتی یاران میارای جنک، وچون نوبت خلافت
باو رسید در مسند حکومت آرام کرفت واشله مطاع وفرامین نافذ

و باطراف

او باطراف واکناف روان شد وپشت امارت بتمکن واستقامت قوی شد
کشت وراه نزاع ومخالفت ارباب طمع واصحاب هوس بکلی مسدود
یکی از ندما که بخباثت نفس وخساست جوهر مخصوص بود در ایقاد
نوایر شرور تفتشی که هم داشت در تهییج تحریک ساکن فتن نعلی در دل
بی آذرم خواست که سلسله غضب عبد الملک را بجنباند وبعضی از اعراض
خویش بواسطه تشفی وانتقام او بحصول رساند چهره منکران قضیه متروک
را بر آینه ضمیر منیر او عرض کرد وصورت واقعه کذشته با خوشترین
هیاتی در محل نظر او ورد عبد الملک بسخن او التفات ننمود وکفت مجازات
ومکافات تعدی کذشته از دو نوع تمکین غضب وفرط تمکن حقد باشد
وسلاطین وخداوندان فرمان را کینه در دل کرفتن وانتظار زمان فرصت کشیدن
از غایت عجز است **نظم** نشان قدر بلندست وهمت عالی، که از حدیث فرومایکان نبید کشند
بروز بزم بخشید قدر مال ومنال، بکاه رزم زمال وزجان نیندیشند
اکر بعد کنند بنده هزار کناه، کنند عفو وبیک جو ازان نیندیشند **حکایت**
یکی را بعلت آن که ارتکاب جریمه کرده بود بر بیکناهی تهمتی نهاده بمحکمه
زیاد حاضر آوردند وباقرار واعتراف او جنایت بر و ثابت کردند زیاد بقتل
او اشارت فرمود وسیاف آهنک کشتن او کرد **شعر** اکرنه هیبت شمشیر
پادشاه بود، چه شورها که بیکدم زشهر بر خیزد، کسی که دست جب[illegible]
[illegible] کشاید، هزار رخنه جو دستش بصد برانکیزد، بیچاره در پای بلا را دید
در شور آمد ونهنک اجل دهن باز کرده تضرع وزاری آغاز کرد وبتوبه
واستغفار اعتصام نمود مفید نیامد کفت ای امیر میان ما حرمت جوار است
وقرب دیار وحق همسایکی در شریعت مروت ومذهب فتوت اعتباری تمام دارد
اکر در رعایت جانب من تقصیری افتد عیب جویان زبان طعن دراز کرده ملامت
خود کردانند ودر اعتراض باز شود در خون جون منی رفتن وخود را عرضه تیر
از هیچ تو بیی کرد در کلشن اخلاق او خار نقض بعهدی رسته باشد وبر دامن اوصاف
او تضییع جمعی نشسته بدیع وبعید است **شعر** مرا سهلست از جان دست شستن

چه غم گر صد چو من نابود گردد ، چه خواهی گفت پیش تخت کردگار ، تو اگر آستین آلوده گردد
زیاد انگشت تفکر بر زمین مالیدن گرفت و برید اندیشه را بجانب جهان دوانیدن
بهیچ وجه پی بسر کوی آشنایی نبرد و در خلال کلمات دانش روشنایی نیافت گفت
اخربیان باید کرد تا همسایگی بکدام محل بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت شده
گفت خانه پدر من در بصره بلخانه امیر هم آستان بودی و بیشتر با بلاد زیاد را گاه
همداستان زیاد گفت پدر تو را نام چه بود گفت ای امیر من از خوف جان نام خود
فراموش کرده ام چه جای نام پدر بسته زیاد بخندید و خون آن بیچاره را بخشید **بیت**
لئیم از سر حجت نهد اساس سخن ، بیک لطیفه بخندد کریم بسیار ، زباغ عمر کسی بهست
گلبن دولت ، که بر گرفت زراه سکستان جوانمردی ، بکوش اگر بدهد نوش نیش تواند کرد
وگرنه لطف بود نیش هم بنیش باید **فایده** عفو کردن خداوندان قدرت از هفوات
اصاغر نشان رفعت مقدار و علامت بلندی همت و آیت علو شان و دلیل قدر
زیادتی حشمت و توانائی است در بند انتقام و تشفی بودن و انقیاد فرمان غضب
کردن مستجلب ندامت و مستعقب حد هزار ملامت نتیجه رکاکت رای
و ثمره سخافت عقل و تبعه قصور تمیز و لازمه فتور فکر و نقصان خرد و دانش
و عاقل و خردمند نخواهد که بهیانی که مبنی بود از خساست نفس و خباثت
نیست و دناءت غرض و لوم طبیعت خالی باشد و از اعراض که مشتمل باشد بر صفای
سیرت و نظافت و نقای سریرت و طهارت ذات و عزازت صفات اجتناب **شعر**
که خود را امام نفس خود سازد ، آدمی از ملک شریفتر است ، ور دود در پی ارادت
راست خواهی بتر ز گاو و خر است **حکایت** شهرام مروزی را با صاحب الدعوة ابو
مسلم رحمه الله علیه مکالمه افتاد و در اثنای سخن ابو مسلم را ناسزایی گفت
و پشیمان شده زبان عذر بگشاد و تضرع و تواضع را وسیله نجح مقاصد
او ساخت **شعر** مگو زبان وقاحت دراز تا نخوری ، بعذر خواستن از پی
هیچکس تشویر ، جواب تلخ نباشد حدیث شیرین را ، که خوابهای نکو را نکو
بود تعبیر ، اگر زبان بسری بر ازان که باید گفت ، ببخش جرم من و عذر خواستن
بپذیر ، ابو مسلم گفت غضب شیطانیست که چون بر ولایت دانش انسان

مستولی گردد

مستولی گردد عقل روشن را و انوار او را در قید تغزل و حبس قهر اندازد اگر زبان بی
ارادت و مشیت خود بسخنی ناگفتنی سبقت گرفت باو هم در محال مداخلت باظهار
معنی ناشنیدنی مبادرت نمود از اعتبار آن بی توان نهاد و فوج حلم و کثرت اعضاء از آن
تو امکین جرات دادی در گذشتم و این سهو را عمده نابوده انگاشتم چه درست که
گفته اند **بیت** در صحف مکارم اخلاق سر بسر ، منسوخ شد قواعد آیات انتقام
انشای نو زبوی عنبر غریب نیست ، عفو از گناه کار بود عادت کریم ، شهرام را دل قرار بگرفت
همچنان در اعتذار مبالغه میکرد و در استغفار اصرار میکرد ابو مسلم گفت یا عجبا گفت
تسیء و انا احسن لقاسی حین احسنت بوقت آنکه زبان وقاحت و شوخی بر گشادی و
بکلمات زشت و حرف سخنهای موذی مرا آزرده کردی از من جز نکو
کاری و مردم ساری چیزی دیگر صادر نشد این زمان که طریقه احسان میسپری
واز من چشم مروت و انسانیت میداری بدی با تو چگونه صورت بندد و
عقل و خرد ارتکاب چنین محظوری کی پسندد **ع** چو آزرده بود از تو خاطر ما
نکردیم بجای تو نامردی ، کنون که از تو تمام بهره نیکی بود ، اگر بد کنم نیستم آدمی **فایده**
نقاء سریرت و طهارت نسب و عزازت حسب چنان اقتضا کند که از هر عملی که
مرتکب آن مستوجب ملامت و مستحق ندامت گردد اجتناب نماید و در آن
فعل ملوم و حرکت مذموم از مشارکت و مداخلت احتراز از واجب داند
و از راه تفضل و کرم ذیل تجاوز بر زلات و هفوات از و بپوشاند علی الخصوص
که باشران امر قبیح بوجهی از وجوه معاذیر در محل توقع عفو آید و بسبب آن از ارتکاب
تجاوز تمسک نماید چه منتقم متعرض عرض وجاه او شود و در ایذا و اساءت
مبالغه کند خود را مانند او هدف تیر ملامت و مشار الیه اصحاب تعییر و غرامت
کرده باشد که بر بدی کردن کسی مستحق حمد و شایسته مدح نگردد و بد کردن
اگرچه مکافی مجازی باشد همچنان در معرض اعتراض و محل تقبیح بود **بیت**
نتوان نجست تا ان بران آتش ، که سفیه در نظر یزد ، هرچه از بیخود کند بجنون
گر کند عاقلی از و نسزد ، سگ گزد آدمی ولیک ، هیچ دیدی که آدمی بگزد
حکایت شنیده ام از بعضی ثقات که چون پادشاه مغفور غیاث الدنیا و

والدین سلطان محمد انار الله برهانه بدار بقا رحلت کرد و خان برخان ابوسعید بهادر
بر تخت سلطنت و مسند پادشاهی مستولی شد هنوز اوان جوانی و ترعرع و آغاز
بلندی و ترفع او بود نیک و بد ایام ندیده و سهو و عمد خاص نشناخته و بر سرایر
وضمایر ارکان دولت و اعیان حضرت وقوفی نیافته شعر غافل بود اگر ز رعایت
عجب مدار ۰ انکس که در حریم حمایت کند مقام ۰ جماعتی که از سوء حظ و شر نفس
در ایام سلطان ماضی از بی‌سلامتی نفس خویش بی‌بضاعت و خمول باقی بوده‌اند
مجال ملازمت و قربت نیافتند و گروهی که محل اعتماد و موضع وثوق داشتند
محجوب و مهجور گشتند و درست تا گفته‌اند بیت ره چو باز گردد از بیابان
بود در پیش لنگ مانده از پس ۰ القصه این فرقه مسترقه تعبیه ساختند و تشویش
در میان اصحاب دیوان انداختند و چنان بسمع پادشاه رسانیدند که سبب
این تفرقه و موجب این پریشانی و آشوب حضور دستور سعید شهید خواجه
رشید الدین است که قصد اعیان مملکت و ارکان دولت کرده است و
اساس ضبط ممالک و نسق بلاد و بنیاد سکون رعایا و عباد را در اضطراب و
تزلزل آورده روز بروز بلکه ساعت بساعت امثال این بهتان بمحل عرض میرسانند
و سخنهای غرض آمیز بسمع اشراف میگذرانیدند تا عاقبت مقصود خود حاصل
کردند و دولت و عمر و عافیت بر چنان بزرگی که دیده روزگار مثل او جز بخواب
نتوان دید و گوش فلک مانند او چنانکه نتواند شنید بسر آوردند بیت
اگر نه چرخ فلک سخره قدر بودی ۰ دران زمان که بمیدان قتلش آوردند
ز بام خویش فرو ریختی کواکب را ۰ چو سنگ بر سر آنها که قصد او کردند
وچون شیر از بیشه خالی شد ثعالب میدان مکر و خداع بیاراستند و در
باره متعلقان و اتباع او بتقدیم رسانیدند آنچه خواستند تا حق سبحانه
و تعالی بعد از انقضاء مدت ابتلای فرزندان بزرگوار او که نور دیده
دولت و سرور سینه ملک و ملت بودند بفضل شامل و لطف کامل خود
زمام حل و عقد وزارت و عنان قبض و بسط امارت که برای مصلحتی
خاص از قبضه تصرف او انتزاع کرده بود بجهة منفعتی عام در دست

تدبیر امیر نحریر و وزیر بن الوزیر غیاث الدین محمد طاب ثراه نهاد و ابواب
سعادات دینی و دنیاوی و خزاین کلمات اولوی و اخروی که
پیش ازین بر وزرای روزگار بلکه بر پادشاه کامکار بسته بود بر روی بسیاری بکشاد
شعر بسهو انچه ازو برده بود چرخ فلک ۰ بدو سپرد وان و خواست عذر
روزی بر رسم استشهاد بی ارشاد ناصحی و مشفقی و التماس خایف و مستشعری
فرمود که همانا فرقه که در زمان مکنت و ایام انقلاب دولت بما قصدی
پیوسته باشند و درباره متعلقی غرضی پرداخته امروز که بفضل الهی
و عنایت نامتناهی پادشاهی مفاتیح زمان و مقالید حکم بدست ما باز رسیده
است و دست ما در انفاذ اوامر و نواهی در اقطار و اکناف ممالک قوی گشته
از تبعه فعل شنیع خود خایف و مستشعر باشند و از مکافاتی که طبیعه
روزگار بر ایجاد و ایقاع آن مجبول است هراسان و نا ایمن باید که ازین
توهم درگذرند و توسع و انتقام ضمیر بخود راه ندهند و در بستر امن و
فراغت دفیه الحال فارغ البال شب و روز گذرانند که همت گرانمایه ما
بر تجاوز از خطا و عمد اصحاب سهو و قصد مقصور نیست و از
تشفی و انتقام از ارباب جرم و جنایت بهزار مرحله دور و مع هذا عزیمت
درست که انچه از خیر و نصیحت میسر گردد در حق همگنان بتقدیم رسانیده شود
و انواع مکاره و حوادث که دفع آن در حیز امکان آید از ساحت روزگار ایشان باز
گردانیده و مکافات و مجازات این عمل از خزانه کرم الهی متوقع است از خسروی
شاهی بیت جزای شر و مکافات خیر انسان را ۰ اگر بچشم حقیقت نظر کنی سهل است
نظر بفضل خدا کن طمع ز خلق ۰ که با خدا طمع از خلق داشتن جهل است حکایت
از مولانا مرحوم اقضی القضاة عماد الدین کاشی که از سدنه سده و بطانه
استان این دستور یگانه و نادره عهد و زمان طاب ثراه بود در سلطانیه شنیدم
که روزی یکی از غلامان خواجه بطریق سهو یا عمد بر حرکتی اقدام نمود که موجب تغییر
مزاج شریف او گشت غلام را زجر کرد و سخنی که نسبت بالطاف طبع خویش دور
می شمرد بر زبان مبارک او بگذشت بیت بنده شایسته اگر که عتابی در خور است

مرکب مرتاض را نبود که پیر از مرقعه بر عقب آن روی بمن کرد و گفت با مثال این کلمات
تلفظ کردن و با اشباه این عبارات تفوه نمودن از طریقهٔ انیقهٔ مکارم اخلاق بعید
است عزیمت کردم که من بعد بامثال چنین الفاظ تکلم ننمایم از اشکال و اصغای
این جنس سخن صیانت نمایم مدتی شد تا بقول وفا کرده است و در کار و جزوی از این
نوع مقالات ابا نموده شعر کسی را که باشد لب شکر ریز جگونه بود تلخ گفتار او
ترپید که حنظل دهد خسته را حکیمی که قند است دیدار او حکایت یکی از اکابر وزرا
را اسپی بود که در رفتن بر باد سبق گرفتی و در جستن از برق در گذشتی بیت فلک را
که گر فرمان نبودی نکشتی سخره فرزند آدم بیک ساعت نبس کردی جهان را بیک
جستن بدر رفتی ز عالم آن بزرگ بوقت آب و علف او خود بچشم نمودی و
سایسان را در حفظ و رعایت او تاکید و مبالغت نمودی شب او را بر در حرم
خود بستی و بامداد صورت او را بفال داشتی روزی بر عادت معهود
و رسم مألوف بدر اصطبل آمد اسب را دید یک دست افتاده و آن شکل و هیأت
مطبوع متغیر شده سایس را طلب کرد و گفت این زخم بی محابا بر دست این بی
زبان که زده است و این بیچاره را که از پای در آورده بیت ای برآورده دست
جور و ستم خورده خون خویش و تن زده در بچه دیو رفته هش دار دست
اهرمن زده با سر خویش کرده بازی تا تیشه بپای خویشتن زده سایس زنهار
خواست و گفت فلان خدمتکار بی اختیار من این جرات نموده است فاین جنایت
ناپسندیده که بوده او را طلب داشت و گفت سبب این فعل شنیع و عمل قبیح چبود
گفت از آنکه ترا بخشم آرم و معرسانرا از بزرگی نقد اخلاق تو بیاگاهم آن بزرگ گفت
من ترا آزاد کردم و بهترین مرکب خود را بتو ارزانی داشتم و در مواجب و مشاهره
تو بیفزودم تا بولا من شاد کردی و دل بدآموز تو غمناک نشود شعر
کرا سبعه جامه و زر و سیم و سرا و باغ باشد لئیم را و نباشد کریم را
هر کز کمان مبر که بود رتبه کریم نفس خسیس دون دنی لئیم را
حکایت یکی از خلفا که برای صایب و فکر ثاقب داد سیاست و ریاست
داده بود بکمال فضل و علو همت پای ظلم و عدل ابسته و کشاده و بر حمید

طوسی که از مقربان حضرت او بودی و از محرمان خلوت او اسباب سلوت
متغیر گشت بقتل او مثال فرمود و سیاف نطع بینداخت و شمشیر برکشید
و خواست تا بفرمان خلیفه با مضا رساند که بر حمید غالب شد هنگام
العراب بیت من او فتاده و در دست خصم تیغ هلاک نگاه کن که از این دار تو که خواهد بود
نه در هست جنگ نه پای گریزی نه صلح زمین بگریه سزاوار ترکه خواهد بود
خلیفه فرمود تا از سبب گریستن استفسار کردند گفت برای امیر پوشیده
نباشد که خردمندان گریه و جزع نه از خوف جان و حرص حیات بود و نه
از بیم مفارقت از اهل و ولد و مال چه گذشتن عمر ضروریست
و گذاشتن مالوفات و قطع تعلقات ناگزیر بیت والمال المال والاهلون
الا ودیعة ولا بد یوما ان ترد الودایع هرچه در معرض فنا باشد
بسته او کسی جرا باشد تاسف و تلهف بنده را سبب آنست که
با سخط امیر از دنیا رحلت می باید کرد و ناخشنودی ولی نعمت بزیر
خاک می باید برد شعر بر ابتیغ رضا کش مکش بخنجر کین که هست کشتهٔ
شمشیر دوستی زنده خلیفه بخندید و خون حمید ببخشید و گفت
ان الکریم اذا خارعته انخدعا یعنی از عادت پسندیده و خصال
حمیده کریمانست که فریفته اقاویل مموه و اباطیل مزخرف اصحاب
اضطرار گردند و در کشف و توضیح تعمیه اهل عجز و افتقار مبالغت
ننمایند بیت لئیم از سر نامردمی بدر نرود هزار حجت قاطع اگر کنی اظهار
بیک لطیفه توان کرد خاطر کریمان را بقید مهر در آوردن از سر انکار
حکایت جون کار خلافت بمعاویه قرار گرفت و ادانی و اقاصی ارباب
نواصی را در قید فرمان و اسر طاعت او در آورد روزی میان او و عقیل
بن ابی طالب رضی الله عنه مناظره افتاد بر زبان معاویه سخنی بگذشت
که خاطر عقیل از استماع آن آزرده شد بخشم از مجلس برخاست و بیرون رفت
ملک تهدید از دور و نزدیک معاویه را ندید و زبان از تردد و لفظ در کشید
معاویه پشیمان شد خواست که آن غبار انگیخته و آتش افروخته را باران

معذرت و زلال ملاطفت تسکین دهد شعر تا خواری جز انکشتی هیچ بدی مکن
محتاج عذر تا نشوی هیچ بد مکوی • بعقیل رقعه بنوشت که ای ریاحین
بستان اخلاق و نسایم شکوفهای اغصان شجره وفا و نهال چمن عبد مناف
که سروران افاضل جهان و اشراف عالم بمشام بر و فاجر و دماغ غایب و حاضر رسیده
است و انوار آفتاب مناقب و مفاخر ایشان در رعایت جانب اجانب و
خویشان چون ماه و آفتاب بروشنایی علم کشته بیت تا معدن وجود
کشاید بدین صفت • بر کردن زمانه نه بست جوهری • تا دیده سپهر بانجم
منورست • چشم فلک ندیده بدین حسن اختری • اکر حلم و وقار است
نتیجه شمایل ایشانست و اکر علم و عملست ثمره شجره فضایل این دودمان کرام
حسن التفات و مجال اقارب و عشایر و فرط شفقت و عاطفت بر
پیوستکان و اهل قبایل اکر بر طریق سهو جریده بظهور پیوست ذیل عفو
بران پوشانیدن دریغ نباید داشت و اکر بارادت قضا و قدر خطایی
خطری سمت وقوع یافت خط صفح و تجاوز بران باید کشید فقیر بهدی کردار
خود معترفست و در مقام التزام غرامت مستغفر و انتظار زخار فضل
و کرم عمیم ایشان معترف انچه حادث کشت پشیمان و بر انچه کذشت نادم
و عود ناکردن بامثال این افعال و مقال مدت الحیوة ملتزم و جانفرو
السلام چون نامه بعقیل رسید بر ظهر ان مکتوب این دو بیت ثبت کرده
و فرستاد شعر صدقت وقلت غیر ذلك • اری ان لا اراك ولا ترانی •
ولست اقول سوء فی صدیقی • ز مهر دوست ظلم را بدان بس بلکن نیست
مراجور را قسم جور و جفا کشیدن نیست • معاویه نامه بر خواند و بر وفود
سوار شد و بخانه عقیل آمد و در التماس عطا لعفو و افتراح تجاوز از تا قسم
مبالغه بسیار نمود و در استمالت خاطر متغیر او سوکندهای غلاظ و شداد
وسیلت ساخت و عزت نبوت و شرف رسالت را شفیع کرد تا عقیل از سر آن جریمه
خاست و کدورت باطن را با صفای تحقیقی مبدل کردانید و عقده تغیر مزاج و تنفر ضمیر
ملال خاطر را بمیل معاویه بصد هزار درم بخرید عقیل و بنهاد و در تحصیل

اسباب الفت و استحکام مرابر محبت سعیها بلیغ نمود تا بکلی نقش آن مناقشت
محو کرد شعر خوشا از همه کس خوی نیك و عادت خوب • علی الخصوص
از انها که اهل فرماسند • بسند اکرچه بافاقه دست شان لکن • کنند هرچه بباید
نه هرچه بتوانند حکایت در ابتدا خلافت منصور از مدینه نامه نوشتند
که اعیان و اهالی شهر سر طاعت و فرمان برداری ندارند و عوام الناس
چون اکابر و سروران خود را بر اظهار تمرد و عصیان و سرکشی کردند از قید
فرمان مصری پیند اقتفاء آثار ایشان از لوازم می شمرند شعر
ابلهانست بستر رفتن تشویش دل • دست و زبان و کوشش طبیعت و ممتثل • منصور
متغیر شد خواست که ان سیاست حکمی فرماید جعفر بن محمد علیهما السلم
حاضر بود کفت ای منصور حق سبحانه و تعالی سلیمان را ملکی ارزانی داشت
شکران تبقدیم رسانید و یوسف را بر برادران تمکین انتقام داد قبایح افعال
ایشان را بذیل عفو پوشانید تو از ان قوم که چون بنعمتی مخصوص کشتندی
شکر کذاردندی و چون ببلیتی مأخوذ شدندی صبر کردندی و چون بتحری
قدرت تشفی یافتندی طریق صلح و تجاوز سپردندی شعر بدان صید کسی کرده اند
می غیرا که بر دیده است بسی جان نه دست تیر انداز • آتش غیظ منصور بزلال این
کلمات منطفی کشت از سر نیت عقوبت و اهانت ایشان در کذشت و شکو کاتب
و احسان او وسیله رغبت و استمالت ساخت تا بر مقتضا الحال ارادت مقصود حاصل
کرد دو رقبات کردن کشان او سر متیمر دانا در جنبر طاعت خود آورد بیت
نشاید کرد تهدید و تشدد • بر فقار میشود کار میسر • جراحت و تبر باید کشیدن
اکر باشد بیسندت شیر و شکر حکایت عربی کفت اکر موسی بوقت دعوت بجای
عصا پالوده بر فرعون عرض کردی بیشک مطیع و منقاد او کشتی شعر ملک
نه زخم عصا همی ترسد • چون به پیند ترا برادر تك • کر تو تانش دهی مطیع شود
از کلیچه چو اکر بزند سك فایده حکیمی را پرسیدند که جوانمردی چیست
کفت انکه ان عثرات اخوان در کذرند و دست منع بر روی هیچ خواهنده ننهند
شعر هر که او دعوی جوانمردی کیست • عفو و احسانش پیشه باید کرد • مستقیم که

فضل و احسان نیست بفتوت صفت نشاید کرد حکایت یکی را بخیانتی منسوب کردند
و سلحجان اغراض که قبای نقاشان بمقراض اعتراض بریده بودند قصه او را در محکمه
قاضی و والی ولایت بمحل عرض رسانیدند بحبس او اشارت رفت و ... باشتغال ...
بحوادث و وقایع ایام و لیالی و تجددات امور و نوایب متعاقب و متوالی گشته
ذکران محبوس را از صفحه ضمیر ایشان محو کرد رباعی ای مستحل برباغ جود ... لب بنکو
را اکر دامن جان چون غنچه پاک دارد صدقی کاه و روزی دو را از ... منزل
در حبس اکر بمیرد سلطان جمال ... یکی از ابنای روزگار که بمزید حق گذاری و
فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس جانی و محبت دلی و جانی داشت سوالی رقعه
نوشت که اعزک الله تعالی بعنوان مطلع تو که پیوسته نافذ باد شخصی را حبس کرده اند
که این ضعیف بحال او بخبر است اکر دامن عصمت او از لوث این جریمه پاکست خلاص
و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اکر درون و سخن غطوی بر جیب
طهارت او نشسته است باب عفو کریم و صفح جمیل باید گشت و اکر غیر این
دو مقام منزلی دیکر هست کاه او را بشفا باید بخشید بیت جود شامل و انعام
عام بر همه کس تراست فضل چو خورشید و فیض چون باران نه در اندیشه
پکاهانرا باب عفو بشو نامه کنه کاران و کر چنین دو صفت هست
حالتی دیکر بود برای چنین کس شفاعت یاران چون رقعه بوالی
رسید از سر جرم کرده و ناکرده او برخاست و از شفیع مشفق و شفیق
صادق که از خلال کلماتش روایح مهر و وفا و لوایح صدق و صفا می دمید
و می درخشید عذرها خواست بیت زبان در دهان چون به نیکی رود
کلید در گنج رحمت بود سخنها که گفتن از آن بهتر است سیهای اندوه و زحمت بود
زبان ترجمان والی ولایت بدنست و سخن عارض غرایب و رعایت خزینه و
گنجینه وجود و تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت
بر سر حقه نطق نهاده در بستان حیات همه ریاحین سلامت روید و نهال
زندگانی بیشتر ثمره سلوت دهد اما اگر
گلبن بلاغت در بستم اید و بلبل

فصاحت در ترنم آید موزون بوستان روایح از غنچه نو شکفته سبب تفریح دل و
تقویت دماغ خواهد بود با علت ظهور رماده زکام از اصوات و نغمات از مرغ خوش
آواز موجب تخییل دانه و ترمت باغ خواهد گشت یا مستجلب قفص و قید دام
چه زبانهای بسته بیک نکته عقدهای حکم بیان گشاده است و سخنهای
شوخ اکر بیان آشکار نشده ... که را ان اعضا و جوارح متکلمان بی نهاده شعر
... بریده است سر دشمن شوخ بکیش ما و لیکن ببی بری باشد که تیغ
... صاحب خویش را حکایت نعمان بن منذر روزی بتعزیت شکار برنشسته
بود بر سر پا از ... یکی از ملازمان او ... زبان او گذشت که اکر بر کنار این
... یکی با قتل آن ... کشته از ... نعمان گفت ان مقتول ...
و ... کرد انم که خون تو ... یکی از حاضران گفت بیت
در دل ... بکشای چشم عقل و ببین عاقبتش ...
جند حکایت ... کو ... حکمت
چنانکه تجاوز عفو از هفوات ... ذیل کرم بر زلات اثر نتایج کلمات
ناصح از مکارم شیم و محاسن ملکات ارباب علو همم و جون در وقایع بیشتر
حرکات و سکنات اکثر مردمان مبنی بر تحصیل چیزی و مشتمل بر اکتساب
فایده مینوانند بود بخود منه انست که زبان ... افعال تا منقطع ملحق کرداند
و تا ... حاجتی و ... واضح نباشد حرکت بر سکون و گویایی بر خاموشی اختیار
نکند چه از ... سکون بخشی بسبب مضرت او کردد و بسا باشد که یک
سخن موجب هلاک خلقی کردد بیت اکر بچشم حقیقت کنی نگاه سخن
صاعقه ایست که کر سود و کر زیان آرد نشان کرد ادکرا کفته نکته ...
جو کفتهای پریشان او بجان آرد ولی ... بیست که کوینده ... کمین لطف
دهد بادهانم که بر زبان آرد لعمرک ان الحلم زین لاهله
وما الحلم الا عادة و تحکم اذا لم یکن صمت الفتی عن فهامة و عی فان الصمت اهدی و اسلم
حکایت شنیده ام که یکی از ملوک را پسری بود که حسن از چهره او مایه
خواستی و خوبی رونق بازار خود از شکل و شمایل او آراستی صباحت و ملاحت

بکمال قد و قامت سمی در خط اعتدال شعر مشوش الصدغ سلحر الحدق
معشق الخلق ذائق الخلق ۞ کان صدیغه فوق عارضه ۞ من غسق رقن الی فلق
در دیده بوی گل زده زلف معنبرش ۞ بر تو گرفته ماه ز روی منورش ۞
آب حیات همچو خضر در کشیده رعی ۞ از شیر نوش کرده لب دوح پرورش
دیده خرده بینان را از نقطه دهنش خبری نه و در گوش هیچ مستمع از جواهر
کلمات او اثری نه در مدت عمر کسی غنچه لعل آبدار او را در چمن نطق شکفته
نیافته بود و در امتداد حیات صاحب نظری یاقوت رمانی و لب او در هان چون
پسته بسته او بالماس زبان سفته ندیده بیت بسته بود کر تا حیاتش نماید
نکفته بود سخن تا دهانش ننماید ۞ روزی ملک بر عزیمت شکار بیرون رفت و جمعی
را ملازمان او کرد اید تا در منازل و محافل و محافظ و مواضع احوال او را خبر باشند
و در جواب و جهات بوقت اجتماع و خلوات و مجامع و خلوات از هر اقبح حرکات
و سکنات او غافل نکردند باشد که سببی از اسباب کلید در بستگی زبان
او کردد و بوجهی از وجوه قفل سکوت از درج گویایی او برخیزد تا نقاد
دار الضرب امتحان را معلوم شود که درین صندوقچه سر بمهر زر خالص است
یا سیم بهره و جوهری بازار آزمایش را محقق کردد که درین حقه مطبوع ع
عنوم بضاعت مخزون مکتوم در ثمین است یا سبد خزهره شعر
بسته بمهر حقه لب را بمسمار سکوت ۞ انکه دارد زهره تا در تشکیر سخن
هر کجا صندوق صینه هست پر مکنون خرد ۞ حیف باشد مهر در درج کهر بار سخن
چون نمانی در آن بیابان مرکب هوس بهر طرف تاختند و ساعتی بر
رقعه آن بقعه نرد نشاط باختند ناگاه از خار بنی صفیری دلپذیر بر
آمد و طنین تغرد نالد مرغی در طاس هاخ آن وشاخ آن افتاد شعر
همی کفت با خود بصد درد دل ۞ جدا کشته مرغی ز دلبند خویش ۞ دگر عاکبا با یم فراموش کرد
از ین عاشق آرزومند خویش ۞ چند کس عنان مرکب بر آن صوب تاختند
و چون قضای آسمانی کرد آن خاربن فرو گرفتند تا
ملک زاده چشم بر هم زده چوبه تیر بر هم ریخته بودند و خون آن

بیچاره بالخاک آمیخته شعر چه دولت خطا کرد و برگشت روز
شود زهر اگر در اقداح می بود ۞ عجب نیست هر دانه بار ۞ پس از برک ریز خزان دی بود
وجه نیکو گفته اند ما احسن حفظ اللسان بالطایر والانسان چون بتسلط
و بی رحمی سواران مرغ زمینه کرد بعجز و اضطرار آن جانور ضعیف بدید
دلش بر آن مسکین بسوخت بر زبانش بگذشت که این بلا را از زبان خود بسر
خود آوردی چه آب روی بر خاک ریختست سخن جه سر که داد باد ش
زبانا محفوظ نهی این قصه را بسمع ملک زاده زبان بر هیچ کلمه دیگر نکرداشید
و مرکب بازاد رمیدان هیچ عبارت نجهانید نه لب از گفتها بسته بود و در
سلامت خانه خاموشی نشسته روزی در مجلس عام ملک او را طلب کرد
و دلنوازیهای مشفقانه و تسلیهای پادشاهانه در میان آورد با امید آنکه
طریقه مطعون باز کردد و بعد از آنکه بفضیلت فصاحت و شرف بلاغت
اختصاص یافته بکنکی و بی زبانی خود را در جات بهایم و انعام مثبت
نکرداند البته مفید نیامد و چهره مطلوب از پرده غیب مکشوف
نکشت ملک طیره شد جماعتی که بخباثت نفس مخصوص بودند
در ابقاء در نوایر فتنه سعی می نمودند تا ملک بضرب و ایلام او سبکتر اشارت
کرد و بر اعضای فرمان خویش اصرار نمود ملک زاده را چند تا زیانه زدند و خسته
و مجروح بخانه فرستادند و والده او بر آن اطلاع افتاد بگریست و گفت
اگر در زبان که آلت تکلم است خللی نیست و از اضمار شرف و فضیلت نطق کر
انواع اصل انسانیت مانعی نه برخود این ستم روا داشتن خطاست سخن
بایست کفت و خود را از چنین شقتی خلاص داد ملک زاده تبسم
کرد و گفت این صد تا زیانه بتبعه یک سخن است اگر لب و سیدی تحمل
لوازم و تبعات آن را که طاقت داشتی بیت سخن چو گفته شد از ضر و نفع خالی نیست
زبان کلید در کنج حسنست و عذاب ۞ سزد عقل ز گفتن بهست خاموشی ۞
حدیث را تو خطا گیر خواه صواب ۞ چه سر که داد بسی نکته این زبان برباد
چه قصرها که بیک بزله کشته است خراب حکایت در زمان استقامت دولت

پادشاه سعید سلطان ابو سعید انار الله برهانه یکی را از ارباب مازندران
که ملازمت امرا و ملوک کرده بود باقامت [illegible] خدمت شایسته
حقوق بسیار ثابت کردانیده مزرعه در وجه معیشت [illegible] دیوان بزدك
انعام فرمودند شعر کر باقیست خدمت مخلوق کردن [illegible] اکر [illegible] خالق [illegible]
مدة الحکایه را کدر [illegible] معنی [illegible] بود در دیوان [illegible] عرض
میکردند و نواب جنانچه عادت این طایفه است در [illegible]
مینمودند و باید و بجاه ثواب بخوف و ترس عتاب در تحصیل [illegible]
او نکاهی میکردند بیت لی عمل با کمال استغنا [illegible] ندها [illegible]
با زده کر [illegible] [illegible]
[illegible] تا روز نیاین
ضعیف الحرمت مرحوم صاحب اعظم خواجه همایون ری میمون قدم
جلال الدنیاء والدین منصور بن علی طاب ثراه که حاکم امور دیوان
خراسان بود و اهل فضل و ارباب نقص و نزد الازوتا [illegible] وهراسان وسیله
کردندی طلب اسعاف حاجت خویش وادراك والحاج آرزو واستدعا خود
مبالغه بیش از بیش نمودند در اثنای بذل مقترح او بر یاد مبارك این بزرك
بکذشت که ترا بامضای ماچه حاجتست چون حکم امیر خراسان
سوسته و خار منازعت و مناقشت از طریق کلشن مراد برخاسته بجاره
انس عملت کفت مرا اشارت شما بر امرا ایشان معتمدست و با
وجود حسن التفات تو بفرمان دیکری حاجت ندارم و بی رضای خدم تو
از خشنودی ضری هیج بدست نه یکی از وشاة کر با او غرضی داشت
نقصد عرض و غرض او برخاست و بوقت انتهاز فرصت صورت قضیه را بسمع
امیر وقت رسانید فرمود تا او را آن شب [illegible] داشتند و چون قضا بدان
امر سبقت کرفته بود کار از اندیشه واشتی ترقی کرد روز دیکر
شنیدم که بلشکرکاه مسافران قیامتش ملحق کردانیده کفتم
بیت چو نیست هیج مقامی ز مقصدی خالی ه زهی سعادت هر بنده که خامش نشست
یاد خلق مده خویش را بهیج سخن ه خوش اندیست که بر مردمان فراموش نشست

بکاه خلوت و علت مکوی هم جزی ه بهوش باش که دیوار و بام را کوشست
حکایت یکی از بنی تمیم که علت نطق و کثرت سکوت موصوف و
مشهور [illegible] قبیله شمار اکر [illegible] کان عرب میکویند بجای خویش است
شرف مرد [illegible] او بیت بسخن کفتن است و دانایی ه
بند بر لب منه [illegible] نه [illegible] بکشا چو هست بینایی ه کفت ان الحظ
لکم فی اذنه و حظ لسانه لغیره بهره مردم در وقت سامعه اوست که بواسطه
استماع و استفاده جواهر منثور حکمت را در سلك نظام میکشد و فواید علم را
در قید تصرف همت در آورد و نطق خود را در هر مایده که تعلق بزبان دارد خیب غیر است
و نفع و حاصل آن را بمع و عاید بشخص دیکر شعر نصیب غیر بود هر سخن که از تو آید
بود نصیب تو هر نکته که بشنوی ه تو را چه اندتان می کردیکری نوشد
بر این سخن آنکه مرتبی که می نوشی حکایت چون یونس علیه السلام از شکم ماهی
خلاص یافت بشرت متفکر بودی و سخن کمتر کفتی یکی از موجب سکوت و سبب خاموشی
پرسید کفت سخن کفتن مرا در حبس شکم ماهی انداخت تا وجودم در آتش وحشت
شمع وار بکداخت بیت کسی ز سقطه این کرد در مجال بیان ه عنان مرکب تند سخن فرا کذاشت
نکاه دار زبان را اکر همی خواهی ه که نفس را بسلامت نکو نوانی داشت
من القول اسلم من عو ابد و ابض السکوت سخافی الخلق معرضها حکایت
یکی از ابنای زمان که سمت صلحا داشت و کسوت علما بمجلس قاضی ابو یوسف رحمه الله بسیار
تردد کردی و بوقت درس در حلقه طلبه علم نشستی و همه خاموش می بود و در
هیچ سخن شروع نمی نمود قاضی را سکون و سکوت او عجب می آمد و از فرط وقار و حسن
ثبات او شکفت میداشت شعر زبان فرو بسته از نیك و بد ه بود در حسن و حصن خداوند خود
روزی قاضی کفت تو نیز سخنی کوی و مسئله بپرس تا از فایده تعلیم و تعلم بی بهره نباشی و
در ثواب و جزای اصحاب مساهمه و مشارکه کردی مرد خاموش زبان برکشاد و کفت
جایز است که روزه دار افطار کند قاضی کفت چون محقق شود که قرص آفتاب از افق
مغرب فرو کذشت آن شخص کفت اکر آفتاب تا نیم شب از افق نکذرد صایم روزه
نکشاید قاضی تبسم کرد و کفت الصمت زین العاقل وعی للجاهل شعر

سخن بیهوده بی آبروی گوینده   همیشه مردم خاموش محترم باشند   خلق شود بر مردم کسی
کم گوید پیش ذلیل است دهن دریده که نه کو باشد **حکایت** یکی از علمای روزگار که
کان نام
دیباچه معاملات او بر خطبه مکارم اخلاق موشح بود و سبیکه خالص
مفاوضات و مناولاتش بسکه محاسن شیم منقش بیکی از دوستان خویش
رقعه نوشت که الخبر از معاش مطلوب است اگر در دیوان
نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ برنام تو مجری و مقدر هست بتو رسد اگرچه
خاموش باشی وا زهارب الخبر بر وفق قضا و قدر از تصرف مصروف و ممنوع است بجهد
و اجتهاد بر تحصیل آن قدرت نیابی اگر سخنی گویی و چون بر مقتضای جف
القلم بما هو کاین الی یوم القیمه این امر مفروغ عنه است باید که عزت سکوت
بر مذلت کلام اختیار کنی **بیت** من بزاب رخ خویش برد هر کس
کر شاخ حرص بدین بار و بخواهد شد   قضا نبیک و بدخلق در ازل رفتست   برای مصلحت ما دگر نخواهد شد
غرض ز دهر که طمعش ز زهر تلخ تر است   نه بر خاطر ما نیشکر نخواهد شد **حکمت** نیکو گوی تا
غنیمت یابی خاموش باش تا سلامت باشی **شعر** گرچه مجموع تر ز خویش گویی
سبب در حصول نعمت نیست   هست خاموش سالم از آفاق   هیچ در خامشی مذلت نیست
حکایت بهرام گور که یکی از ملوک عجم بود در فنون فضایل و شئون
حسن شمایل مشار الیه فضلای عالم روزی در سایه درختی چون
عالی
همت اصحاب کرم و چون دست بخیلان از ثروت بار و برگ خالی
نشسته بود بر فراز آن نهال مرغی خوش آواز بحال صفیری شور انگیز و
نوای دل آویز برداشت کمان کروهه نهاده بود بهرام برگرفت و بیدقی
بجانب مرغ انداخت قضا مساعد حال او گشت مرغ را در حال
از بالای درخت بزیر آورد بر زبان بهرام بگذشت ما احسن حفظ اللسان
بالطایر و الانسان چه نیکوست زبان نگاه داشتن مرغ و مردم را
شعر زبان بلای سر مردم سخن گو شد   چنانچه موجب ... بال مرغ را والا
باد رفت سر مردم از سخن گفتن   چو مرغ از صفیر طیور و چو مرغ از پرواز
ملازمان خدمتش این لطیفه را در قید کتابت آوردند و این در گرانمایه از آن

بادشاه کامکار

پادشاه کامکار یادگار نگاه داشتند **فایده** لقمان پسر را گفت چو مردم بحسن
کلام مباهات کنند به که مفاخرت تو بحسن سکوت باشد **بیت**
خرم آنکسی که کرد نظر در درون خویش   مشغول شد بعیب خود از عیب دیگران
آلوده دید دامن خود باز داشت دست   از شرم ذیل خویشتن از جیب دیگران
در دم کشید و برکند خویشتن که زیست   افتاد با یقین خود از هیبت دیگران
طاعت گزید کرد قناعت بدانچه یافت   دل برگرفت از کرم و سیب دیگران
زو یافت خلق راحت و او شد بشغل خویش   آزاد از شهادت و از عیب دیگران
حکایت یکی از صلحا شخصی را پرسید که از فلان کس که بجوار حق پیوسته است
هیچ خلفی مانده یا نه گفت بدخلقی باز گذاشته است شیخ از پرسیده پشیمان
شد زبان را بگرفت و بر دیوارها دو بیمالید تا خون آلود کرد و گفت بصد هزار چندین
سزاواری اگر سبب تو نبودی این مسلمان در غیبت نیفتادی **بیت**
زبان و دست نگهدار و بد مگو و مکن   بجای هیچ مسلمان اگر مسلمانی
بلکه خیر چیز اگر چه باشد از بد کار   که هست عاقبت قول بد پشیمانی
توجه کن ز طریق صواب در مگذر   اگرچه هست خطا از خواص انسانی
حکایت شنیده ام که حجاج بن یوسف صحبت زیاد بن عمر را گران شمردی و
از مجالست مناقشت بجانب و تحاشی نمودی **بیت** با بزرگی ز اهل دل گفتم
که کی بدکار تر ز اهل بلا   گفت آنکس که از جفای فلک   مبتلا شد بصحبت ثقلا
سبب وقتی حجاج با جمعی از اکابر و اعیان بصره پیش عبد الملک مروان آمدند آن
جماعت حجاج را بستودند و بر و ثنا گفتند زیاد برخاست و گفت ای امیر
حجاج ترا شمشیریست برنده و تیری که زهنده مخالفت امر تو کردن بر خود
حرام داند و در امضای فرمان تو از ملازمت لایمان نرهد و اطعن فساد جان
نیندیشد **بیت** برکند چشم خویش را از سر   گر بروی تو کج نگاه کند
بدین کلمات زیاد در دل حجاج بمقامی فرو آمد که محرم خلوت او را دانستی
و سرمایه سلوت از مصاحبت او خواستی **بیت** هر که از مردمان نکو گوید
نیکی از مردمان نکو شنود   و انکه بد گفت خلق عادت اوست   کس مبیناد انچه او بیند

حکایت یکی از زیرکان که بقساوت قلب و صلابت نفس مشهور بود
و از استیلاء مواد فاسده ضلالت و گمراهی یصدق اولئك فی قلوبهم مرض با داود
علیه السلام سفاهت و وقاحت میکرد و کلمات موحش و ناسزا میگفت شعر
پلید نفس نیارد سخن نکو گفتن ۞ زمین چو شور بود چشمه اش بود شور
ز برگ حنظل و کسنی شکر نشاید ساخت ۞ براه راست برد کی نشان مردم کور
یکی از بنی اسرائیل که دیده بصیرتش بنور هدایت مکحل بود و ب... تمام
را بضرب و ایلام معارضه کند و نایره تعدی او را بسیلاب انتقام بنشاند
شعر هر که جور و جفای خود ببرد ۞ عاقبت آب روی خود ببرد ۞ داود علیه
السلام رضا نداد و گفت تسلط و استهزاء او بسبب جریمه ایست که از من صادر
شده است حالی متوجه صومعه عبادت شد و باقامت وظایف طاعت مشغول
گشت و تذلل و استکانت را وسیله تجاوز از جرایم خود میکرد و توبه و استغفار
ذریعه عفو و صفح از گناه خویش میساخت پس زمانی بر نیامد تا آن متعدی با صد
هزار عذر و خجالت باز آمد سر نیاز بر آستان افتقار نهاده و لب ناسزا فرو بسته و
زبان اعتذار گشاده میگفت شعر بود نتیجه فضل و لوازم کرمت ۞ که هم ببخشی و بر دهی من بخشایی
بکام خود بتیغ نخی هم سزای سرزنشم ۞ تراست حکم بهر صورتی که فرمایی ۞ داود علیه السلام
بشکر نعمت قبول توبه او عود عذر او بپذیرفت و از سر جرایم او گذشته برخاست
و گفت بیت بپیش آید که بدی از روزگار ۞ باش حاضر تا ببینی از کسی ۞
زیر پای خود نه بیند هیچ خار ۞ هر که در راهی نبیند از خسی حکایت
مذکورست در روایات که روزی جبرئیل علیه السلام بحضرت رسالت
علیه الصلوة والسلام والتحیه آمد و گفت از بهر تحفه فضایل تو مجموعه
آورده ام مشتمل بر مکارم اخلاق و نحو محتوی بر محاسن اوصاف خُذِ
الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ وَأَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ وان تصل من قطعك
وتعطي من حرمك ذیل عفو بر فضایح اصحاب جرم و جنایت بپوش و در
کشف و هتك پرده هیچ گناه کار منه مکوش اهل ایمان را بر نکوکاری
وعده باری تحریص ده و دامن خود را از لوث صحبت ارباب ضلالت

و جهالت باك دار هر که از تو انفراد جوید توصل کن و با آنکه خیر خود از تو باز
گیرد طریق فضل سپرد ثواب و جزای آن حضرت عزت لا اله غیره چشم دار
شعر ز بد سگال تجاوز کن و محقق دان ۞ که هست روضه فردوس جای نیکوکار
بجان بلطف کسی را اگر از تو برگردد ۞ بدو بتر از سر دشمن بدوستی پندار
هزار ... که شکست بوجه کرت ۞ چو بازگشت بتو ضایعش فرو مگذار
حکایت یکی از اعیان عرب که از فرط مکنتی داشت و مزید ثروتی بحکم
آنکه در ایام دولت حجاج پیوسته از بیم او خایف می بود و مال و عرض خود
را عرضه نهب و هدف تیر وقاحت او می شمرد با جماعتی کثیر خروج کرد ... موافقت
کرد و چون آتش معرکه بالا گرفت و تیغ و سنان با سر و سینه در بازی ... از کمال
مبارزت و افراط مبالغت در مقاتلت هیچ فرو نگذاشت تدبیر با تقدیر موافق نیامد
و قضا بر رضا غالب شد والعبد یدبر والله یقدر چه عقدها که بتدبیر خلق بسته شود
چه عقدها که شود حل بی وساطت مجل ۞ سبب همه اسباب علم و حکمت اوست
نه مال و جاه و نه تدبیر و رای و مکر و حیل ۞ آیت ضرب بر حجاج نازل و سعی خصمان بکلی
باطل هزیمت را غنیمت دانستند و ترک مال و منال را وقایه جان و زندگانی
خود ساختند و گفتند بیت بی سر زمال و جاه چه آید ولی بود ۞
سر بود بجای لمیدتو انکری ۞ آن بزرگ مدتی جلاء وطن کرد و چون عنقاء مغرب
در پس قاف انزوا گریخت آخر الامر قلت بسیار و کثرت اضطرار و افتقار او
بر آن باعث گشت که موت بر زندگانی اختیار کرد شمشیر و کفن برگرفت و بدرگاه حجاج
حاضر شد بیت باز آمده ام نهاده جان بر کف دست ۞ تو خواه بزن خواه بکش خواه ببخش
حجاج را چشم برو افتاد آتش خشم ملتهب شد و نایره غضب مشتعل گشت گفت
ای ناحفاظ بکدام دیده در من نگری گفت بدیده آنکه ترا نیز امید دیدن خدا است که
نگاه من پیش تو نیاید از جرم تست پیش خدای عز و جل اگر ترا التجا چشم نجات
نیست کو مرا نیز اینجا روی خلاص مباش بیت گر ترا بفضل خدا هست امید آمرزش
تو نیز در گذر از ذلت گنه کاران ۞ مباش آتش سوزنده خرمن کس را
زبهر نفع زمین باش قطره باران ۞ اگر برون زمن افتد بدانی این معنی

کو وقت درد شناسند حال بیماران ❊ حجاج چون ان عجز و شکستگی مشاهده
کرد و کلمات حکمت آمیز و نکات صحت انگیز او را استماع نمود از سر جرم او برخاست
همت تابع فرمان نفس خویش مباش ❊ کنند اهل خرد کار ها ز بهر خدا ❊ مجوز
خلق مکافات غیر خود شاید ❊ که احتیاج فرونت بود برو زجر ا
من یعمل الخیر لم یعدم جوازیه ❊ لا یذهب العرف بین الله والناس
فایده از کلام منضود حلیه لذت عفو و تجاوز از گناه کاران
خداوندان کرم و مروت را از حلاوت تشفی و انتقام زیادت است بسبب
انکه عفو مستجلب حمد آخرت و مستدعی شکر و عافیت و تشفی و کینه کشیدن
مستعقب داء پشیمانی و مستلزم درد ندم و محنت مذمت ❊ ذلیل نفس
کریست وقدر کردن سای ❊ گذشتن از سر آزارهای اهل خطا ❊
بلطفشان زکند خجالت و تشویر ❊ خلاص دادن وزان پس نواختن بعطا
حکایت چون ولید بن عقبه والی مدینه شد و زمام حل و عقد و عنان نقض
و ابرام در قبضه تصرف او آمد ارباب و نواصی از خوان احسان او نوالهای گران سنگ
یافتند و مطیع و عاصی از جام انعام او شرابهای گوارنده خوشرنگ خوردند ❊
تا کردسم مرکب فضلش هوا گرفت ❊ از سر گرفت دیده امید روشنی ❊
روزی بر مسند حکم نشسته و دیوان عدل و انصاف آراسته بیماران علت
امل را از دار الشفاء کرم خویش شربتهای خوش انید میداد و سود از دکان محنت
خانه طمع را در قید نخیر بذل و بخشش خود میکشید دران میان یکی از
از غلامان که بخوانسالاری منصوب بود در آمد و خوانی مرقع
بانواع اطعمه آراسته در آورد چون خواست که پای بر بساط مجلس نهد پایش
در کنار مجلس آمد کاسه بیفتاد و سر و پای ملطخ شد غلام و مستشعر
گشت و لید حالی در خلوت خانه رفت و جامها بدل کرد و انیه
و خندان و خندان بمجلس باز آمد غلام را دید چون مدهوشی بر جای
ماند بگفت همانا که این حرکت بر دل تو دشوار آمده باشد برو که ترا با اهل
و فرزند بهم آزاد کردم و فلان ضیعه را بوجه معاش تو مسلم داشتم شعر
کرم خلق فرونت سش اهل خرد ❊ که در مقابل حنظل همه شکر بخشد
حلیم اگر نکشد انتقام بس باشد ❊ کریم در گذرد از گناه و زر بخشد حکایت
سش یکی از وزراء متاخر که بر مکیان علیهما الرحمه و الغفران میرفت جمعی از
اهل فضل حاضر بودند هر یک شمه از انچه شنیده بودند از مکارم اخلاق و محاسن
اوصاف او می گفتند و در مناقب و مفاخر ان بزرگان بعد خود گوهری
می سفتند بیت دانی که ختم قصه نوشیروان چه بود ❊ روزی که بنده نام شافی تمام کرد
خرم کسی که نام نکو باز ماند از و ❊ چون نوبتش زمانه بجانی تمام کرد ❊ بزرگی گفت امثال
این روایات طامات است و لاف و اکثر این حکایت دروغ و کذاف معتقد این
هذیانات شدن و مزخرفات کردن از قصور عقل و فتور خرد است
بیت بی غرض نیست انکه بر زنده ❊ مرده را کسی نهد ترجیح ❊
نیست شعر خویشتن خواهند ❊ هر چه گویند شاعران فصیح ❊ هست بیدا که حد بخشش حاتم
باشد که خود مکو دروغ صریح ❊ لطیف طبعی گفت عجب است که چرا از احداد و اسلاف
خداوندان مثل این اباطیل و اکاذب هیچ مروی و ماثوری نیست و در هیچ کتاب
و زبان مذکور و مسطور نگشته شعر بیش بخشش شهی مختصر است ❊ سر بجنبد اگر بجای درم
در گذر از بخیل کان بد بخت ❊ نتواند شنید نام کرم حکایت نقلست از حکیمی که یکی را از
اعیان و ارکان در تکثیر خول و خدم و اکفا حواشی و حشم مبالغت نا یکرد
و از متعلقان و ملازمان بد الحذار وجود ایشان نا گریز باشد اقتصار نا یافت
باید داشت چه با مر انسانی شیطانیست چون مجموع کردند در تحت ضبط
و قید تسخیر دشوار آیند بیت اگر نه خوف سیاست بود خلایق را
چه فتنها که شود ظاهر از غلوی عوام ❊ دران دیار که شمشیر خاص کرد نکند
کشند تیغ تعدی بر گلوی عوام ❊ صاحب ذهنی سر این معنی من باز جست
گفتم همانا مقصود حکیم تنبیه ان شخص بوده باشد با انکه بداند که انسان
مجبولست در افرینش بر صفاتی که خصایص شیطانیست مگر کسی که
ذر بد و فطرت عنایت ازلی سحاب ترکیب وجود او کرده باشد و بفرط
عاطفت بی علت تمام قوای ذمیمه را که منشاء حرکات قبیح است

در قبضه تصرف عقل او نهاده و از اینجاست که سید علیه الصلوة
والسلام فرمود که هیچکس نیست از بنی آدم الا که او را شیطانی [illegible]
دلالت کننده بر افعال ناپسندیده و اعمال خبیثه گفتند و انت یا رسول
الله گفت مرا نیز اما شیطان من بر دست من مسلمان [illegible] نفس
اماره در خفیه تصرف من آمده و چون نفوس متفرقه و ذوات [illegible]
بصفات مختلفه موصوف باشند و بسمات ناپسندیده که هر یک بمثابه
شیطانی مضل اند مخصوص و معروف همه را در قید تسخیر در آوردن و جمع
را مضبوط داشتن اگر متعذر نباشد باری از تعسیر خالی [illegible] دوامی
کیفیت و انضباط [illegible] آن کرد در اکثر اوقات [illegible] استقامت ضمیر
باشد پس واجب چنان کند که مردم [illegible] اتحاد [illegible]
مونات ایشان را معطل باید بود بر جماعتی که از وجود ایشان ناگزیر باشد
اقتصار کند و از فرقه که مضرت ایشان بر منفعت راجح بود احتراز
واجب بود و زندگانی و معاشرت با زمره ناگزیر بر قانون عدل و
قاعده اقتصاد کند و در تسهیل و تشدید و وعد و وعید و اکرام و
تضعیف و اعزاز و تخویف از حد اوسط و درجه اعدل درنگذرد تا سبب
رفاهیت و راحت و موجب امن و فراغت باشد و اطمینان خاطر
و سکون ضمیر و سکوت دل فائده ندهد ز اعتدال خوش آید امور کون و فساد
که درجه بگذرد از حد [illegible] باشد چو شربتی که ز مقدار خود فزون گردد
شود چو زهر اگر همه با شکر باشد **فائده** شنیدم ثوری میگفت
که رفق انسب که هر امری بموقع و موضع خود افتد تا نرمی و آهستگی
کار میسر میگردد درشتی و تندی ننماید و اگر بخشونت
و سختی احتیاج افتد رفق و چرب نرمی نکند که جراحت را نواند بود
گذا کرد در اکثر احوال مرهم به نیش باشد که بهر هم **بیت**
همیشه ره لطف نتوان گرفت ‖ در ابرو فکندن چین بهنگام خویش
نه بینی که مرهم نیاید بکار ‖ چو گردد جراحت سزاوار نیش

حکایت جماعتی از یهود بحضرت سید علیه الصلوة و السلام آمدند
[illegible] بر جمال مبارک آن حضرت افتاد گفتند السام علیک عایشه
حاضر بود چون ایشان دریافت گفت و علیکم السام سید علیه السلام والتحیه
گفت یا عائشه [illegible] الرفق فی الامر کله حق سبحانه و تعالی نرم خوی را
[illegible] دوست دارد [illegible] دعا [illegible] که رسول خدا سخن در ایشان گفت در پاسخ
و در جواب بر علیکم اقتصار کردم **شعر** تندی مکن [illegible] نازک [illegible]
شیرند چنگال چون بیند [illegible] گربه با شیری که مضطر میشود **حکایت** [illegible] در حالت سیر
مذکور است که چون بعد از جنگ احد حمزه رضی الله عنه درجه شهادت یافت آن
حال بر [illegible] حکایت [illegible] یاد کن [illegible]
[illegible] شربت [illegible] حیات چشانند سنان و تیغ و شمشیر قتل
از ایشان باز کرد **بیت** هر کشتنی است چاره اگر چند خوب نیست ‖ کشتن بکین زاغ کلاغ سفید را
در حال جبرئیل علیه الصلوة و السلام در رسید و این فرمان بجلال عرض رسانید که و ان
عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به اگر طریق عفو مسدود داشت و حیل انتقام و تشفی
مسدود داز اسراف در عقوبت و نکال و افراط در قلع و استیصال احتراز باید کرد و هیچ
وجه از حد تعدی دشمن اگر موحد است و اگر مشرک تجاوز نباید نمود **بیت**
[illegible] خدای که دوستان را ‖ ز خرد دشمن خود لجناب غنا [illegible] ‖ ترا که [illegible]
محقق است که بر آشنا تحاشی ‖ سید علیه الصلوة و السلام عزیمت فسخ کرد و کفارت سوگند
بلا داد **بیت** هر که عصیان قوت غضبی ‖ کرد آسایش در دو عالم یافت
و اگر مشغول شد به بی ادبی ‖ ره بمقصود خویشتن کم یافت **فایده** مذکور است در فواید
اهل معرفت که سحره فرعون خلعت ایمان ببرکت ادبی یافتند که در وقت معارضه با موسی
علیه السلام رعایت کردند لاجرم گفتند اما ان تلقی و اما ان نکون اول من القی و بی اجازت
موسی در عمل خود شروع نکردند با همه کفر **شعر** خردمند مردم کو از رهی خاک
رود بر چرخ نبود عجب ‖ جدا از آداب سرمایه ‖ شرف را کفایت بود این سبب
و لیکن ندانم که تا چه ربی ‖ [illegible] **حکایت** معاذ رازی رحمه الله
علیه غلامی بود متهتک سوخته حرکات خارج و افعال قبیح خاطر او بنرمد و از [illegible]

وبکوفتکی و خستکی کرد لال و ملالت نمودی **بیت** بدترین عادت سفیه آنست
که ز کرده خود پشیمان نشود یکی معاذ را گفت چون از حضور او فایده
متصور نیست سبب امساك و نکاه داشتن او چیست گفت بمصابرت
بر خوی بد او و تجاوز از جراءت و جسارتی که از وی صادر میشود نفس خود را
بعادت حلم و بردباری معتاد کرده ام **شعر** دارویی تلخ اگر خوری چه عجب
دردمند از برای درمانی نکشد تا جفای آتش زر کی شود گوشوار سلطانی
حکمت مستعدی را ضایع گذاشتن ظلمست و غیر مستعد را تربیت کردن جهل
بیت هر که را نفس خود مستعد نبود هیچ حیله در وی تربیت اثر نکند
کاو عبرا که گوساله خر اگر ده هزار بار گوش سامری [illegible]
حکمت شنیده ام که احنف را پرسیدند که حلم از که آموختی گفت از قیس
بن عاصم روزی در خانه خود نشسته بود جاریه داشت بریانی بر سیخ از آهن
نهاده بود وی آورد ناکاه از دستش بیفتاد و بر سر پسر قیس آمد و در حال جان
بداد جاریه از خوف و دهشت بر جای خود متحیر بماند قیس گفت مترس من ترا از
برای رضای خدای تعالی آزاد کردم **بیت** هزار سال اگر زهره کو رباب زند
نوای مطرب او این ترانه خواهد بود بگوش تا بنکویی مگر فسانه شود
جو هر که بجزی فسانه خواهد بود **حکایت** چنین گویند که عمر بن
ابو هبیره دو هزار درم بشخصی داد تا با احنف سفاهت کند و از سب و شتم
هیچ باز نگیرد سفیه اجری مستوفی دید و وقاحت و شوخی بحد اقصی
رسانید و در حضور احنف سر از پیش برنیاورد و ملتفت هذیانات
و ترهات او نشد یخود از جای خود برفت و شواهد غیظ و غضب در چهره
او ظاهر شد گفت احنف چنان مرا بجهالات و وقاحت فرود آورده است
که شایسته خطاب خود نمیداند و سخن و سوال مرا بجوابی [illegible]
کرفته که در هیچ جواب نمی اید دم در کشید و در زاویه خاموشی بنشست
تا روز بوقت چاشت رسید احنف خواست که ضیافت خانه رود بدو
التفات کرد و گفت زمان طعام خوردنست اگر رغبتی هست

موافقت باید کرد و ساعتی استراحتی باید نمود که از اول بامداد تحمل
بار گران کرده و رنج بیکران کشیده سفیه از کرم او تعجب کرد و از وقاحت خود
خجل شد **شعر** هر کس که علم ساخت ز اخلاق دلپذیر سودی نماند کان نخورد در جهان که کرد
احنف بخلق خلیفه نه تیغ باز رهید شد از حسن عهد خلق نکو کس زیان نکرد
حکمت خوی نیکو نهالیست از بهشت در دست فرشته که صاحبان
آن نهال را بخیر میکشد و خیر او را بجنت میرساند و خلق بد عنانیست از عذاب
در قبضه شیطانی که بد خوی را بشر میکشد و شر او را بدوزخ میبرد **بیت**
فرشته کسی را که گردد دلیل بفردوس اعلی برد عملش چو شیطان بود در جهنم برد را
بهر الفتح بود منزلش **فایده** فضیل رحمه الله گفت فاجری معروف
بصفات حمیده و خصال ناپسندیده نزدیک من از عابدی خشن
طبع و زاهدی کثیف خوی چه خلق کریم اهل فسق را بر دل ابنای روزگار
خفیف کرده اند و بجهل و فسق فرود آرد و فظاظت و غلظت عابد
زاید چه ثقلا و اصحاب مشقت و دشمنی رساند **شعر**
نخوی نیک و ز خلق کریم و خوش منشی عجب مدار که بیکانه آشنا کردد
ز زشت خویی اولاد خویش نیز بدی بسی بود که ز فرزند خود جدا کردد
حکایت مامون خلیفه روزی با کوکبه و دبدبه خود میگذشت
متظلمی بر راه آمد و گفت حضرت الهی موقوف کرد از بهر استماع سخن مورچه
تو از سلیمان بزرگتر نیستی و من نیز در حضرت خدای
تعالی کمتر از مورچه نیستم حکایت مرا بشنو مامون گفت راست
گفتی چندان توقف کرد که قصه او بشنید و حاجتش روا
کرد و صله انعام و خلعت ارزانی داشت و گفت **بیت**
اگر صحیفه اعمال خود بچشم خرد کنی مطالعه خود را بزرگ نشماری
تواضع است بزرگی و سیرت محمود نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری
عجیب نیست که شد بر تو راه پوشیده نبات تلخ نماید بکام بیماری
حکایت اردشیر بابک که از سلاطین روزگار پادشاهان

کامکار بود فرمود تا در سه رقعه سه خط نوشتند و بیکی از غلامان خاص خود سپرد و گفت در مجلس امارت تغیر مزاج بر ناصیه من ظاهر گردد و نایره خشم و غضب مشتعل شود و آفتاب عقل من رو در سحاب تاب کشد یکی از رقعه‌ها بر من عرض کن و به سلطان حق تا با سلطان یکی از رقعها بر من عرض کن و بعد از آنکه آتش غضب فرو نشاند به دلالت موعظت منطفی نشد متعاقب رقعه دوم و سوم را بمعاودت و مدد فرصت که نفس جموح را در تیه ضلالت از ... اجر و ساییی تا در چاره نباشد **بیت**
هر آدمی که صاحب عقل و خرد بود ❁ بنباشد بجای خویش از و مردمی
از خشم ... هر که غالبست غضب نیست آدمی
مضمون رقعه اول این بود که عنان ارادت در قبضه تصرف نفس اماره منه که تو مخلوقی فانی و نادر باشد تا بعضی از تو بعضی را بخورد و مضمون مکتوب دوم این بود که بر زیر دستان که ودایع حضرت الهی‌اند رحیم باش تا زبردستان آسمان بر تو رحیم باشند فایده کاغذ سیم این بود که اگر بحاج خود مشغول گردی و صلاح مملکت در انفاذ حکم از حد شرع و حق خدای تعالی در مگذر **شعر**
اگرچه حاکم شهری و دست ان داری ❁ جفا مکن که نه کاریست مردم ازاری
نثار اگرچه لبت همچو غنچه خندانست ❁ نه هست دیده دشمن چو ابر آذاری
مباش غره که این بوستان دولت را ❁ نه دیر زود تو هم بگذری و بگذاری
فایده عالی همت و صاحب دولت آنست که بسنن جمیله و سیر مرضیه رقبه ادنی و اقاصی و گردن مطیع و عاصی را در ربقه محبت و الفت آرد و بمکارم اخلاق و محاسن عادات و اوصاف دانه دوستی و اخلاص در زمین دل دنی و رفیع و شریف و وضیع بکارد و اکابر و نواهی بزرگان را بحسن انقیاد و امتثال ملحق نماید و در اسعاف و انجاح حوایج و مطالب اقران و اکفا بقدر وسع و استطاعت بکوشد و در زمان حیات دوستان

طریق نفس

طریق نفس پرورد و سلوک داشتن واجب دارد و بعد از انقضای مدت ایشان بشکرانه ایام خود باخلاف و اولاد ایشان انجام بر و احسان مبذول گرداند بجای آرد تا در دنیا نیکونام و در آخرت بدنام نباشد **بیت**
بی‌نام و ننگ هست ز اموات هر چه هست ❁ یاد کرخیر زنده بود هر که در گذشت
باش آنچنان که بوسه کنند خاک ❁ بینند چو نکر آب هلاکت هر که گذشت
نی بلکه بگذرد ز آتش غضب ❁ گردد یقین که چون دمت از هر دم گذشت
شعر ... امرا است رعایت او در که ... بر و الدین و فا بعهد و ادای امانت **بیت** هست کافر ز نیکوی مظهر فیض فضل ربانی
هر که را هست حسن عهد و وفا ❁ هست در زمره سلیمانی **فایده** نقلست از عمر عبدالعزیز که ... را از احسان خود محروم ندارد از طلب خیر شاید کرد **شعر** ... هر که او فرزند و زن نرو شکیب هر کرا نیکی نه با خویشان بود ❁ بر نکوی کردنش باید گریست **الحکایة** هر کو را رضا بر سخط غالب باشد و عفو از انتقام زیادت بود و در اداء امانت و بذل معروف و صله رحم بکوشد در زمره اعظم خدای تعالی باشد **شعر**
هر کرا نشه لطف و احسانست ❁ هست ایمن ز آتش دوزخ
منخلق بخلق اهل بهشت ❁ نشود بوی ناخوش دوزخ
حکایت یکی از اهل صلاح که اوقات بر وظایف عبادت مصروف داشت و عنان ارادت بطریق زهد و پرهیزکاری معطوف او را همسایه بود مجوس و زنکار در ضلالت گذاشتی و شبها شرب خمر و استماع منهیات زنده داشتی **شعر**
شراب صاف همی ریخت بر دل زهره ❁ شراب در از باو از بربط و طنبور
نشسته با بت سیمین عذار شیرین لب ❁ نهاده منقل و نقل و کباب و شمع و بخور
باختیار بر افکنده او ستادی روح ❁ بجان و دل شده شیطان و نفس را مزدور
اگرچه از حلیه اسلام و ایمان عاطل بود و از کسوت تصدیق و ایقان عاری اما در حلیه مکارم اخلاق قصب السبق داشت و در مضمار محاسن شیم قدح معلی مجنیان خشک سال فقر و فاقه را چون

باران رحمت سببی فی و راحت بود و خستکان سهام نوایب و مصایب
زمانه را چون صحت و عافیت داروی درد و مرهم جراحت
اعانت ارباب حوایج فریضه دانستی و اغاثت اصحاب مطالب
واجب شمردی هرکز داغ ناامیدی بر پیشانی هیچ خواهنده ننهاده
بود و در بر هیچ سایل بند کیسه و زبان ایزد انبسته و نکشاده شعر
فی کلمت اخلاقه غیر انه جواد فما یبقی من المال باقیا
بودند سایلان همچون قرض خواه او و او چون توانکران زر عیار خود اول
روزی بر عادت معهود و رسم مالوف پیر سالک از نماز بامداد بازکشته بود و
وظایف اوراد و اذکار کذارده و رواتب طاعت و عبادت بجای آورده مجوسی
را دید بر سر راه دست بذل و بخشش برکشاده و چهره از امل محتاجان بانک (?)
و آب عارض چون کل سیراب خوبان داده زاهد کفت شعر درین سرای فریبنده نام
جویان را وسیلتی نبود بهتر از جوانمردی ولی خلاص نیابی ز آتش دوزخ
ازین طریقه باطل مکر که بر کردی بضاعت ایثار و انفاق با وجود انکار نبوت و شجره
اعمال خیر و نهال افعال خوب با رسوخ نیت باطل و اعتقاد بد نتیجه ناجح و ثمر مفید
و نافع ندهد شعر بتو شد رهنه قیصر و کسری شرع تا سایه بر جهان انداخت
ز بیم نیاید ز دوزخ هر که دین محمدی نشناخت تو مسلمان شو ار شرف خواهی
کز حنظل نبات نتوان ساخت سخن شیخ صالح در مجوسی اثر کرده متحیر و متفکر برو مستولی
شد با خود کفت مدتیست که نا مس طارق و تالد خود در معرض تلف نهاده ام و باحراز
وعده احسان و افضال کشاده اکر مرا این سعی و جهد مفید و ناجح خواهد بود
زهی تضییع عمر و تعطیل روزکار ایشان هنوز در مناظره و مباحثه بودند که کاغذ پاره
در میان جمع بیافتد بخط سبز این دو بیت بر او ثبت کرده بیت مکافات السماحة دار خلد
وایمن مخافة یوم بوس وها نار الجحیم جواد ولو کان الجواد من المجوس
مکافات جوانمردی بهشت برون زامن خوف رستخیز نسوزد آتش دوزخ سخی را
اکر خود آن نکوسیرت بود کبر مجوسی را چون چشم برنوشته فرشته افتاد دست توفیق
در خزینه هدایت بکشاد و کلمه شهادت بر زبان راند و حضرت احدیت را از بس

نیاز هرچه تمامتر تعظیم بخواند برکت سخاوت او را از عذاب ابد برهانید
و همت پیر صالح او را بمنتهای ارادت رسانید با خدا باش فی یک مردی کن
کر خدا یابی نیک مردانت نزد هیچ اعتماد مکن دولت نیک مردی کار که دانست
هر که نیکی داد و نامه نیک خرید راست بشنو زمن که من دانست فایده از خواص نکوکاری
و لوازم حق کذاریست که مباشر اعمال خیر و مصلح افعال خوب در هیچ وقت از حلیه
تناهی و حلیه ثوابی عاری و عاطل نباشد یا از جانب اولی و خلان بمزید مکافات
و فور مجازات بتعیین عنایت و نظر عاطفت و مرحمت ملحوظ و نیز تواند بود که
مظهر کمالات دین و دنیا و مجمع سعادات صغری و کبری شود بیت
سود دنیا اکر همی خواهی مایه مردی و نکوکاریست راحت بندکان حق جستن
عین تقوی و زهد و ... ت کر در خلد را کلیدی هست پیش بخشیدن و کم آزاریست
حکایت یکی بر در خانه کعبه دست دعا برداشته بود و زبان تضرع کشاده
میکفت بحرمت این حرم محترم و کعبه معظم و حطیم و زمزم که جرم مرا در
کذاری و نامه سیات من در آب عفو و مغفرت بشویی سید علیه الصلوة والتحیه
بدو رسید و تخشع و تذلل مشاهده کرد کفت ای غافل در اقتراح مسایل و الحاح
مطالب اکر عبودیت خود مشاهده سازی و با یمان دست و دل شکسته خویش
بحضرت معبود توسل جویی دعای تو باجابت نزدیکتر باشد چه قدر اهل اسلام
و اصحاب یقین در بارکاه ربوبیت زیاده از جاه و منزلت این خانه سنکین است
بیت کر ادمی نشود منحرف ز ارادت دیو فرشته رشک برد بر کمال انسانی
تو شمع جمع جهانی و سرو باغ وجود ولیک چه سود که مقدار خود نمیدانی سایل
کفت ای رحمت عالمیان عظمت کناه من راه وسایل بسته است و خس نفس
اماره من خار خسران در دیده امید من شکسته مالی وافر دارم و الله وخته
کامل و تجملی کران تا هیچ کرسنه تمتع ندادم و اسکی که هیچ تشنه را بر لب جوی
بابی دست نمیتوانم کرفت اکر از دود نظرم بر سایلی افتد چون دود
بکریزم و اکر در خواب نقش مهمانی بر خیال من کذرد چون برق خود
بلرزم نه قوت آنکه این ضعف را از مزاج خود بیرم و نه دست انکاز

ازین قدر در کذرم بیت پا نیم عمر و دکه سر خود بدر بس قدم
بند یست بر دلم کر کشادن بدست اوست سید علیه الصلوة والسلام
کفت دو رشوا زمن ای فاسق تا سبب نو آتش قهر خدای تعالی در من نیفتد
بدان خدای که جان محمد در قدرة اوست کرا کر هزار سال عمر یابی و دو روز روزه داری
و شب بنماز بروز رسانی و بدین صفت و شح مطاع باشی آخرت نقل غایبی بجای رسی جز
آتش دوزخ نباشد و جز او سزا جز سلاسل و اغلال و عقوبت و نکال شعر
ممنی اکر همه سرتا قدم کناه بود سخاوتش برساند بکرمان نعیم بخیل طاعت کونین اکر بجای آرد
بود جایش آخر بسوی راه جحیم بخشش مال فضل خدایی و آتش کر تا امید بود از خدا بخیل لئیم
فایده سه سعادت از خصال کریمان کرچه بهشیاران بنود اول هدیه فرستادن
بجای بدکردان دوم عفو کردن از کناه کاران سیم هدیه فرستادن بی توقف و مکافات
بیت کر ترا هست امید نیکویی بد مکن با کسی که بد کر دست
نکند هیچ دشمنی باید با تن خود هر آنچه بد کردست حکایت یکی از متمولان در حضرت
علیه الصلوة والسلام کفت مدتیست که با اقربا و عشایر خود طریقه تفضل و مجاملت
مسلوک داشته ام و در باب تعهد و مسامحت هیچ دقیقه مهمل نکذاشته ام با هر کرم
مجیبوندم از وجه قطع مشاهده نمیکنم و انرا کر با انعام و افضال خود مخصوص میکرداندم
جز در مقام ایذا و مسامحت نمی بینم شعر با من چو روزکار نکو همی کند با هر که میکنم چو زمین من فرو نمی
جز من درین زمانه نمی باو سرکسی از دوستان خویش ندیدست دشمنی اکر من بر باب
مکاشفت و مناقشت مفتوح کردانم و مکافات و مجازات هر یک بر قانون شغل و
وفق آن او کنم مرا از حصه باشد یا نی سید علیه الصلوة والسلام فرمود که
چون این ... معاشرت مش تو مذموم است اکر از تو صادر کردد قبیح تر باشد
با انکه از چنین معاملت بیکبار کی معامل خیرمند بس کردد و رسوم
مروت مرتفع و همکنان از دامن طهارت از در رفن و لوث معصیت الوده کی
پذیرد و کریبان سمت در قبضه تصرف شیطان بماند همان قاعده اول
نکاه دار و از طریقه انفیه تفضل و توصل در مکذر که حق سبحانه و تعالی
مطالع است بر اسرار و قادر بر مجازات محسن و بدکار بیت

ر

مي طلب

حق مکافات مود نیکوکار کن که بندکان او نکند تو مکن با کسی بدی بشنو
از کر مردمان نکو نکنند فایده پیری مریدی خود را کفت باید که نصیب مؤمن از تو
سه چیز باشد تا از جمله محسنان باشی اول انکه اکر از تو نفعی بدو نرسد
مضرت خود از وباز داری دوم انکه اکر شادی بدل او نرسانی باری
بر خاطرش ننهی سوم انکه اکر ستایش او نکنی زبان از نکوهش
صیانت نمایی بیت از تو کی چشم منفعت دارم چون تو شکر دهی مضرت را
طمع خیر از تو هست محال لطف کن باز دار شرت را حکایت یکی پیش عمر
خطاب امد و کفت فلانکس درباره تو سخنان ناسزا میکفت و انواع ناشایست بتو
الحاق میکرد بیت چون کل خیر دیکران میرفت انچه کفت از تو باز نتوان کفت
عمر کفت اکر افترا میکنی از اهل این آیتی ق إِن جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا و
اکر راست میکویی که هَمَّازٍ مَّشَّاءٍ بِنَمِيمٍ اکر میخواهی که حاجت تو روا کنم
ازین سیرت مذمومه و ازین قبیح و خوی بد توبه کن غماز کفت توبه کردم عمر
کفت امید وارم که بشرف قبول رسد بیت کی بشر کی خطا تو اند بود
بر کند کرده نت بود اصرار محو کردد ز نامه تو کنه کر بشویی باب استغفار
فایده باید که چون کسی را پیش تو نکوهش کنند نکوهنده را راست
کوی ندانی و به برادر مسلمان کمان بد نبری و کوینده را از امثال این حرکات
منع کنی و در تفحص و تجسس این حال نیفتی و خود را از چنین قول و چنان
فعل نکاه داری بیت عیب خود را همی کند ظاهر هر که عیب کسی همی جوید
هر که کوید بدی ز کس با تو از تو با دیکری همی کویی حکایت یکی پیش مصعب بن
زبیر امد و حکایت وحشت امیز از احنف روایت کرد مصعب
احنف را طلب داشت و این ماجرا بر طریق عتاب باو باز راند
احنف این شخص را تکذیب کرد و در براءت ذمت خویش مبالغت
نمود مصعب کفت یکی از ثقات و عدول که سخن او اعتماد را شاید با من
کفته است احنف کفت اکر عدل و معتمد بودی غمازی نکردی بیت
هر کرا عادتست غمازی نتوان کرد اعتماد برو راست باشد سیاه دلچو دوا

ومذمت فاسق مجاهر در غفلت الشان غفلت نیست شعر
کیرم که نفس مطیع امت کرد جهان ؛ کردد قوی ز دست تو شرع محمدی
باری مباش در بخور هیچ گفتنی حلیم ؛ از فعل ناسزا و ز اندیشه بدی
فایده از کلمات امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب است علیه الصلوة والسلام
که نفس خود را از اشتغال باعمال خسیس و افعال دنی صیانت کن و اگرچه این امور
ابواب خیرات دنیاوی بر تو مفتوح کرداند زیرا که هرچه جلالت کاملی در عوض توان آورد
در مقابل ابطال شرف مروت انسانی نباید که خود را در قید رقیت مجو خوهی میدانی
تحصیل مرادی که نیل آن موقوف بر سابقه تقدیر باشد بعد از آنکه حضرت الهی حرّیت یافته
بیت ز بهر نفس ناکس پیش هر کس ؛ چرا باید ترا افکندکی کرد ؛ پس از تشریف آزادی کرفتن
ز بهر نان نشاید بندکی کرد حکمت فاضلترین مردمان کیست که بدین سه صفت موصوف
باشد بعبادات پیش دستی کند منفعتش خلق را ظاهر باشد مردمان را از شر خود
ایمن دارد مردمی را آراسته و مستعد باشد بیت دو کار است نکو کان آدمی را
بان بهشت و نعم رسند ؛ یکی آنکه فرمان ایزد برند ؛ دکر آنکه خیرش بمردم رسد
حکمت شش خصلت از علامات جاهلانست خشم کرفتن بیهوده سخن کفتن
بی منفعت عطا دادن بی جایکاه ایمن بودن از همه کس دوست از دشمن فرق ناکردن
فرمان دیو را مطیع و منقاد کشتن بیت عاقل بوقت خشم تحمل کند ز خصم
بیهوده هر که خشم کند از جنون کند ؛ بی منفعت سخن نتوان کفت با کسی
ترک فضول عزت مردم فزون کند ؛ دادن عطا بناکس و بر هر کس اعتماد
کردن اکر کسی کند از عقل دون کند ؛ مستی اکر بهوش مکن هر چه ناسزاست
افعال زشت مردم هشیار چون کند ؛ هر کو دهد عنان دل خود بدست دیو
پا از رکاب بود دوزخ برون کند حکایت راهبی کفت شیطان را علیه اللعنة
پرسیدم که کدام خصلت از بنی آدم معاونت تو امش کند تا بروی مسلط
کردی و او را مسخر تصرف خود کنی کفت حدت و تیزی کردن
در اموری که بروی طاری کردد و هر که تیز خشم و درشت خوی
بود در نخچو کان ارادت من عاجز تر از کوی بود شعر

دو زبان چون قلم چو نامه دو رو ؛ با تو کوید اکر بدی یار کس ؛ با کسی هم بکوید از تو نکو
الحدیث مرویست از حضرت رسالت علی حاملها السلام والتحیه که من کفیلم
بخانه از ریاض بهشت کسی را که اقرار احتراز کند اکرچه محق باشد و کسی را که از دروغ
و بهتان مجتنب باشد و اکر نیز بطریق مزاح بود و ضامنم بغرفه در فردوس اعلی
کسی که بحسن خلق متصف شود شعر خوی بد هرکه را طبیعت شد
همچو ابلیس خار و مطرودست ؛ وانکه خلق محمدی دارد ؛ بارکاهش همه محمودست
حکمت اکر دست احسان نداری از اسائت محترز باش و اکر توفیق
عمل صالح نداری ارتکاب قبایح مکن و اکر روزه وصال نداری نان از بلوث و
ملحظ مکردان بیت کر نداری مجال نیکویی ؛ بد مکن تا بدت نیاید پیش
زشت خویی و غصه را بکذار ؛ لطف کن با توانکر و درویش ؛ کر نه روزه داری کوشت مخور
از تن مرده برادر خویش ؛ دست نوشت اکر نمی باشد ؛ کژدمی کن مباش باری نیش
حکایت ذکر یکی از مشایخ که در زهد مشار الیه بود و در ورع معتمد علیه
جماعتی از منکران در مسجدی در میان داشتند و الحق در باب غیبت آن بزرک
هیچ دقیقه و هیچ طریقه معطل نکذاشتند بیت مکوی جز نیکویی حدیث دشمن و دوست
غرور دیو مخور آب روی خود مفروش ؛ نکاه دار زبان را که آخر غیبت
بود چو زهر زیان او اکر چه باشد نوش ؛ مباش غره که خادم در نهاد ر ببست
بهوش باش که دیوار نیز دارد کوش ؛ قضا را آن بزرک بقبله مسجد رسید و
مقربات و اباطیل ایشان اصغا کرد دست بر عصا زد و باواز بلند این
بیت بخواند بیت هنیا مریا غیر داء مخامر ؛ لعزة من اعراضنا مستحل
نه بدتر که بود آن منم حلالش باد ؛ بیهده ی که مرا نام می برد بیاد دم
چه آبروی که کو خون من بریزد باز ؛ کمان مبر که من از یار خود بیازاردم
هزار بار کرم خار در دیده کند ؛ هزار خار ندامش بچشم بر دادم ؛ اصحاب مجلس
خجل کشتند و از شیخ عذر خواستند عذر ایشان بپذیرفت و کفت شعر
زننده غیبت اکر هست هیچ فایده ؛ بس است این که کس عذر می بباید خواست
فایده منقولست از سلف صالح که انکار کردن اهل بدعت و ذکر سلطان جایر

صبر و سبکی بجوی داوری نه زخلکشت بلت چند جوی آتش ستوه زه ازو بر نه بری
پای بجون کوه فرو بر بزمین چند بجی باد نا آتش نه نه نفسو باد کوی بر خیزی
کوی از خون جکر رخته شراب و خشم آب رخ نیست که خون دل ما بد بیری
حکمت از عزت غضب احتراز کن کاعادت اعتزار مبتلا نکرد و باکل مضرات
شیرین شره منمای تابتنا ول مرارات محتاج نشوی بیت
فزون زقوت هضمت مخور طعام کرهست زلقمه فراهم خشم راست کاستنی
مکوی نیز بقوت لبی هذیانی هرا زهزه بنزد دفعه زخو لستی انرا کر
غضب نباشدی حمیت کوید حکیم انست کردر وقت هیجان و تودان آتش غضب
قدم از حد بردباری بیرون ننهد و از قانون حق کذاری تجاوز نکند شعر
منفعل کشتن از غضب عیب است بر غضب هر که قادرست نکوست
حکایت ابرهیم ادهم رحمه الله علیه کفت بیست سالست تا در طلب برادری ام
که چون در خشم رود غیر حق نکوید و باطل را بر حق اختیار نکند نیافتم بیت
پسندیده اوصاف باشد کسی کر جز حق نکوید بهنگام خویش
ولیکن کسی را بود منفعت که در خشم دارند از و خیر خشم حکمت حکیمی
را گفتند متفرقات حسن را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن اسان بود کفت ترک غضب
شعر از خود کار ها شود نیکو با غضب نیست عقل را تدبیر و
عقل این نکته را نکو داند که خرد را غضب بپوشاند
بد نبیند کسی ز دست و زبان که نکرد د خرد ز چشم نهان
حکایت یکی از مشایخ کفت بیست سال با ربیع خثیم مصاحب بودم از و
سخنی نشنیدم که بر و عیب توانستی کرفت چون حسین علی را علیهما الصلوة
والسلام شهید کردند یکی کفت اکر زبان ربیع سخنی درشت کذارد امروز
باشد که چنین استماع ظلم شنیع مزاج او را متغیر کرداند ربیع را ازین
فتنه هایل و حادثه مهیب اکاه کردم روی سوی اسمان کرد و کفت ق
اَللّٰهُمَّ فَاطِرَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ عَالِمَ الْغَيْبِ وَالشَّهَادَةِ اَنْتَ تَحْكُمُ
بَيْنَ عِبَادِكَ فِيمَا كَانُوا فِيهِ يَخْتَلِفُونَ و برین زیادت نکرد از

حسن ثبات و فرط حلم او تعجب نمودم صاحب دلی بشنود کفت بیت هر که
چون نحل و نحی راست عسل هست شیرین حکایتش چو عسل نفس نیکو حدیث بد نکند
نیشکر بار کی دهد حنظل الحدیث از کمال کرم و وفور حسن اخلاق و شیم
سید عرب و عجم علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها حکایت کنند که اکر
بر علی مذموم که از شخصی صادر شدی اطلاع یافتی یا قولی ناپسندیده بسمع مبارک
او رسید و خواستی که ان را باز کوید تا دیکران متنبه شوند و بر ان
حرکات اقدام ننمایند کفتی چه حالست قومی را که چنین از ایشان در وجود
می اید و یا چنین قولی بر زبان ایشان میکذرد هرکز تعیین نام ان شخص نکردی
و بسبب قصور او تقصیر نکردی روزی شخصی در امد که اثر صفرت عملی
در بشره او بود چون بیرون رفت رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که
کسی بایستی که ان مرد را بشستن ان زردی فرمودی هرچند ان رنک بکراهیت
شمرد اما در حضور تنبیه کردن ان نخواست تا بر دلش کران نیاید شعر
تا ز خلق محمدی اثری یافت ایام رغبت وی کرد نامه در مکارم الاخلاق
هرکجا دید در جهان طی کرد حکایت نقلست از یکی اصحاب که در مجلسی از مجالس
رسول علیه الصلوة والسلام حاضر بود شخصی را بدر امدن اجازت خواستند
سید علیه الصلوة والتحیه فرمود که بد مردیست قبیله را بیت رضای خلق جهان
موجب رضای خداست ز دست می نتوان دادنش بطامانی ره خلاص نه بیند بهیچ رو انکس
که بر بدیش کواهی دهد نکودانی چون ان شخص در امد سید علیه السلام در
ترحب و تبجیل او مبالغت تمام فرمود و او را موقر و محترم داشت و با او لطف
بسیار کرد بیت کریم شیوه فضل و کرم رها نکند بود اکر همه در بار خسیس لئیم
عجب نیست ز نی شکر عسل از نخل نهاد و مشک نباشد بدیع نور ز نیم چون
بیرون رفت یکی از حاضران کفت ای رسول خدا این چه بود با او لطف و ترفق
کردی چون سخن در حق او بر نهجی دیکر فرمودی سید علیه الصلوة
والسلام فرمود که روز قیامت بدترین منازل مقام کسی باشد که مردم
از خوف وقاحت و ترس زبان او احترام او نکاه داشت باید کرد و درین

معنی گفته اند بخویش غره مباش و مبین حقارت من ٭ اگر مرا و ترا عیب و احترام کنند
هزار بار بهتر باشد از سگ آن نفسی ٭ که از برای سلامت برو سلام کنند
اگر ذلیل بود نیک و بد عزیز بگو ٭ مباش غره که بر ریش او همی خندند
نه چشم باز به نقصان او همی دوزند ٭ نه از شرف دهن سگ بلقمه می بندند

فایده شنیده ام از افواه اصحاب حدیث که اگر با رسول صلی الله علیه و اله و سلم کسی مشارکت کردی تا وقتی که آن شخص از حضرت سید علیه السلام روحی نمودی و اگر کسی بنا بر سنت مصافحه گرفتی هرگز در احتلال و انتزاع او سبقت نبودی و از رسول کسی امثال این طریق در رعایت کردن تا شاه این قلائل دقایق است که لطف خطاب وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ تا منتهای ادوار روزگار از کون و فلک خواهد بود و بدین دعوی معنی فضلت علی الانبیاء تا انقراض عالم در کون آدمی و ملک **بیت**
شرف نخست اگر از فتی کسی بودی ٭ بتر زکیت بوجهل نام بو القاسم
برفق و حلم تفضل گرای و نیکی کن ٭ که از عذاب جز این نیست بندن اعلم

حکایت ابن عباد در حکایت که بعضی از مسالک با خلیل همراه بودم و النعلین من پاره شد نه جای اقامت بود نه استعداد مرمت برهنه پا سیر روان گشتم بعد از زمانی خلیل را دیدم نعلین در دست گرفته و پای برهنه بر خاک نهاده گفتم ترا باری بدین صفت رفتن چه ضرورت گفت موافقت کردن با تو اولی تابیست در مکارم اخلاق که بیشتر اهل ادب از ان غافلند **شعر**
دل دوستان نگه داشتن ٭ بوجهی که ممکن بود واجبست
شرف در تواضع نهادست حق ٭ نه در عجب کان بر کسی غالبست
منه بر بساط تکبر قدم ٭ که ابلیس ملعون ازین منصبست

حکایت در آثار و اخبار اخیار ماضی مذکور است که حضرت الهی جل جلاله و عم نواله با موسی خطاب کرد که میدانی تا ترا از ابنای جنس بعزت و شرف اختصاص وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَىٰ تَكْلِيمًا چرا رسانیدم و تشریف خواص مناجات و مکالمه بی واسطه ملایکه بچه وسیله ارزانی داشتم موسی گفت سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ دانای بحق و علیم مطلق علم بشر بمبادی ارادت تو نرسد که حکمت ترا چگونه دریابد **شعر**
ای خدایی که درک حکمت تو ٭ هست برتر ز عقل انسانی
بیش ازین نیست دانشم که بصدق ٭ معترف گشته ام بنادانی

خطاب آمد که ترا دیدم که از فرط تواضع و تذلل در خاک مراغه میکردی و شکستگی و استکانت و تخشع و تضرع را وسیله تحری رضای من میساختی که بر مثال سگ که پیش صاحب خود در خاک غلطد و بافتادگی و تملق خود را اسرا و از ترحم و ترفق خداوندگار خود کرد استفادت ان یرفعك بين الناس من بين خواستم که تذلل ترا با تفضل خود مقابل کنم و تواضع و تخشع را بترفع و توقع رسانم ٭ ز آتش بد ابلیس و آدم ز خاک ٭ یکی جسم تیره یکی نور پاک
تکبر آورد ز ابلیس کرد ٭ دل آدم افکندگی شاد کرد ٭ نکردی ریای در کبریا
بود با تو تا نام کبریا ٭ ز نخوت شرف که بدید آمدی ٭ نه از جهد دیو پلید آمدی
گرت هست میل بزرگی و جاه ٭ تواضع بیاموز از خاک راه ٭ چو آتش مکن سرکشی هوش دار
شود آب سرکش سبک خاکسار ٭ سخنرو شود دیو بی شرم را ٭ همی جوی پیوسته از هم را
نگهدار چون دل دوستان ٭ درشتی مکن چون خس بوستان ٭ مزن با همه کس بجز مهر دم
کسی را میازار از بیش و کم ٭ چه حاجت زدن سر بد اندیش را ٭ که او میزند خود پی خویش را
نخواهی بخود گر عذاب ابد ٭ حذر کن ز حقد و ز خشم و حسد ٭ بدت تا نگردد همه روی راه
بجای کسی در جهان بد مخواه ٭ شود از بدی مرد بی نام و ننگ ٭ بود خوی بد علت عقیس ننگ
بهشت آورد گنج ارزاق را ٭ کند هر کیمیا گر اخلاق را ٭ صفاتت شود با همه دلپذیر
همین یک سخن را زمن یاد گیر ٭ نگهدار امر خدا را و بس ٭ مکن خیر خود منع از هیچکس

باب دوم در صیانت و پرهیزکاری

اصل سلیمانی و اساس دین داری و فوز زهد و پرهیزکاریست و تا سالک طریقت دامن طاعت خود را از لوث رغبت و دران معصیت صیانت ننماید و موکب جموح نفس اماره را بمدد و بمعاونت لگام احکام شریعت از اقتحام و تورط در معاطف

مخاوف و مسالک مهالک باز ندارد و هر که بسر اولاد قربت و استانهٔ دار کعبه
فضل و رحمت نکردد بیت هر مجلسی ره برده شر تفضل از خدا
بدای ار ستوق طاعت کر بود در کردنت نیست جز محض عنا با معاصی و کناه
ارزندهٔ رحمت و امرزش حق کردنت الخبر عبد الله الانصاری رحمة الله
علیه کفت در مجلسی از مجالس رسول علیه الصلوة والتحیه بودم شخصی
در امد نکو صورت پاکیزه هیات جامهای سفید پوشیده و سلام کرد سید
علیه الصلوة والسلام جواب باز داد بنشست و کفت یا رسول الله میخواهم
بدانم که دنیا چیست سید علیه الصلوة والسلام کفت کارخانه ایست که حاصل آن
در اخرت باشد کفت اخرت چیست کفت همیشکی کفت سلوک او چطور باشد
کفت کروهی در بهشت و طایفه در دوزخ کفت بهشت چیست کفت دست
باز داشتن از دنیا که طالب دنیا هرکز از وجدا نبود کفت بهترین امت کیست
کفت انکه خدای را طاعت کند و در خیرات اجتهاد نماید کفت مرد در دنیا
چکونه باید که باشد کفت دامن در پیچیده و نیک متشمر کشته چنانکه کسی از
برای مرافقت کاروان جوید کفت در دنیا چندین مقام باشد کفت چندانکه
بقافله رسد کفت از دنیا تا آخرت چند راهست کفت مقدار یک چشم بر هم
زدن چون سخن بدینجا رسید برجست و بیرون رفت رسول علیه الصلوة و
السلام کفت برادر جبرئیل بود علیه السلام زهد بشما می آموخت بیت
کشت ظاهر مسالک دینی چشم سالک علی خلل دارد تیره شد شوارع دهش
هر که در دیدکان بس دارد با ملک کار بر نمی آید مرد آنست کو عمل دارد
حکمت دنیا منزل استعداد راهست بکفافی از و پسندیده باید کرد و
اخرت مقصد اصلی و مقام حقیقی است و موضع اقامت در ترتیب امور او سعی
باید نمود شعر دار دنیا ز بهر آخرتست تا درو توشه بدست آرند
چون مهیا کنند برک سفر زود ازو بکنند و بکذارند
حکمت عجب از خردمند که برای دو سه روزه مقام دلجویی کشد که اکر
فوت شود بماند سپری و از برای همیشکی تدبیر دو سه روزه کند شعر

با آنکه ممکنست که آید بدست مال اینجا بسود یا بسلف تلف خواستن
مرکست احتیاج و بتر از همه از مرک مال و منال خواستن و عرض کاستن
انجا که قرض و کدیه و بخشش امید نیست بی برک را ضرر نبود مرک خواستن
فایده حکیمی را پرسیدند که زهد چیست کفت دست باز داشتن از
دنیای آمیز و سردن ان عقبی و عبادت کردن مولی بیت
اکر قربت حق همی بایدت ز دنیا برو دست کوتاه کن چو یوسف کرت ملک مصر آرزوست
نخستین قدم ترک جاه کن حکایت سعد وقاص حکایت کرد که سلمان رضی الله
عنه مرضی حادث کشت برسم عیادت پیش او رفتم در من نکریست و بکریه در دل
بکریست کفتم اخی نه روزکاری در طاعت بر آورده و خشنودی حق تعالی و
رسول علیه السلام حاصل کرده این اضطراب و رقت بر کجاست کفت کریه نه
از بیم مرکست و نه از طول امل که رسول علیه الصلوة والتحیه کفت شما را از
دنیا چندان باید که زاد یک سواره باشد و کرد من چندین کالا و قماش نکاه
کردیم در همه خانه او غیر تغاری و کاسه و مطهره نبود کفتم شعر
متاعی که در خانه دارد فقیر نیرزد بچیزی قلیل و کثیر هنوزش بر بخت دل از حساب
شبه ندارد ز غم اضطراب عجب از غنی و طرب کردنش که بار حرامست بر کردنش
کفتم مرا وصیتی کن کفت چون غم بر تو مستولی کردد حکمی که قضا و قدر الهی بدان سبقت
کرفته باشد رضا ده شعر هر چند که رسم و سیر خوب دارد دل و دیده را منور
تسلیم و رضاست ای برادر الحدیث سید علیه الصلوة والسلام پرسیدند که
زاهدترین مردمان کیست کفت انکه از مرک و اسقال مقابر فراموش نکند و
بحطام تمام دنیا فریفته شود و باقی بر فانی اختیار کند و خود را از زندکان نشمارد
شعر شمع دلت انبود نور معرفت تا هست در تو تمنای زیستن
از شمع کن قیاس که روشن نکشت تا در سوختن ندادتن و در کریستن
حکمت تمام بدیهای عالم در خانه ایست در بسته کلیدش محبت دنیاست
و جمیع خیرات وجود یافته در خزینه محروس کلید دوستی اخرتست
هر که بر خود در امل بربست شد کشاده برو در رحمت و انکه در بند نفس دنیاست

هیچ حاصل نکرد جز محنت **حکایت** زاهدی را گفتند که فلان بزرگ مالی وافر
اندوخته است و نعمتی فاخر جمع کرده. گفت هیچ روزگاری کسب کرده است که
بی توزع خاطر ایراد وجه معاش خود خرج کند گفتند نه گفت اگر دست
دهد گفت پس چیزی نیندوخته است که بکار آید **بیت** چو نشست دست بکم زمان
گذشتها باز آوری بزاری و زور و زر و حیل این عمر مانده اگر بدست آمدت
سد است احتیاج بافزونی عمل چندین مباش در پی تحصیل مال چیست
چون هست عمر حاصل کثیر مستعمل **فایده** حکیمی گفت اگر دنیا از دری بودی
فانی و آخرت از خزفی باقی خردمند بایستی که فانی بر باقی ترجیح ننهادی و اندک
را بر بسیار ارجمند نپنداردی بر گزیدی فکیف که کار بر عکس افتاده است
و قضیه بر قلب **بیت** هست بیدا بنزد اهل خرد فضل عقبی و جنت دنیا
لعل یاقوت را نباشد عیب جزع اگر اختیار کرد اعمی **حکایت** در ایام خلافت
عمر عبد العزیز شخصی سیبی چند آورد قبول نکرد یکی از حاضران گفت رسول
علیه الصلوة والسلام هدیه را رد نکرده است و صحابه را از قبول آن باز نداشته
و منع نه فرموده گفت رسول را علیه الصلوة والسلام هدیه بود رد نکرد امثال
ما را رشوتست برای شعر دوران نعیم ابد از دست نتوان داد **شعر**
پادشاهی که با تحمل خویش بی ظلم ساز و رشوة گیر عارفی باشد از ره تحقیق
زاهدی دو خور کلاه و سریر زاهدی را که چشم باشد از بهر پادشاه و سیم و زر بود
نتوان گفت عارفش که بود پیش اهل یقین نفس اسیر **فایده** زهد نه عدم مال است
و نه تجمل زهد فراغت دل است از التفات بما دون حق تعالی فقراء دنیا
دوست را با کمال فاقه زاهد نتوان گفت و سلیمان پیغمبر علی نبینا و علیه الصلوة والسلام با آن
همه ثروت و مکنت و دستگاه و سلطنت از زاهد آنست **بیت** درویش اگر
طاعت و تقوی بود بسی زاهد مگو گرش هوس جاه و زر است زاهد کسی بود که ز دنیا
بود نفور ور زانکه در خزینه او گنج و گوهر است **فایده** شقیق بلخی رحمه الله علیه
گفت مردمان در چهار چیز با من موافقند و قول و عمل مخالف
گویند آخرت به از دنیاست و دین بدنیا میفروشند و گویند حق تعالی

متکفل ارزاق بندگانست و اعتماد بر ضیاع و عقار میکنند
گویند همه بنده ایم و عمل آزادگان دارند گویند از مرگ چاره نیست
و غافل و ایمن مینشینند **شعر** دعوی بندگی اگر داری
آنچه رود در عمل چو احراری در دلت نیست گر شکی از مرگ
گور خود در اساس برین برگ نیستش از بن بهره شمات مکوش
دین بدنیای بیوفا مفروش تکیه بر فضل حق کن ای درویش
از بهر تا بتر نیاید بیش مستعار است مال و ملک جهان
نتوان کرد اعتماد بر آن هر که در مستعار بندد دل
جز خجالت نباشدش حاصل **حکایت** حسن بصری رحمه الله علیه جوانی
را دید یکی از ابنای جنس خود در هزل گوکا چون بلبل خوش الحان سرایندگی
و چون گل تر و تازه بخنده بیدی گفت ای جوان از صراط امان یافته
گفت نه گفت از گذشتن صراط فارغ گشته گفت نه گفت هیچ دانسته تا پس
از مرگ موجع و مآب بدرجات نعیم است یا بدرکات جحیم گفت ندانسته ام
حسن رحمه الله گفت پس این نشاط بر کجاست شنیدم که باقی عمر جوان
لب از خنده فرو بست و بعد از ان از گلستان طرب شاخی نشکست و در
بستان خوبی و شادمانی ننشست یکی او را از سبب هجرت پرسید گفت **بیت**
اینو اگر همچو مرگ بود بختی زبس و انکه همچو گور بود منزلی زپیش
کو ترک شادمانی و عیش جهان کند باشد ز روی عقل و بصیرت بجای خویش
حکایت عیسی علیه السلام بر چشمه رسید حرارت آفتاب شور گرفته
عالم را گرم کرده بود و شدت و استیلای تشنگی با مزاج نازک او دست کاریها
نموده بر لب چشمه خمی دید صاف تر از آب چشمه حیوان و لطیف تر از ماده
تعجب و رهوان بکاسه آب برگرفت تا بیاشامد تلخ بود بریخت و بکنار چشمه
دیگری برداشت بغایت سرد و خوشگوار بود بحضرت الهیت بنالید و کشف
آن سر استدعا نمود وحی آمد که آن خم از خاک شخصی است از بنی آدم دعا
کن تا زنده کرده و حال خود با تو بگوید عیسی دست نیاز بحضرت بی نیاز برداشت

درحال خوش گشت و بصورت آدمی شده بر عیسی سلام کرد جواب گفت و
از اسرار او واقف گردید پرسید گفت من سام پسر نوح پیغمبر چهار هزار
سال است تا وفات یافته ام و بصورتهای مختلف وجود حالی خود را در اطوار
تکوین دیده تا اکنون که بصورت این خم بنظر تو آمده ام گفت چون خاک این
خم از وجود خاکی تست آتش چرا التماس کنی گفت از تلخی جان کندنست که هنوز
از حلق من بیرون نرفته است بیت فراق جانان شیرین نی جانانست
کز و آسان توان کردن فراموش شود از خلق کو تلخی مردن خوش آن باشد که جهد و کوشش
مکر بهر دون برده مخصوص نهیب بانگ عزرائیل از گوش عیسی گفت
آرزوی [illegible] دارم انکه چندان حیات یابم که یکبار دیگر [illegible]
لا اله الا الله بیت مرده در خاک محبوس در حسرت کرده [illegible] در حد
مرده آنست کو همی دارد دل بکوی و زبان بذکر خدا حکمت قدر چهار نعمت چهار طایفه
دانند قدر جوانی پیران قدر صحت بیماران قدر عافیت درماندگان قدر زندگانی مردگان
بیت گر وصال ولعل لا ابیا ریت مرغ جان جوانمرد هشیار دل بشکرانه زندگی شاد باش
که آخر نه مرده در زیر گل حکایت یکی از مشایخ بسیار گفتی که عجب دارم از انکسی که اجل
موجل حال کرد دو متقاضی امانت روح چنگ استرداد در دامن حیاتش زند و بن
قرار ابل زبان او در تقریر بود و کل عقل بسیار دانش در تفسیر چرا صفت خارج چگونه
مرگ نکند و از ان حالت با هیبت حاضران آگاه نکرداند شعر راه سخت ست
و بیشتر رفقا عاجز و بینوا و در رو پیشند کاروان را اگر کنند آگه
به بود انکسان که در پیشند چون بدر مرگ رسید و شواهد
رحلت و اثقال بر جبین او ظاهر شد پسرش گفت مدتی بر فروآیندگان
این منزل مخوف اعتراضها کرده و انواع تقصیرات بدیشان ملحق گردانیده
اکنون چرا دم فرو بسته و چنین خاموش نشسته شعر زبان فصاحت چو
داری بگوی حدیثی که گردی بهار و منتبه سخن کان بود یادگار
حکیم خردمند را از زر و سیم به پدر گفت صعوبت این
حال از عبادت در گذشته است و شدت این منزل از حد و دست اشارت

فرو بسته جان بندارم که طبقهای آسمان وجود مرا در میان گرفته اند و بقوتی
که لایق آن جثها باشد بر یکدیگر میسایند و دسته خار مغیلان جماعتی زور
آزمایان از تجاویف عروق من بر می کشند و در خلال این معاملات جان کاه
گویی از ثقبه سوزنی میگذرانند و این بیت بر خواند و جان بداد بیت
مسلم کسی را بود خرمی که از مردنش دل مسلم بود کسی را که باشد هر اسلحه
فشاید که یک لحظه خرم بود کجا خوش برد گوشه کانده عروسی بماتم چگونه بر د
حکایت یکی از عارفان ابرهیم ادهم را رحمة الله علیه گفت اگر بمجالس
[illegible] اوارباب معرفت حاضر کردی شاید که فایده صحبت یا منفعت تو
[illegible] ان از طاعت و وحدت بیت چون هست بی تو [illegible] و
[illegible] اینی ضرورت که بکذری [illegible] این [illegible] زه
فرصت عمر عزیز را آن به که در حضور عزیزان بسر بری
ابرهیم ادهم گفت تا شنیده ام که حق سبحانه و تعالی فرموده است
هولاء فی الجنة ولا ابالی و هولاء فی النار ولا ابالی از غایت
پریشانی دل پروای هیچ آفریده ندارم بیت ز استغناء حق از جمع و واحد مسلم
همی سوزد دلم از آتش غم ز عصیان که بدی حق از بانی بطاعت که هست کام
نگشتی مرجع ابلیس آتش نرفتی در بهشت عدن ادم حکایت یکی از اهل
طریقت با سالکی که در شریعت قدمی صادق داشت و در حقیقت قدمی راسخ
دوستی کردی روزی در شارع عام یار خود را دید سگی چند در پنجه
کشیده و جیب و دامن همچون قبا و پیراهن دندان برهم دریده و در
عقب ترسایی میرفت و سگان را در عقب خود می دوانید شعر
انکه بود از زهد و تقوی غیرت روح ملائکه دیو را شاگرد گشت و سخره ابلیس شد
ملحق آن فعل قبیح متاثر گشت و از ان عمل مذموم ناک برنجید زبان تغییر و
ملامت برگشاد و گفت بعد از چندان اجتهاد در عبادت و تاکید در طاعت
و تحصیل حالات پسندیده و ادراک مقامات گزیده بر چنین حرکتی اقدام
نمودن و در بند و زنجیر سگی بودن نه ثمره عقلست و نه نتیجه علم اگر در خرد

که حاصل قلم تکلیف است خالی ظاهر نشده است ازین طریق نا ستوده بر باید
گذشت و توبه و استغفار وسیله صلح و اصلاح باید ساخت **شعر**
بیا دیو صلح کرده و برگشته از ملک ۞ تا کی تو گرد خویشتن نیست تنک و عار
پیر سالک او آواز داد که از سر کوی دعوی برخیز و در پناه الطاف و اعطاف
حق گریز که قوافل دیاج بی نیازی میگذرد اگر غبار راه دیده بصیرت را بپوشاند
تا آن آبگینه که در گردن شکست و آن بنده که بر دل ترساست بظاهر و باطن معامله توافقه
چه خواهی کرد ۞ هر کس که تکیه بر عمل خویش میکند گر هست زاهد همه آفاق گمراه است
تقوی بنهد و طاعت و عفت بهانه است ۞ ذات حکیم پاک از آنها منزه است
حکایت مالك دینار رحمه الله علیه حکایت کرد که در راه حجاز با جوانی
نیکو سیرت مصاحب گشتم هر شب که وظایف عبادت تمام کردی دست
دعا بر داشتی و گفتی الهی که ملك تو از اجتهاد مطیعان چیزی زیادت نشود
و از جرأت عاصیان نقصان صورت نمی بندد اگر در آنچه سبب زیادتی ملك
تو نیست تقصیری رفت خرده مگیر و اگر از آنچه از ارتکاب آن نقصانی
بمملکت تو لاحق نگشت بتقدیم رسید بفضل و کرم درگذار **شعر** ای بی نیاز
از عمل بندگان خویش ۞ بر بندگان مگیر خطاها که کرده اند ۞ بپذیر عذر
شان که از آنها منزهی ۞ با خویش کرده اند جفا که کرده اند ۞ چون حاجیان
بموقف رسیدند و ضجیج تضرع و لبیك باسمان رسانیدند جوان را دیدم
که از یك جانب تنها نشسته بود و لب از گفتار فرو بسته بود گفتم ای جوان
وقت خاموشی نیست چرا با رفیقان خویش در تلبیه موافقت نمایی گفت از
جرایم گذشته و جنایت سالف روی آن ندارم می ترسم که اگر گویم لبیك
اللهم آواز آید که لا لبیك و لا سعدیك و لا انظر الیك بر سر چندین هنگام
فضیحت شده باشم از وی درگذشتم روز دیگرش در منا دیدم که حجاج بذبح
و اراقت دماء مشغول بودند سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی بندگان
تو تقبل اضاحی و بذل ذبایح بتو تقرب مینمایند و از معرض استحقاق
عاطفت و استطلاب و استیجاب فضل و رحمت می آیند و مرا هیچ

نیست که وسیله ادراك این منقبت سازم و ذریعه حصول این دولت
کنم نفس خود را قربان خواهم کرد از من در پذیر و وسیله این محقر و ایثار این
مختصر بر من خرده مگیر **شعر** تا در رهت نثار کنم از میان جان ۞
هیچم نماند جز سر و آنهم محقر است ۞ للناس حج ولی حج الی سکنی ۞ یهدی الاضاحی و اهدی
مهجتی و دمی ۞ یا لایمی لا تلمنی فی هواه و لو ۞ عاینت منه الذی عاینت لم تلم ۞ این بگفت
و شهیق بزد و جان بداد و خیمه اقامت بمرغزار بهشت فرستاد **شعر**
حاجت بحرم مکه و جوع مدینه نیست ۞ عشاق را که دود برآمد ز استخوان ۞
تا از صفا بمروه مروت کشد فاش ۞ بس در منا بدل همه قربان کنند جان ۞
حکایت عربی حلقه در مکه گرفته بود و میگفت الهی سایلی مستمند و
مسافری حاجتمند بر در نشسته آفتاب حیاتش بغروب کشیده و زهاب
زندگانیش بنضوب نزدیك رسیده از شعاعش جز شعاعی نمانده و از
شهواتش جز شهوت حاصل نگشته بحق آنکه بی نیازی صفت تست که ازین بنده
راضی شود و اگر محل رضا ندارد از سیئات او عفو کن که کریمان از راه تفضل
از گناه بندگان تجاوز نمایند اگرچه راضی نباشند **شعر** کس از من بتر نبود در
دو زاکر عمل ۞ باشد وسیله نعم صاحب کرم ۞ ور اهل معصیت ز نور دیده
چشم عفو ۞ بس منزلت مراست که عاصی ترین منم **حکایت** بزرگی بیکی از زهاد
نوشت که ذرو و بال من از حد حصر و احصی در گذشته است و در تفکر
در عواقب امور و معایب منظور رونق عیش بر من مشوش کرده باز نماید
که درین دریای مردم خوار بکدام سفینه تمسك جویم و از تلاطم امواج
امواج این بحار ناهموار طریق خلاص بچه وجه حاصل کنم **بیت** شد
مدتی که خسته تیغ تحیرم ۞ که هیچ ممکنست مرا هم فرصت ۞ زاهد
جواب نوشت که هر که از لباس پرهیزکاری و کسوت صیانت عاری گردد
بهیچ ستری پوشیده نشود و هر که او از ادراك نقص و عیب خود محجوب شد
معایب و مثالب دیگران او بزرگ نشمارد اگر بعتبت انابت راضی باشی
بر آنچه در تصرف دیگران است باندوه نخوری و اگر بر خطا و زلل خود اطلاع

مانی از کشف حجب و رفع استار و اظهار نقایض مردمان در گذری و بتحقیقت
باید دانست که شمشیر بغی بر کشید بدان کشته شود و هرکه ابواب شر بر
خود مفتوح گرداند بسبب آن در هلاک افتد **شعر** شریعت شارع عامه روشن
که سالک را بمقصد رساند ، ولیکن هم نشاید عیب کردن ، که کور بی عصاکش ره نداند
الحدیث نقل است از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام
که یک روز سید علیه الصلوة والتحیة که زهد بمن آموز گفت ای علی آخرت
را نصب ضمیر خویش دار و از مرگ فراموش مکن و نفع خود را در حضرت الهیت
بر دل میگذران و پیوسته خایف می باش فرایض و واجبات را بجای آور و
از محظورات مجتنب می باش اتباع هوای نفس مکن و شک و شبهت و حرص
و طمع از خود دور دار و تواضع و انصاف در فوق با شعار خود ساز حق را
قبول کن از هر جا آید از کبر و بخل و ریا و مشیه خیلا احتراز واجب دان نعمت
خدای تعالی را خرد مگیر و شکر آن را بگذار و در جمیع حالات شاکر باش انصاف
آنکه بر تو ظلم کند بده و بهر که از تو قطع کند تو وصل جوی و آنرا که خط حرمان
بر تو کشد در دایره احسان خود آر و با هر که با تو بد کند نیکویی کن باید
که خاموشی تو بفکر باشد و سخن گفتن بذکر و نظر اعتبار با مردمان طریقه
تودد سلوک دار و با هیچ نفس نیکوکاری و احسان فرو مگذار بر مکاره
مصابرت نمای و مصایب را مقداری منه و بامر معروف امر فرمای و از
منهی منع کن و از مداهنت ایمان بترس و از حلال چندانکه توانی کسب کن
و از سخن و بخل و اسراف محترز باش باخلاص و توکل تمسک جوی و از شک
و ظن و وهم بگذر و عمل از سر یقین کن و میان مشتبهات عقل را
ممیز گردان که عقل و خرد حجت خداست بر تو و برهان او نزدیک تو ودیعت
از در دل تو امنیت اعلام و مناهج عافیت منقبا تو است و مضایق
دوزخ محن مانست هر که از آن کردن خایب است و خاسر و حضرت الهی
مستغنی و منزه از بغی و ظلم **شعر** منزه است و مقدس خدا ز ظلم و ستم
مکن تو بر تن خود ظلم و بر حذر می باش ، تواضع است و تفضل طریق اهل خرد

تکبرست

تکبرست و تهور طریقه او مباش ، چو گل ز راه تواضع ببوس دست همه
چو خار از سر نخوت درون کس مخراش ، بجهت مروت نفس عیب خلق بپوش
و رفت کشایش بر فتق فضل مال باش ، چو عارفان بگشا دست و موی در بر دین
مکن خراش ز خلق خدا و سر متراش **الحدیث** روزی رسول صلی الله علیه و آله و
سلم بیرون آمده بود راه دید استاده دست او بگرفت و گفت در پیش عقبه
کئودست نتوانند گذشت الا مکر هستان و سبکساران انس حاضر بود گفت
یا رسول الله من از آن سبکساران هستم یا نه گفت قوت امروزی داری گفت
دارم گفت ما یحتاج فردا هست گفت آن نیز هست گفت پس فردا را هیچ باقی
ماند گفت نه رسول علیه الصلوة والسلام گفت هر که قوت سه روز دارد
از سبکباران نیست **شعر** بجان کندن سبکباران توانند ، بریدن
این منازل را که پیش است ، چه خواهد دید یارب زین چنین راه ، گران باری
که پایش سخت در گل است **حکمت** دست از دنیا بدار پیش از آنکه او از تو باز دارد
استعداد مرگ را باش پیش از حلول او بجهد خدا را خشنود کن پیش از قدوم
بر حضرت او **بیت** هست غدار عالم فانی ، نیست در سیرتش وفا کردن ، در سرش
هست کز تو برگردد ، پیش از آن بایدش رها کردن ، بس بود هر کرا خرد باشد ، بندگی
در ره خدا کردن **فایده** در بعضی از کتب مسطور است که چون ابواب فتوح
دنیوی بر تو گشاده گشت ایمن مباش که از جاده راست منحرف شدی و اگر
درهای محنت و بینوایی بر تو مفتوح شد چشم روشن دار که در طریق اولیا
قدم نهادی **بیت** جاه و جلال و زینت و دنیا و مال و ملک ، هر یک حجاب
خویش حجابیست بنده را ، در فقر کوش و طاعت و بیچارگی گزین ، با دست کن
قناعت در پا فکنده را ، بودن شبیه موسی عمران بهشت ، از آنک فرعون بلند پایه
کال بیشتر کنده را **حکایت** فتح موصلی رحمه الله بعد از آنکه مال ها فراوان داشت
و نعمت تمام ببلای درویشی و محنت فاقه گرفتار شد وقت خود را
مجموع تر دید گفت الهی مرا الهام ده که بچه عمل مستوجب این عطیه
گشتم تا بران زیادت کنم **بیت** بنور معرفت حق دلی شود روشن

که دست باز کشد از طعام دنیایی ، جوانتاب بجرد بشو که البته
کند ضمیر منیر تو عالم آرایی ، بشکر فقر اگر جان و دل نثار کنی ، روا بود که فقیری بیست
گنج دارایی حکایت مسلم بن بسیار حکایت کرد که در بحرین بخانه پیرزنی نزول
کردم که تمولی تمام داشت و تنعمی بکمال اضیافتی کرامایه میکرد و از شرایط و
لوازم مروت و مردی هیچ باقی نگذاشت لیکن پیوسته اندوهگین بود
و چون اصحاب وقایع و مصایب اظهار تاسف و تلهف کردی بعد از چند روز
عزیمت سفر درست کردم گفتم اگر بدان جانب حاجتی هست که بدان وفا بتوان
کرد بباید گفت تا در تحصیل آن مجهود بذل کنم و کفایت آن مهم را سعادت روزگار
خود دانم گفت حاجت آنست که اگر بدین دیار باز اتفاق گذری افتد از ین خانه
در نگذری و خاطر این ضعیفه را بدین قدر التماس نگاه داری قبول کردم و
روان گشتم بعد از مدتی باز قاید زمام حرکت مرا بران صوب تافت التماس
و تیره نصب الفواد گشت و وفا نمودن بوعده نزول در خانه او راه بگرفت
مرکب بدر خانه او راندم و نزول کردم از حشم و خدم که پیشتر دیده بودم کسی
نیافتم در و ایوان او دیدم افتاده و مواضع و مرافق روی در خرابی نهاده توقف
نمودم صاحبخانه بیرون آمد چون مرا دید خندان خندان استقبال
کرد و بر اتفاق ملاقات و سلامتی جانبین شکر باری تعالی بگذارد و بر خلاف
زمان گذشته بشاشت و بشاشت هرچه تمامتر بر اضیافت خانه فرود
آورد هرچند نظر کردم از فرش و طرح و آلات و اقمشه و تجملات هیچ ندیدم و آن
زن عظیم گشاده طبع و خوشدل بترتیب سفره و استعداد دعوت مشغول
بود عجب داشتم و از آن تبدل و تغیری که در مزاج و احوال او پدید آمده بود
سوال کردم گفت نوبت اول که اینجا رسیدی محنتی عظیم داشتم و محنتی قوی از خوف
آنکه نباید که نیکوییهای من همه درین جهان بمن رسد و از نعیم آخرت در وقت
شدت احتیاج محروم مانم تا اکنون که اموال در دست تجار بود در بحار
غرق شد و دواب و مواشی در علف خوار بودند بتمامی سقط شدند
و اما عبید بعضی شرف حریت یافتند و جمعی بعلت عقوق بسبب گریختن

گرفتار شدند خدم و حشم نیز چون بر اقبال نکبت و ادبار دولت وقوف
یافتند هر یک بجایی دیگر تمسک نمودند چون کارهای دنیا بر من شوریده گشت
بنعیم عقبی امیدوار شدم و زوال نعمت اولوی را بتوقیع سعادت اخروی
سهل گرفتم این فرح و شادمانی از حصول این منزلت است بیت مکن بمال التفات حزن
مدار فسیاری ، بنعمتی که مصون نیست از فنا و زوال ، بکام دل نتوان یافت
لذتی و صافی ، ز دولتی که بود ممکنش مقر و مآل ، تو نیز گر همه چیز جهان
تهی دستی ، ز بینوایی و بیچارگی خویش منال ، یقین بدان که زمان
تا زمان بگرداند ، تمام کار جهان را محول الاحوال ، درین جهان اگر
محنتی بر و آرد ، در آن جهانت بخشد تنعمی بکمال حکایت در روزگار
ماضی مومنی و کافری بصید ماهی بیرون رفتند کافر نام بت می برد و دام می انداخت
ماهی بسیار بگرفت الکافر مرزوق مومن یاد خدای میکرد و شست فرو میکشید
خالی بر میکشید المستحق محروم در آخر روز یک ماهی بشبکه مومن افتاد
خوشدل شد و از طالع خود بدان مسامحت راضی گشت که تهی دست
پیش عیال و اطفال نباید رفت خواست که ماهی را بگیرد بطپید و در گرفتن
از دستش بجست و در دریا افتاد و برفت شعر در کف مدبر و کف مقبل
نرسد و نخاک افشان کرد ، کافر استهزا و سخره پیش گرفت و بدین و ملت باطل
خویش تفاخر آغاز کرد و مومن خوار و خجل شد بازگشت فرشته که بر مومن موکل
بود از فرومایگی و عجز او بر حضرت الهی بنالید ندا آمد که مومن را از بینوایی
صبر باید کردن و خوشدل بودن که جنات نعیم مقام اوست فیها ما تشتهی الانفس
وتلذ الاعین و کافر را مباهات نباید کرد بلکه غم و اندوه باید خورد که بر آتش
جهنم معد و افروخته از برای اوست وقودها الناس والحجارة اعدت للکافرین
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آن زمان آن مومن را بشارت آورد و شکرانه آن
بگذارد و بفقر راضی شد بیت درویش کرد فقر بر نجیبی بی ملال ، بگذار تا شعر دنیا کند غنی
بانعیمی و فاقه و بیچارگی بساز ، عادة کن احتمال جفا و فروتنی ، که بر سر تو تاج نباشد
بر کردن تو هم نبود عل صدق الحدیث معنی ، در روز قیامت حق سبحانه و تعالی بجهاد کرد

کس حجت کرد بر توانگران بسلیمان بر بندگان بیوسف بر درویشان بعیسی
بر رنجوران بایوب بیت در هیچ حال بنده نباید که دم زند بی ذکر و شکر حضرت
پرورد کار خویش در شدت و رخا و بلا و عطای خود بپند بصدق مصلحت
روزگار خویش حکایت نعمان بن منذر که از پادشاهان عرب بود روزی
در سایه درختی بساط نشاط انداخته بود و علم شادمانی بر افراخته شعر
میرخت کعبتین در طاس کامرانی میراند مهره دل بر رقعه جوانی سالکی را
گذر بدان صوب افتاد صوت ایشان بشنید پیشتر رفت و گفت ای ملک
اگر میدانی که این درخت با توجه میگوید و بزبان حال از که حکایت میکند
از من بشنو که میگوید بیت یارب رکب قد اناخوا حولنا یمزجون الخمر بالماء الزلال
ثم اضحوا عصف الدهر بهم وکذاک الدهر حالا بعد حال بودند پیش از تو
پیش تر بکم در سایه من ای ملک آسمان جناب خوردند از لبان بتان پسته و شکر
کردند از جوانح جگر و حمل کباب تا که بسوخت خرمن پندارشان تمام
ایام کرد مجلس امیدشان خراب اکنون نه هست عین از ایشان و نی اثر
گویی که چشم دهر همی دیدشان بخواب چون دود از اتکه چهره رای منیرشان
بشکست بر تو رخسار آفتاب نعمان بگریست و مرکب نشاط رابی کرد
و بساط خوشدلی و نکاهت طی حکایت شنیده ام که یکی از اکابر ایام در
بعضی از متنزهات میگذشت بشنید که شخصی از دور این بیت را میخواند بیت
وان امرا دنیاه اکبر همه لمستمسک منها بحبل غرور فهو دنیا بر نگین خاتم او نقش کردند
اگر شحنه تقدیر و قهر فرمان قدر کشند اهل خرد را بجبر در دنیا چگونه
مردم عاقل زیبد عمر کند کند بترک سرور مخلد عقبی دنیا از خصایص
معایب خویش بزبان وقایع و نوایب حکایت بسی کرده است و بدایع
و نوادر خود را باظهار حوادث و مصایب بسیار شرح داده شعر هست معشوق
سر بسر معشوق چشم عاشق و لجا پیداست در هیچ دولتخانه نیست که
اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده است و بر هیچ کتابه نیست که بعضی
از قبایح افعال او ثبت و مسطور نگشته بیت در هیچ قصری نیست که تصدی نکرده است

برخوان توانگان بهایوان خسروان از قهر اوست چشمه خون را که هر شبی
در خون چشم خویش زند تاج قیروان گر بر داشت که بیفکند و کجا نهالی نشاند
که باز بر نکند بر که در دولتی نشاند که هزار محنت از پی در نیاورد به آیی
با که تکلف نمود که خونش نخورد اگر نه سابقه تقدیر ازلی حجاب دیده
عدو و ولی شدی هیچ آفریده بر اقتحام در تلاطم امواج بحار استیلا محنت
او بجا نیاوردی و بدست خود هیچ عاقل سینه حیات خود را بش ادهر نقاب
او نیفکندی چه بر هیچ بینا پوشیده نیست که هر که عزیمت آن بوستان کرد
چون پای برهنه خار زهر آلود نسپرد و هر که قدم درین بیابان نهاد و از زهراب
کس یکی جان نبرد شعر جهان پر از عیب جویان او بسی بر دیبای صاحب نظر
همه کور و کر گشته از عیب او خدا داد زین هست سری مگر حکایت یکی بر حکیمی بگذ
گرنان و نمک و تره میخورد گفت ای حکیم اگر بدین چیزی قناعت کرده گفت کسی باید
قناعت کرده باشد که بدنیا قانع گردد شعر بنان و نمک در دنیا اگر شوی قانع
شوی ز هر چه تو آن رو ست برخوردار داد و گر اراده نفس اسیر گردد برد دل
از غم دنیا و آخرت بود الحدیث روزی شخصی پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم
آمد و گفت ای رسول خدا مرا بر عملی دلالت کن که چون بدان قیام نمایم دوست
خدا و خلق باشم گفت از دنیا اعراض کن تا خدا ترا دوست گیرد و طمع از آنچه در
دست مردمانست قطع کن تا مردمان ترا دوست دارند و بتحقیق بدان که میان
بهشت و دوزخ مقامی دیگر نیست خدای تعالی یار کسی باد که از بند و منزل افضل
را اختیار کند و بدین دو مقام خشنود و راضی نکردد بیت
خدا را ببین که هست معشوقه اهالی و ابنای روزگار خواهی که
یار و دوست بود خلق و خالقت با او مدار صحبت و رو دست از و بدار
حکمت مردمان دنیا را از برای توانگری و عزت و راحت طلب کنند هر که
از دنیا اعراض کرد عزیز شد هر که بقسمت رضا داد مستغنی گشت هر که بار او
از دل بر گرفت راحت و آسایش هر دو جهان یافت شعر وانی رأیت الدهر منذ صحبته
محاسنه مقرونة بمعایبه اذا سرنی فی اول الدهر لم ازل علی حذر من غمه فی عواقبه

عزت آن یافت کو بر کند دل از همه جهان ٭ راحت آن داشت کز ... ست طمع باز کشید
محنت آجل و اندیشه عاجل اندوخت ٭ هر که آسایش خود در عرض دنیا دید
حکمت عجب از ارباب دنیا که توانگری در کثرت مال جویند و قناعت را حرمت
در بسیار طلب کنند در اندک کرامت از خلق چشم دارند در رفق نعمت
طعام و شراب دانند و اسلامت بیت نیست چندان فضیلتی که ترا
اسب هموار و جامه نیکوست ٭ هر کرا جامها تا بر تافت در درون نفس همان تو بر تو
راحت نفس اگر همی خواهی ٭ راحت نفس در قناعت اوست حکمت توانگری دل و استغنا
روح در چهار چیز هست اول علم دوم رضا سیم قناعت چهارم زهد شعر
کر هست نعیم دنیا و آخرت هوس است ٭ بعلم کوش و قناعت گزین و زاهد باش
طمع بهر چه جز نیست عین نادانیست ٭ تو خواه درویش فرد بزی و خواه سرتاش
فاید دنیا سرای فنا است عاقل دل در فنا نبندد آخرت مقام بقا است بجز دل را
نشناسد بیت هست دنیا اگر همه راحت ٭ با عنا و فنا نیرزد هیچ ٭ زینت
جاودان بدست آورد ٭ در زر و زیور دو روزه مپیچ حکایت حسن بصری رحمة الله
علیه که در طلب اعراض دنیا وی وجست وجوی اعراض فانی چگونه باشی
گفت بجدی تمام در تحصیل آن نمایم و مقاصد و مطالب بالجهتها بجویم ز تبلیغ
گفت بر هر چه مامول تو باشد دست توانی یافت و سر آرزوها را در زیر پای آورد
توانی آورد گفت هیهات در دنیا غمهای ما ب خود بلکه مبادی بیشتر از مقاصد
نیز بکجا در حوصله ادراک آید گفت پس خسیسی را که بچندین جد و جهد
کوشش بدست نمی توان آورد چه تحمل رنج گران و احتمال محنتهای بیکران کی
بتحصیل نفسی قادر توان شد شعر در جهان چیز دای بر دسلیم نیست
باد دوست چو در کرمابه راه ٭ کی بود چی طاعتی با حور عین در بهشت جاودانت
جایگاه حکایت حجاج در بعضی از خطب گفت خدای عز و جل ما را بطلب آخرت
فرموده و ضامن دنیا شده چه خوش بودی اگر بطلب دنیا فرمودی و ضمانی
آخرت کردی یکی این سخن در مجلس حسن بصری رحمة الله علیه باز گفت که من ضالة
مؤمنست در مقام فاسقی از او فرا گیرد شعر خدایی که کون و مکان آفرید

ضمان کرد روزی چو جان آفرید ٭ جدا افتاده در پی آب و نون ٭ که تا زنده
در نهانی از آن ٭ ز جنت طلب کن برو یک بدست ٭ که بی جد و کوشش نیاید بدست
فایده یکی از مشایخ گفت دنیا را عجب جایی دیدم آنچه برای من بود
بکسی دیگر نه دهد و آنچه نصیب دیگرانست از من باز دارد حصه خود را
اگر در طلب مجد باشیم و اگر نه بیابیم و از حصه دیگری اگر چه در طلب آن جهد
نمایم جز حرمان نه بینیم و در میان این دو حال سرمایه حیات سپری میشود و
مدت عمر منقضی بیت بجهد رزق مقدر اگر فزون کشتی ٭ بدی بمال برابر
توانگر و درویش ٭ تو خواه در طلب رزق باش و خواه مباش ٭ هر آنچه هست مقدر
نه کم شود نه بیش ٭ بغفلت تو منیقشد ببین چو آید وقت ٭ بسعی کردن بیهوده
هم نیاید پیش فاید از وصایای شیخ حسن بصری رحمه الله است که
روزگار در طلب آخرت صرف باید کرد و عمر در جست وجوی نعیم عقبی بآخر
باید رسانید که بسی صاحب دولت در طلب آخرت اجتهاد نمودند و بمقصد
و مقصود خود رسیدند و از دنیا نصیبی یافتند بیت سایه بانیست آخرت که بود
سایه او ممالک دنیا ٭ دامن سایه بان کسی که گرفت ٭ ملک دنیا گرفت با عقبی
وانکه در سایه بان محکم کرد ٭ گشت محروم زاخرو اولی حکمت طلاق دنیا مهر آخرت
است و طلاق آخرت مهر دنیا شعر نشاید داشتن با هم دو مهر و مهر در یکدل ٭ اگر زینت
همی باید بپرهیز ز دنیا لحد هر که تا ثواب آخرت با تنعم دنیا بهم حاصل کند چون
کسی باشد که مشرق تا مغرب نور و ظلمت خواهد که جمع کرداند شعر دین و دنیا چو
ظلمتست و چو نور ٭ که بهم جمع شان نشاید کرد ٭ هر کرا آرزوست دولت دین
ترا دو دنیا همی دانش باید کرد حکمت گفت که دنیا خوابست و آخرت بیداری و مردم در میان
چون اضغاث و احلام بیت از روی مثال این جهان بیداری ٭ خوابیست که هشیار
باشدش بیداری ٭ واین کون و فساد چون خیالی در خواب ٭ معدوم شود بخواب
اگر هشیاری حکمت دنیا و آخرت بر مثال دو ضره اند که رضای یکی
صورت نبندد مگر بخشم دیگری بیت دار دنیا و آخرت با هم
راست هستند همچو ظل و حرور ٭ بیکی زین دو گر شوی نزدیک

بایدت کشتن از دکریك دو ره • در تصور نمی توان آورد حکایت زاهدی
را یکی پرسید که محقرترین چیزی از مخلوقات کدامست گفت دنیا که
بنزدیك خدای تعالی بمقدار پر پشه وزن ندارد پرسیدند حقیرتر ازین
کسی باشد گفت هر که او را تعظیم کند بیت گشت جمله دنیا ز پر یك پشه
کم کرد در نظر اهل دل خدا خوارش • کسی که در دل او زین فرونتر بهاش
ز پر پشه بنی کمترست مقدارش حکمت خود را ببیم و زر آراستن جبر
و نقصان نفس کردنست باکمال ناقص و تصرف نمودن در سیم و زر بحسن
سیاست و شرط تدبیر تکمیل معیوبست بنا بر فعل کاملی شعر پای بر فرق
مهر نهادست ز قدر • هر که مشغول نکردست دل او دست عیال • کمتر از سنك و
سفالست اگر فکر کنی • شرف هر که بمالست و بزرگی بمال فایده اگر دنیا این
بیش ندارد که محل عصیانست و منزل اغوای شیطان پسندیده است بیت
نه دنیا هست آخر جرم و عصیان • مبو کس را که عیش بر شمارد • بترزین نباشد ز اجزای
که جای معصیت را دوست دارد حکایت روزی عتبة ابن الغلام رحمه الله با جماعتی
از مریدان خود در بعضی از محلات بغداد بموضعی رسید تغییر مزاج برو
ظاهر شد حال بروی بگردید از تعاد و از تعاش بر اعضا و جوارحش افتاد
چون پیشتر رسید یکی از سبب آن تغیر و تاثر باز پرسید گفت روزی درین
کوچه بر شهوات اقدام نموده ام چنین که بجهت دست شستن مهمانی
قدری خاك از دیوار برگرفته بود شعر کریم که در دل تو نیاید تغیری
ناگاه در مواضع عصیان چو بگذری • بادی بفخر نیز مکش نازش و مکن
اظهار نا حفاظی و تعریف مدبری حکایت اکولی حسن بصری را رحمه الله
گفت اگر تقلیل غذا میکنم ضعف بر من می افتد گفت سرای خوش هواتر
ازین طلب کن که این مقام با مزاج تو سازگار نیست بیت
سرای جهان هست جای بوار • ندارد هوای خوش سازگار
گلشن هست خار و گلش درد سر • ز دستش چو حنظل بود نیشکر
اگر نوش بخشد بود زخم نیش • چو پیکان کند مرهمش عضو ریش

برو از سر این سرا در گذر • طلب کن ازین به سرایی دگر حکایت عیسی علیه السلام
گفت دنیا را دیدم در صورت گنده پیری جامهای فاخر پوشیده و خود را بحلی و
حلل آراسته یك دست نگار کرده و دیگر بخون آلوده از آن شکل و هیات تعجب
کردم گفتم این همه تزیین و تخلل و تلبیس و تلبس چیست گفت شوهران را ازین جامهای
رنگین و زیورهای سیم و زرین می فریبم گفت چند شوهر کرده گفت از شمار در
گذشته است گفتم ترا طلاق دادند یا بمرك مفارقت کردند گفت هیهات
یکی از دست من جان نبردند همه را کشتم گفتم این دست در خون چرا داری گفت
دی روز شوهری کشته ام این دگر دست چرا نگار نهاده گفت امروز شوهری
دیگر کرده ام نیك مباد از دواج مانده را کهان گذشته اعتبار نمیگیرند گفت یا
رسول خدا عجبتر آنکه هنوز بکرم و هیچکس بمن نرسیده است گفتم این چگونه
تواند بود با چندین شوهر که تو کرده گفت هر که مرا خواست من او را نخواستم
و هر کرا من خواستم او مرا نخواست بیت فریب و مکر و خداع از خصایص دنیاست
بهر طریق که پیش آیدت بود معذور • عجب ز مرد عاقل که سیرت او را
یقین شناسد و گردد بفعل او مشعوف فایده یکی را گفتند خط خود را از نعیم
دنیا بر گیر که مرا در عقب است گفت پس اکنون ترك خط بصواب نزدیکتر
باشد شعر گفتی بعیش خوش بسر آور حیات را • کایام زندگانی مردم
منقضیست • عیش خوش آن بود که بود آخرش سلیم • با ترك مر ترا لذت دنیا
منغص است حکایت پادشاهی از ملوك عجم خانه در غایت تکلف بنا کرد
بفرش و طرح و سایر آلات و ادوات و اصناف تجملات بیاراست شعر
عمارات عالی بهم بر فشت • تو انگار ای مرد دنیا پرست • بمغم جهان
خانه آباد کن • دل دوستان از غم آزاد کن • بسا از دهد بیست صد بستان
نشستند اندر بوستان • ترا تا در جهان نیز کاری بود • بس عهد تو یادگاری
بود • همینست مقصود اهل خرد • وگرنه ازین بیشتر نیاید و بد • بسی
کاخ و طارم که افراشتند • گذشتند از آنجا و بگذاشتند • روزی
جشنی ساخت و صورتهای عیش و عشرت را در نکوترین هیاتی پرداخت

جماعتی از اعیان حضرت و ارکان دولت حاضر گشتند و شرایط مبارکباد
و لوازم تهنیت اقامت کردند بادشاه گفت هزار بدره زر از خزینه من امروز
حظ کسی است که اگر این خانه را عیبی هست با من بگوید و مرا بران سر مکتوم و عیب
مخفی و نقص پوشیده مطلع گرداند بیت عیبست سر بسر همه دنیا و دون لیک
انکو ز آفتاب ندارد نصیب نور • روزی بشب رسید که هیچ آفریده
را بر نقصانی دران اوضاع نگاشته وقوف نیافت و از وضیع
و شریف هیچکس انگشت برحرفی از ان خط باب زر نوشته ننهاد دران
میان ژنده جامه در آمد و ساعتی بران رنگهای آمیخته و نقشهای انگیخته
بنگریست و بدرد دل بگریست یکی از حاضران بر عادت معهود
گفت ای درویش این خانه در نظرت چون می آید گفت چون صورت
خوبان آراسته و چون معانی خردمندان پیراسته گفت هیچ عیب داری
گفت دو عیب عظیم دارد سخن درویش به پادشاه رسانیدند او را طلب داشت
و از ان دو عیب پرسید گفت یکی انکه خداوندش بمیرد و دیگر انکه خراب گردد
شعر بسی شد که هستاند درین دیر تنگ • زمان و زمین را شتاب و درنگ
نه پاکس وفا یست ایام را • نه هست از کسی شرم اجرام را • بسی را بر آورد و ناچیز کرد
کرا داد آبی که خونش نخورد • بروزی کرا جامه سور دوخت • که در ماتمش روز دیگر نسوخت
چه کاشانه را کاو بر آورد پست • چه تخت شهان را که درهم شکست • چه قصری که میزد برافلاک کنگ
نه باشد بدیدست اکنون نه در • بنائی که بد بر سپهر برین • شد انجو راه پست همچون زمین
شهی را که میدید وخت قصد دهی • کنون در برش نیست جز یک کفن • پادشاه درویش را گفت
هیچ خانه باشد که ازین دو عیب بری باشد گفت سرای آخرت جایی که خراب
نگردد و خداوندش را از انجا انتقال نباشد پادشاه از تخت برخاست و دست در
دامن اصحاب طریقت زد شنیدم که مدتی مصاحب ایشان بود و روزگاری خادم
درویشان تا بر حال اطلاع یافت و در توقیر و احترام او بیفزودند عزیمت بر
مفارقت درست کرد و ترک صحبت گرفت گفتند اگر مکروهی از ما در رسیده است و
ترک ادبی مشاهده گشته که سبب وحشت و موجب ملالت گشته استغفار

تدارک کرده شود گفت معاذ الله معرفت و ادراک حال من شما را بر اعزاز
و اکرام من میدارد و وقت بدان سبب بر من مشوش میگردد بجایی میروم که
کس مرا نداند شعر انما العیش جوار اس فی ظل طلیل • حیث لا تسمع ما یورث
من قال و قیل • شد مشار الیه پر غرض • میکشد هر زمان هزار غرض
در پس کوه قاف شد عنقا • گشت فارغ ز احمق و حمقا • داس ان اهل معرفت از جهن
خاندات خواه مکه خواهی جبین حکایت زاهدی را نوبت حیات بسر آمد و متقاضی
ودیعت روحش بدر بیکی از دوستانش گفت وصیت کردن سنت است اگر در
خاطرت سخنی هست بگوی و آرزویی که داری بخواه گفت حکیم مالی ندارم که
بقسمت آن محتاج باشم و بر کسی چیزی نه تا مطالبه آن وصیت کنم و بر ذمه
من نیز کسی را حقی نیست که بر آنم دل نگران باشد وصیت آنست که تا توانی از
تحصیل دنیایی مجتنب باشی و اگر ضرورت کرد بقدر کفاف و سد خلل قناعت
نمایی بیت تو هر نفس طاعت نباشد مفید • دل از مهر دنیا گرت پاک نیست
وگر بر خاطرت میل او نیست • گرت نیست طاعت بسی پاک نیست الحمد لله اگر شخصی
در ادای فریضه اجتهاد تمام بجای آرد و از عهده ها موهات و واجبات
بقدر قوت خود تقصی نماید و دوستی دنیا در دلش بود فرشته ندا کند بر وفق
اجتهاد که فلان آنچه خدای تعالی دشمن داشته است دوست میدارد و آنچه
دوست داشته است دشمن نعوذ بالله من ذلک بیت گر بایدت که دوست نگردد
چو دشمنان • با دشمنان دوست بر و دوستی مکن • گر دشمنی نمی [illegible]
دوستی • وبه دوستی مگوی ز دشمن بسی سخن حکایت یکی دانشمندی
را آواز میداد گفت ای فقیه دانشمند بنگریست و گفت فقیه کسی باشد
که رغبت آخرت محبت دنیا را بر دل او سرد کرده باشد و خوف آتش دوزخ
وجود او را در سلوک طریق عقبی گرم من از ین دو منزل قاصرم فقیه چون باشم
شعر کسیست عالم و عاقل که راه عقبی جست • فقیه نیست که دهند
زینت دنیاست • نه راه عقل شناسد نه فقه تا مجنون • اسیر حلقه زنجیر
طره لیلیست حکمت حکیمی را پرسیدند که توانگری چیست گفت [illegible] بعلم

وبدنی صابر در طاعت خدای تعالی ... از دنیا و قناعت کردن بکفافی

بیت عنی النفس ما یکفیک من سد فاقة ٭ فان زاد شیئا عاد ذاک الغنی فقرا

هر که در بند حاصل بیتست ٭ هست محتاج اگرچه دارد مال ٭ وانکه دست طمع فرو بسته

هست بی زر توانگری بکمال ... ابی هریره رضی الله عنه که روزی پیش عایشه رفتم

کساءِ بلند از خانه بیرون آورد و گفت روح پیغمبر از دنیا در ین ملحفه ... کرد

بیت هست فرعون بهره از موسی ٭ که بجاه ... و بجامه فضل و شرف

ترک و تجرید کن شعار و دثار ٭ که بدین راه رفته اند سلف حکایت

ابو هریره گفت هفتاد کس را دیدم از اهل صفه که هیچکدام را جامه نبود که بزانو

رسیده باشد که بوقت رکوع جامه را نگاه نداشتندی عورتشان ظاهر شدی

زهد و تقوی هست زینت مردان ٭ نیست زینت زنان جامه ٭ ترک و تجرید شیوه مردان

لبس و تلبیس عادت ... مکتوبست در توریه که توانگری در قناعتست

سلامت در عزلت و ... در رفض شهوات و محبت در ترک رغبت و موجب تمتع

در ایام طویل صبر بر مکاره زمانی قلیل شعر صبر ... کن تا

شود تا در ... دیر عبیر ٭ نیفتی در آتش گر زمانی ٭ نکشتی شاه را صد سال اسیر

حکایت ذو القرنین در بعضی از انتقالات بقومی رسید که در طاعت نیکی صادق

داشتند و در عبادت قدمی ثابت پرسید که زاهد ترشما کیست گفتند در بیرون

بکیست که با ما اختلاط نکند و بکسی التفات نماید گفت سلام من باو رسانید

و او را بمجلس من حاضر کردانید جماعتی پیغام او را بکذاردند اجابت نکرد ذو القرنین

بزیارت او رفت چون تا نه مقدمات ملاقات پرداختند و ساعتی از هر نوع سخن

گفتند ذو القرنین گفت میخواهم که ملازم من باشی تا ترا ... بعلوم بهی

ور گردانی گفت میان ما صحبت صورت نه بندد بسبب آنکه تو مردی

که هیچ دوست نداری و من کسی که هیچ دشمن ندارم میان ما

مباینت کلیست ذو القرنین گفت چگونه گفت خلق منتظر اند تا

تا مال و مملکت و تجمل تو ببرند و من هیچ ندارم

که بعد از من کسی را بدان طمع باشد بیت

عدویه مذمت دنیا میکردند و معایب و مثالب او بر می شمردند رابعه

خاموش نشسته بود یکی از اصحاب گفت تو در باب دنیا چه میگوئی او

گفت میگویم من احب شیئا اکثر ذکره دنیا را چیزی یاد کردن نشان محبت

و دلیل دوستی آن چیز هست اگر شما را در دل مهر دنیا نباشد ذکر او چندان

نباید کرد بیت دنیا که ترا هست مقام و منزل ٭ جز دردسری از دنیا نی حاصل

ذکرش بزبان تو نگردد خالی ٭ تا برنکنی بیخ هوایش از دل حکایت در اخبار

مذکور است که ابرهیم علیه السلام گفت الهی تا کی از تردد کردن در طلب دنیا

و خویش را بحظ نفس خود و مشتهای طبیعت مشغول دیدن و در جست

و جوی و گفت و گوی مأکول و مشروب از هر جانب دویدن شعر

کار دنیا همه چون باد هواست ٭ چند از ین باد هوا پیمودن ٭ وحی آمد که طلب معاش

و تحصیل کفاف از دنیا نیست بیت نیست در بند بندگی خدای ٭ هر که جز جستجوی

زر دین یا قرض است ٭ ترک دنیا گرفتن از سنت ٭ هست حسن معاش هم فرض است

الحدیث بهترین شما آنکس نیست که ترک دنیا کند از برای آخرت و نه آنکه

ترک آخرت کند از برای دنیا بهترین آنست که از هر دو نعمت نصیب خود

بردارد شعر ترک دنیا و آخرة کردن ٭ هست رد کردن عطای خدای ٭ مرد مقبل کسی بود

که کند ٭ هر دو را ضبط از برای خدای ٭ و از اینجاست که در تفسیر فاذا فرغت

فانصب بعضی از مفسران گفته اند اذا فرغت من امر الآخرة فانصب الی

امر الدنیا و ان اکتساب کفاف معاش است و تحصیل بلغه عیش نه

ابتغاء زواید و طلب زواید بیت دار دنیا سرای عمالست ٭ نتوان کردنش

بعمد خراب ٭ لیکن افزون ز احتیاج باو ٭ داشتن نیست التفات صواب ٭ بکفافی اکتفا

قانع نیست محظور و نزهت صواب حکایت یکجماعت در مجلس امیر المؤمنین علی

صلوات الله و سلامه علیه نکوهش دنیا میکردند فرمود که دنیا سرای صدقست کسی

را که تصدیق کند خانه نجاتست هم کسی را که اجتهاد نماید منزل تحصیل زادست

کسی را که عزم سلوک طریق آخرة باشد مهبط خداست مصلی ملایکه است مسجد

انبیاست متجر اولیاست در و امید رحمت دارند و اکتساب اسباب سعادة کسب

شعر نه هست نیست بدنیا بحضرت ایزد ؛ نکوست هرچه نگارند اراده اوست
ز حسن و لطف جهان هیچ در خیال ؛ تو نیک باش که هرچه آفرید حق نیکوست
حکمت دنیا غنیمتست اکثر [illegible] و حسرت حمقی را **شعر** کام دل این مال دنیا را
هرکه سرمایهٔ سعادة ساخت ؛ برد بار بر خال حسرت و غم ؛ هرکه مال و نخل عادة ساخت
فایده سخن ارده [illegible] یکست که با دنیا انس مکیر که با تو قرار نگیرد و یکبار که بینه
از وا [illegible] شکن که دولت آنجه بی او توان یافت **شعر** همی کفتم عجب [illegible] بیست دنیا
وجودش ناکزیر و صحبتش غم ؛ حکیمی کفت حاضر باش و بشنو ؛ کم تا بر تو کشف این
سر مبهم ؛ اگر غالب تویی نوش بهشت ؛ و گر دنیاست غالب زهر ارقم
حکمت لقمان حکیم پسر خود را گفت در دنیا چندان مدخل کن که آخرة بر تو
بفساد آید و چندان نیز اعراض مکن که بر ابنای دنیا کردی **بیت** کرچه نزد تو
اهل دانش هست ؛ ترک دنیا گرفتن از حکمت ؛ لیک چندان نه هم که تا بزی
دیگری با فتد از تو در زحمت **فایده** سفیان ثوری رحمه الله گفت اگر ده
دینار میراث گذارم که مرا حساب آن با حضرت خالق باید داد **بیت** دوست
تر دارم از آنچه بخلق جون خود محتاج باشم **شعر** از خاطر شکسته [illegible]
سخن درست ؛ با احتیاج خلق نباشد صفای وقت ؛ درویش را اگر نیست مال و
عیال هست ؛ باشد غم معاش عیالش بلای وقت **حکایت** یکی از اصحاب طریقت
با ابنای روزگار اختلاط کردی و از وجه حلال احتیاج معاش خویش
اکتساب کردی **شعر** از کسب و اختلاط چه نقصان بود ترا ؛ کر روزگار بر تو شوخی
نمیکند ؛ نوادا دتی گفت ای شیخ ما ابنای روزگار امتزاج موجب اختلال
دینست و کسب اسباب تحصیل مال نشان و توقّ و دلیل صفت یقین **بیت**
حیفست از برای حصول مراد نفس ؛ منت کشیدنت چه زکر یا ز مه
با احتیاج دست تطاول نباشدت ؛ از حد خویش پای فرا پیشتر منه
شیخ گفت کسی که بواسطهٔ آن آب روی مسلمانی صیانت توانم کرد به از
توکلی که در پیش مخلوق عرض برد و اختلاطی که بسبب آن پریشان روزگاری
با صلاح توانم آورد به از انقطاع که بار دل هیچ خودی کردم **شعر**

کسب حلال و خدمت اصحاب اگر کند ؛ مجموع خاطری ز تشاویش و تفرقه
از طیفن خانه آید بر رحمت خدای ؛ باشند [illegible] و صاحب خود را دو بد
حکمت هرچه مردم در قوام بدن و بقاء حیات خویش بدان محتاجند
در تحصیل آن سعی نمودن باید از حظوظ و آرایش **بیت** کر کفایت حاصل است
مکن ؛ سعی در هیچ امر دنیاوی ؛ ور نداری معاش خود آن به ؛ که ز کسب
احباب نمائی ؛ چه توانائی و کیل کاهد بفضیحت کشید تو [illegible]
الحدیث عاقل آنست که حرکات او مقصور باشد بر یکی از سه امر یا در
تحصیل ثواب آخرة سعی نماید یا ترتیب وجه معاش مشغول گردد یا استیفا
لذتی کند که شرح بدان رخصت داده باشد **بیت** گرچه از بهر لذت دنیا
نتوان کرد از آخرت اعراض ؛ لیکن از جهت خاطر **بیت** کرکاه جاده از آن
الحدیث مرویست از حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام که بقلت
مال و کثرت عیال مبتلا گردد و وظایف فرایض و واجبات بجای آرد ؛
روز قیامت مصاحب باشد جون دو انکشت که در پهلوی یکدیگر باشند
شعر هست و محتاج و گدا خسرو نعمت الله ؛ پادشاهست فقیری که قناعت گردست
کی بود روز جزا همره ظالم مظلوم ؛ خاصه درویش که غم خورده و طاعت کرده ست
حکمت انسان سه جزو است دل و زبان و جوارح دل بجهة توحید
زبان برای شهادتست جوارح از برای اظهار طاعتست بر هر جزوی موکلیست
حفظ بر زبان موکلند تا ملفوظات را در حیز ثبوت می آرند مَا يَلْفِظُ
مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ امر بر جوارح حاکمند تا افعال و اعمال
خلق را در حد شریعت نگاه میدارند وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ حضرت
الهیت بر دل پادشاه است تا اجزا و کلی را بسر بنده اطلاع نباشد وَلَا
يَعْلَمُ الْغَيْبَ إِلَّا هُوَ از هر جزوی وفایی کرد وفای زبان غیبت ناکردن
و بهتان نانهادن و وفای جوارح اوامر و نواهی بجای آوردن وفای دل
از مکر و خداع و حقد و حسد اجتناب نمودن **شعر** صلاح کار
دلت جوی تا بیاسایی ؛ دلت شاه و وجوه و جوارحت خدمند

چو شاه عدل کند بندکان جفا نکنند ◦ ز ظلم شاه امیران سبا شر ستم افکند

حکمت هر که در دل قساوتی احساس کنی و در بدن از طاعت کردن

ناتوانی یابی بدانکه سخن بی فایده کفته شعر هنرمند مردم که دارد خرد

نکوید سخن جز بهنکام خویش ◦ شود تیره دل هر که افزاید عمل کم زکم قول از بیش بیش

حکایت روزی لقمان حکیم بزیارت داود علیه السلام رفت دید که

داود زره میساخت لقمان اذان ترکیب بدیع و ترتیب غریب عجب داشت

خواست تا بپرسد تا این چه مهجر است و بکدام موضع بکار اید حکمتش

مانع کشت زمانی توقف نمود داود زره تمام کرد و بپوشید و کفت نیکو

وقایه ایست مرد را در جنک دشمن لقمان کفت خاموشی حکمتست اما فاعلش

کمترست نظم با حکیمی سخن وری میکفت ◦ که نداری زبان چه کوشی هم ز حکمت

بکوی چیزی کفت حکمتی نیست همچو خاموشی فایده در صحف ابرهیم علیه السلم

مذکورست که زاهد آنست که سخن جز بمقدار عمل خویش نکوید و در هم معرفت

چه او را ضرورت نکردد خوض ننماید بیت ای که داری زهد و پرسی از کمال

از معینی بشنو ای زاهد جواب این سوال ◦ هر که از دنیا نکیرد زاهدی باشد تمام

وانکه از هر دو نکوید عارف صاحب کمال حکایت روزی شخصی نزدیک رسول

صلی الله علیه و آله وسلم امد سید تکیه کرده بودند و اثر حصیری که

فرش او بود در پهلوی مبارکش ظاهر کشته کفت ای رسول خدای

اکر جامه نرم در زیر پهلو افکنی چه شود کفت ای شخص من

انکجا و تنعم دنیا انکجا مثل من در دنیا چون راکبی است که در وقت

شدت صیف در سایه درختی نزول کند و بعد از ساعتی درخت

را بجای بکذارد و بکذرد بیت هست دنیا چو سایه شاخی کمسافر

در و کند آرام ◦ هر خردمند کو ازین سایه ◦ وقت کرمی نداشت چشم دوام

ساعتی خوش بخفت و شاد برفت ◦ برد منزل بصد دار سلام

وانکه دل بر بقای سایه نهاد ◦ ماند در غل حر و ظل مقام

فایده یکی را از مشایخ پرسیدند که حالت چیست کفت چکونه باشد

حال کسی که او را اهل معموره باشد خراب شعر امل و حرص دو

دزد تند ملازم شب و روز ◦ که اکر دست بر ازند ز تن جان ببرند

بسخنهای خوش آینده بخوابانند ◦ تا ز نقد وقت دلت کوهر ایمان ببرند

حکایت بزرکی از اصحاب با ذمی همسایکی داشت ذمی را نوبت حیاة

منقضی کشت و اجل موجل حال شد عجز و اضطراب آغاز کرد پیر سالک را

خبر کردند که بیچاره بر جناح سفر است و از پریشانی وقت خویش بسی

مضطرب بیت فضیحتی که همی پوشیش بتاریکی ◦ بهوش باش که در صبح فاش خواهد

شد ◦ شیخ رعایت حق جوار را بسر بالین ذمی رفت و بکلمات شیرین و

نصایح مشفقانه کرد دل او برامد ذمی کلمه بر زبان راند بوحدانیت احد

و نبوت احمد صلی الله علیه و آله وسلم مقر و معترف شد و بود دین اسلام

بجوار رحمت حق تعالی انتقال کرد و در دار القرار رخت اقامت بنهاد شعر

بر دان پاک دین نیک سرشت ◦ هودج جان بمرغزار بهشت ◦ شیخ

بکریست و از شر نفس و شره طبیعت خود بنا بحضرت الهیت برد یکی از مریدان

کفت بحسن ارشاد و لطف اهداء تو کمراهی از تیه ظلمت کفر بنور جاده

ایمان پیوست و بمدد و معاونه همت تو در بدرقه توحید بضاعت اسلام

را ببهشتان آخرت رسانید اکر جای شادمانی و بسط نیست

چندین جزع و فزع و رقت و قبض بر کجاست کفت برانکه او همه

عمر بر راه خطا رفت و اخر بی عمل بسعادت سرمدی رسید من می

ترسم که نباید که بعد از چندین اجتهاد در طاعت و مبالغت در عبادت

بداغ خذلان و شقاوت مبتلا باید کشت بیت بو رزد بیک بهانه سراز

کلشن مراد بیکانه فضل خدا ایش کرفته دست وان اشنا که بر عمل خویش

تکیه کرد مخذول کشت و در صف بیکانکان نشست دانی چراست تا بشناسد

دلت که هیچ باحکمت خدای ندارد کسی بدست حکایت یکی را از ابدال

تکسری واقع شد و ضعف و شکستکی بر وجود او مستولی کشت درویشی

بعیادت او آمد کفت میخواهی که درین خستکی و رنجوری عافیت کفت نه کفت

عجب حالیست بس مطلوب و چیست کفت آنچه او خواهد من بنده ام بنده را خواست
نباشد **شعر** تهمت بلا کرتو ابهر حکمی ؛ کر کو د حضرت این داد ادنت و رضا
کجا رسد بچنین دولتی ولی هر کس ؛ کرا ز زمانه نصیبش همه عنا و شقاست **حکایت**
ابو بکر را عارضه ظاهر کشت و مزاج مستقیم منحرف شد و قامت منعطف
یکی از نزدیکان کفت اکر اجازت باشد طبیبی را حاضر کردانیم تا ترا علاجی
فرماید کفت طبیب مرا دید پرسید که چه کفت کفت فرمود **بیت**
بر قضا هیچ اعتراض مکن ؛ کر نصیب تو نیش یا نیش است ؛ از تو انکس که آفرید ترا
اهتمامش بجای تو بیش است **حکایت** عبدالله بن مسعود رضی الله عنه رنجور
شد عثمان بن عفان بسر بالین او آمد کفت آنچه می نالی کفت از کناه
خویش کفت آرزوی چه داری کفت آرزوی رحمت خدای تعالی کفت
طبیب را طلب کنیم تا ترا به بیند کفت من این رنج از طبیب میکشم کفت تا
مالی فرستم تا تو در وجه اخراجات خود صرف کنی کفت آنچه دی از من باز
داشتی امروز محتاج آن نیستم کفت بجهت عیال خود ذخیره کن کفت
ایشان را تعلیمی داده ام که هرکز درویش نکردند شنیدم از رسول صلی الله
علیه وآله وسلم تسلیما کثیرا که هرکه بامداد و شبانگاه سوره واقعه بخواند
حق سبحانه و تعالی او را محتاج خلق نکرداند **شعر** کرت حصول مرادات
خویشتن باید ؛ ببر امید دل خویش از در مخلوق ؛ یقین بدانکه نه بیند
ز هیچکس چیزی ؛ ز فضل رازق اکر نا امید شد مرزوق **حکایت** در زمان
خلافت عمر خطاب مالی از خراج و غیره جمع شد خواست که انرا نفقه
کند عبدالرحمن عوف کفت دنیا محل حوادث است و جای وقایع اکر چیزی
از این مال ذخیره کند در بیت المال تا اکر احتیاج باشد در آن وجه
صرف نمایند از مصلحت دور نیفتد عمر کفت این سخن جز شیطان
بر زبان نراند حق سبحانه و تعالی ما را از تشریف تلقین حجت محروم
نکرداند و از کید مکر و خداع شیاطین نگاه دارد چون روا
باشد که اکنون من در خدا عاصی کردم از خوف فقر

متوقع باشو هم مصلحت آنست که حالی مال را بمصرف وجوب رسانم
و تقوی و پرهیزکاری عده و ذخیره ایام احتیاج کنم وَمَنْ یَتَّقِ اللهَ
یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ ادخار چیزی که بعد
از تتمه مسلمانان باشد نه شریعت و نه عقلی **بیت** اعتماد انکه
میکند بر مال ؛ غافلست از تحول احوال ؛ کار خود را بحق حوالت کن
تا بکام دلت شود آمال **فایده** نقلست از امام جعفر صادق علیه
الصلوة والسلام که بلبه ها به کار فرمود و از شغل منع کرد کفت
هر که با بدکار نشیند سلامت نیابد و هر که در مداخل بد شروع
متهم کردد و هر که زبان نگاه ندارد پشیمان شود **بیت**
مکر یابان یا زری زبان بر دروغ ؛ که نفس از بلیه و دیکر داش ؛ مکو نیز
چیزی که شایسته نیست ؛ بسی باشد این قول از آن بلک ؛ و کفت
همسایکان از خود ایمن کردان تا مسلمان باشی و بقسمت مقدار راضی
شو تا توانکر کردی و اعتماد بر حضرت خدا کن تا نام ایمان بر تو
درست آید **شعر** نشان ضعف یقین و دلیل نفی و ثوق ؛ نهادنت
دل و چشم بر کف مخلوق ؛ ز بار منت هیچ خودی شوی آزاد ؛ بشرط
خدمت رازق اکر کنی مرزوق ؛ سپر در راه قناعت عزیز کشت فقیر ؛ رضا
نداد بقسمت ذلیل شد مرزوق **حکایت** فتح موصلی رحمه الله روزی با اصحاب
خویش در بعضی از رباطات بود دو کودک در آمدند هر یک در دست
نانی در دست بر نان یکی عسل بود و بر نان یکی کامه انکه کامه داشت
از دیکری عسل خواست کودک کفت سک من باش تا ترا عسل دهم
کودک کفت سک تو شدم کودک رشته در دهانش نهاد تا
در دندان کرفت و در پی او افتاد بهجانب که میرفت در عقب او
میرفت و آواز سک میکرد فتح اصحاب خود را کفت اکر این کودک
طامع بکامه خویش قناعت کردی سک صاحب عسل نبودی **شعر**

قناعت مرد را سرمایه شد که گردد بنده زو شاه توانگر ۰ طمع دامی کز و
شاه جهان دار ۰ شود مر بنده خود را مسخر **حکایت** یکی از بندگان سلطان حکیمی
را دید تره بر کنار آبی نشسته و میخورد گفت اگر خدمت سلطان کنی
محتاج گیاه خوردن [illegible] حکیم گفت اگر بگیاه قناعت کنی از بندگی کردن ملوک
باشرف حریت مستغنی باشی **بیت** بفضل خویش [illegible] دار دنیا ۰ باستغنا [illegible] مکن
خویشتن را تو بند مگس بوده [illegible] کز خاک در بر سر آن همتی کشد
ز مگس **فایده** نقلست از حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام که
هر که این شش خصلت جمع کرد جمیع اسباب طلب جنت و نجات آخرت
کرده باشد و بتمامی مقامات و حجرات از تاثیر آتش دوزخ نجات نموده خدا یرا
بشناسد و فرمان بردار کند و شیطان را بداند و طاعت ندارد و حق را
بر باطل و توقف یابد و از آن اجتناب نماید و دنیا را بپذیرد و ترک او کرده
و در آخرت تفکر کند و جویای او باشد **بیت** عاقل از بهر حاصل دنیا
نزد آن کسی تعدی حیف ۰ بچه دار نزد سنی که بود ۰ همچو طیف خیال و [illegible] صفت
حکایت در بنی اسرائیل به پیغمبری وحی آمد که عمر امت تو سیصد سال زیاده نخواهد
امت را اعلام کرد تذلل و تضرع بسیار نمودند و بدعا و ابتهال از حضرت الهیت
زیاد فی عمر التماس کردند سود نداشت و قضاء سابق تابع ارادت ما نشد
بیت ضرورتست بحکم قضا رضا دادن ۰ چرا که کار بتدبیر برنمی آید ۰ بکوی
حصن دعا مرد را و لیکن چه سود ۰ بروی لشکر تقدیر برنمی آید ۰ چون نومید گشتند
از عمارات بیرون آمدند و در بوادی و صحرا خیمها بر پای کردند و ترک
تزوج و تنعم گرفتند و بطاعت و عبادت مشغول گشتند ناگاه اجل در رسید
همانجا بتمامی متوفا شدند **شعر** شنیده ستم که در ایام پیشین ۰ که بودی سال
عمرها افزون ز سیصد ۰ نکردندی هوای باغ و بستان ۰ که رفتندی جهان از [illegible] بر خود
تو اکنون که عمر نوح داری ۰ مسلم کرده رو زینت از بد ۰ چنین کافتاده در [illegible] دنیا
سپرده دل بجزع و لعل بسته ۰ دریغا کو بصیرت تا به بینی ۰ که بر کف [illegible]

صحابه

چون عبدالملک ابن مروان را وفات رسید و امارات و علامات مرگ را
معاینه در یافت حشمش از دریچه قصر بر گازری افتاد که جامها را از برای شستن
بر دست میزد گفت چه بودی که من نیز یکی از محترفه و اهل صناعت بودمی و
وجه اخراجات خویش از دست رنج دست ساختمی **بیت** [illegible]
گزو به بودند و زنجیر و جاه ۰ یکی این حکایت پیش ابو حازم مکی باز گفت ابو حازم
گفت شکر و سپاس خدا را که نزدیک مرگ خداوندان فرمان را آرزومندی
ادراک احوال درویشان میگرداند و در روز آخرین اصحاب فقر و ارباب نیستی
را از تمنا بردن منصب و مرتبه پادشاهان کامکار و فرمان دهان روزگار بی نیاز و
مستغنی میدارد **بیت** مالداری و عقل و فرصت عمر ۰ عادت روزگار [illegible]
[illegible] که حسرت نبود ۰ روز آخر بجان چه [illegible] **للمؤلف** شنیده ام که کافر و
مومن را در صعید محشر که سر از خاک بر کنند در یک مقام بدارند کافر گوید قالوا یا ویلنا
من بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد الرحمن وصدق المرسلون **نظم** درویش میکشد
غم دنیا که تا بمحشر ۰ باشد میان کافر و مومن مباینه ۰ ای وای بر کسی که برون رفت [illegible]
با کافران برند بدوزخ معاینه **حکایت** یکی از مشایخ حکایت کرد که در راه مکه نصرانی دیدم که
خوشه گندم در بغل گرفته بهر طرف میدوید و از آن دانه چند بر زمین میپاشید
گفتم ترا مقصود ازین حرکت چیست گفت آنکه دو نه حوصله مرغی رسد و من ا
زای مدخر ماند گفتم هیهات تا لباس آشنایی نپوشی و جامه بیگانگی [illegible]
از گلشن قبول بوی بمشامت نرسد و از هوای مرحمت مرغی در دام اسلام
در راه مکه بدل و جان مفید نیست ناصاحب مدینه گرت هست وحشتی
نصرانی گفت اگر عبادت قبول نیابد باری از شرف مروت محجوب نماند **بیت** باشد که فضل
بنده بود لایق قبول ۰ افتد اگر بموقع و رای روا بود ۰ باشد که خویش بود کار بنده را
رد و قبول او عار نه کار خدا بود ۰ چون بکعبه رسیدم نصرانی را دیدم که [illegible] و
احرام بسته با حاجیان صافی اعتقاد در طواف و یا مبارزان میدان اجتهاد در
مصاف پیش رفته و سنت معانقه و مصافحه بجای آوردم و بر توفیق هدایت
و ادراک الطریق سداد و رشاد [illegible] آوردم گفت ای شیخ عمل کیست که بود
او شکو

شایسته قبول حضرت کبریا بود **بیت** سکانه که کار برای خدا کنند
باشد امید وار که کارش نکو شود ٭ وان اشنا که هست هوای اسیر خلق
ناکه بود که اخر بحش و همی شود **حکایت** جماعتی از جوانان در بعضی از منزهات
بغداد بشرب مشغول بودند یکی بمهمی بیرون رفت بعد از زمانی باز امد خربزه
در دست بوی میکرد و بوسه و چشمی نهاد و حریفان از سبب و حرمت ان
خربزه پرسیدند گفت در بازار میگذشتم دیدم که بشر حافی دست برو نهاده
بود تبرک را خریدم اهل مجلس هر یکی طریق تقرب بوسه بدان خربزه دادند
و بنوعی تعظیم بجای اوردند **بیت** هر که دارد قدم ثابت و راسخ در دین
هست خاک ره او سرمه چشم همه کس ٭ صدق بیش آر و صفایی که نمیبی هرگز
شکل طاوس نماید به نر و پر مگس ٭ یکی از ان جمع گفت که بشر این کرامت بجه
یافته است دیگری گفت بطاعت و تقوی و عمل صالح گفت من نیز شما را گواه گرفتم که من نیز توبه کردم
و طریقه بشر را ملتزم گشتم اصحاب بتمامی موافقت کردند و اثر ان معصیت گذشته
و الات و ادوات مجلس شکستند و بر عزیمت عزا متوجه طرسوس گشتند و
بدرجه شهادت یافتند **بیت** رنج کش که مراد میطلبی ٭ که بنا رنج گنج نتوان یافت
هر که در وصل جانان بود ٭ ترک جان گفت و وصل جانان یافت ٭ **سالی** در نواحی مصر
قحطی عظیم افتاد و خلق عاجز و مضطرب گشتند باران نمی بارید و گیاه نمی رست
سران و مشایخ بر عزم استسقا بصحرا رفتند و دست نیاز و بیچارگی بحضرت
بزرگ خدای تعالی برداشتند فایده حاصل نشد **شعر**
نه هر که داشت وفا شد از ایام ٭ نه هر که جست مرادی بکام دل برسید ٭ نومید
و دل شکسته مراجعت کردند جوانی بر سر راه بایشان برسید و از سبب انواع خاطر
تشویش و تفرقه خاطر از پرسید قصه واقعه باو بگفتند جوان دست برداشت
و گفت الهی بحق این دو چشم من که این خلق را نومید مکن در حال بادی
برخاست و ابر جمع گشت و باران عظیم بارید ٭ چه حاجات مردم که در پناه اند
شفیع ار چه کردند اشراف را ٭ چه شوریده ظاهر که بر داشت دست
در او بردازنا کرد قاف را ٭ یکی گفت ای جوان چشم ترا این همه حرمت از کجاست

~~در او بردا زنا کرد قاف را یکی گفت ای جوان چشم ترا این همه حرمت از کجا~~

که واسطه اجابت دعا میکرد گفت روزی جمال مبارک ابایزید بسطامی
را دیدم یکی از حاضران که سخن ایشان استماع می نمود گفت **شعر**
گر نه دولت جهد کن یاری ٭ تا مشرف شوی بدیدن دوست ٭ گنج بی رنج کم بدست اید
هر چه امید مرد جانی بود که همت او ٭ صاحب دلی گفت **بیت** خاک بسطام اگر کشی لیکن چشم
طمع بود الجنت بی رنج امی ٭ جهد کن تا مکو کنی حاصل ٭ سیرت بایزید بسطامی
حکایت وقتی یکی از پادشاهان عهد که نیت صادق داشت و اعتقاد
صافی بزیارت شیخ بایزید بسطامی قدس الله روحه آمد در اثنای حکایت
شیخ را گفت من عظیم از آتش دوزخ میترسم شیخ گفت بعد از ان که مرا
دیدی ترس عذاب دوزخ از دل بگذار که از ان امان یافتی پادشاه
گفت بوجهل و بولهب نیز محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم دیدند
اگر محمد دیدن منجی و منجح بودی آن وسیله قوی تر بود شیخ گفت پیغمبر را علیه
الصلوة و السلام اصحاب دیدند وَتَرَىٰهُمْ يَنظُرُونَ إِلَيْكَ وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ
صفت ابوجهل و ابولهب است **بیت** هر که ترا دید و دل از دست نداد
با وجود بصرش می توان گفت بصیر ٭ دیدن انست که جان در سر و کار تو کند
فایده از انها مباش که مدح صالحان کنند ان که از روی تواضع دیده شود عکس ان
گویند و با ایشان مخالطت نکنند و منعت فاسقان کنند و از ایشان
اجتناب ننمایند و در ظاهر شیطان را لعنت کنند و در سر مطیع و
فرمان بردار باشند **بیت** نیک خو باش و مدح نیکان گوی ٭ باش پیوسته
پیش اهل صلاح ٭ هر که بد گوید از بدان وجود ٭ پیش بد نیست اهل نجح و نجاح
فایده از وصایای عیسی است علیه السلام که دشمنی اهل عصیان را
وسیله محبت خدای تعالی ساز و باجتناب از اصحاب فسق و فجور
بحضرت او تقرب جوی و بخشم و سخط بر ایشان رضای او حاصل کن
بیت در طریق معتقد شدن اهل صلاح را ٭ بهتر ز زهد و دوستی اهل معصیت
بیرون کن از درون دل خویش میل شر ٭ کانست بدتر از فاسقی و اصل معصیت
فایده مریدی شیخ را پرسید که تحصیل صفاء وقت و ادراک جمعیت

خاطر و یافت سکون دل را مکر بهتر است یا شام شیخ کفت در چنین وخطا
باش و پرهیز کاری کن تا جمعیت ضمیر و صفای وقت یابی **بیت**
حاصل ز کعبه چیست دلی پر هوای تو * در چنین نشین و ملتفت حال کعبه باش
فایده یکی از ملوک زاهدی را پرسید که در دنیا جرم که بزرگتر است کفت
جرم انکه بهوای نفس کار کند کفت جوانمردی کیست کفت انکه در اصلاح
دین دنیا را بدل کند کفت که شجاع ترست کفت انکه حلم او بر جهل غالب
کفت که عالمتر است کفت انکه در خلوة از ذکر خدای تعالی خالی نباشد
واز و بترسد و از کناه کردن شرم دارد **شعر** بقدر قوت خود عاقلی
که بشناسد * خدایرا بود او معترف بفضل و عقاب * از و کند طمع
خیر و هم ازو ترسد * بخیر خویش نجوید نه کسب تا و ثواب * زبد کرانه کند
و بهلیان نیانارد * کند حواله آن با مسبب الاسباب **حکایت** شبی
مامون خلیفه در بعضی از مساجد بغداد با امامی **شعر** نکوخوان چو
مقری صاحب خبر * خوش آواز چون قمری خوش نوا * در نماز خفتن
اقتدا کرد خواست که نقد فقه و درایت او را بمحک امتحان زند
بامدادش طلب کرد و مسئله پرسید جوابی شافی کفت مامون از
موضع سوال ترقی کرد و در ایراد و اعتراض تاکید کردن
کرفت تا کار بمناظره و مجادله کشید امام از سر جواب خود در
نمیکذشت و بر مدعای خود اصرار می نمود و مامون در غضب
شد و از مجلس برخاست و کفت مراد تو آنست که چون پیش
اصحاب خود برسی کویی که با مامون مناظره کردم و مخطی او بود کفت
بخدا که من شرم دارم از اصحاب که ایشانرا از حضور خود در مجلس تو
بیاکاهانم چکونه اظهار بحث کنم مامون را سخن امام پسندیده امد کفت
شکر خدای تعالی را که در ایام دولت من امثال این مردمان هستند **شعر**
زاهدان بود که منع کند اهل علم را * از ملتفت شدن بامیران نامدار *
بویی نیافت ز تقوی و معرفت * انرا که هست رغبت ابنای روزکار *

بوی نیافت ز تقوی و معرفت انرا که

خو

حدیث مرویست که جبرئیل علیه السلام حضرت نبوت را علی
حاملها الصلوة والتحیة بدین کلمات وعظ کفت ای محمد چندانکه
خواهی زیسته کیر که از مرک چاره نیست و با هرکه خواهی دوستی کن که
مفارقت ضروریست و بر هر عمل که خواهی اقدام نمای که مکافات
و مجازات ملاقی است **بیت** ضرورت چو قطع از جمیع مالوفات
کرا اتصال بی آسیب سعادتی باشد * درین جهان بر ازندیو مرد دانا را
کمان مبر که بهای زهد عادتی باشد **حکایت** عابدی را میعاد اجل منقضی
کشت چون حال بر و متغیر شد بکریست یکی از مریدان سبب آن رقت
باز پرسید کفت بر کذشتن ازین مقام اندوه و محل حوادث و سرای
فریب و منزل غرور و خانه احزان و محن و مصطبهٔ خطا و زلل بیح
تاسف و تلهف ندارم حسرت و ندامت بر شبی است که سر بر بالین غفلت
نهاده ام و بر روزیست که بهوای نفس روزه کشاده و بر زمانی که از ذکر
خدای تعالی غافل بوده ام **بیت** هر دم از عمر اکر قیاس کنی * بهتر است
از هزار کنج کهر * فرصت عمر را غنیمت دان * عمر ضایع مکن به بوک و مکر * قوت
شد که بجواب آیتوان * خیز و عذری بخواه و قت بحی * کاروان رفت و وقت رفتن نیست * کار
بساز و برک سفر **فایده** از کلمات یحیی معاذ رازیست رحمة الله علیه که دنیا جز غم و
غصه و جز شیطانست هرکه از و شربتی تجرع نمود در میان مردکان هشیار کردد
و هیچ سودی نکند * هشیاری که از پس مرک بود **حکایت** روزی هارون
الرشید خلیفه مجلسی آراسته بود و بر چهار بالش نشاط و طرب نشسته با
حضار یکی از اهل علم اشارة فرمود چون حاضر کشت واستغراق وانهماک ایشان
و ملهیات و مشتهیات مشاهده کرد و کفت **شعر** عش ما بدا لک سالما فی ظل شاهقة
القصور * کفت نیکو کفتی دیکر بکوی کفت **شعر** یسعی علیک بما اشتهت لدی
الرواح وفی البکور * کفت نیکو کفتی دیکر بکو * فهناک تعلم موقنا ما کنت
الا فی غرور * هرون الرشید بکریست فضل بن یحیی کفت هارون احسنای
تو از بهر مزید مسرت و وفور حبور و بهجت خواسته است سخنهای

مرجع و کلمات مبکی و محزن اینجا مناسب نیست هارون الرشید
گفت رها کن که ما را در تیه غفلت دید نخواست که عمی و ضلالت ما زیادت
خود شعر خردمند آنست که راستی ز ارباب دولت ندارد دریغ زمینی را
نباشد ز خواب تباه بریزد بروی آب اگر چشم میغ حکایت یکی از مشایخ شخصی را
که از سر غفلت بخندید گفت ای برادر اگر کسی در بهشت بگرید عجب نباشد
گفت پس آنکه در دنیا بخندد معلوم ناکرده که مرجع و مصیر او کجا خواهد
بود از آن عجب تر است شاید که بر تقلب احوال غم خورد آنکه که شاد دم
حرم حرز و مامن نیست با قصد دشمن و عدم حصن و خوف جان را این
جای خنده نیست که مبکی و محزن است حکایت عتبة الغلام حکایت کرد
که روزی در شدت سرما و عبوست هوا بر کنار نهری رسیدم قصابی
در میانه آب ایستاده بود و جامها بر سنگ میزد و استیلاء برودت
رنگ از رویش برده و لباسهاش چون یخ تر وجود او افسرده داشتم
که قلت بسیار و کثرت مانونات او را بآن مخاطره باعث گشته است
بر و رقت بردم و بر عجز و اضطراب او بگریستم دریافت گفت ای عتبه گاهی
این درخت را نیافریدی بنده در ایام حیات با کسب وجه معاش و ادای
واجبات و قضای حقوق و صبر بر حوادث و احتمال امراض و اعراض در
مانده بعد از وفات از تبعات افعال و اقوال و محنت حساب و عقوبت
و نکال و صعوبت وقوف در عرصات قیامت و دیدن آن اهوال تا این
همه پریشانی و تفرقه خاطر از دو روزه عمر چه تمتع توان یافت شعر
چندانکه فکر میکنم ایام زندگی یک لحظه نیست راحت و باقی ملالت است با زحمت نوایب
خوف نیاز و مرگ هر کس که شاد میزید از فرط غفلت حکایت بزرگی را
پرسیدند که دنیا بر چشم تو کی خوار شد گفتا آن روز که شنیدم که سر یحیی بن
زکریا را پیش فاجرهٔ از بنی اسرائیل بردند و چنان فاسقهٔ بچنین هدیهٔ
مخصوص گردانیدند شعر کمان مبر که زن تا تیر ابرو یار است که چرخ روی زمین را
کند تزیین زبس که ریخت فلک خون مهر خسار دمان همی دمد ز زمین سوسن و گل و نسرین

حکایت چون بفرمان عبدالملک مروان مصعب بن زبیر را
بقتل آوردند و سر او بر طبقی نهاده در بعضی از قصور کوفه بمجلس
عبدالملک بردند اعیان و اهالی تهنیت مینمودند و هر یک بمقدار اهلیت
خویش در اقامت رسوم تهنیت و لزوم آن فصلی می پرداختند شعبی
که از فحول فقهای عراق بود برخاست و گفت حکایتی دارم از
عجایب قصص و بدایع اخبار توقع است که بسمع رضا اصغا نماید
عبدالملک بجانب او التفات کرد شعبی گفت دنیا سرای فناست
و منشاء رنج و عنا عجایب او را نهایت نیست و غرایب او را غایت نه
عاقل دل در تنعم او نه بندد و خردمند بدولت و اقبال او مغرور نگردد
در نیابد کسی شود این بوفا ولیک باهیچکس بسر نبرد رسم دوستی در این قصر
که امروز بسعادة مجلس امیر است عبدالله را دیدم در این مقام نشسته و سر حسین
علی علیهما السلام در طشتی پیش او نهاده و مردمان بعضی صلوات و گروهی
ناطق و بعد از آن مختار را دیدم هم اینجا و سر عبدالله زیاد بر همین هیأت
پیش او نهاده و اکنون امیر را می بینم بر همان صفت و سر مصعب در پیش او
وَسَیَقْضِی اللّٰهُ مِنْ اَمْرِهِ مَا اَرَادَ زود باشد که انجه در علم لایزالی مقدر است
بظهور پیوندد ای عبدالملک تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ
تَشَاءُ شعر کشتی و کشته کشتی و کشتند نیز هم آری کشنده را الا بهمه حالها کشند حکایت
یکی از مشایخ حکایت کرد که بزرگی در کوفه قصری بنا فرمود و هر چه از قبیل
استحکام و لوازم تکلف باشد بجای آورد و آنرا بانواع تجملات بیاراست و کریم
از اشراف بجهة بر خطبه کرد و قصر بجمیع اساس و امتعه بایشان بخشید
مقصود روح و راحت صاحبدلان بود اشراف اگر حجره و بستان را کنند
ور نه ز بهر خویش جهان خراب را آنها که عاقلند عمارت چرا کنند
چون شب زفاف در آمد بسر عزیمت قصر کرد چون بعضی از راه برفت
آواز شنید که شخصی بخود میگفت شعر یا من بنی دار السکن داره
سکن القبور و داره لم تسکن پس بخود بلرزید و بخود آراست بقلاد

جماعتی ملازمان کرد آمدند و قدری عطر و کلاب بروریختند بعد از زمانی
افاقت یافت برخاست و چون معذوری بنشست و روان شد چون بقصر
نزدیک رسید شنید که یکی میخواند بیت یا بانی الدار جالست تسکنها
ارجع فان الله الخلق یدعوکا بار دکر وقت بر جوان مشوش شد کلی اغتشاش
بود آبی برو ریختند از هم فرو شد بیهوش از مرکب در افتاد تا غلامان بسر او
رسیدند جان بحق سبحانه و تعالی تسلیم کرده بود که کفته شعر
تراشید نرسا ز سنک خارا نهادن در برو ار آهن فروی نکو بودی اگر بودیش
قوت که عزرائیل را برتافتی روی حکایت منظوم دلم خون شد از درد صاحب دلی
که بکذشت تکبر و ز در منزلی همی کشت بر کرد قصر خراب در و بود دیم و دد ساخته جای
خواب همی کفت با خویشتن میکریست که کم یاد از عالم این زاد و زیست کجا
شد غمیانم این داد کر که بکلشن از رویش این بام و در سپهرش چه داد و از ان زایش
نصیبش چه شد نوش یا زهر غم بجام اندرش از سر مهر کین فلک زهر افکند با انکبین دکر کار دار انی
عالی نژاد بزرکان با دانش دین و داد ندیمان صاحب دل خوش سخن نکویان شیرین لب سیم تن
کجا اند یا کی پدا ایند نما اندرین شهر و صحرا اند مکر دل از این خانه برداشتند
کزین ساکنش بی تدبیر بکذاشتند شنیدم که از کنج ویرانه براورد آواز دیوانه
که کرکشتکان تو پیش منند نه دو رند و بیکانه خویش منند بسی کام دل یکیک آراستند
ولیکن نیاکام بر خواستند بیفتادشان تاج بشکست تخت فرو رفتشان
روز و بر کشت بخت بسی شد که در خاک و خون خفته اند
بر آن زرد که چشم تو روشن شدی ز عکسش همه خانه کلشن شدی
کنون کو کسانی با هم بجنک کردارند با یک کر جای تنک فلک شان اکرچه بسی داد داد
پس لحظه هم شان فنا داد باد بهر غستمی پرورد شان نکرمان رها کرد تا خرد شان
زمانه از ین سان بسی کرده است فلک خون مردم بسی خورده است دلی را که از جود او نیست تنک
نشاید که کوئید که هست سنک سرای جهان خانه محنت است نصیب دل از وی همه محنت است
مقامیست بس تیره و خاک ساز ندارد هوای جهان ساز کار دل از مهر او برکن ای نیک مرد
اکر عقل داری بکردش مکرد شنیدم که بفروخت کاشانه زفرزند و سر یک مردم کم

بشرطی که اکنون ستاند بها کند خانه تسلیم روز جزا جو شد مشتری زانفس منقطع
روان کشت از قالبش تیغ یکی دید بر رقعه سخت نغز یکی خط نوشته بر نکار آهن
که تسلیم شد خانه مشتری فروشنده کشتار تبقری بر و هیچه داری بهای عمارت
بحر خانه خوش بدار السلام و کر تیر و بیم از زیانت بود بیا تا معینی ضمانت بود

باب سیوم در حسن معاشرت

با ابنای زمان و رغبت نمودن بمصاحبت اخوان و مبالغه کردن در اتحاد اخدان
و خلاف از شیم پسندیده و صفات حمیده و خلال کزیده حاملان ... رسالت
و از شیم مرضیه و سنن و سنت موکده و اصعان شرع و ... قال رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم اکثروا من الاخوان فان ربکم حی کریم یستحیی ان یعذب
عبده بین اخوانه یوم القیمة در تکثیر سواد دوستان صادق و تمیز ... محبت
اخوان موافق بقدر وسع و امکان اجتهاد نمایند که خدای تعالی شرم دارد از آنکه
کرم خویش کند بنده را در میان برادران عذاب کند نظم ز بهر جریده دنیا و آخرت نیکی
بصاعتی چو صدیق حمیم و یار صدوق ولی چه سود که یاران مهربان هستند
درین زمانه چو عنقا عزیز و بیض انوق و چنانکه دشمنی در میان مردمانی
ماده نزاعی صورت نه بندد دوستی نیز بی علامت محبتی و رابطه مودتی
مستحکم نکردد و این وسیله جز لطف محاورة و حسن معاشرة نتواند بود بیت
اگر خواهی که خلقت دوست کردند وفاداری و احسان کن همیشه
نباشد دشمنی آن را که باشد نکوکاری و دلداریش پیشه
فایده نقلست انا امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام که هر که
دوستی دارد حقیقی و برادری دینی از عذاب آخرت در امان باشد نبینی که حق
سبحانه و تعالی از زبان اهل دوزخ حکایت روز قیامت کوید
فَمَا لَنَا مِنْ شَافِعِينَ وَلَا صَدِيقٍ حَمِيمٍ شعر خواهی اکر تنعم دنیا و بعد از آن
در روضه بهشت تمتع ز حور عین از هر که در دل تو غباریست
درکذر با هر که دشمنی است ترا دوستی کزین حدیث
کرد سید علیه الصلوة و السلام که مردی به نیت زیارت برادر دینی

از دیه بیرون آمد شخصی بر سر راه او بود سوال کرد که عزیمت کجا داری گفت
در آن بادیه برادر خوانده دارم بزیارت او می روم گفت او را بر تو حق نعمتی
یا خدمتی هست که مکافات آن بر تو واجبست گفت نه او را از برای خدا دوست
میدارم سایل گفت من رسول خدایم بتو حق سبحانه و تعالی فرمود که چون
او را برای من دوست گرفتی من نیز ترا بدوستی گرفتم بیت
هر کرا مومنی زبهر خدا ٭ دوستی میکند حبیب خداست ٭ خود گرفتم که دوستی نکنی ٭
دشمنی کردنت بگو چه رواست فایده حضرت الهیت با کمال استغنا و فرط بی نیازی
از جمیع مخلوقات پدر مهتر آدم را خلعت خلافت ارزانی فرمود و خاتم نبوت را
تشریف محبت پوشانید ابراهیم را خلیل الله نام نهاد و این را حبیب الله لقب داد
تا جویندگان طریق تحقیق چون بر سر سجاده فرمان تخلقوا باخلاق الله رسند
ازین طریقه انیقه در نگذرند و استحکام عهود اخلاص و مواثیق محبت را
از تتمه امور دینی و لوازم کمالات یقینی شمرند بیت مرد را دوستان صاحب
دل ٭ زیور دین و زینت حسنات ٭ دوستی با همه اهل ایمان را ٭ علم با ستین دین هدایست
و قصه غدیر خم که سید علیه الصلوة و السلام صحابه را با یکدیگر برادری داد
و امیر المومنین علی را علیه الصلوة و السلام باخوت خویش بر گزید و تقدم
من کنت مولاه فعلی مولاه ارزانی داشت از مشاهیر قصص و معارف حکایات
و اخبارست بیت هر که خواهد که ره برد بخدا ٭ اتباع رسول باید کرد ٭
امر او را مطیع باید شد ٭ هر چه گفت او قبول باید کرد ٭ مشهورست در میان
اصحاب حدیث که چون سید انام علیه الصلوة و السلام با ابو بکر از مکه بیرون
آمد و در غار رفت امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام بر جان مخاطره
اقدام نمود و بر جای او بخفت شعر بسیار بوده است که مرد از ره وفا ٭
پا بر سر محافظت سیم و زر نهاد ٭ لیکن ندیده اند کسی را که چون علی ٭
از بهر دوستی سر خود در خطر نهاد ٭ چون امیر المومنین علی
علیه الصلوة و السلام بر جای خواب رسول علیه الصلوة و السلام
آرام گرفت وحی آمد بجبرئیل و میکائیل علیهما السلام که من شما را

با یکدیگر برادری داده ام و عمر یکی زیادت کرده ام از دیگری اکنون از
شما دو کدامست که عمر برادر خویش زیاده خواهد بود و طرف برادر خود را بر
جانب خود ترجیح نهد هیچکدام بکوتاهی ایام عمر رضا ندادند و از امتداد
مدت حیات و طول بقای خویش در نگذشتند بیت ترک جان گفتن از برای حبیب ٭
کار نازک دلان رعنا نیست ٭ وحی آمد بایشان که شما چرا در هوا خواهی و مصافات
همچون علی نباشید که او را با محمد علیه الصلوة و السلام برادری داده ام حیات
محمد را بر حیات خود بر گزید و در وقت قصد دشمن و تحقیق مکر و کید
خصم بر فراش او بخفت و تجرع شربت زوال زندگانی را بجهت دوام و
بقاء حیات او بر خود آسان گرفت اکنون باید که حالی نزول کنید و تا بامداد
بر سر بالین او ملازمت نمایید و وجود او را از آسیب و رنج اهل عصیان
و اصحاب طغیان محافظت کنید جبرئیل و میکائیل بر وفق فرمان حق تعالی
و پاسبانی علی علیه الصلوة و السلام مشغول گشتند و گفتند بخ بخ من
مثلك یا ابن ابی طالب و قد باهی الله بك ملائکته یعنی نیکا کیست مانند
تو ای پسر ابو طالب که حق سبحانه و تعالی بوجود تو با ملائکه مباهات میکند
هر کو بصدق در ره جانان قدم نهد ٭ بخشش بمنتهای ارادت شود دلیل ٭
و آنکو زبهر یار کند نقد جان فدا ٭ حرز ی خدا رسیدش از بر جبرئیل ٭
فایده نقلست از حسین بن علی علیهما السلام که گفت اگر حاجت برادری
مسلمانی بر دست من مقضی گردد او را دوست تر دارم از آنکه هزار رکعت نماز
گذارم شعر گر سعی تو مستمندی را ٭ حاجتی میشود بیخ و قرین ٭
هیچ طاعت ورای آن مشمار ٭ هیچ چیزی برین عمل مگزین ٭ گر ترا حاجتی بود بکسی ٭
گر دهدت سر این حدیث یقین فایده شعبی گفت پیش از آنکه
دین با قوة بود و اسلام را رونق ابنای ایام معاشرت
با یکدیگر بر قاعده سنت داشتند و چون حشمت دین شکسته شد اهالی
روزگار با هم مبنی بر مروت بود اکنون بساط مروت نیز در نوردیدند
اساس مصاحبت و معاملت بر ترغیب و ترهیب است و زود باشد که ازین نیز برگردد

آن سروران که کدکه از تیغ آبدار — داد ینی کرد فتنه ایام را سکوت
افتاد روز بخشش و هنگام بذل نان — صیت سخا و وجود دریغ ظلس اکنون
حکایت از خداوندان کرم و اصحاب علو همم آشنایی با پدر خود دید نداد
شد که از بهر دفع حاجتی یا دفع مکروهی آمده باشد بروی گشاده و لب خندان
پیش او آمد و لوازم ملاقات و رسوم ترحیب و تسهیل بتقدیم رسانید و
گفت اگر مهمی سانح گشته است تا بکفایت کردن مشغول گردم و در
تحصیل مقصود تو بقدر وسع سعی تمام کنم گفت اندک حاجتی دارم این سخن بر خاطر
ان بزرگ گران آمد روی شیرین ترش کرد و ابروی منبسط درهم کشید و گفت
از برای اندک حاجتی مرد خردمند طلب باید کرد — درین زمانه اگر صاحبان جود زیبا
بقدر همت ایشان کسی عطا خواهد — بغیر سیلی و دشنام و طعنه حربک
دگر سرانچه بخواهد همه خطا خواهد الحدیث در اخبار
صحیح مذکور است و در کتب احادیث مشهور و در
میان اصحاب کرم و کرامات مسطور که هر که بحاجت برادر مسلمانی
برخیزد بهر قدمی که بر زمین نهد هفتاد حسنه در دیوان عمل او نبشته کنند
و هفتاد سیئه محو کرده اند از ان لحظه که در گزاردن ان مهم سعی پیوندد تا وقتی
که فراغت یابد و اگر ان حاجت بحسن اهتمام او بنجاح پیوندد چون روز ولادت
از گناهان خویش پاک گردد و اگر در خلال اشتغال بدان مهم فرمان حضرت
الهیت در رسد و بدار آخرت منتقل شود اعلی درجات مقام او باشد
خدا یار تو باشد تا نمودن — مددکاری کس کار تو باشد — تو در باب کسان نیکی خدا داد
بجو کس را اگر در کار تو باشد حکایت درویشی با توانگری دوستی داشت وقتی سه
نوبت بسرای دوست توانگر آمد و محروم باز گردید روزی توانگر او را بدید
پرسید بهمان محبت جانی و صدق مهربانی تعجب کرد و گفت درین مدت که میان
ما علاقه دوستی و رابطه صداقت محکم گشته است ترا بمن چندین احتیاج
افتاد سه نوبت ملتمس خود بمن رفع کردی و من بدان التفات ننمودم چون نیست
که غبار تغیری بر دامن تو نیست و کدورت بهیچ با آینه خاطر تو راه نیافت گفت

کر دست جفای چهره مقصود پوشد — آن یار نباشد که کند قطع یاری
هر دوستی که مبنی بر غرض دنیایی باشد بکمتر سببی بدشمنی مبدل گردد و محبتی
که خاص خدای تعالی و رند از اغراض دنیایی از ان را بقا نتواند بود شعر
هوای نفس بود دوستی که کم گردد — خلل پذیر نباشد محبت جانی — تو انکه گفت
حب الصدیق اذا کانت مودته — فی الله فرض علی العلامة الفطن — هر کو بغیر مال الکتاف
دوستی بر چشم و دل گران بود ازو دور دیدنش — مهر و محبتی که برای خدا بود
از ان بود بجان و بجای خریدنش — و تدارک تقصیرات ایام گذشته بجا آورد
و محبت و دوستی فقیر خوشدل و امیدوار گشت — با دوستان که نیست دلش
پاک از طمع — کمتر رفتی که امید دل خود وفا کند — دنیا بدست آرد و از دین بود نصیب
هر کس که دوستی ز برای خدا کند حکایت ابو مسلم خولانی حکایت کرد که روزی در مسجد
حمص جماعتی از اصحاب رسول علیه الصلوة والسلام دیدیم همه در سن
کهولت با یکدیگر در مسائل دینی مباحثه میکردند و اگر قصه بر ایشان مشتبه
میشد و یا در مسئله اختلافی واقع میگشت با جوانی نیکو روی سیاه چشم
رجوع مینمودند یکی را از اهل مجلس پرسیدم که این جوان
کیست گفت معاذ جبل است رضی الله عنه روز دیگر باز آمدم
دیدم که در بعضی از زوایای مسجد نماز میگذارد و من نیز اقتدا کردم چون
فارغ شد بر وی سلام گفتم جواب باز داد گفتم من از برای خدای تعالی ترا دوست
میدارم گفت شنیدم از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انها که با یکدیگر
از برای خدای تعالی دوستی کنند روز قیامت در سایه عرش باشند بر مناری از نور
جای که هیچکس را سایه نباشد — پس گر تو از بهر حق کنی یاری — سایه عرش بهر تو باشد
ور جزایت ارادت گذرت — منزلت نیک تر باشد حکایت نقلست از امیر
المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام که عاجزترین مردمان کسی باشد
که از اکتساب اخوان فرو ماند و عاجزتر از آن آنکه چون دوستی شایسته بدست
آرد بر عدم مبالات بر حقوق اخوت و رسوم صداقت او را از خود متنفر
گرداند و مشرب صافی مودت و منهل روشن اتحاد را بغبار منافقت و مناقشت تیره

ومکدر کند **شعر** بدست کر بماند دامن دوست * برو که هر چه داری جمله از دست
نشاید دوست را از دردن از خود * نکردد منهزم چیزی که بشکست * زهی خسرا صیادی
بصید بکیر همای اکر بکسل پشت **حکمت** اکرچه مردکی دوست نباید اما هر دو
دوستی را نشاید **شعر** درست دوستی و دل دوست مخزن است
ضایع بود در کر بود مخزنش خراب **حکمت** حکیمی پسر خود را وصیت میکرد
کفت با هر که ترا اتفاق مجالست و مصاحبت نیفتاده باشد و موارد و مصادر او
در حرکات و سکنات بوقوف نرسیده مواخاة مکن که نا ازموده را بدوستی
نتوان کرفت و بر ناسخته اعتماد نتوان کرد و اکر بعد از اختبار و اعتبار ذاتی
که شایسته مصادقت و سزاوار مصافات در اخوت شروع کن بشرط اقالت
عثرات و سد و معاونت در زمان عسر و مواسات در جمیع حالات **شعر**
بر دوستی کسی مکن ایدل اعتماد * تا سر باطنش نکند کشف امتحان
و در محققت که سزای محبت ست * خرسند شو بصحبت او از همه جهان
خواهی که در وفای قدم باشد درست * مقدار سیم و زر چه بود جان بر و فشان

فایده از فواید خلیفه است که اخوان بر سه طبقه اند بعضی بمثابه غذا اند
که از وجود ایشان چاره نباشد و کروهی بمثابه دوا اند که احیانا
با ایشان احتیاج افتد و فرقه چون دردند که هیچ
زمان بکار نباشد **شعر** قطع کرد از همه کس صحبت و
پیوند کنون * هر که نیافت که خاصیت مردم نشناخت
بر رخ رقعه جان مهره مهری ننهاد * با کسی مهرهٔ مهری بدل خویش نباخت
صحبت خلق جهان را چو همه حرانه دید * در کذشت از همکان و با خویش بساخت
حکایت بزرکی را پرسیدند که از جماعتی که بدوستی تو معروفند
و بسمت اخوت مخصوص و موصوف رغبت نفس و میلان خاطر ترا باکه
بیشتر است کفت با آنکه اکر از من خطایی ببیند بر من نکیرد و اکر عذر خواهم بپذیرد بود
آدمی از خطا منزه نیست * دوست باید که عیب جو نبود * در کناه دیدی که بپذیرد
کر تو باشی لجوج او نبود * بد بود هر که عذر نپذیرد * و بهواهد دیم که نبود

حکمت هر که را بیازارند و نیاز ار دهی روا نیست و آنرا که عذر خواهند
و نپذیرد بر شیطانی **بیت** حمیت نیست آنکس را که از دردن نیازارد * مروه آن ستم خود را که
عذر آن نپذیرد **فایده** دوست آنست که در مصلحت ملاقات تمامید و در مباعدت
فراموش کار نباشد اکر ترا نزدیک بود رسوم تفقد فرو نکذارد و اکر دور بود همت
بر ادراک ملاقات مقصور دارد و در شدت و رخا متغیر نکردد و در غیبت و
حضور متبدل نشود و اکر ترا بدو حاجتی افتد در اسعاف آن سعی نماید و
بر تو منت ننهد و اکر تو متفقد زیان نشود حال خود را از تو پوشیده ندارد و
اکر با تو احسان پیا کند آنرا اندک شمارد و اکر از تو اندک چیزی ببیند آنرا
بسیار داند بعد از تو بکسی دیکر مستانس نشود دوستی فعلی را بر محبت قولی رجحان
نهد و در جمیع معاملات ترا همچو نفس خود داند **شعر** اذا کان ذوا القربی لخوانک مطیة
مطیة رجا اکثر مناهبه * فخل له ظهر الطریق و لا تکن * موجهة فی کل ادب رکائه
مجو مهر از دل بیازاری کو * ز مردکان نقاع میکشاید * نباشد انجنان خوش طبعی
کرم دوم بر کل دیکر سراید * نشاید هر بهوس دوستی را * محبت را کسی فرزانه باید
حکمت حکیمی را پرسیدند که دوست کیست کفت هو انت الا انه غیر
صدیق تویی الا آنست که غیر تست یعنی صداقت چنان باید که میان دوستان
تمایز و تباین جز بتشخص و تعین نباشد **شعر** مرا مکوی که چونی تو خود چکونه بان
چو با وجود تو من خویشتن نمی بینم * اکر در آینه صد ده نظر کنم بود
بجز جمال تو در دیده جهان بینم **فایده** احتراز کردن از دوستی سه طایفه
از قبیل واجبات و فرایض است یکی فاجر که همت او بر مشتهات نفس
مصروف باشد دوستی با او نه نسبت راحت دنیا بود و نه واسطه
رحمت آخرت دیکر احمق که برای دفع مضرت و جر منفعت
برو اعتماد نتوان کرد و بسیار افتد که نفع او عین ضرر بود و خیر او بتر
از شر و دیکر دروغ کوی که صحبت او با عذاب الیم باشد و معاشرت بلای
عظیم و بار رهمان بیکانه از تو سخن برخلاف واقع کوید و بی ارسال رسلی ترا
پیغامهای وحشت آمیز و اخبار فتنه انکیز آرد **شعر** مردم از دوستی نابکار بود

نیست بر هر کس ولیکن اعتماد ٭ گرچه یک جنس است چوب از جهان ٭ کی بود چون
چون عود و صندل در سپید **فایده** بر دشمن اعتماد نشاید کرد اگرچه دعوی مودت
کند و بقبول او فریفته نباید شد اگرچه در اظهار اسباب محبت مبالغه نماید
چه اگر آب از مجاوره آتش طبیعت برودت بگذارد و سخونت و حرارت جدا
بر ماده او غالب گردد که بخلع صورت مائیت نزدیک گردد چون بر آتش دست
یابد از اطفاء شواغل او امتناع ننماید و در اخماد و تسکین نوایر او هیچ تقصیر نکند
پسر که باد روان شوی هر چه روشن ٭ چه گفت گفت در انجم گر گرد اساس سخن
زبان کین بود آید و سخن جستن از تجارت ٭ امید دوستی نو ز دشمنان کهن
حکمت اگر خواهی که موقع خود از دل کسی بدانی ببین تا موقع او در دل
تو چونست **شعر** دوستی کن که دل بدل بود ٭ دشمن یار خود نباشد کس
سؤال یکی را گفتند چون عداوت فلان کس محقق و اضمار کین و اسرار حسد
او مشاهده میکنی رغبت مجالست با او چراست و مبالغت در مصلحت او
از بهر چیست گفت آتش افروخته رامی نشانم و عیب غالب و نقیض مظالم
را می پوشانم **شعر** با دشمن خیره جنگ دانا نکند ٭ نی خود که عداوت آشکارا نکند
عاقل نبود کسی که تا فرصت وقت ٭ با دشمن خویشتن مواسا نکند **فایده**
از کلمات محمد حنیفه رضی الله عنه که حکیم شمارد کسی را که معاشرت نکند
با آنکه او را با مساعدت او چاره نباشد تا وقتی که خدای تعالی فرج او حکم کند
اتق العدو بوجه لاتوب ٭ یکاد یقطر من ماء البشاشات ٭ فاجرم الناس من یلقی اعادیه
فی جسم حقد و ثوب من مودات ٭ مکن ز صرفه با دشمن محاکات
زند گر طعنه تحسین شمر نو ٭ شرکت کردهد کو هست شکر
همیچو فرصتی تا که دهد دست ٭ گر ماری جون کند مارش پای بر سر
حکایت شخصی بزرگی را پرسید که فلان کس مدتیست
تا با من در اظهار مودت میکوشد و دعوی اخلاص و محبت میکند چه دانم
که در این دعوی محقق است یا مخادع گفت با دل خود رجوع کن اگر محل دوستی
نازل است بصداقت او جازم باش **شعر** کسی که با تو دلش بر طریقه مهر

بود هر آینه دیدن لقایش مهر انگیز ٭ زهر که در دل تو نفرتی بود گر چه ٭ بود برادر
فرزند زود از و مگریز **فایده** دوستان سه گروه اند دوست است و دوست
دوست و دشمن دشمن و دشمنان سه فرقه اند دشمنست و دشمن دوست و دوست
دشمن **شعر** هست یار تو دشمن دشمن ٭ ور چه اغیار کم رسد بمودت
و آنکه با دشمن تو باشد یار ٭ دشمن تست اگر بود بمودت **حکایت**
بزرگی را از حال یکی از ابنای روزگار پرسیدند گفت در حسن دوستی اظهار دوری
علانیه دشمنی بنفس را که دست تعدی دو کسی ٭ هرگز بکسی اعتقاد نخواهد کردم ز تو
لیکن دعای خیر کندش با ضطرار ٭ جند آنکه خیمه برد در شهر عدم
فایده نقلست از معاذ جبل رضی الله عنه که در آخر الزمان قومی
ظاهر گردند که اخوان علانیه باشند و اعدای سر او یکی پرسید که این چگونه
تواند بود گفت بعضی امید وار باشند ببعضی و جمعی از جمعی خایف **شعر**
باشد صریح دشمنی در صمیم دل ٭ هر دوستی که منشا آن خوف یا رجاست
دوست از طریق تعلل نزار میل ٭ آن کذره اثر صدق یا صفاست
الحدیث مرویست از حضرت سیدانام علیه الصلوة
والسلام که خدای تعالی سه گروه را دشمن دارد و سه طایفه را دشمن تر دارد
فقیری که در تکبر ماندست و عجب ٭ دلیلش هوا و هوس رهبرست
تکبر نه نیکوست از هر که هست ٭ ولیکن ز درویش ناخوشتر است
و بخیل را دشمن دارد و توانگر بخیل را دشمن تر **شعر** کسی که در نظر او عزیز باشد مال
بود بچشم عزیزان همیشه خوار و ذلیل ٭ خود دشمنست خدا مرفقیر ممسک را
ببین که چون شود احوال منعمان بخیل ٭ و سه فرقه را دوست
دارد و سه فرقه را دوستر پارسایان را دوست
دوست دارد و جوانان پارسا را دوست تر **بیت**
شکستن هوا را بتقوی و زهد ٭ خوشست از جوانان پرهیزکار
نه زهد ست خرسندی کهنسال ٭ که از عجز کرد ست ترک شکار
و متواضعان را دوست میدارد و بزرگان متواضع را دوستر

تکبر بخواری بود رهنمای ⁂ تواضع کند مرد را سرفراز ⁂ نه آدم عزیز از تواضع شد
نه ابلیس شد خوار از کبر و ناز ⁂ و جوانمرد را دوست دارد و درویش سخی را دوست تر
جوانمردی خوش است از مال یاران ⁂ که یابد بهره زو بیگانه و خویش
ولیکن به بود از صد توانگر ⁂ فقیری کو دهد نانی به درویش

حکایت عمر خطاب بشام میرفت غلامش با او بود ابوعبیده جراح استقبال
کرد گفت ای عمر چون بزرگان شام بیرون آمده اند چون غلامت را سوار بینند
و ترا پیاده هر یک سخنی گویند و بچشم دیگر نگرند عمر گفت خدای تعالی ما را باسلام
عزیز کرده است از زبان و چشم مردمان باک نداریم **شعر**
مقبل و روزبهی باشد کو رساند به بنده شادی ⁂ ای که آزادمیری خوش نیست
بنده را بنگر آزاد

حکایت عمر خطاب را از تواضع سوال کردند گفت
تواضع آنست که چون بمسلمانی رسی بسلام سبقت گیری و چون در مجلس
باشی از فروتر نشستن عار نداری و چون ترا به نیکوی یاد کنند بکراهیت شنوی
تکبر کار فرعونست و هامون ⁂ تواضع شیوه پیغمبرانست ⁂ بزرگی نیست آزردن کسی را
دلی خوش کن که در بار گرانست ⁂ کرم آنست بیش خود که آرا ⁂ نکوی در دل و دست زبانست

حکمت میوه قناعت راحتست و میوه تواضع محبت **شعر**
قناعت کن ای مرد هشیار دل ⁂ که راحت ز بخت قناعت دهد ⁂ همیشه درخت
تواضع نشان ⁂ ثمر با صفا و محبت دهد ⁂ قبای تکبر کن از بر برون ⁂ که جانت ناگه فراق دهد

فایده مردمان را عزت دیدن و بنظر مرحمت نگریستن از کمال خرد
و وفور حصافت است چه اگر صاحب نظر بجامه خلق و هیات درویشانه نگرد
و اعتبار مردم بکسوت فاخر و نعمت متکاثر کند زود بود
که فرعون را بر موسی رجحان توان نهاد و قارون را بر هارون
مقدم توان داشت و نتیجه این اعتقاد در دنیا حرمان
باشد از صحبت و محبت اخیار و در آخرت نومیدی از رحمت
پروردگار **شعر** نظر بجوهر نفس شریف مردم کن ⁂ مبین که خانه این زشت و آن خوبست
که هست چون نجس در انار در مکروه ⁂ میان مزبله یاقوت و لعل مرغوبست

حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه امیر مداین بود روزی
در زی اهل فقر و لباس اصحاب حقر در بعضی از محلات میگذشت شخصی
او را بگرفت و جوالی کاه بر پشت او نهاد و بخانه خود روان کرد چون به محله
رسید جمعی اهالی و اعیان شهر با ایشان باز خوردند و بصورت واقعه اطلاع
یافتند و خداوند کاه را از حال او آگاه کردند خجل شد و در قدمهای او افتاده
زاری کرد تا آن بار از گردن او بگیرد رضا نداد و همچنان بخانه او
برد چون خواست که باز گردد دست آن شخص بگرفت و گفت که بر تو باد
که مردمان را بدیده خواری ننگری **شعر** اگر تو عزت دنیا و آخرت طلبی
مدار هیچکسی را ز خلق عالم خوار ⁂ تو در وجود خویش مبین و بضعف
مور منگر ⁂ که هست مورچه چون شیر در جهان بکار

حکایت
عمار یاسر رضی الله عنه امیر کوفه بود روزی در بازار قدری
علف خریده بود از علاف خواست که علف را باصطبل او نقل کند
نداد گفت مرا کار رست بار علف بر کردن به که بار منت تو **بیت**
ایکه داری همچو شاهان دست فرمان در جهان ⁂ عذر درویشان بخواه و داد مظلومان
بده ⁂ بر نداری از دل بیچاره گر بار غم ⁂ لطف فرما بار غم بر جان مسکینی منه

حکایت عمر خطاب ابوهریره را بامیری بحرین نامزد کرد چون بر نشست
و متوجه آن بلاد شد چون باز از بحرین در آمد بسبب ازدحام
خلق بدشواری میتوانست گذشت فریاد میکردند که امیر بحرین را راه دهید و
کسی التفات نمی نمود **بیت** قضا چو داد بدست زمام فرمان را ⁂ بکوش تا دل درویش را بدست
آری ⁂ چو سرو دان که بیک روز پایمال شوند ⁂ ز سوز آه دل آزرده شب تار

حکایت
روزی مستی پیش عمر عبدالعزیز آوردند سخنی درشت بر زبان عمر عبدالعزیز
بگذشت مست بی دهشت او را دشنامهای فاحش داد **شعر** قیمت و مقدار مردم را
مست بچوب در لچهر برقرار پادشاه تا پاسبان ⁂ هر که خواهد کاب روی او نگردد خاک
چون بسیند بچو دیگر و برو مکشا زبان ⁂ عمر فرمود تا مست را رها کردند یکی از
مقربان حضرت او گفت ای امیر اقل برای آنکه بر سخنی اقدام نموده بود او را

تعزیر فرمودی چون نصرکت دیکر شنیع محظور بآن پرستجر از ارباب کرفتی
عمر عبد العزیز کفت نخواستم که خط نفس من با ثلث امر خدای تعالی بجب
تادیب مسلمانی کردد **بیت** هر کونه بر طریقهٔ شرع مطهرست باشد اکر کنی ز ثوابش نصیب
خود لیکن بزد عقل و دانیت خواستن **نه** از زندکان خدا ازبرای خدا **حکمت**
سه خصلت از خوی اهل بهشت است و آنچه کریمان را باشد عفو
کردن از کسی که بر تو ستم کند و زبان نکاه داشتن از اینکه شخصی
که بر تو و قاحت نکوید بجای آنکه با تو بدی کرده باشد **بیت** دل بمهربانی
دشمنان **نه** بنیکوئی توان آورد در قید **نه** همی بینی که چون صیاد دانا
بدانه مرغ وحشی را کند صید **فایده** اکر نفسی را بعمل
او مجازات و مکافات نمائی خصم را باشد که رخصت سفاهت
کردن داده باشی و اکر از محظورات و محرمات اجتناب نمائی با اثر کمی
بشا یمضاری روی خود را عنان زبان اصطلاح جیف خوبان کرده و مجال
بالجمله عیش از مایه حیات بیخ آخرت حاصل توان کرد بلکه در جمیع عمر نفسی بفراغت
خاطر و آسایش بر توان آورد **حکمت** ز عمر و عیش تمتع کسی تواند یافت
که هست با ورع و زهد خویش نیکو کوی **نه** چکونه راحت دنیا و آخرت یابد
حرام خواره و بیکار جوی و دشمن روی **حکمت** یکی را از حکما پرسیدند که دوستی
را که شایسته تر است کفت آنکه بر فرط عقل و کمال شفقت و غزارت علم و قلت
طمع و فرط دیانت و شرف و ورع مشهور باشد و بعدم شهرت
و نفی خداع و سلب حسد و رفع کبر و کسر هوا
در زبانها مذکور **بیت** کفتم که دوستی بکف آرم که تو کنم
در صحبتش رسوم صبوح و غبوق را **نه** در کفت در کنه کرد نه دست کس نشان
سیمرغ و کیمیا و صدیق و صدوق را **حکمت** حکیمی را پرسیدند
که کدام سفر در دنیا کشنده تر است کفت آنکه در طلب دوست صالح
باشد **شعر** هر که چیزی طلب کند یابد **نه** مکر آنکس که دوستی جوید
فایده بزرکی را کفتند که غریب کیست کفت آنکه او را دوستی نباشد **بیت**

دهد

هر که دارد همی بود غریب **نه** کر بصد منزل بود از خانه دور **نه** چون
بیار باشد اندر شهر خویش **نه** هر کرا باشد ز اهلش نفور **حکایت**
سفیان ثوری را رحمه الله کفت مرادلالت کن بر دوستی که
صحبت بود و شایسته مجالست و در خور صحبت سفیان رحمه
الله کفت چیزی کم کرده که نخواهی یافت **شعر** اکر تو طالب تشویش
وقت خویشی **نه** در این زمانه مجو صحبت کس و مپسند **نه** مدار چشم
نکوئی ز هیچ یار که هست **نه** عقیم مادر ایام از چنین فرزند **حکایت**
شبی در مجلس مامون نعم یکی از ندیمان این بیت بکفت **بیت** و انی لمشتاق
الی ظل صاحب **نه** یرق و یصفو ان کدرت علیه **نه** مامون کفت کیست که
خلافت را از من بستاند و مر این چنین دوستی رساند **بیت** محبت صنفی که بعضا
رشک بر مملکت قیصر و فغفور **نه** پادشاهان جهانکیر اشتند **نه** کو یکی هم نفس مشفق یا کو
حکایت منصور انجاریه کفت از جمیع تنعمات دنیا هیچ مرا هیچ برابر تلذذ و تفکه
مجالست و مصاحبت عمرو بن عبید نبود تا متقلد امر خلافت کشتم قطع صحبت کرد
و من بتقلید این خلافت اکر سبب وجدان مصاحبت او باشد راضی ترم از وجود
یا مهاجرت او خرد مند چکونه در بند دوستی نبود که حضور پر نور او سبب
کشف غیوم غموم باشد و سخن او موجب سکون دل مضطرب و سینه محزون مهموم
هست بی به نان و نعمت دنیا صحبت دانا به پیش مرد خردمند مرکی نبلد خبر صحبت یوسف
کشته به سیم سیا مناسره خورند **حکایت** یکی از افاضل در مدح و اطرای دوستی
مبالغة میکرد و در ذکر محامل و نشر فضایل او اطناب و اهتمامی نمود او را کفتم
اکر این شخص برادر تو بودی بیش از این اظهار محبت و افشاء مودت نکردی
ان الصدیق لحقوق جاوزت **نه** حق القرابت للنسب الاقرب **نه** اکر از نسب دورست
دوا دب نزدیکست **بیت** هر کرا در دولت مهر کهی **نه** نیست حاجت که خویش او باشد
خویش هم دشمنست اکر نه وفا **نه** مذهب و دین و کیش او باشد **فایده** حکیمی را پرسیدند
که اصدقا کیستند کفت نفسی واحد در اجساد متفرقه **بیت** بی
دوستان نبود جان یکی **نه** چو یاران که باشد در اجزای میغ **نه** از ینست که همی

ندارد زیاران خود جان دریغ **حکمت** دوست صالح مرد را بهتر از نفس اوست
زیرا که نفس صاحب خود را بر افعال قبیح و عادات مذموم بسیار تحریص کند
وان النفس لامارة بالسوء صدیق صالح دوست خود را از امثال آن
حرکات منع کند و بخیرات فرماید **بیت** بدست دامن یار موافق کرا فتد
دیگرش مگذار از دست مکن با سیم و زر با او بخیلی اگر جان خواهد از وی
حکمت آنت صدیق موافق به ان شفیق منافق **بیت** اخ ثقة یرجی حالی ان
تدنسهی قرابة احب الی من الف قریب ثبات صدعه بهم احترابه بر
اگرچه منزلتی باشدش رفیع کمتر بر نهم تو پیکا نگا حسد خویشان کینه
قصد نکن تکلفی کو را نهند پیش و نه پسندد بیش خود **فایده** بزرگی خالد بن
صفوان را پرسیدند که برادر بر دل تو محبوب تر است یا دوست گفت برادر خود را
وقتی دوست دارم که طریق صداقت ورزد **بیت** فرزند اگر نه دوست بود
در گذر از تو بیگانه را که مهر بود در د نگاه دار **حکایت** عامر عبد الله را پسری
بود منهمک بر افعال ناپسندیده اقدام نمودی و میان خاص و عام تفاوت
نهادن حرام دانستی **بیت** نیک و بد را بخرد فرق توان کردن هم مست بیخود
شد دل و قلب و روان هر دو یکیست عامر فرمود که او را حبس کردند و اخراج و
بحفظ قرآن مشروط کردانید **بیت** پسر چون ندپند امارات رشد ز فرزندی
خود قطع صحبت کند بسی بر دانا که بیگانه را بخود چون بود نیک نسبت کند
پسر چاره ندانست طوعا و کرها بقرات مشغول گشت و روزگار دراز با مید خلاص
و نجاة سر بحفظ کتاب که بر صرف کرد تا بمقصود و مراد رسید و نزدیک پدر
فرستاد که قرآن تمام حفظ کردم و از عهده شرطی که رفته بود بیرون آمدم پدر
گفت خانه که سبب چنین دولتی و منزل حصول چنین سعادتی باشد بر تو
مبارکست از آنجا نقل و تحویل نمودن نیکو نباید هم آنجا متوطن بود
بهیچ وجه اندیشه جلاء وطن نکند و دل بر اقامت و سکون ثابت دارد
که آن روز بیرون آمد که بر جنازه پدر نماز گذارد موی سیاهش سفید شده
و قامت معتدل منحنی **بیت** غلامی که از روم و چین آورند چو شایسته باشد

چو فرزند شاهان بود ناخلف نه پیند بهر جا رود برتری **فایده** عربی پسران
خود را وصیت میکرد گفت عاشر الناس معاشرة ان غبتم حنوا الیکم وان
متم حنوا علیکم یعنی چنان باید زیست که اگر علاقه صحبت بعوارض تقدیر
بریده گردد و ضمایر را باز یافت فواید مواصلت نیاز تمام باشد و اگر
ریاحین حیات از آسیب سموم اجل در خاک ریخته شود دیدها را ابر
قطرات عبرات و اراقت رشحات دمعات اهتمامی کامل بود **شعر**
چنان زی که گر باشدت صحبتی نگردد ز تو خاطر کس ملول و گر فرقتی اتفاق
او فتد بوصل تو باشند مردم عجول و گر پاره گردد قبای بقا بر انند بر نخ
زبهرت سیول **فایده** امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام از حسن معاشرت
پرسیدند فرمود آنست که یقین خود را با تواصل با برادر مسلمان الزام کنی
چون از تو قطع کند و توصل با او چون روی از تو بگرداند و بر بذل
و اعطا چون خود از تو باز گیرد و بر دفق و ملایمت چون با تو تشدد و خشونت
نماید و بر تقرب و تودد چون از تو تباعد جوید و بر عفو و تجاوز چون بر
اقدام نماید **بیت** خواهی که از طریق مروت شود درست بر قامت تو
جامه حسن معاشرت از دست مرحمت اگر زهر بچشی مگذر بی تجرع
طریق رضا و مصابرت **فایده** چنانکه حساب و صرف و استقصا از لوازم
معاملتست مواساة و تجاوز و مجاملت از شرایط صداقت و مودتست **نظم**
بدم با کسی عتاب مکن کانتهاء لجاج باشد شوم یار بی عیب کو بدست آید کی بود
مردم از خطا معصوم هر که با دوستان نباشد خوش باشد از عز دوستی محروم
حکایت دو دوست با یکدیگر بر سبیل معاتبه مخاطبه میکردند یکی بر
ایشان بگذشت گفت بدانچه شاعر گفته است **بیت** دو [illegible] باهم
صیقل روستی عتاب بود که عتاب مستجلب محبت بود و تحقق مستعقب خصومت
و خصومت مستدعی عداوت چرا در حق یا یکدیگر ثمره دشمنی دهد و
با یکدیگر که ریع او قطیعت باشد دیریست که گفته اند العتاب بداء القطیعة
کرت با یار خود مهربست در دل تجاوز به تعییر و قیعت بنا باشد که با هم دوستان

عتاب اوّل بود آنکه قطیعت حکمت هرکه دوستی بی عیب جوید دوستش
کم باشد و هرکه با دوست خود بهر خطایی عتاب کند دشمنش بسیار شود
و هرکه خواهد تا در تحصیل و تخصیص فواید دوست او را بر نفس خود مقدم دارد
پیوسته رنجور بود و هرکه تفحص و تفتیش معایب دوستان کند دشمن
مانده ترا ست بیت وَحَسْبُكَ مِن لُؤمٍ وَخُبْثِ تَحِيَّةٍ ۔ بانك ممن عیب
الصدیق سؤول ۔ نیاید بجز نوش طرب را ۔ اگر در جست یار [illegible]
تعیبه دوستان کردن تفحص ۔ طریق دشمن بدکیش باشد فایده مذکور در
کلام مشایخ که از عادت پسندیده اصحاب فقر و آداب گزیده ارباب
سیر و سلوك آنست که همه بچشم تعظیم نگرند و جانب دوستان خود را
بطرف خویش ترجیح نهند بیت اذا انت رافقت الرجال فکن فتی ۔ کانك مملوك
لکل رفیق ۔ وکن مثل طعم الماء عذبا وباردا ۔ علی الکبد الحری لکل صدیق ۔ هرکه در
پیش خود نگشت بزرگ ۔ وانکه در قهر خویش سعی نمود ۔ وانکه خود را ذلیل تر داشت
انچه کس عزیزتر شد نبود حکمت چون دوست خود را مصاحب دشمن بینی باید که بر دلت
گران نیاید چه اگر در محل اعتماد و موضع وثوق است بس نافع تر موضعی تا
آنجاست تا شر دشمن را کفایت کند و بر آنچه از نظر تو مخفی بود مطلع گردد و اگر
عذر و مقام خیانتست خود اینچنین دوست را بدشمن ارزانی باید داشت شعر
یار باید که یار و خویش باشد ۔ چه شود گر بود بر اغیار ۔ وانکه با تست و با ایلت بود
دوستی را نشاید آن غدار ۔ هرکرا هست چون قلم دو زبان ۔ سر زدن راسزاست الحق [illegible]
با حکیمی شبی همی گفتم ۔ که مرا آرزوست دیدن یار ۔ گفت یار از کجا بدست آید
لیس فی الدار غیره دیار حکایت یکی از متصنعان که ظاهرش بدوستی آراسته بود
و باطنش بدشمنی بر عادت ابنای روزگار از بزرگی که آینهٔ ضمیرش از نقش کار
خانهٔ خاطر متصنع عکس پذیر بود عذری میخواست گفت مدتیست که از اقامت
رسوم خدمت و تقدیم شرایط ملازمت بسبب موانع ضروری باز
مانده ام و از شرف ملاقات که نهایت مطالب و قصارای آمال است
محروم گشته ۔ گر بخدمت نمیرسم تقصیر ۔ هست از روزگار خود [illegible]

آن بزرگ گفت احسان نباید شمرد و از نیکویی کردن عذر نباید خواست شعر
لقاؤك للمكروه فال سوء ۔ و وجهك اربعاء لا يدور ۔ صباح آنرا که باشد [illegible]
ترا دیدن زناه عقل دورست ۔ ز من پرسی که نحس مستمر چیست ۔ تویی اربعاء لا
یدور است حکایت یکی از بعضی حوایج از بزرگی استعانت خواست گفت امروز
چهارشنبه است در تحصیل و ادراك آن سعی نشاید پیوست که دشوار
بنفاذ رسد آن شخص گفت روز چهارشنبه مبارکست و ولادت یوسف و
یونس علیهما السلام در وی بوده است و وحی با براهیم علیه السلام در وی نازل
شده و حضرت نبوت در احزاب نصرت درین روز یافته گفت ای برادر
یونس درین روز بوجود آمد شنیده باشی که چندین در ظلمات بطن ماهی
بر تسبیح و تهلیل مداومت کرد تا از ورق فرج کسوتی یافت و یوسف که ولادت
درین روز اتفاق افتاده از قصد برادران و رنج چاه و مذلت بندگی و حبس
و عزت چه دید و ابراهیم را که درین روز بتشریف وحی مخصوص گردانیدند اگر
نه عنایت ازلی دست گیری او کردی هنوز در مشعله نمرود مانده بودی و نصرت
محمد علیه الصلوة والسلام در حرب احزاب اگرچه درین روز بود اما بعد
اِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ بیت آنچه مردم
بفال امید ازند ۔ مرد را زان حذر نشاید کرد ۔ وآنچه هست از قبیل محظورات
بر خودش امتحان نباید کرد ۔ فی الجمله اربعا بنزدیک عرب مشئوم است و آنکه گفته باشد
[illegible] اخر اربعاء الشهر یوم نحس مستمر شعر در کار دوست روز نکو کرد اختیار
هرکس که بود بسر فضلی ز دوستی ۔ جستن مراد یا بایت اعتماد ۔ بایست از محبت فضل
دوستی حکمت حکیمی را پرسیدند که کدام گنج در دنیا و آخرت نافع تر است گفت
بعد از تقوی و پرهیزکاری دوستی مرد صالح بیت لعمرك ما مال الفتی تذخیره
ولکن اخوان الصفاء الذخایر ۔ هرکرا خانه بود پر زر ۔ هست مفلس اگر ندارد یار
نیست با یار حاجت زر و سیم ۔ زر بی یار هست بر دل بار فایده بزرگی را پرسیدند
که معنی صدیق چیست ۔ گفت این لفظیست که معنی ندارد بیت نام
صدیق هست چو عنقا که در جهان ۔ ز وجز بنام هیچ نشانی نیافتند فایده

خالد بن صفوان گفت از جماعتی که با تو عقد اخوت بسته اند و در صف ثبات
قدم نشسته خاطر تو بکدام طایفه مایل تر است و رغبت دل بکه صادق تر گفت
با نها که زلل را بپوشانند و علل را قبول کنند و خلل را مسدود گردانند شعر
آنکه دل را محبت دارد نکوید بجور بر تو بد دل وانکه بر حرفی نی نهد انگشت
کرده از تو جدا بو هم زلل یار آنست کو بود ثابت گر بریزد ز چرخ تیر و حمل
دشمنست آنکه بشنود علت نکند نیز هیچ سد خلل فایده دوستی با کسی باید کرد
که اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد و اگر بر هنری واقف
شود یکی را بده بفروشد و اگر در بارهٔ تو احسانی کند در دل گوش ندارد
و اگر از تو چیزی استفاده کند یا تفضلی بیند فراموش نکند بیت هست
معیوب هر که جوید عیب دیده ام در جهان ازین بسیار عیب جو کی بود
بری از عیب زانکه عیبست عین این پندار هر کرا هست سیرت نیکو
باید هیچکس ندارد کار پرده بر عیب دوستان پوشد هنر دوستان کند اظهار
خیر خود را بزرگ نشمارد نیکی دیگران ندارد خوار گر بدست آید چنین یاری
دامنش گیر و دست باز مدار فایده یکی از ولاة ندیمی را وصیت میکرد و با داب
ملازمت میفرمود گفت باید که زنهار دفع حشمت بدانی و مکان گستاخی
و انبساط نگاه داری که ما بشب اخوانیم و بروز سلطان بیت اگر راحت
نفس خواهی و امن حذر کن ز نزدیکی پادشاه و گر نی ضروری بود داشتن
دل و دست و پا و زبان را نگاه حکایت در عهد هشام قحطی عظیم افتاد مردم عاجز
و مضطر گشتند اعیان و اکابر قبایل استعانت بدار الخلافه بردند روزی بار عام
بود معتوهی جبهٔ پشمین پوشیده و شملهٔ بر بالای آن کشیده بمجلس هشام حاضر شد
در ان ازدحام حضور او را بکراهیت شمرد چو خواهی رفت پیش پادشاهان نگر
تا نباشدشان ملالی نه هر کس را بهر وقتی که خواهد بود در مجلس سلطان مجالی حاجب بار
نگریست و گفت این مقام چنانست که هر که خواهد در هر زمان که باشد حاضر گردد
معتوه دریافت که این ناخواست کفایت از وست گفت ای امیر از حضور من در این
مجلس عاری بکس لاحق نشد و سبب رفعت قدر و علو منزلت و جاه من گشت

بودن بنده نزد حضرت شاه هست مانند آفتاب و هلال که نشد آفتاب را
نقصان لیکن از وی هلال یافت کمال فایده یکی از مشایخ را پرسیدند که
جوانمردی کیست گفت آنکه محل این چند خصلت باشد امانت آدم سخاوت
ابراهیم وفای اسمعیل حفاظ یوسف صبر ایوب شفقت محمد علیهم السلام
یقین علی علیه السلام بیت گرچه در سیرت وفا و کرم همچو پیغمبران نشاید بود
هر کرا دعوی جوانمردیست پی رو اهل خیر باید بود حکایت حسن بن علی
علیهما الصلوة والسلام را زهر دادند امام حسین علیه السلام گفت
مرا اعلام کن که قصد تو که کرد تا لوازم انتقام بتقدیم رسانم و ادراک ثار
و تشفی دل بیقرار از واجبات شمارم حسن علیه السلام گفت از طریق یقین خود
و طهارت نسب خویش رخصت نمی یابم که غمازی کنم و اگر فردای قیامت
بخلعت رحمت الهی و تشریف معرفت حضرت پادشاهی مخصوص گردم
تا کشندهٔ مرا نبخشند بعزت و کبریای او که قدم در بهشت ننهم شعر جوانمرد
آن نباشد کو تجاوز کند از مجرم و مالش بخشد بلی آنست کو بی قاتل خویش
نخواهد که در فردوس نهد حکایت از بزرگی شنیدم که روزی شیخ الشیوخ سلطان
المحققین سعد الملة والحق والدین یوسف بن ابرهیم الحموی قدس سره در بعضی
از غرفات خویش که بر بستانی مشرف بود تنها نشسته و از خوف ازدحام در خلوت
بر خاص و عام بسته بود شعر مشغول ذکر خالق بیچون دلی کشد از خلق اگر ملول شود بسی
عجب مدار گر دست میدهد که گلی آوری بدست بی هیچ نیست بستن دل در هوای
خار ناگاه شخصی از راهی که نه طریقهٔ معهود بود قدم در بستان نهاد و با معان نظر
گرد جوانب و جهات بر نگریست چشمش بر متاعی افتاد که بجهة مصلحتی گذاشته
بودند چون دران حدود کسان حاضر و ناظر نبود وقت غنیمت شمرده بی توقف
آنرا برداشت و آهنگ دیوار کرد بیت دزد در خانهٔ خالی که رسد بر سر زر
نیست معقول که از شحنهٔ شهر اندیشد بستانی هر چه تمامتر میدید و با آن
بار گران زمین همچو باد سبک می برید و میگفت شعر
گل را چو باد از چمن باغ در ربود کو باغبان چو غنچه بدر جامهای خویش

وطرفه آنکه این بزرگ طریقت از غرفه آن حالت را از اول تا آخر مشاهده
میکرد و از خوف تجلداری آن ناحفاظ زبان را بهیچ نوع کلمات و الفاظ
نمیکشاد تا دزد از شغل خود بپرداخت و آن بضاعت را با بار از در بکر
انداخت بیت چنان کردش نهان از چشم مردم ❊ که نیش خویش را
نبوده گردم ❊ با غدادان باز آمد و در جست وجوی آنچه نهاده بود سعی
بلیغ نمودن گرفت و جمعی بیگناهان را بتهمت سرقه جیب و دامن
کشید شعر گهی زیشان بخشم و گاه راضی ❊ گهی بردی بشحنه که بقاضی تا
ماجرا دور و دراز کشید و قال و قیل بتطویل و تشنیع انجامید روزی آن
پاکیزه سیرت نیکو اخلاق با غیاث را طلب کرد و گفت بیهوده زحمت مکش
که گم گشته آنکه فردا باز نخواهد داد و آنکه دید سر حقه این راز نخواهد گشاد
اورا درین عمل بحل کردم و ترا از ملامت بر تقصیری که در محافظت کرده
معاف داشتم ازین جست وجوی باز کرد و با مردمان بیگناه تزلک گفت کوی
دور و دراز کیر گفتم ❊ هر گل که خاک او بخباثت سرشته اند ❊ گر بردمد ازو خس و خاری عجب نیست
کی نفس پاک را بود افعال ناسزا ❊ بوی عبیر و غالیه چندان غریب نیست حکایت
روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام با یکی از غلامان خویش مهمی داشت سه
نوبت آواز داد غلام التفات نکرد پیشتر رفت غلام را دید خفته است گفت آواز
من نشنیدی گفت شنیدم گفت چرا جواب باز ندادی گفت بر کرم تو اعتماد داشتم
که مرا عقوبت نکنی تکاسلی کردم گفت برو که از مال من آزادی بیت اگر کریمی
دشمن کریم مباش ❊ زهر کریم یاد کهیان کند مکوان رو ❊ نشان نفس خسیس لئیم آن قوم
که وقت ذکر کریمان ترش کند ابرو حکایت ابوذر رضی الله عنه گفت روزی حضرت
رسالت علیه السلام را گفتم جماعتی را می بینم که اهل صلاح و دیانت و خلق نیک ندارند
کرم و مروت را دوست میدارند و توفیق اعمال و کردار ایشان نیافته اند فردای
قیامت آنها را مجرد این محبت مفید منزلتی باشد یا نه سید علیه الصلوة و
السلام فرمود که المرء مع من احب یعنی فردای قیامت حشر هر کس با محبوب
او خواهد بود ❊ گر همی خواهی که با اصحاب جاه ❊ منزلی یابی تو در دار القرار

مصطفی آل را اثر محبوب یلی ❊ تا نمائی مصطفی جان را دوست دار حکایت روزی
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام جماعتی را بر در خانه خویش دید پرسید که شما
چه کسانید گفتند شیعه تو ایم گفت که علامت شما نمی بینم گفتند این را چه نشان
باشد گفت شکمهای خالی از طعام لبهای خشک از تشنگی چشمهای تر کرده از [illegible]
و گریه و هر که رضای حق جوید باید که بر نفس خود خشم گیرد چه هر کس نفس خود را
دوست دارد از تحصیل رضای خدای تعالی عاجز باشد شعر
هر که نان بر دولت مهر کسی ❊ نیست حاجت که میکند دعوی
میدهد شرح صورت مجنون ❊ قصه عاشقیش بر لیلی
هر کجا هست آتش سوزان ❊ صورتش کشف میکند معنی
حکایت در ایام دولت بنی امیه کار بر اهل شیعه تنگ شد و در دست تطاول
ظلم مروانیان عاجز و مضطر گشتند یکی از بندگان کوفه گفت محبت امیر المؤمنین
علی علیه السلام بلایی باشد اگر اظهار دوستی او میکنیم بیم کشتن است در دنیا و اگر
اخفای دشمنی مینماییم خوف هلاکت در آخرت یکی از حاضران گفت شعر
بمهر هر که حاصل میتوان کرد ❊ بهشت عدن و اتباع مخلد ❊ ز جهش ترک جان گفتن چنان شد
بهار از دار فنا ملک مؤبد فایده نقلست از امیر المؤمنین علی علیه السلام که اگر
مؤمن را بشمشیر زنند تا مرا بدشمن گیرد نگیرد و اگر خراج دنیا بمنافق دهند تا مرا
دوست گیرد نگیرد بسبب آنکه این امریست مفروغ عنه بر زبان مبارک سید علیه
الصلوة و السلام شنیدم که فرمود حدیث لا یبغضک مؤمن و لا یحبک منافق
شعر مرتبت کن بمهر شیر یزدان ❊ دلت را تا نگویند منافق ❊ مصدق دار اخبار علی
بود تا اسم مؤمن بر تو صادق فایده منقولست از سلف که بذکر محاسن اصحاب رسول
علیه الصلوة و السلام نهال محبت ایشان در زمین دلهای امت بنشانید و
بذکر مشاجره و مناظره که واقع گشته است در تحریض ما خرا امت بر بغض
ایشان سعی می نمایید که مثل اصحاب رسول مثل چشم در بدنست که دوای او
ترک بسودن و مالیدن او باشد شعر حب یاران مصطفی باید
کردن اظهار در صباح و مسا ❊ ور ندانی که حال سر حیست ❊ دیده در بدن انبیا

فایده از کلمات امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام است که
لا تکن حبک کلفا ولا بغضک تلفا یعنی در دوستی چنان مبالغه مکن
بجد و لوع و شعفه نه شد و در دشمنی نیز چندان غلو منمای که جز با فنا
و اتلاف وجود دشمن خاطرت قرار نگیرد بیت نگاه دار طریق وسط که هم
کار خوشست قاعدهٔ عدل و سیرت انصاف حکمت با دوستان بجان
مضایقه نباید کرد و با آشنایان طریقهٔ بذل و اعطا مسلوک باید داشت
و با دشمنان از قاعدهٔ عدل و قانون انصاف تجاوز نباید نمود شعر
بر رغم دشمنان جفا کیش خود اگر / خواهی که داد خود بستانی ز روزگار
با دوستان طریق تفضل رها مکن / با دشمنان طریقهٔ انصاف گوش دار
حکایت یکی از خلفای بنی امیه بزرگ زاده را دشنام داد آن بزرگ زاده
گفت کلمات موحش چه مناسب زبان خلفا باشد بیت کسی که شهد و شکرها چو در حدیث
آید هزار بار لبش آب در دهان آرد / سزد بمشک و گلاب آن سخن بیالاید
هزار بار اگر فحش بر زبان آرد / تو خلیفه شرم نداری که در حق بندگان خدا
زبان ناسزا بگردانی خلیفه خجل شد گفت تو نیز بمثل آنچه گفته شد مکافات
کن گفت اگر من نیز سفیهی بودمی چنین کردمی گفت عوض این مال از خدا
خواهی بستان و مرا بحل کن گفت مال مسلمانانست بخداوندان او
گفت این تعدی از من در گذار بزرگ زاده گفت این مظلمه را بخشیدم ترا
بحل کردم خلیفه گفت من نیز توبه کردم که من بعد هیچکس را ناسزا نگویم
بیت زبان نگاه دار هنگام خشم / شود تا همه کارهایت بکام / سفاهت هر کس
که باشد بدست / بتر از بزرگان عالی مقام / بشمشیر در جنگ مقتول به / کز تیغ
خوردن زهر خاص و عام / بشوی ای جوان خود دست پاک / ز زشتی بر خواجه
کمتر غلام حکایت یکی از جنات با ملکی که بتهور بود سخنهای درشت میگفت ملک گفت
زبان آوری و دلیری از حد گذرانیده گفت سبب آنکه سخن با تو بغیر نومیدی
نمیگویم شعر بحلم و رفق و تواضع کسی سخن گوید / که انتظار کند نیل آرزوی
را / کسی که دست بشوید ز جان خود هرگز / گمان مبر که نگه دارد آبروی ترا

حکایت چون اسفندیار بقصد رستم عزیمت سجستان کرد در راه نامهٔ
نوشت که همانا اخبار مردانگی ناشنیده باشی و آثار فرزانگی بسمع او نرسیده
اگر سلامت نفس خود میطلبی و توقع خلاص و نجات میداری باید که
دست به بند گماشتگان دهد تا او را ماسور و مقید پیش ما آرند شعر از خط
حکم پای نشاید برون نهاد / گر بایدت که سر نجهانی ز دست شاه / رستم از ره
ملاطفت و ملایمت نامه را جواب کرد و در آخر نامه نوشت که ای سلاله
شاهان چون خداوندان فرمان زیر دستان را تکلیف ما لا یطاق کنند
ایشانرا از برای مخالفت و منابذت حجتی باشد تلقین کرده والسلام
بیت هست از سبب ثبات دولت / دانستن قدر زیر دستان / رویین
تن اگر بر سمر و آیین / رفتی بکنار زابلستان / زخم گز جان گزا ندیدی
در دیده ز دست پور دستان الحدیث بدترین خلق آنست که مردمانرا دشمن دارد
و مردمان او را دشمن دارند و دیگر آنکه طعام تنها خورد و ایذاء بندگان خدا روا
دارد و ازینها بدتر آنکه خطا در نگذارد و عذر نپذیرد و از گناه عفو نکند
و از جمیع بدتر آنکه از خیرش طمع ندارند و از شرش ایمن نباشند شعر
کمتر هست از دواب آنکه از و / چشم خیر و امید نفعی نیست / وانکه جمله مضرت و
زیان جز که در خور ضرب و ضعفی نیست حکایت یکی از عقلا مجانبت پیوسته
مقابر گشتی و با ابنای روزگار اختلاط نکردی شعر در کنج خلوتی ز هر دانش
گرفت جای / آنکس که داد عقل و بصارت همی دهد / با خلق اختلاط کسی را که عادت است
پیوسته وقت خویش بغارت همی دهد / یکی او را پرسید که موجب انقطاع از خلق چیست
و صحبت اموات را بر احیا ترجیح چراست بیت از دوستان یکدل و یاران همنفس
تا زنده مجو جدایی باختیار / رفتن بپای خود بمقابر چه حاجتست / روزی بجبر خود
برد آنجات روزگار / گفت بدو صفت که از ایشان مشاهده کردم پای بند صحبت ایشان
گشته ام چون نزدیک باشم مرا نرنجانند و چون غیبت کنم غیبت من نکنند شعر
همیشه در خرابی مسکن کوف / از آن باشد که جای ایمنست آن / بدست گر نیاید گل آنان
گر در بیابان رود خار گلستان فایده مذکورست در نهاد حکما که محنت بدتر از

و وحدت به از همنشین بد بیت نیست رنجی چو درد تنهایی زین بتر نیست
دانی چیست آنکه از روی اضطرارت با بد اندیشه ببایدت زیست حکایت یکی از
مشایخ مریدانرا وصیت میکرد کفت صحبت با خدای تعالی دارید و اکر خود را
شایسته این منصب نمیدانید باری مجالست جمعی اختیار کنید که مصاحب
اویند بیت پایه برترین دولت و بخت کر توخواهی که مر ترا باشد با خدا
اکر توانی بود ورنه با هر که با خدا باشد حکایت پیرزنی را پسری بود پیوسته
ملازمت او کردی و بمهمات و مصالح او قیام نمودی شبی در مجلس
سفیان ثوری افتاد و تا روز آنجا بماند چون بامداد پیش مادر آمد
رنجشی که بدو مفوض بود مشغول کشت مادر در حرکات و سکنات
او نظر کرد کفت یک شبه اثر صحبت سفیان برد باجمع معلوم
تو ظاهر است مستعد بود هر که کاریرا کرد حاصل بکمترین سببی جامه را
داد بوی عبیر بود چون در میان عطر شی حکمت راضی بودن بصحبت مفسد
ملالتست از مجالست مصلحان بد اندیش ار نکی باشد و کر صد نباشد همنشین
مردم نیک نکو باشد کریزان از بدان هم چو آبی کان نیاید بهر ریک حکایت
بزرکی در موسم حج بمکه رسید و دو سه روز آنجا مقام کرد اهالی مکه را کفت
بدو روز صلحاء شمارا از اشرار فرق کردم یکی پرسید که بچه علامت کفت از هر
طایفه با جمعی موافق بودند که بکثرت صحبت بر سر ایشان اطلاع افتاده بود
چون بمکه رسیدند نکویان با نیکویان پیوستند و بدان با بدان در آمیختند
بیت بجنس خود کند هر جنس آهنک ندارد هیچکس را چون خودی ننک
وصل هند و هیچ ترکی نباشد مهربان بر میش کرکی حکمت با متهم صحبت مدار که
دانه خرما را چون مطرح پیندارند سنک ریزه شمارند با بدان کم نشین مکو که
زشتخو کی شود ز صحبت زشت سوزنش ز بیج بود که شود خاک از فر صحبت انکشت
الحدیث مرء بدین دوست خود باشد یعنی اکر ترا بر معتقد کسی اطلاع نیفتد و سر ضمیر
او را ادراک نتوانی کرد ببین تا میل خاطر بکدام طایفه دارد و رغبت بصحبت کدام قوم
مینماید کر از آنجا بر خبایای ضمیر و خفایای اسرار او واستدلال توان کرد چه دین

تا کفته اند رضوان نکند رغبت همصحبتی دیو بجنس خویش دارد میل هر جنس
فرشته با فرشته انس با انس حکایت وقتی جماعتی را از قطاع الطریق بکرفتند
پادشاه وقت بکشتن ایشان حکم فرمود یکی از آن میان کفت این کمینه
دور و نزدیک کرد این عمل نکشته و کار من سرود کفتن و رود زدن است
بیت بود از شیشه کر خونی بریزم ز نر کر ساده باشد بر دف و چنک یکی از
اهل محکمه کفت این دعوی را بینه باید مغنی سرود کفتن بنشست و این بیت
آغاز کرد شعر عن المرء لا تسأل و ابصر قرینه فکل قرین بالمقارن مقتدی کفتند
راست کفتی و او را نیز بکشتکان دیکر ملحق کردانید بیت ز بدان کریز و
با نیکان در آمیز جکر از نافه پذیرد صورت مشک بسی باشد که شاخ تر
بسوزد چو افتد در میان هیزم خشک فایده مجالست با ارباب خیر و صلاح
نفس را بر اکتساب خصال حمیده و فعال پسندیده حریص کرداند و
مصاحبت با اهل شر و ارباب فساد طبیعت را بر اجتناب صفات مذموم
و ملکات قبیح اغرا کند چه نفس سلیم در اتصاف بمصالح و مفاسد بر مثال
باد است که اکر بر مواضع قاذورات کذرد متن کردد و اکر بر مواضع معطر
افتد لا بس روایح طیبه شود و از اینجاست که رسول علیه السلام فرموده که
مثل جلیس صالح بوی فروش است که اکر عطر خود را بتو باز ندارد ببوی آن منتفع
کردی و مثل همنشین بد آهنکر است که اکر جامه اندکانا و نا سوختن باز
آری باری از سیاهی و تاریکی خالی نباشد بی اختیار مرد شود نفس متصف
[illegible] کند بنعوت صفات او میلت اکر بسوی بدی نیست قطع کن
[illegible]نست مظهر خیرات ذات او حکمت صحبت عاقل با خشونت عیش
[illegible] جاهل با حظ عشرت بیت خردمند اکر بود همنشین
[illegible]باش فقیری کر آن رومدار درت به از منعم شوخ خاطر خراش
[illegible]پیوسته با بزرکی صحبت داشتی و در اقامت رسوم
[illegible] داشتی روزی کفتم محبت فلانکس در دل تو تا
[illegible] دید صفایش در دلم بیش است

زعشق روح در قالب هوایش در سر افزونیست؛ سلوت به عن کل من کان قبله
واذا هسی عن کاین هو تابعه گفتم اول سلوک طریق آخرت و تمهید قواعد
مروت حافظ این قدم و تالی این مقدم باشد یا نه گفت هیهات
بیت بجز نام نخواهد در همه شهر؛ که نام کس بر آید از لب او؛ نه پندارم که
چون من زود سیری؛ نه بیند که دهم مرکب او؛ و ذی لطف لو کان یعلم الله
شفای دم من قلبه لشفانی عمریست که بر محبت ایشان حسابی برم و از غصه
دوستان جامه بر خود دریدم؛ مردم مخوان اگر همه عمر خویشتن
بر هیچ مال و منصب دنیا حسد برم؛ لیکن بر آید از من دود همچو شمع
اندوه دو یار مساعد چو بنگرم؛ حکمت دو چیز در دنیا عزیز الوجود است درهمی
که از وجه حلال حاصل گردد و بمصرف وجوب خرج رود و برادری که بصحبت
او دوستی اطمینان دل و سکون خاطر باشد؛ بیت هرکه در عهد ما همی جوید
همدم دلپذیر و رزق حلال؛ گو مجو هیچ رزق چیز نیابد؛ گو مجو هیچ یا خیال
حکمت سه گروه را نشناسند مگر به سه جای حلیم را نشناسند مگر بوقت خشم
شجاع را نشناسند مگر بروز حرب دوست را نشناسند مگر بوقت حاجت
دوستان را مال بخش و دشمنان را جان ستان؛ دوست که محتاج گردد یا شود دشمن
روز بزم و روز رزم گردد آشکار القدر مرد؛ هیچ نبود چون زنان گفتی
حکایت بزرگی با دوستی بشب در بکوفت آن بزرگ برخاست و کیسه
زر بر داشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمعی در گرفت و عقب
او روان شد چون در باز کرد دوست خود را بدید گفت کار ترا با خود
بسه قسمت کرده ام اگر حادثه واقع گشته است که بمال احتیاج داری این
زر و اگر دشمنی بقصد تو برخاسته است که مدد و معاونت
و اگر بخادمه نگرانی اینک کنیزکی شایسته دوست ازو ع
آن معامله در محبت و اعتماد افزود؛ حاجت یار
فکر مکن که چیست یا چندست؛ به پریشانی دل یاران
هرکه با دوست بر سر کیسه؛ می نهد بند لایق بند است

سلف که اگر صاحب کرم و خداوند مروت بسیط خاک را در زیر
قدم آرد تا حاجت برادر خود بگذارد باید که هنوز خود را مقصر
داند بیت گر ترا هست دست نیکویی؛ با نکو دوستان مکن تقصیر
آنرا که گل نصیبه تست؛ خار از راه دیگری برگیر؛ پند من آری یاد اگر بکسی
حاجتی باشدت قلیل و کثیر؛ حکایت یکی از طلبه علم کتابتی میکرد دوستی را
گفت اجازت باشد تا از محبره تو استمداد مدادی کرده شود گفت
طالب علم خجل شد و در دل خود را ملامت کردن گرفت آن بزرگ بنور
فراست و حدت کیاست انفعال او دریافت گفت ندانسته که هر که در
مال برادر خود تا سیدان تصرف کند مستوجب حرمان گردد؛ کسی کو خان
در محبت؛ دلش را دوستی کردن حرامست؛ جدایی چون کند مال
که از خویش را کمتر غلامست حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه روزی از خانه
غایب بود جماعتی دوستان بزیارت او آمدند در گوشه خانه سفره دیدند
در میان آوردند و بتناول مشغول گشتند سفیان رحمه الله در آمد
و آن حال مشاهده کرد بگریست و گفت مرا حسن معاشرت اصحاب سلف
یاد آوردید بیت چه در سینه مشتاق باشد؛ ز تیغ دوستان زدن کرکوی
چه در مجلس کرم گردد اهل دل را؛ سخن در جان رود از نان که گوید حکایت
فتح موصلی رحمة الله که از جمله مشایخ بود روزی بدر خانه عیسی تمار آمد گفتند
عیسی در خانه نیست گفت کیسه برادرم بیرون آرید کیسه پیش آوردند و
درم برداشت و کیسه باز داد چون عیسی مراجعت کرد کنیزک او را از فتح
و کیسه خواستن حکایت کرد گفت اگر راست میگویی بشکرانه انبساطی که
او کرده است ترا آزاد کردم بیت شبی گفتم جهان فرسوده را که بود آسوده
در کنج رباطی؛ ز لذتها چه خوشتر در جهان گفت؛ میان دوستان انبساطی
بیت حامد لفاف رحمه الله گفت درین روزگار از انبساط کردن با دوستان
احتراز باید کرد و دل بر عهد مودت و میثاق محبت ابنای زمان نباید نهاد
که نقد معلوم دنیایی در دلها آراسته گشته است و حب نقا خرمنگاه

طباع خرد و بزرگ راسخ و راستی شده اخوان سریع الانقلاب‌اند و دوستان
وشيك الاجتناب آنها که دور از محبان معلول‌اند و اینها که نزدیک‌اند
متنفر و ملول **بیت** مکن تکیه بر مهر کیوان ای نیک مرد که هستند اصحاب دل اهل
درد نه هر خاسته را توان کرد بوی نه هر جا توان ریختن آب روی
ز کودان بیاموز تدبیر خویش که تا ره ندانند ننهند پیش نشاید ز هر چشمه
آب خورد نه هر زن زنست و نه هر مرد مرد **نظم** مذکور است در نوادر حکما
که چون ترا با کسی اندیشه مصافات و عزیمت مواخات افتد اول باید که
نقد او در زمان غضب بر محک امتحان زنی اگر از خلاص امتحان
بیرون آید شایسته اخوتست و اگر معلوم گردد که عیاری تمام ندارد
او را محرم اسرار خود مکن **بیت** لا تحمدن امرا بر ضيك ظاهره ولكن
عينه في العيب والغضب برحسن خلق و وقت رضا اعتماد نیست
هنگام خشم گوهر مردم شود پدید **حکمت** دوستی ز کبر به دل خویش راه دار از دشمنان
باید شمرد **شعر** زهر خورده آشکارا آن کز خود تیر را بی دو پیر بپنهان داشت
عمر ضایع مکن که صدق و صفا از دل تیره چشم نتوان داشت **حکمت** کریم همچو دوست
شتابنده باشد و در عداوت متانی چون کوزه نقره که زود بشکند و دیر کرد و در
منکر شود و لئیم بعداوت شتابنده باشد و در محبت متانی چون ظرف سفال
که زود منکسر گردد و دیر منجبر شود **شعر** تا بر دلت ز کس ننشیند غبار غم
از من نگاه دار بجان و دل این سخن از هدم و قوم بصلح بر مکرد
با هر که نو بخشم بود دوستی مکن **حکایت** بزرگی را پرسیدند که چند دوست
داری گفت نمی‌دانم که روزگار آراسته دادم و مبالغی هلاک و شکسته و در
زمان شکست توان شناخت و دشمن را در وقت نکبت توان دانست
شعر چو باشد کسی را مساعد فلک کم از کم بود در جهان دشمنش
و گر بیوفایی کند روزگار کند قصد او نه در پیراهنش
حکمت علت مودت محل شکست است **بیت** شد
دلم خوش بیخ خود که بدوست فرق کردن میان دشمن و دوست

حکایت یکی را از وزرا نامه عزل آوردند مردی آن کار گذاره جستند
و بابات یار بکار یکی ملاقه صحبت و مودت پاره کردند **پس** هر کرد روزگار از و برگشت
زن و فرزند و یار از و برگشت روزها بگذشت که کس از وی نپرسیدی و شهابودن
دوستان بجواب ندیدی تا روزگار از کرده پشیمان شده
باز عنان دولت در قبضه ... **بیت** ... بی شاتکوی
روزی بمیستان در روزی می‌دهد بر گشتند ... ملامت آغاز کردند و در
یکی از تقصیرات گذشته عذری میخواست و اعراض و انحراف خود را
حواله بر وید کار میکرد آن بزرگ گفت ابنای ایام را متابعت دولت
عادتست و خاص و عام را اقتضای اقبال نمودن منتهای ارادت و مقتضی
طبیعت بتکلف اعتذار احتیاج نیست ما الناس الا مع الدنيا و صاحبها
فكيف ما انقلبت يوما به انقلبوا ابنای دهر در پی دنیا همی روند نی در پی
کسی که بود مجمع هنر همچون مگس که گرد چه بود شیرینی باشد ولی نماند و باغ
حکایت در ایام نکبت بزرگی یکی را از افاضل دیدم که پیوسته ملازمت
او کردی و در جمیع حالات شرایط و لوازم خدمتکاری بجا آوردی
وقتی با دشمنان از بهر او بر آویختی و گاهی در تحصیل مطالبش پیش
دوستان آب رو ریختی تا سپهر بوقلمون اعتقاد دیگر داشت و
زمان متلون آثار عنایت بظهور رسانید اخوان آن بزرگ منتظم
گشت و امورش ملتئم شد روزی در بعضی از محلات بمن رسید گفتم سما المعلوم
خدمات سابقه منتج فواید باشد و نهال ملازمت گذشته مثمر عواید گفت **بیت**
صنعت امسه فی الدار رملنا وطرت اسه دعسلناها شکایت بیدادم از جهان
ولیکن کنون جای گفتار نیست زمر گل گر کشتم بصد خون دل نصیب من امروز جز خار
نیست **حکمت** سزاوارتر با انعام تو آنست که در زمان مکاره مصاحب تو بوده
لطف و احسان و مردمی کردن با همه کس بجای خود باشد و اگر بود دست با تو در شب غم
از تو محروم نیک بد باشد **حکایت** عربی با یکی از اعیان در ایام عطلت و
زمان نکبت روز و شب مصاحب بود پیوسته همت بر تفحص حال و فراغ خاطر

آن بزرگ مصروف داشتی وعنایت و ارادت خیر بجانب او معطوف
بعد از مدتی زمانه مساعد شد و آن بزرگ را دولتی عظیم و نعمتی وافر
روزی نمود و دست داد هیچکس از خدم عرب و مرد از عرب بیچاره نبود
گویا کمترمی رسد چیزی ؛ هر کرا بیش هست استحقاق
روزی عرب این دو بیت نوشت و بیکی از مقربان او داد تا بمحل عرض رسانید
قل للامیر ادام الله دولته ؛ اذکر منادمتی و الخبز خشکار
اذ لیس للباب برذون لنوبتکم ؛ ولا علام ولا بالشط طیار
خواجه نوشته را برخواند وتبسمی کرد و بدان حرکت موقظ از رقدهٔ غفلت
متنبه گشت و عرب را با سایر خدم که سمت قدم داشتند بمزید انعام مخصوص
کردانید بیت کر نخواهی که روز عرض حساب ؛ باشی از رحمت خدا نومید
هر که دست کرفت در شب تار ؛ پا بر ویش منه بروز سفید حکایت
بزرگی را روزگار در فاهیت بر قرار نماند و سپهر بدمهر بعادت ناپسندیده از آن
مواهب برخاست و ایام نافرجام هدایا و صلات خویش باز خواست شعر
عادت روزگار سفله نواز ؛ گاه نازست و گاه نیز نیاز ؛ جماعتی که یاران
کیسه و صره و ملازمان کاسه و سفره بودند ترک صحبت اختیار کردند و از
خوف طمع و توقع او علاقه و رابطه آشنایی و دوستی ببریدند شعر
رضا جویان بی رفتند و یاران ؛ کسی را تا بود در کوزه آبی
و زان پس کر نماند دستکاهش ؛ یکی ندهد سلامش را جوابی
بعد از مدتی مدید زمانه دیوانه مذهب بکردانید و بتدارک او از
تقصیرات خود مساعی مشکور بظهور رسانید بیت
بخت نیک از درش فراز آمد ؛ آنکه بر کشته بود باز آمد ؛ یاران بی رجعت
کردند و دوستان بملازمت رغبت نمودند آن بزرگ همان طریقهٔ مروت
پیش گرفت و در رعایت جانب ایشان تاکید و مبالغت پیش نمود جماعتی
از محرمان گفتند چنانکه بدی کردن با نکویان مخطور است نکویی با بدان
از خرد دور است زین همان طایفه اند که در زمان حفظ عیش نوبت دوستی

نصب کرده بودند و در زمان نکبت دولت و سلسله معرفت رفع کرده اکنون بر آنچه
منفعت خویش تودد می نماید وهر دل را اعتقاد بجهت تو تردد میکنند بیت
بنیادی شان نهاد بیت دوستان که نظر شان همه بر کیسه تست
نیت شان تیمت یک بلکه بود صد بجوی ؛ آن بزرگ گفت این هم از وفور
کرم ایشانست که در وقت ثروت و مکنت مواصلت ما رغبت مینمایند
لا جرم باید از آثار مهربت و احسان ما ظاهر و منتشر میکردد و در زمان قلت
و شدت اجتناب میکنند که چون دستگاه ما مقتضای همت و فا نمیکند باری
بقاعد از اقامت رسوم مروت بادی بر دل ما نشیند بیت
نکو نفس را کر بود دستکاه ؛ نیکی بود فاش ایشار او
نخواهد کسی را اکر دشمن است ؛ که آشفته کردد سر و کار او
نیفتد زنو باز اثمار او حکایت عبد الملک مروان روزی
پیش معاویه بود چون بیرون رفت معاویه عمرو بن العاص
را گفت این جوان مروتی بکمال دارد و سیرتی پسندیده
عمرو گفت چهار خصلت متحلیست و از ضعف متحلی آنکس چون ملاقات
افتد خندان و تازه روی باشد و چون حدیث کند طریقه صدق و راستی
مسلوک دارد و چون با او سخن کویند بحسن استماع و اصغا تلقی نماید و اکر کسی
با او اظهار مخالفت کند رنج خود برود و انکار دو پیوسته از سخنی که محتاج
عذر خواستن شود محترز باشد و بر دوستی هر که اعتماد نداشته باشد مزاح
با او نکند و از مخالطت لیام الناس اجتناب واجب داند بی بر بنا مدکه
نوبت خلافت باو رسید و ایام را بکام دل خوش بدید بیت
سیرت خوب و همت عالی ؛ برساند بخت را بکمال ؛ مرد را فعل زشت و خوی خبیث
بر کند بیخ و بر کند پر و بال حکایت یکی از خلفا ندیمی را گفت میخواهم
که حکومت فلان ولایت را بشخصی دهم که مستعد ولایت و مستحق امارت
باشد ندیم گفت چکونه کسی میخواهی چنانکه اکر از قوم او یکی باشد بر ایشان
امیری کند و اکر او باشد خود را یکی از ایشان شمرد بیت

حکم دارم مال بتواضع منشی کردد ٭ سبب بهره خلقت کبر کردد ٭ شود هر که نهد زیر سری
بالش نرم ٭ همچو انکس که زند منت قوی بر کردن **حکایت** معاویه بزیاد نامه نوشت
کر حریث ابن جابر را که از عملی که بدو مفوض است معزول کن و ان شغل را بدیکری
فرمای که هر کز سعی و اجتهاد او در درد و تصفین بخاطر من نکذرد الا که ازو
حرارتی در سینه من ظاهر شود و انقباضی در دل من بدید آید **شعر**
کر همی خواهی که یابی دولت و بخت کمال ٭ دوستانرا مال فرما دشمنانرا کوشمال
زیاد در جواب نامه نوشت که ای امیر درد را از سینه خود دور کردان و دل
خویش نادر ساختن این سلام مدار که حریث از شرف و سیادت بمقامیست که
عمل و عزل را در رفعت و ضاعت او مدخلی نمانده است **شعر**
بزرکان بود کوز اخلاق نیک ٭ بهر جا که باشد بود سرفراز ٭ نه انکس که چون نامه عزل او
بخواند نیابیش در شهر باز **حکایت** حکیمی را پرسیدند که نیکو اخلاق کیست
کفت انکه بر خلق بصبر کند **شعر** از عمر خویش بهره کسی برد کو بزیست
با اهل روزکار بحسن معاشرت ٭ با نیک عیش را بفضل بسر برد و کرد ٭ بر غلظت و قساوت
بد خو مصابرت **حکایت** در حرب احد چون دندان مبارک حضرت رسول الله علیه
الصلوة و السلام که درهای فصاحت بود بشکستند و چهره فرخنده او را که
دری آسمان فصاحت بود بخون آلوده کردند **بیت** آنرا که میچکد زلبش آب زندکی
سنکین دل انکه سنک زند بر دهان او ٭ یکی از سر صحرت و تنکدلی کفت یا رسول
الله چه باشد اکر بر ایشان دعا کنی تا بکلی مستاصل کردند و یکبارکی بلعنت
که چنین ظلمی روا داشتند و بر چنین حرکتی اقدام نمودند سید انام علیه الصلوة
و السلام کفت مرا نفرستاده اند لعنت کننده مرا فرستاده اند آمرزش خواهنده بس
کفت الهی آن قوم را که در تیه ضلالت سرکردانند و در بیداری جهالت
متحیر راه نمای و بدین عنایت در توفیق و هدایت بر ایشان بکشای **بیت**
عجب نیست از اهل ظلم و ضلال ٭ شکستن چنین کوهر بی بها
عجب در جواب رسول خداست ٭ زهی لطف بیحد بی منتها
بلی از چنین سیرت خوب دان ٭ که قدرش رسید از زمین تا سما

الحدیث

در هر که این سه خصلت نباشد حلاوت ایمان نیابد حلمی که سفیهی را تا
نادان بود پارسایی که از تتبع شهوات رادع نفس باشد خلقی که
مستدعی محبت و مستجلب مودت مردمان کردد **بیت** اکر حلاوت دنیا و آخرت خواهی
نبینمی که سر حکمت در مکند ٭ عنان ز کوی خصومت بتاب با همه کس ٭ طریق مهر و
وفا و ره وفاق سپر ٭ سفیه را تجمل نخود خجل کردان ٭ دل فقیه بلطف و کرم بدست آورد
حکمت غرور نفس بود عشق بهر جنس ٭ حجاب روح بود لقمه حرام مخور
عاقل باید که از عداوت احتراز نماید اکرچه عزت و شکوه او از خصم زیادت
باشد چه خداوند تریاق را جرات نمودن بر ثناول زهر از رحیم خرد نباشد **بیت**
خیره دستی مکن بخصم افزون ٭ کرچه دشمن ضعیف و تو مالکی ٭ با کسی دشمنی
نباید کرد ٭ که ترا زور و مال املاکیست ٭ تخورد زهر عاقلی هرکز ٭ کر مرا ورا تریاکست
حکمت مودت هزار نفس در مقابله عداوت یک شخص نیاید **بیت**
تا توانی دست رس داری ٭ در دل هیچکس مجو آزار ٭ دوستی هزار کس شاید
دشمنی را یکی بود بسیار **حکایت** ایوب را علیه السلام پرسیدند که در زمان
ابتلا و ایام محنت و بلا از دردهای متنوع و رنجهای متلون کدام بر تو دشوارتر
بود کفت شماتت اعدا **شعر** مال اکر از دست شد یا تن زنیکویی کداخت
تا نپنداری که نیم هیچ بار بر دلت ٭ سهل باشد مرد را نقصان مال و جاه و تن
بر شماتت کردن اعدا صبوری مشکلست **حکایت** خبر مرک دشمنی بیکی از بزرکان
رسید لیس فی الموته شماته یعنی در مرک شماتت نیست که امر بسبب
عام اما شکر خدای تعالی را که نامد امید دشمن را طی کرد و مرک بحیاتش نرسید
از پس مرک دشمن حق را ٭ شکر کردن ز سیرت نیکوست
نبرد کو وفات کر دولی ٭ بر حیاتی که مر ترا بس ازو
حکایت عبد الملک مروان را کفتند هشام بمرک تو شادمان و زندکیست
تمنی لرجال ان اموت ان امت ٭ فتلک سبیل لست فیها باوحد ٭ وقد علموا
نیفع العلم انهم ٭ تمنوت ما الداعی علی بخلد ٭ ندارم بر دل خود هیچ باری
بر هین اکر شاد دست دشمن ٭ نه روز بخت او نی شب بماند ٭ اکر شب کشته و روز دو

حکایت یکی بصاحب عباد انها کرد که فلان را از ضنایع ایام دولت
وانحسات روزکار جاه و بسطت توقعی بینم که بانقلاب دولت عماد مات
وبانقراض نوبت تو خرم و خندان شعر ولو علم المسکین ماذا نیاله
من الذل بعدی مات قبل عامی ؛ بیوفایی که جاه و منصب خویش
در هلاک وجود منعم دید ؛ بهره ما بجست و بهره نخورد ؛
بر سر شاخ بفت و بن ببرید حبیب تا بر عقل بعد از ایمان مدارات با مردم
بهر را اهل معروف در دنیا اهل معرفت اند در آخرت و هلاک نکردد کسی که در
وقت حدوث وقایع [illegible] رادث اعتصام بحبل متین عقول اصحاب
تجارب کند و [illegible] باورت اصحاب جزم و خرد در امور صعب
واشغال الخطیر قیام نما شعر نجات اکر طلبی در مواضع شبهت
چو بر دلی تو شود تیره سوی نیکی راه ؛ ز عقل اهل خرد جوی راه راست که هست
ز نور چشم خورشید نور طلعت ماه ؛ و مدد را بعداد افزوده از جملهٔ فرایض
و واجبات ؛ نه بیند روی شادی انکه او را ؛ درشتی و خشونت عادة و خوست
بکام دل رسی از روزکارت ؛ مدارا کر کنی از دشمن و دوست حکایت سلیمان
علیه السلام هدهد را پرسید که ملاقات تو با شکره و جوارح بر چه هیأت
باشد کفت یا رسول الله من حسن مداراته طالت حیاته یعنی هرکه با ابنای جنس
خود مدارا کند از دوست و دشمن بر امان باشد بیت کسی عیش خوش یافت از روزکار
که با دشمن و دوست شد سازکار ؛ در اخلاق و صفات با اخوان موافق باش
تا از بوایق ایشان باشی شعر تا سرت در سر دوات نشود ؛ سر مکش از برابر عودان
نشنیدی که کفته اند ؛ دست بر چشم در ده کوران فایده از فواید حکمت
که وسایل اخوت را بوسایط مقاربت موکد کردن و اسباب مودة را بشرایط
و لوازم مصاهرت محکم کردانیدن در اکثر اوقات و اغلب حالات موجب امن
باشد از بوایق اخوان و سبب اعتماد و تعویل بر محبت خلان و اخدان بیت
بخویشی کو شود یاری موکد ؛ عهود دوستی محکم بماند ؛ و کر بی دوستی باشد قرابت
نماند خویشی و صد غم بماند الحدیث از مباغضت و محاسدت و مدابرت احباب

نمایند و بیکدیگر طریق مصافات و مواخات مسلوک دارید و جای نیست مسلمانرا
که پیش از سه روز از اخوان مهاجرت کند و مجال عمار و بیمار فسیح و وسیع کرداند
و بهترین برادران کسی باشد که بسلام سبقت کیرد اکر جواب شنود مرد و در صواب
مشترک باشند و اکر نشنود بر منند انکس باشد که جواب نکوید و هرکه پیش از سه روز
مهاجرت کزیند مستوجب آتش دوزخ است و هرکه [illegible] در مسلمان سخن
نکوید جنا کی باشد که خون او ریخته باشد نعوذ بالله من ذلک ؛ ز بهر شهوت نفس و
هوای دنی دون ؛ وجود نازک خود را منه در آتش تیز ؛ [illegible] تفاکن
ره مصالحه کیر ؛ مکن بهرزه کشی [illegible] کشتی
شعر
که با کند بدیرای خود باید ؛ تو لطف کن
روایت کرده است از رسول انام علیه الصلوة و السلام که هر پنجشنبه
و دوشنبه ابواب اسمانها مفتوح کردانند و هرکرا از کسوت کفر و لباس
شرک عاری بیند تشریف مغفرت و حله رحمت پوشانند مکر آنها را
که در میان ایشان وحشتی باشد و مصالحت ایشان موقوف دارند تا زمان
صلح بیت درعت عظیم فتاد انکه در جهان ؛ از دوست یار دشمن خود چشم بر داشت
کستره بار عجز اکردی بحاصلی ؛ ورنه امید شد علم کینه برفراشت ؛ کاه
زبان کشاد و کهی تیر از ابیعت ؛ عمری برنج خاطر و اندوه دل کذاشت ؛ جز حسرت و درد و رنج بلکنز نداد بر
در هر دو عالم انکه از نهال تخم کاشت ؛ آسوده شد با و [illegible] ؛ بر دل [illegible]
حکمت دست از فضول دنیا باز داشتن سبب [illegible] طمع از مال مردمان بریدن نکاه داشت
سرحد محمدت [illegible] عنوان نکارنامه اخلاق است اندیشه کردن در کیفیت
صفات باری سبحانه و تعالی عین نجات از شر [illegible] نفاق شعر
اکر پرسی که جوانمردی و دین داری چیست ؛ من جوابت بکویم تا کر بنیوشی
انکه کوتاه کنی دست طمع از همه کس ؛ پای در دامن تقوی کشی و خاموشی
حکمت اکر خوف عداوت ترک اختیار کنی و فا کر توقع محبت بدل [illegible]
هر که ذره برمتاع دنیا چنک ؛ بایدش کرد سر بهمان صد چنک ؛ و اکر [illegible]
کر دسکانه خدمت چون خویش حکایت وقتی در ایام طفولیت اینجا قدس الله

دوهم سؤال کردم که جماعتی با یکدیگر دعوی یکی در محبت و دم از اخوت میزنند
چه معامله کرد که تا دستشان در طریق صداقت و بطرق ظاهر موافقت [illegible]
کرده [illegible] خود [illegible] خویش هر که در بند نفع خویش است دعوی دوستی [illegible] است
حکایت دو شخص در بیشتر اوقات مصاحب یکدیگر بودندی و مجالست
دیگران [illegible] صحبت [illegible] روزی یکی از حکما [illegible] کردی [illegible] پرسید که این دو [illegible]
چنین با یکدیگر الفت کرده اند و [illegible] مخالفت [illegible] کرد که [illegible]
گفت دوستی [illegible] که یکی توانگر است و یکی درویش شعر
[illegible]
[illegible] مصروف نیست خاطر خود با عین مدام
[illegible] میخواهد [illegible] نباید بهیچ کار
حکایت [illegible] گفت قومی را دریافتم که برادر خود را در هر دو ماه دیدی
و بوقت ملاقات در او ازهم پرسش [illegible] و حالت چون [illegible]
و چون معاملت رسیدی اگر [illegible] مال ایشان بخواستی با آنکه مضایقه نکردندی
ملتزم منت شدندی اکنون جماعتی را می بینیم که اگر یک روز از هم مفارقت
کنند چون یکدیگر را به بینند در تفحص کیفیت تعیش و تجسس و تفتیش از حال
اهل و ولد مبالغت نمایند که اگر در خانه و جلجله باشد از آن نیز پرسند و اگر
سخن از مال توقع در میان آید از یکدیگر متفرق گردند و چنین مختصری از هم دریغ دارند
یکدم ار کودمی یار فقیر به که پرسیدنش کنی صد بار
مرکه را هست دست نیکویی هست کردار بهتر از گفتار
لطف باشد که لب نهی باهم چند فراهم گرفته دستار
بسخن هر که در غلط افتد نبود آگهی بود گفتار دوستی آنست که در هنگام
روح مضایقه نکند از مرکب با بخیلی کند با دوستان خویش طمع دوستی
نتوان داشت و از اینجا گفته اند حافظ علی صدیق [illegible] بیت
از بهر دوست ترک سر خویش گو بگو هر کس که در طریق محبت نهد قدم
باشد حرام دوستی و مهر بردلی کو در وفای دوست کند فکر از عدم

مثنوی

تا حدی ۴۳

جوانها که بود شده ربخود [illegible] بنگر اهل حزم و عقل و بصر
[illegible] طریق محبت [illegible] بهر کار اندیشه [illegible] نکو [illegible] عادت [illegible] کن
مکن با کسی خبث و نامردی که بو [illegible] آدمی [illegible]
مکن تا نکردی گرفتار ذل دل دشمن [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] بدی دوستان [illegible] حذر کن [illegible]
و گر دوست [illegible] دشمن [illegible]
درین عهد خود یار یکدل [illegible]
بدشمن [illegible] گلستان [illegible] وفا
زانده و قلبیت در [illegible] خدا [illegible]
که بازند گوش و عاینده [illegible] چو صفرا اگرچه در اعتدال [illegible]
نرمی که کردی تو شان [illegible] حریفی کن و هیچ تندی مکن اگر [illegible] نمی کرد گو
بدهشان تو هم نان و بالکی [illegible] بکلی [illegible] بیک سو حجاب فریبنده کان را تو هم می فریب
مکن فاش سر دل هر خسی [illegible] همه دار شان خوش [illegible]
بنوعی همی [illegible] آتش آب کسی یافت آسایش از روزگار که با یار و اغیار شد سازگار
فلک گر در بخت بگشایدت که بار مساعد بدست آیدت دو چشم [illegible] سر مکن
سر خویش بر خاک پا [illegible] شنیدم که بودند در گوشه [illegible] مجبور [illegible] توشه
چو پنج از حرارت [illegible] بجان [illegible] میخواستند فزون شد [illegible]
یکی کوزه آب آوردشان [illegible] بر [illegible] کرد [illegible] که اول [illegible] دیگر [illegible]
حوالت همی کرد این [illegible] بماندند مجموع لب تشنه جان معنی [illegible] خلوتی ساز کن
ز اخوان اصحاب خود باز کن کرت هست از هر دمی ناگزیر
از اینها یاد دوستی [illegible]

باب چهارم در عشق و محبت

عشق عبارتست از نزوع نفس باتحاد و شدت شوق بکمالی
که حصول او در نفوس انسانی بسبب نفاست جوهر است و صحت
مزاج و اعتدال ترکیب شعر فرمان ده وجود بود هر که عاشق است
در بند نفس خویش نی از عشق بیخبر باید چو خضر عمر ابد تشنه کرد کرد

ز آب حیات عشق لب خشک خویش تر ٭ اندیشه وز کار دل کند کو بیخودی
و عشق سرگرمی برد ایام خود بسر ٭ عشق است کیمیای سعادت که رو شود
در او بسیار زرق و جود زر ٭ من لم یجب فهو ردی الترکیب جافی الطبع
کثیف المعاطف عاری بودن از لباس و عاطل زیستن از پیرایهٔ محبت نشان
جفا طبیعت است و دلیل رداءت ترکیب و علامت انقباض و یبس و یبوست مزاج
حکایت یکی پسر خود را بمعلمی سپرد تا بعضی از علوم که در باب معاش و معاد
[illegible] آن [illegible] استفادت کند بیت شرف نفس بعلمست و کرامت بعمل
[illegible] عقلا هر کرا هست حسب گو نسبی نیست چه باک
[illegible] چه شرف [illegible] خویش [illegible] روزی معلم با پدرش شکایت میکرد و میگفت
که پسر چنانچه شرطست در تحصیل علم اجتهاد نمی نماید و روزگار بعطالت و
تعطیل میگذراند بیت زد آتش کسی با رسد بهره ٭ که دایم بود در سوال و جواب
نبیند بجز گرد آن کاروان ٭ سرهر که دیده فروشد بخواب
پدر گفت هیچ دانسته که طبعش بکدام شغل مایلتر است و طینتش چه صورت
قابل گفت کار از شغل و علم در گذشته است چنانچه دیدم که خاطرش گرفتار محبوبیست
و دلش در بند معشوقی شعر دلی دارد پر از محنت سری دارد پر از سودا
نه هستش فکر امروز و نه نیز اندیشهٔ فردا ٭ اگر من سوال از کفر و ایمان
میکنم او جواب از وصل و هجران میدهد و اگر من حکایت [illegible] میگویم
او حدیث زلف و خال میشنود پدر گفت سر کوی عشق اگر چه با سلامت نیست
تا برود و نه طریق عشق ملامت نیست چه درد عشق اضطراریست و گناه عشق
اختیاری بیت آزاد ز اندیشه [illegible] چه شمارد ٭ حال دل مرغی که بود بستهٔ دامی
سوز دل این [illegible] چه داند ٭ با یار بهم [illegible] آسوده جامی
دست از وی بدار که عشق را خاصیتی است که مرد را لطیف و
نظیف و ظریف گرداند شعر هر کجا با سرو قدی روز بازاری
خوش است ٭ سهل باشد در جهان گر باغ و بازاریش نیست
نکتهٔ بخشیدن دل بر روی شاهدی ٭ صورتی بیجان بود هر کس که جانانیش نیست

حکایت در قرآن مذکور است که چون زنان مصر زلیخا را بر دوستی یوسف علیه
السلام تعییر کردند زلیخا بسید جمعی ساخت و ایشان را طلب داشت [illegible]
مجلس گرم شد بس برخاست و هر یکی را کارد و ترنجی بدست داد و فرمود تا یوسف
را علیه السلام بیرون آن جمع [illegible]
جمال یوسف [illegible]
حسن او مشغول گشتند که [illegible]
چهار هزار سالست که آوازهٔ خود در جهان انداخته و ذکر خویش [illegible]
جان روان کرده بیت از جام عشق هر که [illegible]
ابد یافت در جهان ٭ وانکس که تشنه ماند [illegible]
جود [illegible] شد [illegible] ٭ و قصهٔ زن اوریا و داود علیه السلام از شامی
قصص است و حکایت حبیب الله محمد علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات [illegible]
منکوحهٔ زید از اعارف احادیث و اخبار است شعر گر همی خواهی که
از خود برخوری ٭ عمر بی عشق بکاری مگذران ٭ دل بیار خوب صورت
ده که هست ٭ عشقبازی سیرت پیغمبران حکایت مریدی
پیر خود را گفت مرا بر چیزی از محبت اطلاع ده گفت هر گه بنا عاشقی
در پای دلت رفته است و دست محبتی دامن جانت گرفته گفت
نه پیر گفت از سر این آرزو برخیز که حق سبحانه و تعالی بنده را بعشق
مجازی مبتلا نکند هرگز او را محل اسرار محبت خود نگرداند بیت
در سر هر که هوا و هوسی نیست بگوست ٭ عشق اگر خود همه بر نقش و نگاریست نکوست
در دل هر که تمنای کسی افتاد نیست ٭ گر چه اندیشهٔ او هیچ گناهیست نکوست
هر کرا نیست هوایی نتوان گفت کسیست ٭ عشق با دل هر کس که قرینست نکوست
فایده حکیمی را پرسیدند که عشق چیست گفت جنان الهی که
طبیبان علل و امراض از معالجهٔ آن قاصرند و مداویان تغییرات
و اغراض از ازالت آن عاجز بیت گفتم طبیبه اگر مرا داروی فرستد
باشد که زین طریق بدرمان توان رسید ٭ گفتا طبیب درد دل عاشقان خداست

خاصه دلی که از غم جانان بجان رسید **فایده** بعضی گفته اند عشق عبارتست
از دوستی شخصی معین و شدت میل بوجودی خاص و اول آن علاقه
باشد که سمع یا نظر احداث آن کند میان سامع و مسموع یا ناظر و منظور
بمثال حبه مستعد که در زمین صالح افتد تاملات و لحظات بمنزله
موادی که سبب [illegible] و نما او موجب زیب و بهای آن
باشد گردد تا از جنبش [illegible] ضعف و نقصان بمقام ارتفاع و ذروه تمتع
و امتناع برسد در خبر [illegible] و اسم محبت برو صادق آید و این درجه با
مشترک است میان مرغوبات و محبوبات چون دوستی مال و جاه و حب املاک
و اولاد و در تمیز این درجه محبت عبارت از میلان نفس و نزوع خاطر است
با دراک لذت و چون نفس انسانی ازین منازل و معانی ترقی کند و هوا
و ولا موجودی علی حده در صمیم سر او راسخ و متمکن گردد و قواعد مقاعد
صلت و تعلق مستحکم شود این را عشق خوانند و بسبب اصطلاح اگر
عشق نیز درجه کمال یابد و از حد و مقدار خود تجاوز کند و هستی وجود
عاشق را در قید تصرف خود آرد انرا واله و تیم گویند که مفضی به سوی
تخشع و تذلل بلکه منتها بانتها استکانت و تعبد و رفیع ترین درجات
عشق اینست **شعر** ثلاثة احباب حب علاقة ٭ و حب تملاق و حب هو القتل
هوای نفس بود عشق هر که میخواهد ٭ که جان ز دست غم یار خویشتن ببرد
خبر نخاردل از اندکی بود انرا ٭ که همچو باد دهی را به بر همی سپرد
ز من بپرس ده و هم عشق را که دلم ٭ هزار غم خورد یار یکدم از غمش نخورد
پس از وفات معینی شو بعشق همی ٭ بگرد تربت او آهوی که سبزه چرد
فایده نعم بعضی از فلاسفه و حکما آنست که مطلع ارواح و مرتفع
اشباح روح انسانی را بر شکل کوها آوینه است و هر یک روح مخصوص
باشند یا یکدیگر ملاقات انتد و حسن مقالات یکدیگر استماع نمایند از هر دو
طرف سلسله اشنای متحرک شود و جاذبه شوق
اتصال جزو بکل در هر دو بدن ظاهر گردد و دم بدم بفکر

وتامل در دلایل و شواهد معرفت محمد و معانی ارادت مسعود تا از هر دو جانب

وتامل در دلایل و شواهد معرفت محمد و معانی ارادت میشود تا از هر دو جانب
علاقه محبت و رابطه مودت استحکام پذیرد و درجات دوستی کمال یابد
چنانچه آن دو جزو منقسم خواهند که یکی شوند و واسطه و حبایل اما فراز ان
دفع کننده سبب معانقه و تاکید در التواء بعضی از اعضا بر یکدیگر کو مبالغت
الصاق ابدان بهم بعد از مقدمات محبت اینست و علت تعشق [illegible] حسن
این بیت و احوال ارباب عشق و اصحاب مهر بحسب [illegible]
رقت و غلظت بجا و لطافت و کثافت طبع [illegible]
نحن کروح بین جسمین قسما ٭ فجسماهما جسمان و الروح واحد
عمری ز پی وصلش چون بیخبری انخود ٭ هر جا که نشان دیدم از روی نکو بودم
در رهگذری ناگه برداشت ز رخ برقع ٭ چون نیک نگه کردم من خود همه او بودم
حکایت روزی مجنون در غلوای سودای خویش از محلات حله میگذشت
ناگاه از گوشه طلیعه انوار لیلی ظاهر شد **شعر** همی گذشت و نخش میغنود از برقع
چو آفتاب جهانتاب از ظلال سحاب ٭ زد لنوازی رویش هزار جان معمور
ز ترک تازی چشمش هزار سینه خراب ٭ یکی مجنون را گفت اگر میخواهی که
دیده محبت دیده را بنور چهره لیلی روشن کنی باز نگر که مرکب لیلی رسید مجنون
سر بگریبان خود برد و گفت لیلی منم **بیت** بمجنون یکی گفت بگشای چشم
بدیدار لیلی بیارای چشم ٭ بدو گفت ای غافل از کار عشق
نرفتست در پای تو خار عشق ٭ نداری خبر هیچ ازین ماجرا
که کوبی نظر کن بلیلی مرا ٭ من از دست لیلی کجا جسته ام
کر از روی لیلی نظر بسته ام ٭ مرا تا غم عشق او در دبود ٭ خبر دیگر از
حال خویشتم نبود ٭ نگویید که شاهست و من بنده ام ٭ که من در جهان خود بدو زنده ام
از نیسان نگیرم و کجا نگرم ٭ اگر بنگری نیک لیلی منم **فایده** اگر عشق را این فضیلت
نیست که متکبر بواسطه او تواضع و ترفق عادت کند و بخیل و ممسک سخی و باذل شود
و جبان و بددل شجاع و دلیر گردد و الکن و شکسته زبان بشرف فصاحت و بلاغت
برسد و بر صفای ذهن و قوت حدت و ذکاء طبیعت و نفی عجز و فرط حزم یاری

دهد کفایتست با انکه تواند بود که سبب مزید کمالات دیکر و موجب
تحصیل انواع فضل و هنر شود شعر الحب یجمع قلب کل ورده ٭ والحب
عاجز فاطقا ٭ هست راضی اکر دل عذرا ٭ جبهم از خشم شاه وامق را ٭ ترک خود کفتن
برای حبیب ٭ اولین منزلست عاشق را حکایت شنیده ام که بهرام کور پیری استاد
وسقوط همت و سوء ادب مشهور بود میخواست که او را ولی عهد خود کرداند
و از پایه [illegible] بلش باوج رفعت و ترفع [illegible] فصور همت خست
جوهر او صفات [illegible] کاکت رای و سخافت طبع او در ابر تیره
تسفل حرجه بود و آن حال بر خاطر بغایت دشوار می نمود بیت
مقدار هر که هست بهمت شود پدید ٭ بفشن بکوش هوش خود از من لطیفه ٭
از همتست سینه بطعمه بازرا ٭ کو کس کند ز بوم قناعت بجیفه ٭
روزی معلم پیش بهرام آمد و کفت امید وار بودم که چون پسر از سر صبا
که زمان فتور عقل و قصور همتست بکذرد و آفتاب همتش از حجاب انکار
دانش و درایت بر آید دل بر تعلیم و تعلم نهد و صلاح و فساد معاش و معاد
خود در عاجل و آجل بیندیشد و خود امروز بکلی نومید کشتم و یکبارکی از
سر اهدا و ارشاد او در کذشتم که بر دختر فلان مرزبان عاشق کشته است و
در تیه وحشت و تیماد محبت او کرفتار شده شعر آن اکر با فراغت دل باشد بود
با شغل عشق دست بتحصیل کی رسد ٭ بهرام شاد شد و کفت من اکنون
بصلاحیت او در سوم پادشاهی و آداب جهانداری را امید وار کشتم
و او را ولی عهد خود کردانیدم شعر فکم من کبیر اضربه الهوی ٭
بقوده مالم تکن تسعود ٭ عاشقانرا شیوه دیکر
بود ٭ عشق را شب روز باشد روز شب ٭ عاقل
افتد از محبت در جنون ٭ بی ادب از عشق کردد با ادب ٭
حالی پدر دختر را طلب کرد و صورت واقعه با او در میان نهاد و کفت میخواهم
که دختر ترا در حباله پسر خود آورم اما این پسر ادبی ندارد و در تحصیل
آن هیچ سعی نمیناید باید که تو با دختر بکویی تا او را بمواصلت خود دلیر و از
کردان رجحان ننماید که موجب مساعدت و سبب مهاجرت عدم استعداد و
خلو نفس اوست از فضا[illegible] که باین تن پرورد را اشتفاء بضاعت ادب
و هنر [illegible] علاوه مبانی عشق [illegible] حس [illegible] ادی نماید مرزبان قبول کرد
بهرام سطور [illegible] را و [illegible] تا [illegible] را بمراسلت و مکاتبت با عشیقه دلیر کرد الذو
و بیا لعرف تا کشف التماس مساعدت و مصاحبت میکرد چون از جواب او لعرو
نوامی بهرام سعد پیوست و مطلوب و مقصود او از مربک بتقدیم
پیر داد [illegible] ثابت کشت که اسباب اتصال جز از
و اختصاص او نیست بصفات پسندیده و خصال حمیده و سعادت کوی
بر عهد دختر نهاد و شب و روز بتحصیل موجبات وصال و وسایل اجتماع و
و اتصال مشغول شد و باندک زمانی از جمیع آداب پادشاهان و مملکات
ملکان خطی تمام و نصیبی کامل حاصل کرد و شایسته ملک داری خود بزرکواری
کشت شعر سرمایه سعادت دنیا و آخرت ٭ عشقست اکر کهست ترا چشم دوربین ٭
خالی مباش یک نفس از جستجوی عشق ٭ کو هست دولت غم دنیا و دردین ٭
بنهاد دل کمان نباشد طریق عقل ٭ بکذار عقل و ره عاشقیی کزین ٭
معلم چون اصناف پسر در فنون فضایل و لطایف و از طریق رذایل دریافت
احوال او با پدر باز کفت و وفا کردن بوعده عقد نکاح و لوازم کدخدایی
التماس نمود بهرام آمد و اهال مملکت را طلب داشت و فرمود تا عقدی بشرط
بستند و رسم و آیین عروس را بجای آوردند انکاه پسر را بخواند و حیلتی که در نهان
حصر کشته است و بعد از تقدیر الهی واسطه ادراک پادشاهی شده تکلان
و سبب استماع که پیش از مصاحبت تو نموده است و مبنی بر انشاء
من بود بنظر اهانت در وی منکری و بحقیقت بدان که هیچکس را برای تو
آن حق نیست که او را بجز مکافات او کردن بر خود لازم و واجب شمار
و تو آن حاشیه خاطر خود را از نقش محبتی خالی مدار شعر
سنت عشق بر مکش نفسی زانکه در جهان ٭ عشقست
منتهای ارادت شود دلیل ٭ مردانه یک نفسها از

ای [illegible] از ان آنانکه [illegible] مم [illegible] آن [illegible] ما بکنج [illegible] دی

دنیا و آخرت ؛ فارغ مشو من وسبلوا لی ... بیا
نتوان دمی زغم بهره دو جهان فروختن ؛ در راه عشق سر نباید
اگر جان کنی سبیل **حکایت** یکی از وزراء عراق جوانان
قبیله خود را بخراسان فرستاد تا از بزرگی استفاده علوم کنند
و بفضیلت و شرف حکمت مخصوص گردند چون مطالب و مقاصد
ایشان بحصول پیوست و بر غوامض علوم و مشکلات و مبهمات
مسایل وقوفی تمام یافتند روزی استاد ایشان را گفت لطایف
حکمت استماع کردید و بر ادراک علوم و معرفت دقیق ادراک آمد هیچکس را
از شما در راه محبت پای بگل فرو رفته است و در مسئله عشق مشکلی افتاده یا نه
گفتند ما را در بن مجری گذری نبوده است و در بن نظری استاد گفت دار عشق
وایاکم و الحرام فالعشق یذکی البلید و یسخی البخیل و یبعث علی التنظیف
اللبس یعنی عاشق شوید و در وصف اهل محبت نشنیده اید که جیب و دامن
شما از لوث حرام و وسخ محظور پاک باشد و دل و دست از هوسهای باطل
و اندیشهای ناشایست محفوظ که عشق بلید را تیزفهم کند و بخیل جوانمرد
کرد اند و مرد را پاکیزگی و لطافت و نیکویی لباس و کسوت حریص کند
شعر ای عشق حاصلت ز فضل و شرف حکیم ؛ آراسته صورت و معنی اهل عشق
باشد هنوز نه حرفی ز صد کتاب ؛ صد فصل اگر کسی بنویسد ز فضل عشق
یکی از مشایخ گفت از کرامات عشق است که عاشق با آنکه مستوجب ملامت
نیست و باین گناه مستحق عتاب و عقوبت نه چه درد و اضطرار است
جرمش غیر اختیاری محل رحمت و مظهر فضل و مرحمت **شعر** دعوه فی الهوی
اخطا الذنب ؛ من عزاة و حجة مبرورة ؛ هر کجا سوخت آتش عشقی ؛ طالعش سعد
فال فیروز است ؛ تا که عاشقان محنت کش ؛ شعله آتش گنه سوز است ؛ هر که بعید
عشق گرفتار شود دامن عصمت خود را از غبار معصیت صیانت نماید و زیر میدان
تیار حزنش ریخته شود شهید است **بیت** خطی زد قلم عشق تو تا که دیم تیاد ؛
بآب دیده بشستم مسودات علوم ؛ مرا اگر کشت فراق تو بیم دوزخ نیست ؛

عصمت کنه شود ... مرحمم **حکایت** معاذ رازی رحمه الله گفت اگر
روز قیامت الحراج محاسبات بنی آدم بمن تفویض کنند و مجاز گردانند
بمن فرمایند حساب معامله هیچ عاشق نکنم و هر رنج و محنت را که در طریق محبت
کشیده باشند من الدرجات و رفعت منازل و مراتب ایشان کرد انم
چه ایشان عذاب خونین ... اند و عقوبت کشیده ؛ مستند عاقل از بی بینی و حاشای
اینها که عیب خسرو و فرهاد میکنند ؛ خارغم کلات اگر در جگر رود
دانی که لیلان رچه فریاد میکنند **حکایت** اصمعی را حکایت کرد که در بغداد
دیوانه را دیدم که در غایت ضعف و نحافت کودکان رسنی در گردن او کرده
بودند و بهر جانب میکشیدند و او را بنجه مسد است شد من بدید گفت صفت
لی ما لغضب الله اهل النار یعنی از عذاب دوزخ با من بیان کن من از صفت
آتش دوزخ شمه بگفتم و چیزی از سخن عقوبت و احراق و غیره بر گفتم گفت
و لو عذ ابهم بالحب و الرقاء و الحجر لکانوا فی اشد من عذاب النار اگر
حق تعالی اهل دوزخ با آتش عشق بسوزاند و بر زمهریر محبت روشان مضطر اند
و بدرد و بلا ند و محن آن گرفتار گرداند خدا که در سخت ترین عذابی باشند
و این دو بیت برخواند **شعر** دخول النار للمهجور خیر ؛ من الهجر الذی هو منه
لان دخوله فی النار ادنی عذابا من دخول النار فیه ؛ عید دوزخ او دلم کر بسد ...
کسی که مشود بوی ناخوش دوزخ ؛ بسوز داتش دوزخ ز سوز سینه من
چو عاصیان که بسوزند از آتش دوزخ **حکایت** هم حکایت کرد که ابا ...
محزومی را رحمه الله علیه دیدم که دست در حلقه کعبه زده میگفت اللهم
ارحم العاشقین و اعطف علیهم قلوب المعشوقین بالرأفه و الرحمه یا ارحم الراحمین
خدایا بر عاشقان رحمت و دل معشوقان را بر ایشان مهربان گردان گفتم ای
شیخ در چنین مقامی چه دعا میکنی گفت دور شو از من که عاشق را دعا
کردن و تلطف دل محبوب از بهر او خواستن نزدیک من فاضلتر است
از حج و عمره و این ابیات برخواند **بیت** یا مهجر کف عن الهوی ؛ و دع
العاشقین یطیب باهجر ؛ ما ذا یرید من الذین قلوبهم ؛ فرحی و حشو قلوبهم ...

والحزن صدورهم ووجوههم قد اغبن قلوبهم صفر وسوابق العبرات فوق خدودهم
در بلوح كانما القطر اي مجري بازكش وبكذار هرم وي خفته كردومرا از دست
كيرا في كل بوصل خود بنواز دي چو خطك تالكي از الفحون بي وجون
دود از رخت سپید بدو رخ من اتش سوزد دل چو اتش وعلم بنهان
اين دستكاري كه فراق تو ميكند تا جان من نشان بدهد كه زتيغ و تير
كرشد از اشك تيره دلم اتش چون كنم بوي دلم اتة سوزد تنم چون عبير
حكايت هم ازو نقلست كه روزي كنيزكي را ديدم در طواف كه رويش
انقد بر ماه غلبه ميكرد وغمزه مستش از دور بر قافله راه ميزد شعر
بي شمع كلي بر طرف بهاري بلاي عالمي اشوب شهري كه عمر افزون كند چون ابحيوان
اكر از دست او نوشند زهري ميرفت وميكفت اللهم مالك يوم القضاء خالق
الارض والسماء ارحم ذوي الهوي واستنقذهم من عظيم البلاء واعطف
عليهم قلوب اودابهم بالصفاء فانك سميع النجوي قريب لمن دعا بيت
يا رب انك ذو من ومغفرة بيت بعافية ليل المحبينا الذاكرين الهوي من ما جمعوا
والثامتين على الايدي والكبد عاشقان كه دلا زغم خون شدي كر نبودي وصل اهجرانها
نا بكردي كاري كه بدي دارو ي عشاق دردا الشفا اي نشسته دردلت مهرستم
چون بروت درد المهر صفا در صفا ومروكي بود ست ريم كشتن مردم بشمشير جفا
شكار ابوسه دادن برنجم حاجيان را زمخن خون در حفا اين صفا از مروه حاصل كرده
وين مروة كي باهم از صفا كفتم اي امه اكر بعد از چندين الحام در مخوف و
مهالك وتحمل شدايد منازل ومسالك زبان را در چنين زماني بتسبيح وتهليل
مشغول كرداني وازينهاي دا ربطالت واثام جهالت تمهيد عذري كني
همانا صواب نزديك تر باشد درمن نكريست وتبسمي كرد وكفت
بدانست كه بدرد عشق كرفتار نكشته وبرخارستان محبت نكذشتة
شعر نخاري شو خسته كردست تو بداني كه چونست زخم خدنك
برافتاد كانت بود در حمت درايد اكر پاي خشت بسنك فايده حكيمي را كفتند
سبب عاشق شدن كفت ابواب بلا بر ومفتوح كشت ودر مرضي طويل

افتاد مهنت وغم را اگر سود اندارم اكر جمع كني زعشق فصلي باشد
حكايت بعضي از مفسران عذاب اكبر را كه در قران مذكور است بفرط
ت تفسير كرده اند يعني روزي كه حجب مرتفع كردد واهل
ايمان بسعادت ملاقات موعود مخصوص شوند حق سبحانه وتعالى
شمه از محبت خود بر دل اصحاب كفر وطغيان كشف كرد اند تا بدانند
كه از انچه دولت محروم مانده اند ومومنان بچه سعادت محظوظ كشته
وچون نوايره محبت در كوره سينه ايشان مشتعل كردد حرمان خود
وتمتع ديكران از محاسن محبوب دريابند هر عذابي كه پيش از ان
كشيده باشند نسبت شدة اين محبت سهل نمايد شعر چون كرد زكوي تو
باتنج دل اندیشه رفتن این دل محنت زده بر داشت نكار بر قم وازمان
كفتا كه ببين كه از كجي ماني باز حكايت يعقوب را عليه السلام در زمان
ابتلا يكي كفت با رنج نابينايي روزكار چكونه ميكذراني كفت در بين محنت كه من
افتاده ام كمترين زحمات اينست مرا چشم از براي مشاهده جمال يوسف عليه
السلام مي بايست بيت ديدن جمال دوست به سد اري وبخواب
نازدل وشفاي تنست وسرور چشم انرا اكر نه رفت روي دلارام از نظر
شايد اكر حيات نباشد چه نور چشم حكايت بمجنون را كفتند اكر بسرها
بمكه بري ودر موافقت عظام ومواضع كرام بكرداني شايد كه از سر ا روساف
ديار ومتحمل شدايد راه دراز وخاصيت وبركة زمين حجاز سبب سكون دل
او كردد بيت شايد كه خاك باديه بار نجد را خاصيتي بود كه نباشد عراق را
شايد كه بوي زلف وشميم خوش عرار بيرون برند از دل العاشقين اشتياق را
معلوم شان نبود كه جز دار وي وصال تدبير نيست خسته درد فراق را
مجنون را بمكه بردند وفي باديه در كوچه ميكذشت كه ليلي نامي را اواز مي
داد مجنون بشنيد وبيفتاد جماعتي بدويدند وقطرهاي سطرات بر وي بچند
با خود امد كفت ان سقط وموجب غشي بازپرسيد كفت بيت ودعا دعا او
نحو الحجب والمنى فهيج احزان الفؤاد وما ندري دعا باسم ليلي غيرها فكانما

اظلّ رقیبی طایرا کان فی صدری ٭ میگفت کسی سخن ز لیلی ٭ برخاست مرا
بدوست میلی ٭ در کشور دل فغان چو شد ٭ سوداش ربود عقل و هوشم
خواهم که علیم از فراقش ٭ تا باز دهم ز اشتیاقش ٭ سوزیکه چو نیست بی جدایی
ای کاش نبودی آشنایی حکایت چون لشکر عشق تنه بر ولایت وجود جمیل
استیلا یافت و همه جان صبر و ثبات رو بهزیمت آورد جماعتی گفتند اگر دو
سه روز اتفاق سفری افتد و عنانی دو روزی گذری واقع شود همه سبب
تسلی خاطر باشد و موجب دفع تنگ دلی گردد شعر و اذا لقیت عشاق تسلّی فانه
فاکّر ذونه عند اللیالی ٭ جز سر هجر و اینست کسی را که بود ٭ دل بنوش لب
جانان همه طلب نشنه ٭ گرچه دشوار بود رشته دلسوخته را ٭ باز گشتن
زلب چشمه حیوان تشنه ٭ بحکم پندداشت که این سخن مبنی بر اصل است
و این هجر در مقابله وصلی الفریق یتعلق بکل حشیش ٭ در بهار ز زند دست چو در ماند
عزیمت سفر درست کرد و بوقت آنکه شمع کافوری آفتاب را در کاشانه خاور
برافروختند و سینه ثوابت و سیارات را بر مجرا نوار رخسار او سوختند
قدم در بیابان نهاد و با جماعتی از رفیقان متوجه دیار شام گشت هرچند مرکب
میراند و منازل و مراحل قطع میکرد نفرت خاطر و اقسام ضمیر زیاده میشد
و بعد مسافت از منازل عشیقه توزّع و پراکندگی باطن ظاهرتر میکرد بیت
الحی اهله لو اما یقولون اننا ٭ وجدنا طول الثانی یجنب فیا ٭ خصمش خدای باد که مارا زکوی
دوست ٭ آواره کرد و گفت سفر عشق را دواست ٭ علی الصباح که علم جمشید
بر بالای کوه مشرق آوردند و اصحاب قافله ساز رحلت آغاز کردند جمیل با دم
زبان کشته و با خیال هم داستان شده عنان مرکب بر صوب قبله شد تافت
و تا بمنزل او نرسید کسی گرد نشانی نیافت شعر منش تو گر کسی شکند خار در دلم
لا دوا فغوه از آنکه با سد مینزم ٭ مردن بر آستان تو خواهم بجان و دل ٭ نی آنکه
در فراق تو جاوید میزیم حکایت مهدی عباس را کنیزکی بود حسنه نام از حسنات
روزگار و ضایع او در کوی حسن از خوبان ربوده و دست لطف از نکویان برده
بیت شکر لبی که برسرا ز بهر دست ٭ بر چوب خشک بس حد نشانها

برخاست تا بعمر فزاید لبش نشاند ٭ در خاک تیره چشمه آب حیات را ٭ در بعضی از
منزهات در بغداد قصری عالی ساخته بود و مقام و منزل او کرده روزی
مهدی از دار الخلافه بر نشست و عزیمت خانه او کرد چون بدر آن
حرم رسید و خواست که نزول کند جمال حسنه را در تاختنی معشوقانه کرد
و سوراه زلف و خال او راه ارادتش بگرفت عنان بگردانید و بصوب سرای
حسنه منعطف گشت میرفت و با خود میگفت شعر میخواست دل که بهر تماشای نوبهار
رفتی بباغ و دیدی صحرا و سبزه زار ٭ دست خیال دوست عنانش گرفت و گفت
با چون منی است میل بهار است شرم دار ٭ و چون بمقر دولت و مستقر عزت رسید
حسنه از سرعت مراجعت و سبب تعجیل انصراف باز پرسید گفت مرا حالی
حادث شد چون حال آنکه گفت خطرت خطرة علی القلب من ذکراك و هنا
استطعت مضیّا اذا دعانی الشوق للحادین کسر المطیا شعر گرکنی تو سوی روضه
فردوس میروم ٭ در بوستان من عنقا از میکشند ٭ در دوزخست با تو مقام عذاب او
چشم چونار بر بهشتنا ز میکشند حکایت یکی از فضلا حکایت کرد که جوانی
در مکه دیدم تغلب مواد غم و اندوه رنگ از رویش برده و در تلجین خیالش از
تاثیر هموم افکار دلاناز مذلول و پژمرده بیت برعارضی چو آتش و پاک سوخته
خطی سیاه رنگ چو مشک عبیر او ٭ مضمون درج سینه مجروح کرده کشف
عنوان کارنامه سر ضمیر او ٭ گفتم اگر بسبب تغیر مزاج حدوث
مرضی است بطبیب معالجه آن مشغول باید شد فان الذی انزل الداء انزل
الدواء و اگر عرضی است نفسانی درد از طبیب پنهان [illegible] تشفیه
من مشکل ترین وقایعیست و قصه من عجب ترین حوادث کنیزکی دارم که بقید
محبت او گرفتارم و در کمند محبت او استوار حال و عرض در تحصیل رضای
او در باختم و نقد وجنس عرصه ثمن او ساختم شب و روز چون پروانه بر
آتش رخسار او میسوزم و از حرقت من خبر [illegible] و بیگاه در
هوای سودای او چون ابر میگریم و در دل چون سنگ و آهنش
اثر نه من باهمه آزادگی بهبندگی او شادم و او از من فارغ و با همه بندگی

ازمن از دست کفتم هر چند تحمل مشتاق طریق عشق تعسری دارد و
صبر بر صد و ذو اعراض محبوب تعذری اما بقوت عقل و استظهار خرد
پای در رهمن محکم باید داشت و تا جهد است عنان تمالك و تماسك از دست
نباید داد خاصه در چنین قضیه مکر اکر بفکری شافی و تاملی وافی زود معلوم
کرد که اسان ترین واقعات و کمترین مشکلات اینست چه اکر از صحبت
او کرفتاری مستفاد از مشاهده و مطالعه محاسن تو جای نیست و اکر از
میلان [illegible] التفات ضمیر او محرومی داری از فواید مواصلت و لوازم
صحبت تمتعی هست او را نیز یکی از نعیم دنیا و آخرت انداشته دعا قضه را
بانوجه دوستی است مال و مملکت کر تراخواسته است فراغت و امن با تو
تو جمعیت ندارد و [illegible] و فقدان او را توجه التفاتست و شك نیست که این
جموع بیش تو محبوب و مرغوب اند و از اکثر و اغلب این مشتبهات بر خود
داری حاصل است یا خواهد بود و محبت و دوستی هیچ شرط نیست
دیدم که این مخایل مسرت بر ناصیه او ظاهر شد و لوایح بسط و انشراح
بر چهره او پدید امد از من عذر خواست و کفت دل بر سوء خلق او [illegible]
وعدم التفات او را مهروفا تصور کردم **بیت** جنانش را نهادم کردن اکر
حسابم را نبد امد فذلك بنقد امروز تن در جود دادم لعل الله یحدث
بعد ذلك سال دیکر جوانرا دیدم شنبلید عارض مورد کشته و قامت
چون هلال مانند سرو ازاد استقامت و اعتدال یافته بر صحت مزاج
و قوه طبیعت او شکر کزاردم و از ماجرای کذشته و قصه کذاشته باز
پرسیدم کفت اسرار بر اقامت مواعظ و مداومت بر قوامین وصایای
نسبت الفت و موجب جمعیت بود مرغ وحشی در دام افتاد و اهوی
رمنده ارام کرفت و اکنون بدولت تو رونقی تمام دارم و روزکاری بکام کفتم
شعر هر که در کوش کرفتست زدانا بندی روزکاری بمراد دل او میکذرد
ارزوی دل محبوب طلب باید کرد هر که خواهد که ره رسم محبت سپرد
شیر با ان همه سر پنجه چو سکی بند نتواند که سر از طاعت فرمان ببرد

حکایت بزرکی حکایت کرد که روزی در صحبت جماعتی از اهل دل در
اوایل فصل بهار و زمان اعتدال لیل و نهار که ابر هودج مروارید ساعة
فساعة بر سر خواتین بساتین میریخت و روایح نسیم روح پرور ریاحین
در باغ مشك و کافور در هم می امیخت چنانکه کفته شد **بیت**
کان عناب المسك بقاعها نفحها ایدی الریاح [illegible]
میریخت ابر لؤلؤ و میسوخت لاله عود کل را بدست لطف [illegible] میکشاد
بلبل حدیث عشق همی کرد و باد صبح زور دهان غنچه [illegible]
بطریق تفرج در بعضی از منتزهات میکذشتم و فرقه از [illegible]
خوبرویان را دیدم بر چمنی حلقه بسته و چون ثریا [illegible] سر مجموع
نشسته همه را اویزهای در در کوش و اصداغ مسلسل بر دوش [illegible]
هر که امروز در این باغ در اید کوید که بهشتست همین و همه خوبان حوری
راستی شان همه اسباب نکویی جمعست بیش از ان نیست که از صحبت ما بس دوری
بر عادت جوانان تردد میکردم و بهانه تفرج کل از اطراف و اکناف و عیش [illegible]
باغ و بستان از ابتدا میسر دم اتفاقا بکنار چمنی و میان کلشنی [illegible] غریبی
خوش سخنی بر ابر افتادم بخود کفتم **بیت** خداوندیان مست کل جریده
مریضة جفن العین و الطرف فاتر من از جفای تو بر جان خود نیم ایمن
ولی مجال ندارم که بر کنم او از بتیر غمزه مستم همی کشی سهل است
که از تو خون دل من کسی نخواهد باز بکوشه چشم در من نکریست و تبسمی
کرد و کفت اما سمعت ان اسیر الهوی لا یعذی و قتیلنا لا یؤذی نشنیده
که خوبان اسیر خود را باز نفروشند و شاهدان کشته خود را ادیت ندهند
شعر هر خون که شود ریخته در معرکه عشق نی بیم دیت باشد و نی خوف قصاص
هر کس که کرفتار کمند خم زلفیست تا جان ندهد راه نه بیند بخلاصی
حکایت جوانی بود در مدینه حسنی بکمال داشت و لعبتی چون اب
زلال **شعر** ظبی اذا قتل النفوس بصارم من طرفه رضیت بقتله دیة
ماهی کشاده از دهنش اب زندکی سروی شکسته بر سر او کلبن بهشت

کویی آفتاب رخش افروخت موییش عود هندی و مشک ختن رهشت
نام او نضر بن حجاج از بنی سلیم زنی بر او عاشق شد و همگی ولایت وجود
خود را بدست غوغای سودای او باز داشتی در غلوای تمنای او
میگفت بیت الا سابیل الی خمر فاشربها ام السبیل الی نضر بن حجاج
عمر خطاب رضی الله عنه را این اخبار رسیده بود و از او بشنید بامداد جوان را طلب
کرد صورتی دید قلم قدرت نقش طلعت او در نکوترین هیاتی نگاشته
و مشاطه فطرت از کمال تزیین و آرایش او هیچ باقی نگذاشته شعر
از مشک بر کنار رخش خط سیاه مجنون بنفشه بر گل صوری فتاده بود کویی که آفتاب
نرد نغز نکار ملک حزو از کنار شب سر بدر بود مر بنی را فرمود تا موی او
را حلق کرد بعضو انکه چون سواد موی او از سر بیاض روی برخیزد حله
حسن او خلق کرد د خود نضر خوب تر شد بیت حسن کو دست کرد فطرت بود جا
کردد بدستکاری مخلوق مبتدل کفت ای نضر خوبتری کفت ای امیر گناه
من چیست کفت راست کفتی ترا گناهی نیست گناه منست که ترا در دار هجرت
رها کرده ام تا سبب شعب و فتنه مهوشان کشته و حالی فرمود تا او را بصره
برند و بمجاشع بن مسعود سلمی سپردند و بدو نامه نوشت که این جوان
کرم تمنی عاشقانست و از رسله ست بلش بتو فرستادم باید که محافظه او تقصیر
جایز نداری و چون در مدینه آن ذکر شایع و مستفیض کشت زنان
دیگر او را ممنیه لقب دادند و اصل مثل اصب من متمنیه اینست و چون
روزی چند نضر در بصره بود زن مجاشع او را دوست داشت و او زن مجاشع
را و اسهر دو طرف مواد سود اسلا یافت شعر چه خوش باشد بهم یاری و یاری
بشرط آنکه اغیاری نباشد روزی از غایت اضطرار زن مضمونه نامه
نیاز خود را بسر انکشت بر خاک نقش کرد نضر انظر بران نوشته فرشته
افتاد شاد شد که معشوق را بمحبت خود مبتلا یافت لیخه در صمیم دل نهان بود
در زیر خط برهان منوال برطبق عرض نهاد در اثنای آن حرکات مجاشع بر
سر معامله ایشان رسید و بر مکنون ضمیر هر دو واقف کشت و کفت اگر

در تو چیزی بودی عمر ترا بیش من نفرستادی نضر از خجالت آن حال از
خانه مجاشع بیرون رفت و هجر بر وصل اختیار کرد و چون مدت مفارقت
امتداد یافت و زمان مباعدت دور کشید نضر رنجور شد و نحافت و ضعف
بر وجود او غالب شد شعر کر خون کند فراق دلی را عجب مدار
هجر جمال دوست دل سنک خون کند مردن سکفت نیست چه کشته ار
بی آب صبر ماهی بیچاره چون کند خبر بمجاشع رسید که بیچاره را کار بسنک در
کشیده است و مسافر روح منزل بکنار لب رسانیده دلش
بر غربت او بسوخت فرمود تا زن شربتی راست کرد بیت
در آب ریخت قند و شکر از لبان خویش انگاه از آن اشک بر و قطره گلاب
و بشیر بالین نضر او رد چون روایح روح پرور محبوب بمشام محب متعوب
رسید چشم باز کرد زن او را از جامه خواب بر کرفت و ساعتی در کنار خود
نکاه داشت انتعاش یافت شعر و لو اسندت میتا الی صدرها
عاش و لم ینتقل الی دار ریزد بجای کرد کل و مشک از هوا هر جا که باد از رخ
ابش دهد نشان بوش اکر نسیم بعالم بدر برد پیر هزار ساله شود باز نوجوان
و قطره از نوش لبش بر زمین چکد چون حشر سر ز خاک بر آرند کشتکان آن روز
تا شب تعهد نضر میکرد و بر مقتضای ارادت او میزیست و چون شمع صبحگاهی
وقتی میخندید و گاهی میکریست چند انکه خیمه لیلی حصار را بدروازه باختر
بردند و شهرستان خاور را بکارداران پادشاه زنکبار سپردند بوسه چند بر سر
و دست یکدیگر دادند و داغ وداع بر جگر یکدیگر نهادند بیت بر خاک ریخت
جرعه امید هجر و رزد ایام سنک تفرقه بر شیشه وصال بیچاره را رسید طلبجان ز رشکی
برکشت تا امید ز چشم زلال هنوز زن مجاشع قدم از صحن حرم بر آستان خانه ننهاده
بود که جان نضر از مشر تعلقات خاطر در نوشت و بر سمت تابعت باو رسید و در گذشت
در ره عشق هست و خواهد بود هر زمانی تاسفی دیگر کو کل بی خزان عشق هر ساعت
مخور دحسن یوسف دیگر حکایت وقتی در خدمت مشایخ بنی حمویه که نادره
عهد و یگانه عصر بودند در بعضی از بلاد عراق مجمع درویشان سالک براق حاضر

کشتم و بر عقبه با طرفة زمانی همه صحبت افتادم شعر لقد جادا الزمان بحسن حالی
اذا ما کنت فی ارض العراق • فغادرنی و جار علی ظلما • الی ان عیّقنی ألم الفراق •
راستی جمعی خوش داشتم • دیر کنا لطیبت بالعراق • مدتی خارج مزیستم •
در گلستان طرب عراق • من عهدانم سد رعیش • الجوانی بود یا خاک عراق
القصه جوانی را دیدم که لوایح اشنایی از ناصیهٔ او میدرخشید و فوایح
دانایی از حال انفاس او میدمید آهسته با خود این ابیات میخواند و
بهر وقت قطره چند ابر از فواره دیده بر صفحات وجنات میراند بیت
فیا لیت ما بینی و بینک عامر • و بینی و بین العالمین خراب •
ولیتک تحلو والحیوة مریرة • ولیتک ترضی والانام غضاب • یکی را از نزدیکان او پرسیدم که حال این جوانی
چیست که حرکات و سکنات او مضبوط نمی بینم و حکایات و کلماتش بر کنه
نمی شنوم گفت سه سالست تا بدام محبت گرفتارست و در دایره محبت سرگردان
تا از پرکار و در این مدت روزگار ناساز کار ملاقات میان ایشان مساعدت
نموده و سپهر بدمهر رخصت یک نظره و لقیه نداده تا امروز که ما و ایشان
بر درجه احتماع افتاده اند و نا متوقع بر دو حقه اقران و القاجم کشته
بیت بخت برگشته مگر باز دگر باز آمد • که روشنه بر چشمه حیوان افتاد
چه عجب گر دل شوریده نداند قدرش • که چنین مملکتی در کفش آسان افتاد
و از این چه که مشاهده احوال او میرود اگر سفینه حیاتش از این غرقاب
افراط و فرح و نشاط اسرونی بساحل نجات رسد عجب دارم که مردا
در تلاطم امواج سیلاب اندوه چون کوه مفارقت و مباعدت شکسته
نگردد و طریق آمال و شارع امانی یکبارگی بروی بسته نشود شعر
در عشق ز بستان نخوردن • از دوست نشاید خطا از زدن • با درد غم هجر
جان باید دادن • تا تابش کش وصال باید کردن • چه سلطان عشق در ممالک وجود
بسی متعدی و قاهر است و اثر ضعف و نخافت در جسد این بیچاره عاشق
پیدا و ظاهر بیت گاه خود از نکه چو آید روزگار • می برگشش ز دست تو بر می جهد
شستت ضرورت بخون دست از جان • مجروح را که خسته ای می رسد • گفتم

ای جوان خوبان را وفا نباشد و کشته عشق را خون بهایی نه
اگر میسر میشود پیوند دل قطع نماید و از دست کسی که در بند تو نیست چند
زهر باید خورد جوان آهی سرد از دل گرم بر کشید و از سر درد گفت
تقولون لی اعذبتک بحبها • الا حبّذا ذاک الحبیب المعذّب • پروانه گفتم ای تیره روز
ندانسته ای شمع مجلس فروز • تو در دل از آتش افروخته • دل او بجای دگر سوخته
برو دل گسل از دست عذر دیدی • دگر گرد سودای روش مکن • بمن گفت پروانه ای ننگ خواه
مرا گر شد از عشق او دود آه • اگر من ز دست دل آزادمی • در این دام غم خود سر نمی
کنون تیم کند در دل عنای اوست • مرا در دل همه رای اوست • چه او در ابد رهنما
گرم بسوزد و گر بگذرد رواست • شود کار عاشق اگر بی نظام • چو شد چو معشوق ناکام
من از غیر او دیده بر دوختم • سراپای خود در وفا سوختم • همین توقع از وی چیست و حشم
که گویند از کشته روی اوست • هنوز همین مختصر سخن گفته بود و مسئله عاشق و
معشوق حل نکشته که ایام سنگ تفرقه در میان ایشان انداخت و وجود خسته
معیشت را شمع وار بر آتش جدایی بگداخت ایشان در آن مجلس انس بماندند و در شلون
را صومعه قدس خود خواندند شعر معلوم من نشد که از آن چه کرد چرخ
با عاشق شکسته و معشوق دلگزین • ایام شان فکند شکر در گل و کلاه
یا زهر داد چرخ فلکشان دراگبین • حکایت منقول است از شمنون محب رحمه الله
علیه که در همسایگی من مردی بود کنیزکی را دوست داشتی چنانکه یک نفس جدا او
نبودی و یک لحظه از غم بی او نگذاشتی شعر هر کرا باشد یار ز دست رس
حیف باشد که زندگی او نفس • کنیزک رنجور شد و عنان انحراف مزاج استدادی
یافت و هیچ نیاز برای رعایت حق جا بعیادت بجا نماند ایشان همه مردان که
بجمکر که ترتیب مزوره میکرد کفچه در دست مطبخ مشغول اند و آهسته با خود
سخن می سراید ناگاه کنیزک آهی بر کشید مرد مدهوش گشت و کفچه از دستش
بیفتاد و همچنان دست در دیگ میزد دستش گرفتم دیدم که انگشتهاش افتاده بود
دلم بروی بسوخت رگوبی بر دستش بستم و خود بان کار مشغول گشتم
کنیزک را نظر بر دست او افتاد گفت این چه حالتست گفت اثر دوستت بیت

دلرا چو عود بر سر آتش فکنده است ❁ در تن وجود نازک دلدار ناتوان ❁ بر حال
خویش اگر بنماند عجب مدار ❁ زیرا که همچو عود بسوزد دل جهان حکایت
جوانی صاحب جمال شیرین مقال در مدرسه عشق تحصیل شوق کرده و بر استاد
محبت درس پریشانی خوانده مدتی در بیابانی مانده بود و با وحشیان انس گرفته
شعر هر کرا دست دل خویش اهو چشمی ❁ ناگزیرش بود از رهروی بیابان دیدن
یکی … پرسید که چند گاه هست که از آدمیان انقطاع جسته و درین
بادیه نشسته گفت نمیدانم آن شخص گفت چگونه حرکات و سکنات نداند و مدت
اقامت و سفر نشناسد گفت خوش باشد اگر روز عمر را که در هوای محبوب خود صرف
کند شمار بود و حساب انفاس که بر اقامت رسوم دوستی وقف کند نگاه دارد بیت
اعظم خبر بهم عشق بوی او ❁ حقا که گشته ام ز دل خویش بیخبر ❁ چون نقطه در میان محیط دایره
گم کرده ام چو دایره چرخ پای و سر ❁ جز یاد دوست هیچ تصور نکرده ام ❁ بگذشت از ضمیر و دیر هر چه
حکایت بزرگی حکایت کرد که در بیرون سفر حجاز به رفتم جوانی
خوبصورت را دیدم دست و پا مقید مسلسل پشت بستونی باز نهاده
با خود ترنمی میکرد سلام کردم جواب گفت پرسیدم که حالت چگونه است
جواب گفت شعر سجن و عشق و افتراق و غربة ❁ و صد حبیبان ذا لعظیم
ولا امر ادلت مواثق عهده ❁ علی کل هذا انه لکریم ❁ زندان عشق و غربت و دوری ز دوستان
دانی که محنتی و بلایی بود عظیم ❁ هر مرد کو بعهد محبت وفا کند ❁ با این همه مشقت شده بود کریم
گفتم از کجایی گفت از شهر من رای جن گفتم ترا چه افتاده است که در بند
گرفتار گشته و چنین ضعیف و نزار شده گفت عاشقم مطلوب بلای
غربت مانده و از شاهد اجباب محروم بیت دلی دارم گرفتار خم زلف دلارامی ❁
پری رویی سهی قدی ملک خوبی نکونامی ❁ مرا بر هر سر مویی از و افتاده سودای
به هر مویی سر زلفش نهاده بر رهم دامی ❁ خیالی از من مسکین نمیکرد دلش خورسند
و زو خورسند میکردد دلم به پیغامی ❁ مرا با صحبت او خوش افتاد ساعتی نشستم
و در احوال او تامل میکردم گفت شما را باور شد که من گفتم مظلومم
گفت الله اعلم درخشونت سنگی بنزدیک او بود در ربود تا بر من

نزد بکرشم بخندید و دست کشید و گفت شکایت کردن بکسی که بر تو رحمت نکند بجز
شدت محنت ندهد ابیات من الشنوی بیت قف بالعرض عرائض بحدا مسا ❁
درست فغیرها الزمان حینا ❁ قف شمة زاد الذین تحولوا ❁ وادر الدموع من الجفون شجونا
فلعل ربهم الا ربطق بالذی ❁ اضحین من بعد الحجه حینا ❁ کم ذا الوقوف و کم تسایل عنهم
ان لا احبة … ایقینا ❁ برجدا که بود ای صبا برین ❁ احوال اهوان سیه چشم شیرکیر
بی کی حالد راه ز اقدام پاکشان ❁ خوش بوی گشته چو مشک و گل و عبیر
خار راه سکرهند شبی سیاه ❁ مداد نور بیشتر از صبح مستنیر
دل الحبیبی داده دل از دست او طبیب ❁ ناچار همچو دیده وجن روح ناگزیر
شاید بشنوی سخن خویش را جواب ❁ از تو دهای خاک بکنار دل پذیر
کایشان چو افتاب برون رفته اند و ما ❁ بر جای مانده خوار تر از ذره حقیر
ای باد اگر فتد گذرت بر حبیب ❁ زینها رعرضه دار سلام من غریب
ور پرسدت ز حال دلم گو که جون بود ❁ مظلوم بی حمایت و رنجوری طبیب
ور گویدت که عزم برون امدن نداشت ❁ کو دور از بود به بیرون شدن قریب
گفتم حبیب عهد و جان شیرین تو سپرد در رهن نگریست و گفت حق است انچه
میگویی گفتم حق باشد انشاء الله تعالی گفت اکنون چه میگویی من نیز بپرسم
گفتم اگر در محبت دعوی داری و در وفا قدمی بهر حالی سر بر آن سنگ نهاد و لب
فرو بست سر رفتم و سرش بر داشتم جان بر افت جانان فرستاده بود و
خانه وجود از متاع حیات پرداخته شعر کو بی که رهم می برد ایام بر کسی
کو عاشقست که به خود زهر همی کشد ❁ کا هستر وصال بر آتش همی نهد
و عقش در فراق نزاری همی کشد حکایت چون توبه درگذشت و لیلی
اخیلی را که عشیقه او بود یکی از اعراب در قید نکاح آورد روزی لیلی
با شوهر در بعضی از بطایح موکب میراندند از دور نظر شوهر بر تربت
توبه افتاد لیلی را گفت توبه در دوستی تو دعویهای شگرف کرد است و
سخنهای بلند گفته است یکی از آن این بیت است بیت ولو ان لیلی
احلیه سلمت ❁ علی و دونی تربة وصفایح ❁ لسلمت تسلیم البشاشة اوزقا

الیها هدی من حلب القبر صادح ۞ اکنون بسر خاک تو به میرسیم بر تربت
او سلام کن تا عیار رفتند دعوی او معلوم کردد لیلی بهامه ناقه بر صوب
تربت تو بیتافت وسلام کرد هنوز صدای صوت او مماس سطح هوا نشده
بود که بومی از ناحیت قبر او بیرون جست و بانکی بزد شتر برمید و لیلی را بیندا خت
تا شوهر سر او رسید همای جانش ناشیان آخرت تحویل کرده بود شنیدم
کاو را نیز در پهلوی قبر تو به نهادند صاحب دلی کفت شعر
ای ابر کم کری که ندارد زمانه چشم ۞ بر آب چشم هیچکسی رحم از آن نبرد
وی غنچه خوش مخند که بکای رونکان ۞ یک کل رها نکرد کزین بوستان نبرد
کر عاشقی بر آتش هجری بسوخت دل ۞ معشوق نیز از کف ایام جان نبرد
حکایت بعد از وفات مجنون بمدتی لیلی را کذر بر سر خاک او افتاد
مادر مجنون حاضر بود کفت ای لیلی این بیچاره را بفراق خود چندین
معذب داشتی و بر الام و شداید او ترحم ننمودی و تا در خاکش دفن
نکردی دست شفقت بر سرش ننهادی دوستان چنین نکنند و دشمنان نیز
از این نپسندند شعر ذره کرد دولت بوی وفاست ۞ مرهمی نه بر دل مشتاق ریش
چیست کشتن عاشقان را کناه ۞ و انکهی بشستن باب چشم خویش ۞ لیلی کفت ای
بانو تو در رشته عشق راه نبرده بمهادری دیکرست و عاشقی دیکر چنانکه کفته شد
است بیت دوستی و عشق و زهد در یک دلست ۞ عاشقی نهای در هر دو عالم کز او بیجان نیست
تا بنانی جان و تن را در بهانی دوق عشق ۞ حالت مستی چه دانی چون که می خوار نیست
مادر آن شب مجنون را بخواب دید پرسید که حالت چونست کفت از بنده رکنه
لیلی را سلام من برسان و بکو که تشویش لایمان و دلسوزی و شفقت ناصحان
رها نکرد که ما ترا بسزا دوست داریم و بر سر هلاک الموت نیز قاطع طریق
کشت و جفای تو از تعدی دیکران در کذشت با مهر تو در خاک خفتیم
و سر در کفن وفای تو بحید بیرون روی در دیوار غم تو آوردیم تا هر کسی بر سر
هوسی از خاک برخیزند ما بر سر رشته دوستی و محبت تو باشیم بیت
فردا که خلق حشر ز خاک بر کنند ۞ صحرای رستخیز بجست و جوی تو

نبود بغیر نام تو مضمون نامه ام ۞ عمرم چو حرف هم بدر کفت و کوی تو
حکایت اصمعی حکایت کرد که وقتی جوانی دیدم در بغداد در کوشه
نای برد دمیکرد و با خود میسراید شعر روزی چو عود بر سر آتش کنم وطن
تا بنکری که دعوی عشق تو میکنم ۞ فرهاد و آنم که ز شیرین شود جدا
داند که سوز سینه نخیزد از کزاف نیست ۞ تا آنکاه آهی برکشید و کفت بیت
من مات عشقا فلیمت هکذا ۞ لا خیر فی عشق بلا موت ۞ وخود را بزیر انداخت
جماعتی دویدند نظر سیدن ایشان تماشه جان را بکار رو انکاه آخرت
انداخته بود و خانه قلب از نقد روح پرداخته کفتم بیت هر که را دل کرفت
مذهب عشق ۞ جان بجانان سپردن این است ۞ نیست دشوار ترک جان کفتن
لیکن از بهر عشق را اینست حکایت کلخن تابی بر پسر پادشاهی عاشق شد و
وزیر اطلاع یافت و شاهزاده اعلام کرد خواست که او را سیاست فرماید وزیر
کفت کرفتم که عشق کناهست چون کناه نیست مرتکب و مستوجب عقوبت کردد
ای عادت چشم مست تو خونخواری ۞ تا کی دل عاشقان ز خود آزاری
کر کشتن دشمنان ضروریست ترا ۞ در کشتن دوستان چه رخصت داری
اتفاقا هر روز که شاهزاده بنشاط صحرا کردی در رفتن و آمدن کلخنش دو نوبت
بر در کلخن بودی کلخن تاب بیچاره روی دیکر بند است چنانکه بامداد و
شبانکاه بر سر راه میرفت و مترصد وصول موکب شاهزاده می بود چون آنجا
مشاهده جمال او تمتعی کرفتی پای ارادت در دامن صبر کشیدی و سر
هوس بجیب قناعت فرو بردی تا نوبت دیکر بیت هر آه برد سوی مطلوب و منزلی
یاران بلند بخت که هر یک بخود کیند ۞ در شیشه کرده خون دل خود بدست خویش
بیچاره که دوست نه هر یک بخود کزید ۞ روزی شاهزاده با موکب خود میکذشت
چون صد هزار ره نکار راسته و ناز معشوقی در کرشمهای اصلی بوسته چون
آنجا رسید کلخن تاب حاضر نبود متغیر شد و شواهد تاثیر در ناصیه جمال او
ظاهر کشت چه کرشمه معشوقی را ناظر عاشق می بایست چون نبود برهنه و
معطل بماند وزیر دریافت خدمت کرد و کفت ما کفتیم سیاست کرده او را

او را وجهی ندارد که از بودن او زیانی نیست اکنون معلوم شد که او در
می باید **بیت** من بر تو جز نکوئی چری نمی‌سندم ✿ بر من تو می‌سندی هر جا که نا کشد
سهلست اگر بر بزد خوشم غمت ولیکن ✿ نازت را باید چون من نیاز مندی
حکایت روزی درویشی در بارگاه سلطان محمود طبقی نمک بر
سر نهاده فریاد میداشت که نمک که میخرد سلطان محمود بعه محمود
فرمود تا او را باز داشتند چون ازدحام کمتر گشت و مجلس خاص
شد نمک فروش را حاضر گردانید و گفت این چه دلیری بود که از
تو صادر شد مقام محمود با زار نمک فراشانست درویش گفت
ای سلطان ما را با ایاز کار است نمک بهانه بود سلطان متغیر شد
گفت ای گدا آنچه ترا بارای آن بود که با محمود دست در کاسه کنی مرا
هفتصد فیلست و ملکی بدین وسعت در تحت تصرف دارم
ترا نان یک شبه هست و بهای یک نشبه نه با من شرکت میکنی گفت ای
سلطان این همه ساز وصالست نه برگ عشق عشق را دل سوخته
باید و سینه بریان و ما را این هر دو بکمالست **شعر** تو بسته تجمل و
من بسته نیازم ✿ غمگین من از فراق و تو از وصل شادمان ✿ طاوس در چمن
شده مغرور حسن خویش ✿ پروانه پیش شمع بر آتش نهاده جان
ای محمود دل ما خانه ایست که در و هفتصد فیل را جایگاه هست و حساب
چندین ولایت بکار نیست سر این نمک است که در دیگ عشقبازی
تو نمک تجرید می باید که چون نوبت و دولت آید خود معشوق ساز وصال با
خویش آرد که سامان وصال معشوق را باشد نه عاشق را ای
محمود هر چه تو داری از مملکت ایاز هیچ را نه ارزد گفت نه گفت
این مجموع بهای یکتار موی او تواند بود گفت نه درویش گفت پس
این جمله ساز وصال هم نیست چه با معشوق در گلخنی به که با او در گلشنی
بیت اسباب جمال و نعمت دنیا تجمل است ✿ هر جا جمال
هست تجمل بکار نیست ✿ بر تخت سلطنت نتوان یافت درد عشق

رو مجلسی طلب که درو کبر و دار نیست ✿ عالی ترین مقام که یابند عاشقان
جز قعر چاه تیره بالائی دار نیست **حکایت** چون ذکر قصه مجنون و قصه
لیلی در افواه افتاد یکی از خلفا فرمود تا لیلی را حاضر کردند و در بعضی از حجرات
بنشاندند و مجنون را طلب داشت چگونه دیده بینا دل بچنین صورتی دهد
یا نا از خود خود که نیز کی بخشم که از تری برتری جو بیماه برابری کند
کنند گفت مرا چشمی بخش که غیر لیلی در نظرش خوب نماید گفت اگر تو بدید
از وی کسی را به بینی او نخواهی مجنون گفت من غیر از وی کسی را نمیخواهم **شعر**
خون باد دیده که به بیند جمال او ✿ و آنکه نظر کند برخ ماه آفتاب
گفت هیچ دانسته که او با تو چون نشست مرا چگونه نگاه کار نیست
اما این قدر میدانم که تا او بحال من نظری نکردی من بر دوده او نگشتی
بیت اگر نه بنده نوازی و لطف او بودی ✿ من از
کجا و سر کوی مهر او زنجا ✿ خلیفه گفت اگر تو میخواهی او لیلای او را بخواهی
کرد اند و بفرمایم تا او را در حباله تو آرند گفت چون من نمیخواهم
که آلوده طبیعت گردم بی تکلف وسایط بر من حلالست گفت میخواهی که
او را به بینی گفت کجا بینم گفت در آن خلوت مجنون را یکی از غلامان دست گرفت
و بحجره لیلی برد و چون حضور او را احساس کرد دکوری داشت بر چشم
می بندی گفت مرا آن بس که از دور و میکرم **شعر** دیدن بچشم خویش تمنا
دوست ✿ هم چشم او سزد که ببیند جمال او ✿ خبر بخلیفه بردند که مجنون در
لیلی نمیکرد او را طلب داشت و گفت چون بمجلس خاص برد و حجب مرتفع و
اشتیاق مستولی چرا از مشاهده صورت محبوب تمتعی حاصل نکردی گفت
غیرت عشق رها نکرد که جمال معشوق چشم زده عاشق گردد **بیت**
خواهم که دامن تو بگیرم به آفتاب ✿ تا باد صبح
بر سر کوی تو نگذرد ✿ بر هم نمیزنم ز غیرت
تیره دو چشم حزین ✿ تا در خیال روی چو ماه تو ننگرد
وکیف اری لیلی بعین اری بها ✿ سواها و ما طهرتها بالمدامع

يا الله
يا علي يا محمد
يا الله

حکایت روزی سلطان محمود ایاز را گفت عجب میدارم از تو
تو که هرچند عشق تو در وجود من کمال زیاده می یابد تو با من
بیگانه تری مرا آرزوی آن گستاخی است که پیش از عشق میان ما بود بیت
جانم چو آشنای تو بودست در ازل ۞ امروز با من این همه بیگانگی چراست
بیت پیش از این هر وقت که چشم من بصورت روی تو افتادی دل مرا از
ادراک محاسن تو تمتعی تمام بودی و خاطر از مطالعه بهره است
کارنامه لطف جمال تو انشراحی بکمال یافتی اکنون چندانکه مینگرم
حشمت بر حشمت و حجاب بر حجابست نظم بی معشوق عاشق را درین
شهر ۞ همی بینم ولیکن اینچنین نی ۞ یکی بر آستان دارد اگر سر
بود دست دگر بر آستینی ۞ ایاز گفت آنچه سلطنت خداوندی
بود و مرا مذلت بندگی چه حجب و استار را مجال مداخلت نبود
اکنون کار برعکس است مرا سلطنت معشوقیت و ترا مذلت عاشقی
گستاخی چون توانکرد بیت تا هست بنده بر سر آیین بندگی ۞ بر خط حکم
حکم او نهد سر بود گناه ۞ هرجا که خیمه زد شه کشورگشای عشق
آزاد گشت بنده و شد بنده پادشاه حکایت شنیده ام که عاشقی مدتی
بر سر راهی خیمه زده بود و روزگاری در آن صحرا بیکار نشسته
یکی از دوستان بزیارت او رفت و از سبب اقامت در آن بیابان
باز پرسید گفت میشنوم که معشوق من از این طرف خواهد گذشت نتوان
دانست که دولت چگونه و سعادت کی مساعد شود توان بود که یکساعت انجا
نزول کند و یکزمان درین خیمه استراحت فرماید آن بزرگ گفت شعر
عاشق سوخته بر آتش اندیشه خویش ۞ هست چون مفلس سودا زده اندیشه گنج
این چه اندیشه کوتاهست و تدبیر دور و دراز سر این فکر برخیز که عاقبت
تصورات فاسد بجنون کشد و از سر این عشق بگریز که سودای بیهوده
جگر بسوزد و دل خون کند و در آن منصب که اوست توقع ترا محال
عقلست و درین مقام که توقع طمع وصال داشتن نتیجه جهل بیچاره آگهی ندارد

که من نه توقع وصالست و نه طمع التفات تو محبت عاشق بدایه و بتحر
... خسته اگر مرا ملامت کنی معذوری بیت
... خواهم که خاک ره شوم از غایت نیاز ۞ تا بر سرم نهد قدم آنکه بگذرد
آخر بکحل دیده کنم گرد موکبش ۞ گر او نگه در من بیچاره نکرد حکایت یکی مجنون را
گفت با این همه جمال که لیلی راست به بینوایی و شکستگی تو سر فرود
آرد و ترا با شایسته مصاحبت و در خور مواصلت خود شمارد برو
آزاد شو که آفتاب به مهر در تو ننگرد و گدا بر تخت سلطنت که نشیند بیت
با پشه پیل را نبود میل دوستی ۞ طاووس کی کند هوس صحبت مگس ۞ از طریقه بر زنده
پای طلب که نیست بمقصود دسترس ۞ مجنون گفت مرا کار عشق باختن است
او داند با شغل دلربایی و معشوقی خویش حکایت منظومه
شبی بر سر شمع پروانه ۞ همی گشت در کنج کاشانه ۞ زمانی نظر بر رخ شمع دوخت
بدو شد چو نزدیک بال و پر بسوخت ۞ در افتاد بیخود ز بالای شمع ۞ همی زد روان بوسه بر پای شمع
بدو گفت ای محنت اندوخته ۞ پر و بال خود در وفا سوخته ۞ چه ورزی چنین مهر سنگین دلی
که و نیست جز سوختن حاصلی ۞ برو جان خود را ز غم باز خر ۞ دگر پیش او آب رو
بنالید بیچاره از درد خویش ۞ همی گفت دارم دل سخت ریش ۞ بود اگر از خویشتن
نظر مرا عشق کرده است بی پا و سر ۞ دلم اختیار ار گر داشتی ۞ مرا در چنین سوز نگذاشتی
ترا دست یاری مده جای خود ۞ که پروانه ای نیست در وای خود ۞ منم عاشق از من تواضع نکو
که معشوق و سرکشی کار اوست ۞ دلم پر ز مهر و سرم پر وفاست ۞ ز سر تا قدم گر بسوزم رواست
گر از چشم دانش ببندی همی ۞ کشد در کمند غمت همدمی ۞ نشیند در آکر د بر دامنت
ندا آتش عشق در خرمنت ۞ بیا تا که پروانه زان حال ۞ چرا شمع را زار باید گریست
ولیکن تو این غم کجا دیده ۞ که عشق و محبت نورزیده ۞ بمهری دلت چون نشد مبتلای
مرا گر ملامت کنی جای هست ۞ بگفت این و در پای شمع اوفتاد ۞ همی زد پر و بال تا جان بداد
دلم خون شد از درد آن تیره بخت ۞ همی گفتم آهسته با خویشتن ۞ که ای بیوفا گم نه پروانه
بجز او هم تو بیند در پیچ ۞ و گر رفته بر دل کاف یار بیرون ۞ رها کن بصاحب دلان ای سخن
حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که مجنون را بعد از وفات او بخواب

دیدند که در ریاض بهشت میخرامید پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت
فضل و رحمت ارزانی داشت و عشق مرا بر جمله محبان خود بجهت آورد و
گفت مخلوقی در دوستی همچو خودی قدم و قاجنین سپرده است و بر سر کوی
محبت زنار نبرید در دل بهر ده کلا زشما این مقامات است هر کس که در طریق
محبت نهد قدم بر دست بایدش که بود جان چو صبح دم بوی بیافت از چمن
جان عاشقان در راه عشق هر که رسید از عدم حکایت محبی گفت
سی سال ظاهر و باطن خود را بمعاملات شایسته پیراستم تا در خاطرم
افتاد که کاری کرده ام و نامی برآورده شبی در بعضی از مکاشفات
بصفی از ملائکه رسیدم بعدد جمیع مخلوقات گفتم شما چه کسانید
گفتند ما محبانیم سیصد هزار سالست تا خدا را می پرستیم که در این مدت
یاد غیر او در ضمیر ما نگذشته است من چون این بشنیدم از ارادت و محبت
خویش خجل گشتم و از تصور خود توبه کردم و عذر خواستم و اعمال خویش
بتمامی بعاصیان بخشیدم و بر گناه کاران ایثار کردم پایه خویش نکو دار و
مکن دعوی عشق کشور عشق بانسان نرسد تا دانی لاف کم کم و دهان خضر است
آب حیات قسمت سکندر نرسد جز شرف سلطانی حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که
که وقتی در بادیه میرفتم ناله دردمندی بگوشم آمد بر اثر آواز او برفتم
جوانی دیدم با چهره چون آفتاب و طره چون مشک ناب مرقع بر خود پاره
کرده و از فرق تا قدم در خاک و خون غرق گشته چون از دور مرا
بدید و گفت ای شیخ من دانستم که از وجز در تو سری و بر نج دلی من نرسید
بگفتار صوفی غره شد و خود را در کمند بلا انداختم زنهار بشنو از من
با کس مباز عشق در حال و کار من نگر و اعتبار خویش گفتم ای پیر
این چه صورتست که واقع گشته است و این ماجرا از کجا برخاسته گفت
با دوست عهدی کردم عهد شکستم تیری بر جگرم زد و در خاک و خون
بگردانید از هر ذره از سر خاک او خار بادیه آوازی برآمد که بکشید این
سگ را که بی وفا گشته است گفتم آن چه عهد بود گفت شرط کردم که بجهت محبت

جز با او نباشد و رفیق سفر غیر او نه آمدن تو احساس کردم باطنم با انسی ظاهر شد
جز مهر اینست دیده بگردد و ختمی از غیر شرط دوستیست هر که را در عشق یار نیستی
صادق بود پاینده سر با پوشان چشم از روی دگر غیرت معشوق پیش از غیرت عاشق
بود نشنیده که مجنون محبوب خود را چه گفته است ای دوست نظر بزهره و ماه
مکن جز در غیبت روی یار دلخواه مکن گر عاشق اوی نظر از غیر ببند جان میکن و جهد
بیهوده آه مکن حکایت استاد این ضعیف مولانا شمس الدین محمد الخالدی الاسفرای
رحمة الله علیه حکایت کرد که یکی را از کبار مشایخ در خواب دیدم از و پرسیدم
که یکی از بزرگان دین گفته است که الاولیاء عرایس الله این کلمه چه معنی دارد گفت
ای الاولیاء محل غیرة الله یعنی حضرت الهیت را بر دوستان خود غیرت
چون غیرت اهل حبت با اهل خویش ترک هوای نفس کنی که شود ترا
روشن که هست حضرت حق را هوای تو لیکن تو پیکجا برآن قدم بری
تا در حجاب طبع بود شمع رای تو حکایت روزی یعقوب علیه السلام
نماز میگذارد یوسف علیه السلام بر دست راست او بود جبرئیل علیه السلام آمد
و بر دست چپ او ایستاد یعقوب نماز تمام کرد و بدست راست بنگرید و در روی یوسف
تبسمی کرد بس بجبرئیل نظر کرد و وحی بشنید جبرئیل علیه التحیة شکایت بحضرت الهیت
برد و گفت کمال حلم و فرط رحمت و حسن تجاوز تو و جبارت خدگان بجای [illegible] است
که یعقوب علیه السلام اول با پسر خود ملاطفت میکند و بعد از آن بکلفت
تو میشود و وحی میشنود من طاقت این جفا ندارم خطاب آمد از حضرت که جزا
و مکافات این بی ادبی را بمفارقت یوسفش مبتلا کردانم تا سزای خود یابد
دانی که یار بر نظرت رشک میبرد تا رخ چو ماه ننمایدت از آستین ای دل مکن هوای رخ
با جمال او وی دیده با خیال رخش روی کس مبین حکایت ابرهیم ادهم گفت رحمه الله
در بعضی از جبال شام میگذشتم او از شخصی بگوش من که این بیت میخواند بیت
کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنا یکبار و نیز بیخود بیفتادم چون
از آنکه بهوش آمدم شنیدم که یکی میگفت ای ابرهیم بنده باش بودم و از
زحمات متنوع برآسودم هست بنده کسی که چون عاشق بنده امثال یار خود است

نیست عاشق کسی که چون احرار ـ همه در بند اختیار خود است **حکایت**
بزرگی گفت عابدی را دیدم در کنج عزلت نشسته و در صحبت بر خلق عالم بسته
گفتم چرا بصحبت اهل دل و مجالست اصحاب معرفت رغبت نمینمایی گفت
اگر حلاوت بیابی صحبت نفس خود نیز تلخ شماری گفت جماعت را در عبادت اثر
بسیار است عابد گفت نشنیده که وحدت سر جمله عبادتهاست گفتم که فایده
در تنهایی یافتی گفت راحت از مدارا با مردمان و سلامتی از شر
ایشان گفتم بندگان ادراک حلاوت انس کنند گفت چون وقت صافی شود و معامله
خالص گردد گفتم صفای وقت کی باشد گفت هر گاه که خاشاک بشریت یکبارگی
بر آتش محبت سوخته گردد **شعر** الا انس بالله لا یجبونه بطال ـ و لیس یدرک بالحول
محتال ـ و الانسون رجال کلهم نجب ـ و کلهم صفوة الله عمال
هست محروم تاولک عصیان ـ در دل هر کجا که نور طاعت نیست
هر کرا همت نیست در طاعت ـ چه عجب گر سر جماعت نیست
حکایت ذو النون مصری قدس الله روحه نزدیک یکی از محبان
رفت دید که در بلای عظیم مانده بود و بمحبت قوی گرفتار گشته گفت هر که
الم زخم محبوب احساس کند محب نباشد مبتلا گفت که از زخم محبوب
لذت نیابد محب نباشد ذو النون گفت هر که خود را بدین فضیلت شهرت
دهد محب نباشد مبتلا گفت استغفر الله و اتوب الیه **بیت**
آسایش جانست و شفای دل مجروح ـ هر جور که از شاهد شیرین حرکاتست
از تیغ دلارام بود زخم چو مرهم ـ زهر از قبل دوست همه آب حیاتست
حکایت مجنون را گفتند با این همه ضعف و شکستگی تحمل چندین
شداید چه قوت و توانایی بتوان کرد گفتم لیلی را خبرست که من این همه رنج
از برای او میکشم گفت دوست واقف است که از بهر اوست جنگ من ـ سر چو خاک در ره
دشمن افکنم ـ این همه بس که جان بدهم در وفای او ـ منت از این شریف نهم آخر چه میکنم
حکایت نقلست از شیخ ... قدس الله روحه که در بدایت ارادت
بعیادت رفتم عجمی را دیدم بیهوش افتاده بود و گرد غبار راه بر سر و روی نشسته

مورچگان گوشت پارها از روی او میکندند و مگسان خون از آنجا
هر وقتی میکشیدند دلم بر وی رقت آورد بنشستم و سرش در کنار گرفتم و خدمتها
او بجای آوردم با خود آمد گفت کدام فضولست که درین معامله من و خدای
من میآید بعزت او که اگر مرا پاره پاره کنند جز افزونی محبت و زیادتی دوستی
از من هیچ نخواهد دید و این بیت برخواند ـ بذات پاک تو ای دستگیر بنده نواز
سزای رحمت و انعام و لطف جباری ـ که جز وفای تو در خاطرم نخواهد گشت
گرم تو باره زتن پاره پاره بر داری ـ بشر گفت تا این حالت مشاهده کردم در هیچ معامله
که میان بنده و پروردگار او بود دیگر اعتراض نکردم و هیچ کار او را
انکار ننمودم ـ خانه شاید که باشد منتظم ـ هر که آشفته بازاری بود
دامن آشوریده حالان در مچین ـ گنج در ویرانه بسیاری بود
حکایت بزرگی از ثقات مشایخ گفت که در بغداد جوانی را دیدم
که بر سر بازاری هزار چوب بزدند یک سخن نگفت بزندانش فرستادند من بر عقب
او برفتم چون ازدحام کمتر شد گفتم ترا چندین عذاب چرا کردند گفت بسبب آنکه
عاشقم گفتم بر چندین ضرب و ایلام چگونه صبر کردی که سخنی نگفتی گفت
معشوقم حاضر بود نظر بر وی داشتم احساس درد نکردم گفتم ترا چون
در عشق مجازی قدم است اگر عشق حقیقی افتد چون باشی جوان نعره بزد و بیفتاد
نگاه کردم جان بحق تسلیم کرده بود **مصرع** عاشقانرا عجب بود ذاتی ـ نه که خود عشق
عین ذات بود ـ مرده باشد کسی که عاشق نیست ـ نه که خود عشق عین ذات
بود ـ مرده باشد کسی که عاشق نیست ـ کشته عشق را حیات بود **حکایت**
نقلست از سالکی که در بعضی از شهرهای شام میگذشتم کنیزکی سیاه را دیدم
بر کنار حوضی ایستاده آب میکشید و با خود این بیت میسراید **بیت**
لک علم بما نحن فوادی ـ فارحم الیوم ذلتی و انفرادی ـ گفتم ای سیاه علامت محبت
چیست نظر کرد بپهلوی او یکی را صرع زده بود و بیهوش افتاده گفت
آنکه اگر این مصروع را گوید برخیز برخیزد در حال مصروع برخاست و گفت
بحق صدق تو در محبت که این نوبت جان برخواستم که بعد الیوم

بدین درد مبتلا نکردم ٭ سر هیچ کس نیست دوا الشفای عشق ٭ باشد هلاک نفس بنده
سرمایه نجات ٭ عاشق دم از محبت معشوق میزند ٭ ز آنست چون مسیح دمش باز جان ٭
در کام عقل تلخی داروی درد عشق ٭ باشد هزار بار به از شربت نبات ٭

حکایت پیر زنی کاغذی پیش صوفی نهاد بر سم تقرب صوفی کاغذ بینداخت
و گفت من از غیر حق چیزی نستانم و نخواهم که در زیر بار منت پیر زنی باشم گفت
احول بود که دو بیند ترا این نعمت از حق باید دید نه از من نه بینی که چون خلیل
را علیه السلام در منجنیق نهادند و در آتش انداختند جبرئیل بطریق امتحان
در میان هوا که جان بامید وصال از تن منقطع کرده روایح ریاحین قرب بمشام
عاشق مشتاق پیوسته گفت هیچ حاجت داری ابرهیم گفت بتو نه اینجا مستی محو
شده است تو بیرون چه مجال مداخلت مانده باشد اکنون نظر کن اگر گفتمی
دارم دوست نبودی که دوست بدون دوست حاجت رفع نکند و اگر گفتمی دارم
بنده نبودی که مستغنی جز حق تعالی نیست گفت اما الیک فلا دارم تا بنده باشم
بتو نه با دوست باشم جبرئیل گفت از خدا بخواه گفت چه خواهم اگر بنده ام رضا
بقضا اگر دوستم خشنودی بحکم دوست مگر نشنیده که دوست گفته است یا من
بصر علی ضرنا یحل من قربنا هر که با نعمهای نا خورد پیش ملجای نازدند آمد که ای
جبرئیل حقیقت بندگی در یافتی لطف خداوندی نیز مشاهده کن یا نار کونی بردا
و سلاما علی ابرهیم ٭ با یار خویشتن نه بهر دوستی ٭ هر کو سخن بگفت بجای زبان نکرد ٭
جز ترک جان خویش گرفتن برای دوست ٭ نار خلیل بر تن او بوستان نکرد ٭

حکایت شبلی را رحمة الله علیه وقتی در بیمارستان بغداد بند کردند
روزی جماعتی یاران بزیارت او رفتند دیدند که نشسته بود و سنگی چند در پیش خود
بر هم چیده سلام کردند جواب داد و پرسید که شما چه کسانید گفتند دوستان
تو ایم دست بسنگها برد و بجانب ایشان انداختن گرفت بگریختند بخندید و
گفت اگر دعوی محبت بیتی شما درست است چرا بر بلای من صبر نمیکنند
یار آن بود که سر نکشد از کمند یار ٭ یکدم ره خلاص نجوید ز بند یار ٭
درمان خود نخواهد و مرهم نبایدش ٭ کرد دل که تیغ جفا در دست یار ٭

حکایت یکی از مشایخ حکایت کرد که در بادیه میرفتم جوانی را دیدم
سر و پا برهنه چون شوریدگان نعره میزد و چون دیوانگان رقص میکرد خاطرم
بصحبت او میلانی نمود پیشتر رفتم دیدم که پاره حنظل در دست داشت برغبت
صادق میخورد مرا از حال او تعجب آمد ساعتی توقف کردم در من نگریست گفت
ای بطال در این خورش با ما موافقت غنیمت خواستم که امتحانی کنم دست دراز کردم
و قدری از آن حنظل بستدم چون بچشیدم از شکر شیرین تر بود تعجب من زیادت
شد گفتم ای جوان برادر که این حنظل طعم عسل گرفته است گفت اما یعلم ان
ذکر الله یفعل العجایب ای از مقام حقیقت دور و از طریق محبت مهجور ندانسته
که خاصیت نام او اینست که زهرها را نوش کرداند و تاثیر ذکر او آنکه تلخیها را بر مذاق فراموش کند
از دست تو ام تیغ همه مرهم پشت ٭ با یاد تو ام زهر همه آب حیاتست ٭ یک قدم از سر کوی طبعت
پیشتر نه تا حال بر قدمت زهر گردد و یکساعت از سر هوای نفس در گذر تا حنظل
در مذاقت طعم شکر گردد ٭ عاشق نباشد آنکه بترسد ز جان اگر ٭ در بزم یار جرعه
ز خون جگر بود ٭ بار در تیغ یار همه آب زندگیست ٭ حنظل ز دست دوست نبات و شکر بود ٭
من جان و دل باستماع کلمات او داده بودم و از ذوق معامله او چون مدهوشی
بیخود گشته تا با خود آمدم از نظرم رفته بود و داغ حسرت بر دلم نهاده بعد از
وقت سحر طواف کعبه میکردم او را دیدم با چهره همچون زعفران و قامتی چون
خیزران هلال وار کاسته و خلال صفت ضعیف و تراد شده مرا بشناخت
گفت نعم حرنا الی شبکة صیادنا و نحن الان فی قید اسارتی ما را ایام محبتا ز
ره کشن معاملت در ربودند و مرغ دلها را بدانه گفتارهای شیرین و نغمهای
رنگین صید کردند اکنون بسکان بند او بیم و اسیر کمند او هر که در این دام افتاد
حرج نام و ننگ از و برافتاد تو آنچه دیدی با کس مگوی حال عاشقان بار گفتن را
نشاید و سرها را اظهار مکن که حرکات دیوانگان نهفتن خوشتر آیت ٭
دور است راه عشق ره جولانگه خرد ٭ نه رسته عشق و گلشن مست نرو الخار
در جام عشق باده بجز خون دل نیست ٭ تا در کهن عشق بیفتی نگاه دار ٭

حکایت غفلت از شبلی قدس الله روحه کرد روزی به تیغ عیان بازار بغداد بر که

جوانی خوب صورت را دیدم قصبی معلم بر سر حله در بر کفشی تنک بلطف
بغدادیان در پای بناز هرچه تمامتر میخرامید و سیبی در دست داشت
و میبویید ع هرجا که میگذشت و بهرجا که میستاد میشد زمین چو لعل
زعکس رخش تمام کو بی همچکید ز کلبرک عارضش بر خاک
قطرهای کلاب عقیق فام روزی دیکر که قافله روان شد هم
ورا دیدم دامن بمیان حمایل نعلین پا از جواهر درها کرده و دستاری مرصع
بر سر نهاده در راه میرفت پرسشا لکی که بکلزار رود یا از خانه بیازار آید
باخود کفتم این از دو حالت بیرون نیست یا معشوقیست که نازش می برند
یا عاشقیست که از سر نیازش میکشند درین فکر افتادم که چنین بیخ خواهد
رفت یا صورتی دیکر اختیار خواهد کرد پیش رفتم و کفتم ای جوان بکجا می روی
کفت بحجاز کفتم بکدام خانه کفت این خانه بر بهانه
که خلقی آواره کرده است من نیز میروم تا ببینم که بکه میروند و بچه میروند کفتم
این چه استعداد راهست که تو داری و چکونه ساز سفریست که کرده
صعوبت این راه ندیده و مشقت او نشنیده کفت چنین آورده اند بیت
بانار عندلیب نخواهد که [illegible] بستان و کلشن است
معشوق اکرچه هست ز عشاق بی نیاز چشمش باز عاشق خود نیز روشن است
کفتم این سیب چرا می بویی کفت تا مرا از سموم بادیه نکاه که یاد بوی کل خود داده
و در حرم دلبران خفته ام و ساز معشوق بر آمده کفتم بیا تا مرافقت کنیم کفت
کفت میان ما همراهی و صحبت دشوار صورت بندد تو مرقع داری و من زاد
خرابات میآیم هنوز نقابای خمار مستی دوشینه در سر دارم او را همانجا
رها کردم و بکذشتم دیکر اتفاق ملاقاتی نیفتاد تا بمکه رسیدم روزی در وقت
اوزاط که ما جوانکی را دیدم خفته زرد بر آمده لاغر و ضعیف کشته نه
قصب و نه درها نعلین سیبی در دست او باز شناختم خواستم که در کوزه دادم
بکرفت و کفت مرا می شناسی کفتم نه این سیب را هم شناسی بر قضیه
کذشته افتادم و او را پرسیدم و کفتم این همان سیب است که ببغداد در دست تو

دیدم کفت فریاد از آسیب این سیب ای شبلی دیدی که با ما چه کردند و چون
ما را در زنجیر لکد کوب قهر انکندند اول کفتند تو معشوقی چون بواسطه آمدم
کفتند تو عاشقی چون بعرفات رسیدم کفتند طفیلی چون بخانه آمدم کفتند هیچکس نیست
رحمتیست عشق اکر همین ملالتست در تیه حکم خویشتن آرد عید را
و انکاه بزم را بطراز د بقتل شاه چون حاجیان بکشتن اضحیه عید را
حکایت نقاد بزرکان جهت دار استماع صفت کعبه و اختصاص او
بحضرت الهیت سرکردان کرده کان برد که مکه جای خوش است و مقامی نزه در و
تختی عالی نهاده و خانه را درها در ها کشاده و حق سبحانه و تعالی بر سر تخت
نشسته و جن و انس و ملک و سایر اشراف موجودات کرد بر کرد او صف بسته
شمار از باغ و متاز لخود میکرد و حساب از خدم و خول خویش بر میکرفت
جون حجاج بنیت حج متوجه حجاز کشتند او نیز استعداد تمام ساخت با ایشان
مرافقت کرد جون از عمارت و آبادانی بکذشتند پا بانی دیدند بی پایان سر
تا سر خار و خس فرو کرفته و کرد و غبار از جوانب و جهات برخاسته و در هر
کوشه بی توشه افتاده و هر منزلی صلحیدلی جان داده **شعر**
بادیه از ره ریسته دم خار بدن او سر ببیاز نیهار خفته بر راه و باز کرده دهن
بر خود ایمن نه از دمش یک تن کشته بر کرد او فتاده بسی
خفته را خود کند شمار کسی که یکی نیز از و امان یابد محنت و
رنج بیکران یابد بیچاره خود را بصد هزار حیله بمکه
انداخت و بعرفات حاضر شد کوهستانی دید خلقی انبوه کریان و بریان
همه سرها برهنه در رجوع شد کفت این چه حالتست باغ و ملک کو آب روان
کجا باشد تختکاه از کدام جانب است کفتند این خارستان عشقست این خار آب
روان اشک دیده باشد و کل سرخ خون جکر در پای هر که رود خار محبت
بر کند عین کلستان باشد هر کس که بود غرقه خون جکر خویش معذور بود کر نکند میل کلستان
دیکر چیزی نکه میداشت با ایشان روان کشت چون قدم در خانه نهادند مقامی
دید خالی کفت خداوند خانه کجاست کفتند ای عزیز این چه بیخودیست و هوس

نمودن سرچه شنیدنهٔ همه بهانه است طرا نیچی برخانه بسته الله نهی استوار
بر عرش نهاد حضرت عزت ازین منزه است خانه با و محاجت و او از مکان
مستغنی است عرش و فرش وزلال وصال او بیی از تو تشنه ترند **بیت**
این جمع مشایخ که درین دایره دارند ٭ از اطلس نیلی بزده دو خیمه قطره
مانند این برهنه بی سر و پا یان ٭ هستند فرو مانده چو در دایره نقطه ٭ مسکینه
این سخن بشنید کو دسر برگشت و بیفتاد گفت این چه سخت سر نه فواید و
سال محیطیم و نه رو لیلی رحمت می شوم این راه دراز چه بیموده ام بعزت کرم
سر ازین استان بر نگیرم تا مردم ندهی یا خود راه نمایی و اگر خندان نعره
نم و فریاد کنم که هیچکس را دل حلقه گرفتن و فراغت طواف کردن نباشد
و دران میان حجاج ازدحام نمودند و در زیر پکدا افتاد بیچاره در میان لگد
کوب حاجیان کوفته شد **بیت** مرغ وحشی در قفس بشکست ٭ یا دعجو نفرحی
زینجت ٭ بال بگشاد همچو باد برفت ٭ جان بجانان سپرد و
شاد برفت ٭ تا خدم تبسکرا و رسیدند هودج روح را بسدرة
المنتهی برده بودند و خیمه استراحتش در گلشن دار القرار زده
ذو النون مصری قدس الله روحه آن سال بحج آمده بر سرش رسانیدند
که چندین سال است که آشنای میطلبی اینک یکی از کشتگان راه و عزیزان درگاه
درگاه ما برو و بر و نماز گزار که اسلام تمامت حاجیان برکت قدم او پیوندیم
که مهمان چنین دارند و نزول چنین نهند **بیت** نزل عشاقست تیغ خون فشان
عاشقانرا خوان چنین باید نهاد ٭ دل بباید داد و انجان دست شست ٭ سر که را باشد هوای درد او
عاشق را اگر باید جان زغم ٭ سهل باشد شادی معشوق باد **حکایت** یکی از مشایخ
حکایت کرد که روزی در مسجد دمشق بوظایف عبادت مشغول بودم درویشی
سر و پا برهنه شمله بر دوش زده و چوبی در دست گرفته در آمد و گرد سقف
و قندیل و محراب و فرش بر نگریست گفت آری بدین داستان بدرگاه
میکشی و بدین خیلت سرگردان میداری مسجد میآرای و جمال عرض میکنی تا هر که
از دو دنیا کار تو در نگرد آرزوی تواش خیزد و به روز عاشقانرا از گرسنگی

میکشی بوصال خود نشانی می بر بر فادل جهانی ٭ آنگاه بنور آشنایی
میسوز بر آتش جدایی ٭ اگر حال دو کرده نان میده ای که شب بریان و عقیده
کرده نفرستی بعزت تو که یک قندیل دست نگذارم و تمامت فرشها را بسوزانم ٭
مستانه درین مقام دستی بزنم ٭ بنیاد طلسمهای تو بر فکنم ٭
در فرش زنم آتش از آه دل خویش ٭ قندیل و چراغ را بهم در شکنم ٭
من از آن شوریده نترسیدم بیرون رفتم و مطلوب او حاصل کردم پیش او
نهادم برداشت و بردر مسجد غریبی بیمار خفته بود بر سر بالین او بنداخت و با مسجد
آمد گفتم بیان بهر چیزی کردن و بدین خواری انداختن چیست گفت مقصود
نان خواستن نبود غرض دوست آزمودن بود ٭ گفتم یعنی اگر دنیی خویشتنی
یا از سر سوز کردم اظهار معنی ٭ این بود بهانه که تا بو که مگر ٭ معلوم شود یقین که در بندمنی ٭
حکایت یکی از مشایخ گفت که شخصی را دیدم که در وقت افراط سرما پای
برهنه در میان برف ایستاده بود گفتم عجبست که در سرمایی باین شدت وجود
تو اثر نمیکند گفت بآتش محبت برودت برف را هیچ امکان مقاومت باشد **بیت**
کسی که سینه سپر کرد پیش خنجر تیز ٭ عجب مدار که از تیغ و تیر نندیشد ٭
ز خویش رفته و افتاده مست و لایعقل ٭ چه جای برف که از زمهریر نندیشد ٭
النار ابرد من ثلج علی کبدی ٭ والسیف اوقع من هجر مولایی **حکایت**
عیسی علیه السلام جماعتی را دید ضعیف و نزار گشته و لون بشره متغیر و
مبتذل شده گفت شما را چه رسیده است گفت حق است بر خدای تعالی که ما را
ازین بلا ایمن گرداند جمعی دیگر رسید که ذبول و نحافت در وجود ایشان ظاهر
ظاهرتر بود همین سوال کرد گفتند شوق جنت و شدت نیاز یافت
نعیم ابدی تن ما این دستکاری کرده است گفت حق است بر حضرت
الهیت جل جلاله که مقصود و مطلوب شما بحصول
رساند جماعتی دیگر ادید از هر دو طایفه پریشان روزگارتر و
شکسته تر پرسید که ازین سبب خشکی و ناتوانی در نیت شما چیست
گفتند افراط محبت و کمال العشق گفت انّ المقربون تشریف قربت و

اختصاص شما داست **شعر** هرکه در سر هوسی دارد و درد دل دردی
بهشتش نه امیدست و نه از دوزخ بیم ❊ حضرت پاک خدا را نپرستد بسزا
هرکه در بند بهشتست و گریزان ز جحیم ❊ بر محبت دل و جان وقف کن ای مرد
تا کی اندیشهٔ دوزخ کنی و فکر نعیم **حکایت** یکی از مشایخ گفت حبه حب
در اعتقاد من به از عبادهٔ هفتاد ساله **ع** سرّیست نهان در دل معشوق و عاشق
هر کس که نه عاشق بود این رمز نداند **و ایضاً** منقولست از ثقات اولیا که فردای
قیامت چون خواهند که بنی آدم را بمحشر حاضر کردانند گویند ای امت
موسی بیایید و ای امت عیسی بیایید و ای امت محمد در بهشت ساعتی
بمانید مجانین را گویند که ای اولیای خدای تعالی تشریف حضور را از آن
داریم چون نام خدای تعالی شنوند خواهند که از شوق حق سبحانه
و تعالی جزای وجودشان از هم منقطع کردد **بیت**
من خود نه چنان از زمرهٔ که کنم دعوی عشقت ❊ یا جان من سوخته مشتاق تو باشد
خواهم که شوم کشتهٔ تیغ تو که شاید ❊ نامی که مرا در دفتر عشاق تو باشد
فایده مذکورست در آثار که وحی آمد بداود علیه السلام که جماعتی
معرضان اگر بدانند که چگونه انتظار اقبال ایشان میکشم و شوق من
باجتناب ایشان از معاصی تا چه حدست هم باشد که از وصال ایشان از شدت
نیاز بند از هم جدا شود و یکبارگی دست تعلق از علاقهٔ زندگانی بازگیرند و بر سر
کوی تعطش و تشوق بزلال وصال در حال بمیرند این ارادت منتسا بایشان که برگشتند
اما اندیشه کن تا التفات بکسانی که توجه بمن کنند چون باشد **بیت**
زهی کرم خدایی که رحمت بر خلق ❊ کند شتابان از اصل چو قطره باران ❊ نظر بحال مطیعان که چون
باشد ❊ ترا که این همه فضلست با کناهکاران **حکایت** چون زلیخا ایمان آورد و یوسف علیه السلام
او را بعقد نکاح مقید کردانید بمصاحبت و مضاجعت با یوسف رغبت
نمینمود اگر بروز او را پیش خود خواندی بشب وعده دادی و اگر بشب او را
طلب داشتی حوالهٔ بروز کردی یوسف علیه السلام گفت آن همه رغبت ترا بمن که
بود و این همه زهد انکه اظهار میکنی گفت تا او را نشناخته بودم ترا میخواستم

اکنون که او را یافتم محبت او در دلم جای دیگر نگذاشت **بیت**
تلخ باشد آب شیرین در دهان مرد مست ❊ تن درستان را بسی از لذت آب حیات
کر ز آب شور خرسندست و قانع عیب نیست ❊ هر که را بود خبر از لذت آب نبات
حکایت عارفی را مال بسیار بود و املاک و تجملی تمام داشت از سر ذوق
برخاست و بانگ زمانی همه را در قدم نهاد و با اهل حرم گاشت و با صحاب تجرید گردید **بیت**
هر که مردانه بپوشید لباس تجرید ❊ از گلستان صفا بوی وفای نشنید
دست در دامن مقصود کسی زد که خلی ❊ در هوا و هوس و آرزوی نفس کشید
یکی از اعیان که با او سابقه معرفتی داشت از سبب آن ترک و موجب تجرید
باز پرسید گفت روزی عاشقی را دیدم که با معشوقی کشف اسرار خود
میکرد و میگفت فهرمان محبت تو بر همگی ولایت وجود من دست
یافتست و سلطان عشق بر ممالک دل مستولی اگر بپایم از یاد تو غافل نیستم
و اگر بخوابم از خیال تو خالی نه معشوقش گفت در این معنی صادقی آنچه
از مال و نعمت اندوخته و از ملک و تجمل کسب کرده بمن ارزانی دار **بیت**
رغبت سیم و زر و عشق بهم ناید راست ❊ ترک زر گیر اگر سر بچه داشت
گفت گرفتم و جانی که دارم من بعد بر تو ایثار کنم تا برهان این دعوی تمنی
از معنی دل و جان خواه که با تمامه ❊ نیست چندان خطری نعمت اندوخته را
و من اندیشه کردم که مخلوقی با چون خودی معامله بر این نهج بر دارد اگر بنده با معبود
خویش از این پایه نازل کردد عیبی عظیم و خستی تمام باشد **بیت**
من هرچه داشتم همه کردم نثار دوست ❊ بر کندم از محبت غیرش تمام دل
و اکنون نهاده ام سر خود بر کف و هنوز ❊ هستم ازین بضاعت مزجاة خود خجل
حکایت نقلست که ذوالنون مصری قدس الله روحه در قحط مصر
در محبت سخن میگفت هفتاد هزار مرد حاضر بود آن روز یازده جنازه از
مجلس او برداشتند مریدی برخاست و گفت در محبت خالق سخن گفتی در باب محبت
مخلوق هم چیزی بگوی ذوالنون رحمة الله علیه دست بزد و گریبان چاک
کرد و گفت آه علقت رهونهم واسعرت عیونهم خالفوا الرقاده وفارقوا الرقاد

فلیلهم بطویل و نومهم قلیل اخوانهم لا تسعد و همومهم لا تبعد امورهم عبرة ودموعهم
عبرة باکیة عیونهم قریحة جفونهم عاداهم الزمان والاهل والجیران از خلایق
ملالت نشسته اند و با اندوه همان کرو بسته رنجوران بیمارستان محنت
شربت از آب چشم سازند و کباب از جگر بریان کنند قافله خواب را بر مردم
ایشان گذر نیست و کشور … ایشان آوازه سحر نباشد از روزگار
جز دشمنی مشاهده نکنند و از خویش … جز بچشم مهربانی و توقع دوستی ندارند

مساکینا محتنا جاری ٭ تا همه مطلقین و هم اساری ٭ بیری
صحبت در شبهای تاریک ٭ نیمی کرده بروزی و نهارا ٭
بامید نسیم زلف جانان ٭ کرفته دامن باد صبا را ٭

حکایت یکی از مشایخ با بعضی از ابدال دوستی کردی روزی
از و التماس کرد تا حضرت حق سبحانه و تعالی چیزی از محبت خود برو کشف کند
و او را در دایره محبان خویش آرد بزرگ ملتمس او مبذول و بوقت مظنه
اجابت دعا کفت الهی ذرهٔ از محبت خود نصیب دل این نیازمند کردان تیر دعا
بر هدف قبول آمد درویش متحیر کشت هفت روز در میان صحرای متحیر کرده
بود آن دوست پیر او رسید بر بیچارگی او رحمت آورد کفت خداوندا حوصلهٔ طاقت
او را تحمل این عطای جسیم و تشریف کریم تو نیست از این ذره چیزی کمتر کن

باران بقدر آب حیات تشنه را ٭ عالم کند خراب چو اندازه بکذرد ٭ بالضعف جز بقدر چو نکند
بار که پیل طاقت حملش نیاورد ٭

از حضرت الهیت بسر رسید که در روزی که این
درویش را حلهٔ محبت پوشیدیم صد هزار بنده بودند که التماس این عطیه میکردند
دعای ایشان موقوف در خواست تو بود داشت دعای تو یک ذره از محبت خویش
باین صد هزار سایل ارزانی داشتیم بیات که چندین نصیب او افتاده باشد
اکنون از مقداری که حصه او بود نود و نه جزو کم کردیم و یک جزو باقی کذاشتیم
درویش با خود آمد و چون عارفان دیگر بطاعت مشغول کشت **شعر**

کریم فضل خود از هیچکس ندارد باز ٭ ز بنده شهر نباید ولی شهنشاهی ٭
بمال و مملکت شه نظر مکن نوازد ٭ بقدر همت خود خواه انچه میخواهی ٭

فایده محبت که بی خوف بود چون متضمن فرط فیض بود موجب بسط
باشد و سبب هلاک محب کردد و هر خوف نیز که بی محبت باشد
چون مشتمل بر فرط قبض بود موجب استیحاش و انقطاع شود عبادت با
کرا خوف و محبت باشد تا موجب ثبات محبت و سبب التقلب محبوب
کردد و نتیجه و ثمرهٔ استیناس دهد **بیت** محبت کیمیای از جنب است ٭ کز احسام

عباده زر اکنند زر ٭ ولی پر آتش خوف از تحیش ٭ بباید کرد از ظلمت مطهر

حکایت در کتب مشایخ مسطور است و بر زبان اصحاب معرفت
مذکور که سمنون محبت رحمه الله روزی در محبت سخن میکفت مرغی از
هوا در آمد و در میان مجلس او بر زمین نشست منقار بر خاک میزد تا قطره
چند خون از دهنش بچکید و بمرد **بیت** کر علم شد بعشق تو چه عجب

آنکه دم از علوی شاهی زد ٭ پرتو عارض تو آتش عشق
در دل مرغ و مور و ماهی زد ٭ نقش عشق بود نوک قلم
هر سفیدی که بر سیاهی زد

حکایت ذو النون مصری
حکایت کرد که در بادیه میرفتم زنی که نقاش فطرت در نخستین
واحسان صورت او کمال قدرت خود بظهور رسانیده بود و لطف
ترکیب و حسن آرایش چهرهٔ او را از حد قابلیت انسانی در کذرانیده **شعر** در هیچ

روزکار عشق … لاله ٭ در چشم کس نامده زآب و آتش … ٭ در دیده جمال رخش تو تعبیر
در قالب کمال نقش ما بدیعیات ٭

کفتم حیله چیست که تیر از شست رفت و دل از دست
بشنید و کفت اکر صورت دعوی تو بکلکونهٔ معنی آراسته است همکی وجود
من ملک تست لیکن هیهات اکر در تو شمهٔ عشق راهبری و شرایط و لوازم
محبت نکاه داری کفتم چرا کفت بسبب انکه تو مردی ذواقی و من زنی غیور
و مرا خواهری است که آفتاب از رشک چهرهٔ او در تاب و مشک از غیرت
بوی طرهٔ او خون ناب ترسیم که او را ببینی مرا نخواهی کفتم کجاست کفت
اینک باز نکر تا ببینی باز نکریستم [illegible] بزد و کفت لما رایتک توهمت انک
عارف فلما رایت توهمت عاشق قلت من انا لعارفین ولا من العاشقین

تریا بطالیه ناقلی فتشوه وهذا السافی جربوه فان وحدیم عیر جبرنج
فاحرقوه چون از دور نظر من بر دیباجه صورت تو افتاد گمان بردم
که عارفی چون نزدیک آمدی گفتم عاشقی چون نقد کیسهٔ ترا بر محک
امتحان زدم نه در بازار عرفان رواجی داری و نه درد الضرب عیار
دور شوا زمن ای بطال اینک دل من و اینک زبان من دست ترا
قادر تاکید تفحص و تفتیش مطلق کردانیدم اجتهادی تمام بجای آر
و اگر در خزینهٔ اسرار من غیر جواهر محبت الهیت یابی مرا بسوز **بیت**
جبك لی فی الفقاد سر دمی آه من الحب ثم آه آه خو
فراق الحبیب افلقنی آه من الحب ثم آه آه عشق رخسار تو کرد دست پریشان
آه از رنج غم و محنت سودای تو آه غم هجران تو ام سوخت بکرد و از
آه از خوف فراق رخ زیبای تو آه **حکایت** یکی از فضلا بدیع عهد رفیع
جمال مقید بود و در دست شداید و مکاید محبت گرفتار روزی معشوق
خود را دید چون فصل بهار آراسته و چون هزار نگار پیراسته و از خواب
برخاسته **بیت** از زلف و بناگوش نماینده مدوّر مشک در ان شکر و شهد و گل از بستر خان
پروانهٔ شمع رخ او چهرهٔ خورشید پیمانهٔ نوش لبا و چشمهٔ حیوان خواجه ام
عشق عاشقان باشد گفت همگی وجود مرا عشق تو در قید تصرف آورده
و فرط اخلاص و وفور اعتقاد من در محبت ترک راه و رسم تصنع و تکلف
فرو بسته تا مشاهده تو بر قوت باصرهٔ من گذشته تمتع از مطالعه دیباجهٔ
حسن ماه و آفتاب بر خود حرام کرده ام و تا پای دلم بسلاسل عشق و مهر
تو گرفتار گشته است کلی اساس قرار و بنیاد آرام برانداخته **بیت** تا با غم تو آشنا
بخلوت نشسته ام بر شاهدان چهره در دیده بسته ام مهری که نیست مهر تو کلی بریده ام
عهدی که نیست عهد تو یکسر شکسته ام ای صاحب نظر و درویش بصیرت
بود گفت درین شهر خود برو یا نگر بری از دو شکل چهرهٔ ایشان در نقاب
و ماه از پرتو رخسارشان در هزار حجاب و اینک یکی برین غرفه است
که گل رنگ از رویش بغارت برده است و مشک بوی از زلفش در گرفته

سخن ما استماع مینماید و ماجرائی که میرود میشنود **بیت** چه حاجت است که
چو پرده بر فکند از جمال چون خورشید دهد صفای رخش ماه را
روا بود که شوی پای بند مهر کسی که گر رخش به بینی و ارزش دشتن یاد
و اگر باور نمیداری در نگر تا به بینی و تامل کن تا مهر و مهر من با نچه بجاره
از سر غفلت سر بر داشت هیچکس را ندید زن گفت ای هوس باز شهوت پرست
اگر در حق من ارادت دل تو صادق بودی دیده ات کجا بغیر التفات
نمودی برو که عشق باختن کار تو نیست **شعر** گل و بنفشه و دیدن و سرو
نرگس از ان خوشست که چون روی و زلف و چشم کسست بود دریغ
نظر کردنت بباغ و بهار که رخت بدامن دلدار خویش دسته است **حکایت**
یکی از مشایخ بغداد که وقتی مجموع داشت و قولی مسموع و معاملتی مطبوع
روزی در بعضی از محلات میگذشت تشنه شد بدر خانه رسید
دختری پاکیزه صورت نیکو هیات بیرون آمد **بیت** از بن شکر لبی شیرین حرکاتی
مبارک طلعت نیکو شمایل که گر چشم ملک بیند جمالش قدح از دستمان در چاه
قدحی آب معطر و مطیب کرده بدست شیخ داد شیخ شربت در دست گرفت
و دل از دست بداد و چون پای عزیمتش سست گشت هم آنجا رحل اقامت
بنهاد **شعر** گرچه بد کردهٔ مشو نومید هر که افتاده گشت برخیزد ای نکو
کار هم مباش ایمن مرغ زیرک بحلق آویزد خواجهٔ خانه بیرون آمد و از
اسارین جبین شیخ سرایر ضمیر او معلوم کرد بحکم آنکه اعتقادی که بجنس
زندگانی شیخ داشت دختر را بمهر معین در حبالهٔ شیخ آورد و هم آن
باستعداد و ترتیب امور او مشغول گشت شب را برسم زفاف شیخ
ببعضی از غرفات آن خانه در آمد و دختر را بتصرف خود گرفت و چون
ازدحام کمتر شد شیخ خرقه بیرون کرد و بر جامهٔ خواب شد و بحل
که معانقه و مضاجعه مشغول گردد که شوری در نهادش افتاد و جزع
و فزع آغاز کرد و بجانب خرقه دوید و بتعجیل هر چه تمامتر مرقع در پوشید
ازحال او تعجب کردند و از سبب آن حرکت پرسید گفت بسرم ندا کردند که

بپیك نظرخوش تمنا هر از سر برکشیدیم اگر بیك قدم اندر کوی این معاملت
بیشتر نهی لباس معرفت بیناز باطنت برکشیم **بیت** بای بند وفای یار خود ست
هر کرا هست عقل و دانش و هوش • در دلت هست اگر هوای کسی • دیده
از هر چه غیر اوست بپوش • عشوه نفس ناحفاظ مخر • یاد خود را بهیچکس
مفروش **حکایت** پیش مامون خلیفه حکایت کردند که چون حدیث عزه
و کثیر در قبایل عرب منتشر شد مقامات ایشان در زبان باوی و حاضر
افتاد روزی در بعضی از بیابانها عزه از دور کثیر را بدید بشناخت
و نقاب بیکبار روی انداخت چون بدرجه اجتماع رسیدند
بر کثیر سلام کرد و از اسم و مولد و منشا او پرسید گفت من کثیرم گفت
صاحب عزه گفت آری گفت عزه غیری را در لو ضیبی رها کرده است
یا نی کثیر بی اندیشه گفت اگر مرا بر رقبه عزه ولایت رقیت بودی
او را متمتع تلک لقیه از روی نو کردی عزه برقع بر انداخت و گفت
اینست که سخن و ثبات و حدیث ارباب تخلیط را تکذیب میکند کثیر
خجل گشت مامون گفت حقا که من اثر خجالت بر تخت خلافت بر وجود
خود مشاهده میکنم و معاینه می بینم **بیت** نشاید که بدین دل هر کسی
که دل را خوش افتد سودا او • به از زندگی در هوای دگر • شد زکشته صد باره زنده
حکایت نقلست از اصمعی که سالی بحج میرفتم در بعضی از منازل حجاز
و کثیرك را دیدم که گویی دو در بودند از یك درج و دو ری از یك برج
بهمی دو رهبان قافله می کشیدند و بنگامی عقل و ثبات حجاج را بغارت دادند
شعر نگران گشته بدیشان همه کس را دیده • دل فدا کرده امید جان بپریده
ضعاین یقتلن الرجال بلا دم • فیا عجبا للقاتلات الضعایف • اگر چه دل و
جان بیك نظر نهر فنیم اما بصد جهد و حیله چشم از مشاهده ایشان بر دوختم
بیت تا توانی و دست رس داری • بر سر راه دلبران منشین
دیده از روی شاهدان بر دوز • محنت و رنج عاشقی مگزین • خار کردد کسی که عاشق شد
گر بود پادشاه روی زمین **لطیفه** یکی از اصحاب لطافت و ارباب ظرافت
نقش نگین خود کرده بود قصیرة نفس من طویلة نفس المحب دلیله **شعر**

نفس عاشق همیشه باشد خوار • این سخن اندکیست از بسیار • القصة فرط ملاحت
و کمال بلاغت و فصاحت ایشان در دل من وقعی یافته بود بهر وقت
تفحص حال ایشان کردمی و از مسافران و مجاوران آن صوب اخبار و
حکایات ایشان پرسیدمی تا بعد از مدتی باز اتفاق زیارت حاجیان
افتاد قافله بهمان موضع نزول کردند و قوای ظاهر و باطن باد داك آن
ماه در حرکت آمدند متجسس و از جوانب و جهات میکشتم و از دوق شوایع
و سالك آن راه میداشتم بعد از زمانی دیدیم که از آن دو گل دسته حسن جمال
و دو مجموعه غنج و دلال یکی میخرامید و بهیات اعراب دامن عبیر الود در زمین
میکشید **نظم** همی گذشت و صبا از نسیم طره او • چو نافه روی هوا را عبیر می آلود
ز عکس عارض و می شکفت گلزاری • بهر طرف که زمین را بناز می پیمود
پیشتر رفتم و مقدمات ملاقات بتقدیم رسانیدم در روی من نگرید و از رنج
راه و عنای سفر پرسید گفتم حال رفیقت چیست که طریق مخالفت سپرده است
و دامن از مصاحبت در چیده گفت ببر عشق ورا در حبال نکاح خود آورده
و از این عشیره بقبیله دیگر بوده گفتم دریغ اگر من دانستمی که رقبه از قید
نکاح آزادست مواصلت او رغبت نمودمی و صحبت او را غنیمت شمردمی
گفت چه مانع است ترا از ستیزه نسب و شریك در حسب و حسن گفتم قول کثیر که
گفته است **بیت** اذا وصلتنا خلة کی یزیلها • غرضنا و قلنا الحاجبة اول
کر پرسدم کسی که دلت را چه آرزوست • گویم که یار اول و عشق نخستین
گفت ناحر نه بموارگفته است **بیت** هل وصل عزة الا وصل غانیة • فی وصل غانیة عن
وصلها خلف • مراد خویش طلب کن زهر پری روی • اسیر طره لیلی مباش چون
مجنون • من از حسن محاوره و لطف مناظره او تعجب کردم خواستم که ساعتی
بیهانه اشعار و وسیله حکایات و اسمار از مشاهده او تمتعی حاصل کنم
طبل رحیل فرو کوفتند و اصحاب قافله سایه بانها بینداختند او عزیمت
خانه خود کرد و من ناکام و نا آسوده • بروی من نظری نیز هیچکس نگشاد • که
سیل هجر فلك روی چشم او بکشید • دو دست جمع نگشته یک زمان باهم

توبه از مبارزان عرب بود وفی

کی چشم زخم زمانه بهره وشان نرسید **حکایت**

بقبیله بنی عذره رسید و بخانه بثینه نزول فرمود همانی با شکوه داشت

و صورتی مطبوع بثینه دو سه نوبت متعاقب در وی نگریست جمیل حاضر بود

آن حال بر وی دشوار آمد بجانب بثینه نظری داشت اما هنوز آتش معاشقت

بالا نگرفته بود و افسانه محبت منتشر نشده جمیل مولد و منشأ و اسم توبه

پرسید توبه نام پدر بگفت و بقبیله خود نشان داد چون از هر نوع سخن

در میان آمد جمیل گفت اگر رغبت مصارعت داری درین میدان دستی

بر بازوی یکدیگر اندازیم توبه بکشتی گرفتن جمیل را معتادی نمی نهاد حالی

میان بر بست و بکار میان آمد جمیل او را برآویخت و غالب شد توبه گفت

بیا تا با یکدیگر تیر اندازیم جمیل اجابت نمود و دست او را بود توبه التماس

دویدن کرد و بماند گفت ای جمیل مرا معلوم شد که ترا این قوت بیوی

آن زنست که اینجا نشسته است اگر در غیبت او امتحانی رود بهمه حال

بلج از مرجوح و غالب از مغلوب ظاهر شود روی در بیابان نهاد چون از

نظر بثینه غایب شدند در جمیع ابواب نصرت توبه را بود جمیل گفت

شعر

گر حاضرست یار بروز مصاف و جنگ هست ☙ سهلت اگر سپهر زبردست دشمن داست

حاجت بخصم نیست که بی دوست هر که ☙ در حلق او نفس همه پیکان و سوزنست

حکایت عربی را مهمانی بخانه نزول کرد دختری صاحب جمال پاکیزه

مصاحب او بود پسر مضیف را با او نظری افتاد **شعر** دختری خوب

روی سیم اندام ☙ که نیابد بهیچ ملک انیس ☙ مرد را

هست دختر ناخوش ☙ راست چون طوق لعنت ابلیس

روزها ملازمت مهمان نمودی و شبها در حریم خیمه ایشان غنودی

تا روزی طاقتش طاق گشت و نطاق صبرش پاره پاره شد سر ضمیر خود عرضه کرد و

مکنون خاطر با غایب و حاضر گفت پدر بر حال او اطلاع یافت پیش مهمان فرستاد

و دختر را بجهة پسر خود خطبه کرد پدر دختر رضا نداد و گفت این قضیه از شائبه ریبی

و لاحقه شین وعیبی خالی نتواند بود و من نخواهم که دوستان زه کمان افتند و دشمنان

زبان وقیعت دراز کنند **شعر** اگرچه دامنت باشد مطهر

نشاید برده تهمت نشستن ☙ چرا باید در بست انگشت خود را

ترا در بند خود آلود بستن ☙ **مع هذا** اگر ضرورتست

چون بقبیله خویش و با خویش و پیوند باز گویم آنچه مأمول تست حاصل

کرداند و این مهم را بر وفق رضای پسر با تمام رساند **شعر**

آشکارا در درون خانه محرم رازهست ☙ زرد باشد آنکه پوشید کی خواهد بحوال

و حالی سفر درست کرد و بتهیه و استعداد سفر مشغول شد پسر را نوائر آتش

عشق در اشتعال بود نسیم ریاح مفارقت مدد التهاب گشت دیگ سودا پنهان

در جوش آمد و زبان خاموش در فغان و خروش **بیت**

شب دراز بود غافل از دل بیدار ☙ ز شام تا بسحر دیده که در خوابست

ز دردمند خبر نیست شده سار ☙ نیاز تشنه چه داند کسی که سیرابست

سوگند یاد کرد که این دختر را جز بغارت در قید تصرف نیاورد و چون

اضیاف خلق متوجه قبیله خود گشتند و مرحله چند از خانه مضیف وا پس

گذاشتند عرب را سودای دختر در سر افتاد و دست شوق عنان اختیار از

قبضه تصرف او در ربود نیزه بر گرفت و شمشیر حمایل کرد و بر بادپای

شد و چون برق و باد در عقب ایشان افتاد و منزلی را که به روز قطع کرده

بودند بیک شب در زیر قدم آورد چون تحقیق کرد که برفقه نزدیکست

آنروز بر کنار چشمه توقف نمود تا شب در آمد و مشاطه تقدیر سرمه سیاه

در دیده جهان کشید و سفیده نور در چهره دختران اختران مالید عرب باده

با دل قوی و سینه پر صد هزار کینه و مهر مسطوری بر نشست و آن

ایشان روان شد میرفت و با خود آهسته میگفت **بیت**

گوئی که ماه امشب در پیش کار و انست ☙ یا از بهشت شمعی در دست سارو انست

اتفاقا چون از شب نیمی بگذشت اثری بدید آمد و بادی جستن گرفت

راه بر دلیل پوشیده شد آن جماعت متحیر و سرگردان در بیابان بماندند

در ساعتی گوئی که آسمان از نیل سوده بیخته است و باد از زمین گرد انگیخته

انگیخته بیت برخ نکنده بود فلک برقع کبود ٭ در سر کشیده بود زمین چادر سیه
آینه سپهر ز فرط تم بخار ٭ تاریک گشته همچو دل کافر گناه
چون قضای آسمان و بلاهای ناگهان عرب زاده بر ایشان فرود آمد و از
کرد راه برجهد دلخواه حمله کرد نزدیکان او میدان مقاومت پا را سست شد
نصرت عرب زاده را بود جمعی سلاح بریختند و بعضی بگریختند در آن
میان چشمش بر هودج افتاد پیری را دید زمام شتر گرفته و دختر دامن
محمل برانداخته اشعه انوار چهره او چون طلعت ماه از میان سحاب
روشنایی میداد و اساریر جبینش چون آفتاب جهانتاب شرح مسایل
اشتا میکرد شعر میتافت از کناره محمل جمال او ٭ چون نور صبح در شب
تاریک از افق ٭ میزد زبانه آتش رویش چو آفتاب ٭ می شد چو روز
در نظر کاروان طرق ٭ عرب تاملی کرد و شنید که دختر با پدر میگفت
درین شب که گویی لباس هوا از دوده است و روی صحرا بقیر اندوده
همانا دلیل ما رهبری کرده باشد و جاسوسی از قافله بر سر ما آورد
عرب زاده او از بر داشت و گفت بیت اذا نحن ادلجنا وانت
امامنا ٭ کفی لمطایانا بوجهك هادیا ٭ لیس یریدا لعیش حقه
ادرع ٭ وان کن حری ان یکون امامیا ٭ دست دراز کرد
تا زمام شتر بگیرد احساس کرد که آن حال بر آن صاحب جمال دشوار
می آید حیا برو مستولی شد از فرط مروت و کمال فتوت خود را
رخصت نیافت که با بیگانه‌ای در محل اعتراض آید و معصومه
نشانه تیر تغیر و سرزنش اصحاب اعراض شود دست بازکشید
و عنان بگردانید میرفت و میگفت شعر
مشتاق را اگر هست از یار وفا درست ٭ شرط محبت است کشیدن
جفای یار ٭ هرگز کمان مبر که رسد بر سر مراد ٭ در راه عشق
هر که نخواهد رضای یار ٭ شنیدم که با قبیله خود آمد و ایشان
بسلامت برفتند مدتی مدید در طریق وفا قدم سپرد و آخر الامر

بمقصود نارسیده در آن محبت بمرد بیت وفا را خون دل خوردن لازم است
وفا کردن امید کس حرام است ٭ اگر نوشی دهد زهرش قرین است
نهد ور داند بر روی دامست حکایت بزرگی حکایت
کرد که جوانی از بنی عجل در کوفه ساکن بود راستی وقتی مجموع
داشت و انفاسی مسموع پیوسته بوظایف عبادت مشغول بودی
و در اقامت رسوم طاعت اجتهادی تمام نمودی روز عزیمت رفتی
مسجد جامع داشت کنیزکی را دید چون ماه دو هفته و چون دری
ناسفته شعر پری پیکر نگاری سروقدی ٭ که حسن از روی او سرمایه بردی
زعکس عارضش رضوان خجلت ٭ زمه‌رویان بپرایه بردی ٭ سر راه او گرفته جوان رساند
بتعجیل در مسجد رفت و در صف جماعت بایستاد چون وظیفه وقت بادا
بازگشت کنیزک را دید در همان مقام ایستاده و پرده حکم جوان از حال
مسکین و زلف بر چین هزار گونه دانه و دام نهاده جوان چشم فرو خوابانید و تقوی حال
برهیزکاری آن بلا را بگذرانید چند روز همین صورت مشاهده میکرد و سر این
در نمی یافت تا روزی کنیزک سوگند بر داد که چندان توقف کن که دو کلمه بشنود
جوان بایستاد و گفت جای تهمت و من این مقام را دشمن دارم اگر حاجتی هست زود
باید گفت و مختصر فرو گرفت کنیزک گفت مرا شوخی و جرات بر سخن گفتن با نامحرم
بحث نکته است اما امور بعقاید است و آنچه گفتم کفایتست تو دانی با خدای
خود و من امیدوارم که بجهت این دعوی بر تو روشن شود و دشواری خاطر
تو باسانی مبدل گردد جوان از رنگ متغیر شد و لرزه بر اعضا افتاد هیچ کس
سخن نگفت و بگذشت از روزه افطار نکرد و آن شب قرار نگرفت و بنا امید شد
تا پای تب بگریزد ز دست او ٭ ز دست آنکه در آرد دست بگردنش
شفروع گشته خاطر و مجموع ٭ تا دست چون رسد بر منع کردنش
چون صبح بدمید دوات و قلم خواست و بر کاغذی نوشت که چون بنده بر
جرمی اقدام نماید عفو و حلم از لحاظ کند و چون معاودت کند خود
کرم ما از اعذر خواه کردند و چون معصیت شعار کردد استظهار
نرد را

عتاب باید کرد و از روی بترس که آسمانها طی کنند و زمین را مبدل گردانند
و جبال را در تزلزل آرند اگر آنچه از لفظ تو بسمع من رسید حوالت
طبیبان درد هجر حضرت پاک خداییست چون شب در آید و خلق سر بالین
غفلت نهند دوگانه بگذار و دست تضرع و نیاز بردار و سوز سینه
و آب دیده را شفیع ساز و خود را ازین سکه خلاص خواه باشد که تیر دعا
هدف قبول آید و توان تفرقه خاطر برهی و من از بدنامی ایمن گردم و تحقیقت
بدان که هیچ ذره از ذرات موجودات از علم الهی خارج نیست والسلام چون
خواست که بمسجد رود رقعه را بر گرفت خط چون به همان مقام رسید کنیزک
حاضر بود باو داد و برفت و تا بگاه از خانه بیرون نیامد کنیزک مکتوب
بستاند و شاد شد بعد از مدتی جوان را هوس نماز جماعت و حضور در مسجد
جامع در سر بود چون بهمان موضع رسید کنیزک را دید سر راه گرفته خواست
که باز گردد باز او را ببوسید نگاه داشت و گفت این آخرین موقف که
در دنیا با تو سخن خواهم گفت ، رفتم چو کنون از نظرت گریزیم ، بر سم ز دل خود خبر گریزیم
حال دل خویش بخیال تو گفتم ، دیگر نه بم در حسرت گریزیم ، میان ما ملاقات بعد
ازین در حضرت الهیت باشد جوان متغیر شد و گفت انا لله در بلای عظیم افتادم ع تا
ازل خدا چه نوشته است بر سرم ، کنیزک گفت نامه تو برخواندم و نصایح تو سبب
شد که طمع را بخنجر ناامیدی ببریدم و دعای در خود را چشم بر کرم
الهی نهادم مرا وصیتی کن که صورت اشتیاق را بنشانند و تا مدت انقضا
حیات پیش من از تو یادگار ماند گفت پرهیزکاری را شعار خود ساز و نفس
را بر خود مسلط مگردان و بحقیقت بشناس که علم ازلی بحرکات و سکنات
تو محیط است عملی کن که از اظهار آن خلاف قیامت بنوی و من امیدوارم که فضل
ربانی کید شیطانی را از من و تو باز دارد کنیزک وصیت بتو کرد و روی
بدیوار عزلت آورد و دل بر مفارقت و مباعدت معشوق نهاد و بوظایف عبادت
مشغول گشت هر وقت که سودای عشق در حرکت آمدی و آتش شوق بالا
گرفتی رقعه بر چشم مالیدی و بگریستی و باز بطاعت مشغول شدی

شبی برخاسته بود و رواتب و نوافل گزارده و از اوراد و اذکار
فارغ گشته با خود عاشقانه تمنایی میکرد و از فواره دیده لالی بر اش
دل بیچاره میزد و میگفت بیت با یار دم از دوست دگر یار موفقی
لیکن زحمت رقیب و تعدی مشرفی ، تا داد خویشتن بستانم ز هجر او
درد اگر نیست در همه آفاق منصفی ، کز صرف شد چه شد همه عمرم درین هوس
نقد حیات را به ازین نیست مصرفی ، ناگاه شوری در نهادش افتاد و
سوزی در دلش پدید آمد ساعتی چون ابر بگریست و زمانی چون برق
بخندید و بوقت آنکه نفس صبح بر جا آمد آهسته این بیت فرو خواند
و لب از گفتار و دست از کردار فرو بست ، آمد که چشم جادوی بسته ره مرا
و آمد از روی بروی بلای سیه مرا ، در داگر نارسیده بگوشت حدیث من
کت آرزوی روی خشت سکنه مرا ، جماعتی از نزدیکانش چراغی بر افروختند
دیدند که شمع حیاتش فرو مرده و فراش قضا و قدر خیمه اقامتش بر عزار
بهشت برده غریو از اهل خانه برخاست و آشوب در محله افتاد جوان
بر اندیشه نماز بامداد متوجه مسجد گشته بود آنجا رسید و بر آن
واقعه اطلاع یافت مستعجل نماز بگذارد و بجنازه او حاضر گشت میگریست
و میگفت شعر ای برده سوی روضه فردوس مهد خویش
جان داده در وفا و بسر برده عهد خویش ، من خواستم جمال تو دیدن خدا نخواست
کامی که یافت در همه عالم بجهد خویش ، یکی گفت چون بر صورت قضیه اطلاع
داشتی و در تحصیل مراد و مقصود او کوشیدن میتوانستی در خون
این بیچاره رفتن وجهی نداشت بنکاح شرعی موانع مواصلت دفع
بایستی کرد و امروز این همه تاسف و حسرت نخورد بیت
آن لحظه که کعبتین در دست تو بود ، این نقش دلاویز بیاست نمود
جوان گفت در اول القصه دندان طمع از صحبت او بر کشیده بودم
و از بهر رضای خدای تعالی وصال او بر خود حرام کرده شرم داشتم که از
برای راحت نفس از قول خود بر گردم و بامقامی که از آن گذشته ام معاودت

کنیزک را دفن کردند و شرایط تعزیت بجای آوردند یکشب جوان او را بخواب
دید که در ریاض بهشت می‌خرامید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت بر
من رحمت کرد و بسرای جنت رسانید و درجات علیه ارزانی داشت
چون بیدار شد بسیار بگریست و بر تحقق حصول معرفت او و ادراک رحمت
شکر حق سبحانه و تعالی بگزارد و دیگر از آن حالت باز نیامد تا اندک زمانی
بگذشت سحرگه نسیم عنبر بوی نوبهاری می‌آورد و سک هوای عطر باد از نعیم دار
القرار حکایت میکرد جوان با خود این ابیات فرو خواند و مرکب حیات بر
عقب عشق براند شاهد گل بزم خویش در چمن آورد باد صبا بوی نافهٔ ختن آورد
مجرد لشد بوصل و بخت مساعد خازن ره بر گرفت و یاسمن آورد عاشق بیچاره فراق کشیده
دست در آغوش یار چون سمن آورد وچون صبح بدمید دوستان که شرایط طاعت بودند
و یاران که اصحاب جماعت سحر یافتند و جامها در نیل زده بدر خانه او حاضر
گشتند میگریستند و میگفتند بیت آخر دمید بوی گل از روضه وصال
هر چند مدتی غم هجران مدید شد در هم شکست لیل محروح ز عشق مجروح دل ز تیغ محبت شهید شد
حکایت نقلست از جنید قدس الله روحه که جوانی را دیدم آستین کودکی
گرفته تضرع و زاری میکرد و از غلبهٔ عشق و استیلای محبت می‌نالید و از
قیدی که بدان گرفتاری نه خلاصی می‌جویی این شور و شغب چو بلبل فارغ چلت
چون غنچه گل ز عشق کو جامه چاک جوان گفت خدای تعالی گواهست که درین
دعوی صادقم و بهزار دل بر تو عاشق تا حدی که اگر گویی بمیرم بیت
سر از کمند وفای تو بر نخواهم داشت و گر بدست جفا خون من بپالایی
مرا ز دولت وصلت بس است این منصب که دست و تیغ بخون دلم بیالایی
کودک در روی او بخندید و گفت اگر راست
میگویی بمیر جوان پیشتر رفت و بنشست شدم که
با خود میگفت بیت عمر آن بود که در غم یاری بسر شود
ای عشق هر چه میکند از حیات نیست مردن بحکم دوست بود عین زندگی
عشق تیغ مهر و وفا را وفا نیست من از محاوره ایشان عجب داشتم

پیشتر رفتم تا جوان را نصیحتی کنم بیچاره مرده بود و جان بجانان سپرده
حکایت یکی از ثقات حکایت کرد که در رقه جوانی را دیدم که بر مغنیه عاشق
شده بود پیوسته ملازمت او کردی و در طلب رضای او تحمل شداید
و زحمات آسان شمردی روزی در بعضی از مجالس مغنیه عود بر کنار گرفت
و بنغمه که شعر ز تأثیر او مرده بی تیغ صور شود زنده چون روز حشر و نشر
این بیت سرایدن گرفت نظم علامة ذل الهوی علی العاشقین البلا و لا
سیما عاشق اذا لم یجد مشتکی جوان را وقت خوش گشت قطره چند از فواره دیده
بر صحن رخسار چکانید و کنیزک را تحسین بسیار کرد و گفت مدتیست تا
بدام عشق گرفتارم و به بند دوستی مقید شعر بلا دارم چه دل بجری پر آتش
کز و باشم گهی خوش گاه ناخوش پراز سودا سری چون طره تو چو زلفت روزگاری
بر مشوش پیش ازین طاقت رنج و شدت و احتمال محنت محبت ندارم اگر
فرمایی پیش تو بمیرم و این بار از دل حود بر گیرم بیت هیچم بدست نیست که در پایت افکنم
الا سری که بر سر سودای زلف تست من خود از بن بضاعت خود در خجالتم لیکن
اگر قبول کنی آن ز لطف تست مغنیه گفت بمیر تا برهی بالش افتاده بود جوان
سر بر آن بالش نهاد و جان شیرین بداد صاحب دلی حاضر بود گفت شعر
عاشق چکند گر نکند هلهٔ جان بدل خویش با یار چو در مجلس شادی بنشیند
از یار چه آید بجز از قتل کبوتر پروانه بجز سوختن شمع چه بیند
حکایت چون عشق و عدرہ دل رافع متمکن شد و مواد سودا بر مزاج او غالب گشت
از خلق منقطع شد و خواست تا ابنای روزگار باقی گرداند بیت هر کرا در
سر هست سودایی نرود خاطرش بهیچ جایی بر آن دری داشت روزی
بزیارت او رفت دید که در گوشهٔ بیابانی نشسته بود و از استیلای
فکر و اندیشه بنگ در هم شکسته دلش بر و بسوخت دو سه
انجا مقام کرد و بقدر شفقت خود او را تعهدی نمود یکروز
رافع گفت می‌بینی که رنج مفارقت و محنت مهاجرت کار بر من
تنگ گردانیده است و اشتیاق ملاقات و عدم او بجان رسانید

روزی

شفقت آنست که با من موافقت کنی تا بقیه وعده رویم و از مشاهده او
تن ضعیف را قوتی و دل غمدیده او را دردی حاصل کنیم و باز گردیم شعر
تا انست بدل ما اطلاع و محبتی ٭ که چو نیم از غم نادیدنت فرو ماندیم
برای مردی و لطف سود اگر افتاد ٭ دلم ز حلقه این بند باشم بنده
... اد بگفت شعر هر که حکام وقت خون تو هدر کرده اند و بقایای وعد
رفتن تو کی برود باید همیشه سر کن تا که آسیبی تو رساند بیت ببری وصل تو آن کرده احتمال
فراق پیک ... خود را با ناتوان داد ٭ رافع چون از برادر نومید گشت
سر فرو برد و بگریست و با خود میگفت بیت جانا امد دلم از درد دوری
بنار مپیش از این برگ صبوری ٭ بگو پیش کردم بر روی تغنت
نشستن ... نازنین او دم غیبت ٭ مرا آن خوش بود در زندگانی
که بر جانم سر آید زندگانی ٭ پس سر بر آورد و به آواز بلند
این ابیات دلپسند فرو خواند شعر یقولون ان البعد یسلی و انی
اری البعد لا یسلی و یکثر کربی ٭ فمن مبلغ عنی الحجاره رسالة ٭ فیبلغ ... البعد
و یعلمها انی قتیل صدودها ٭ وانی ... العهد و حفره ٭ فان یک وعد ...
تمت کما شئت الذی ... بعد ٭ فان لم تمت وعد فانی قاتل ٭ مقاله ... علی قصد
امیم ... ملیت فان امت ٭ فلا صلحت وعدا ... ٭ عاشق که ان هر که ... در
مشتاق را ز دوست جدایی کند هلاک ٭ درد فراق یار مرا کشت و بعد از این
گر یار همچو من برود در صمیم خاک ٭ از یار من امید وفا کو مدار کس
دست طمع ز جستن مهر شه بخوی پاک ٭ پس آهی بر کشید و بیفتاد برادر بیش
رفت و سرش در کنار گرفت دو سه نفس بزد و جان بداد و تکفین و تجهیز او
چنانکه در دانست و توانست بجای آورد و روی بقیه وعده نهاد دو
راقم ... را از جهت دیدن و او را از این قضیه اگاه کرد اید چون بکنار خیمها رسید
صبر کرد تا شب تاریک شد بگوشه بایستاد و ابیات رافع را بصوتی رفیع فرو
خواند زنی را دید ردایی بر سر افکنده از میان خیمها بیرون آمد نزدیک او رسید
سلام گفت و در خواست کرد که ابیات را اعاده کند برادر رافع ابیات را دیگر

خبر ... بپرسید که حال رافع چیست گفت جان بتو سپرد و در وقتی که تو
برمیدی این ابیات در موقف وداع و زمان ارتحال ایراد کرد و گفت حسبت هم
چه میگویی برادر گفت حقیقت و من او را در اوردیم او برادر فلان موضع
دفن کردیم و عد گفت راست میگویی و با او مشتاق نهضتی تمام دلربی باز
گشت متحیر و با خود این ابیات میخواند بیت لعمرک ما امد ... وجدت ... رافع
... و سالف الود ٭ وانی اذا ... کلها یدیم ... القدیم
... ارضی بوجه الارض ذا بر رافع ٭ ثوی تحتها بین الکمال والمجد
... النفس من بعد رافع ٭ فلا عفر الرحمن ... ولا عمدی
... عدت فی الموت رافعا ٭ والقیت نفسی فی الحفیر علی صد
... شعر ختم کرد ... بود نبرها می رسید بدر خانه خویش خود را
در انجا انداخت جماعتی بسر چاه دویدند و یکی را فرو گذاشتند او رسید
او بی علاقه حیات گسسته بود و بمحبوب پیوسته رحمهما الله گفتم بیت
بقصد افگند خود در ... ٭ فکندند هستنام ... افواه
نخواهد کس که نامش بر براید ٭ ولی چه انکه لا خود براید ٭ نماند خود ... صبری
عاشقان جان سپرند ... ماستی ... ٭ ولیکن هست مستوری نور زرد

حکایت اصمعی حکایت کرد که در بصره روزی در خانه عطای سلیم جوانی
خوب صورت خوش اواز را دیدم که کاردی در دست میگردانید و این عربی می‌خواند
یوم الفراق من القیمة اهول والموت من الم التفرق اسهل قالوا الرحیل فقلت لست براحل
لکن مهجتی التی هی ترحل ای کاش که چو ... کاری که از فراق تو امروز ... بود
کس کار نبرد ... جان من شکسته که از بن همی رود ناگاه کاردی بزد و شکم
خود پاره کرد احوال او را تفحص نمودم گفتند بر بسر ملک عاشق بود امروز
ان محبوب ما نه طاقت فراق نداشت خود را خلاص داد گفتم بیت
هر دم زدن بود ترا صد هزار مرگ ٭ مشتاق را که جان بلب اید ز شوق یار
نشستی بخون دیده ز جان دست شستنی ٭ از آن که نیست طاقت هجران و انتظار

حکایت در اوایل جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز دل از نواب

ایام خون کرده وچشم از روزکار جز عادت شکوه مند نه بیت
در باغ عشق بی مدد ابر دیدکان ٭ هر دم هزار کونه کل ولاله میشکفت
با روی دلکشای طرب عمر زروی نشو ٭ میداشتشم وچهره اخوش همی شکفت
در خدمت پدر وصحبت برادر رحمهما الله بودم که مفارقت ومهاجرت از
وطن مالوف ومقام مانوس بر خود آسان کرفتند وبامداد استعداد تشرف
ادراک مشاعر عظام وزیارت بیت الحرام ترک ملک خراسان کرفتند شعر
کسند ترک منصب دنیا بمهر دین ٭ کردند جواهر وزر آبکینه را
کس ترک جان چبود که بروا کشد ٭ در دیده کرده مکه خاک مدینه را
چون بدامغان رسیدیم کاروان دو سه روز آنجا مقام کرد روزی بر
عادت غریبان ومسافران بر در دروازه عراق نشسته بودم واز
استیلای شداید بیک دل شکسته مطیه امنیه در بیشه اندیشه میراندم
وبا خود این کلمه اسنه میخواندم بیت بود نام سفر سقر لیکن
بغلط نقطه ش کم کردند ٭ هست یک شاخ در خت سقر ٭ شدنی آن که نام غم کرد
در اثنای این تفکر جماعتی از خراسان بسر وقت من رسیدند وچون کاروان
وزمان حرکت ونهوض ایشان از من پرسیدند کفتم علی الصباح
عزیمت سفر داریم وبیم راین بیل رهکذر هما غانز ولکردند ودر تمهید
اساس آشنایی وافتتاس وشناسی وسایط ووسایل که بهانه در میان
آوردند وکفتند عربی اجارنا انا غریبان ههنا ٭ وکل غریب للغریب نسیب
کر نیمی از روح وراحت بر شود تا آسمان ٭ در دمند الفت نکیرد جز که با همدرد خویش
جوانی صاحب هنر پاکیزه منظر مصاحب ایشان بود که حسن رویش
از آتش رشک در خرمن ماه زدی ویوسف مصر خوبی از غیرت او خود را
در چاه انداختی بیت ماهی که آفتاب به تند اگر رخش
زنشه خانه زین در نیلی بدر برد ٭ سر بر زده ز لعل لبش خط سبز رنگ
چون طوطی که بر سر طوطی شکر خورد ٭ نثر غمزه دلکیر صید کرد وبدام طره چون زره
عقل مرا در بند او در کفتم مصرع کوتند مردمان که سفر عشق را دواست ٭ عشقی که در سفر بود آن را دوا خواست

بعد از چند روز شواهد وعلامات مرا بشناخت وچون نور باصره وروح
با جسم من در ساخت بخت برکشته نمد امد وبلای غربت بر جمعیت سفر
بر شغ خیر راج شد وانس مرافقت بر وحشت مفارقت غالب کشت
یکی از رفقا کفت بیت در کلشن زمانه بجز خار نشکفد
برکشته روزکار که ضیله فلک بخاست ٭ هرجا که هست بی بر از وبرد
از اکه بخت ودولت واقبال رهنماست ٭ القصه بامدادی که آواز رحیل بر آمد
الثنای سبیل بکربخت وبا فرقه از درویشان بی قیل وقال در امحت بدین
هیأت بدنام وشادکام مرفیم وباز عمر وعیش متمتعی تمام مسکرفتیم تا روی که زمان
حله جوانی پوشیده بود وزمین آب زندکانی نوشیده بهمدان رسیدیم
ودر بعضی از بقاع خیر رخت اقامت بنهادیم راستی جایی بود آراسته وهوایی
سازکار ودلخواسته بیت زباغ باد همی برد نکهت عنبر ٭
همی دمید بصحرا روایح کافور ٭ بهر طرف که کذر می فتاد از خوبان ٭ همی رسید بخورشید ومه ز روی تو نور
در بهشت توکویی که کرد رضوان باز ٭ که بحث باجنس اوهمه از کله حور ٭ در بعضی از مجالس رفیق
که مقدم اهل دل بود ومشار الیه مقام ومنزل کفت مرا عزیمت بر آن قرار کرفته
که تمام فصل بهار در این دیار بسر برم واکر تقدیر سالف وقضای
سابق نرفته باشد تا موسم قهقهه کل وزمان زمزمه بلبل منقضی کردد از این
منزل در نکذرم شعر مقامی را که در دل یافت منزل ٭
باسانی نشاید دادن از دست ٭ نه هرجایی که باشد کس هوایی
صفا بخشش ورمق ومهر از هست ٭ اصحاب بدان اشارت خرم وخوشدل
کشتند وبهری از عمر در آن مقام ومنزل بکذاشتند القصه روزی
در بعضی از منزهات در سایه شاخ صنوبر بر لب آب چو چشمه کوثر نشسته بودم
ودر کمال رحمت ووفور قدرت وحکمت صانع بی آلت ومبدع بی غرض وعلت
تفکر مینمودم ٭ در دریای فکر عمیق چون ساحل ٭ شکسته کشتی ومحو کشته کشتی بان
ناکاه رفیقان طریق ودوستان صاحب تحقیق بر سرم رسیدند وبحکم آنکه جایی
نو داشتم ومقامی خرم قمریان در پیش نمرو ریاحین در نسیم صبا چون عطر

فراشان لطایم عود و عنبر کشاده و کلها چون بزازان طرایف اثواب ملون
بر دکانهای اغصان نهاده زمانی نشستند و صحایف بیان اسلوب لطا...
بیاراستند تا روز باخر کشید و از سمن زار افق بنفشه و یاسمین
زانکونه دست یافت می عشق بخرد ٭ کو را نماند قوت تمییز کل
طی کرد چرخ نامه خورشید را که ما ٭ جازم بر ان هنوز که هست اول بهار
فریضه وقت بکذاردند و احیای ان وقت سعید را چون شب عید غنیمت شمردند
از وقت ما لبطل عسس تا بکاه ان ٭ کاواز الصلوة بر امد ز مقریان
بودیم شاد کام ز نقل و شراب و ورد ٭ بی یا منتی ز فرهکان و مصریان
نقل از حدیث باده ز شعر و نوای چنک ٭ از نغمه عنادل وای از قمریان
علی الصباح که مقاضی حی علی الفلاح را لسک احابت باز داده مجلس
بر کرفتیم و بر میعاد اجتماع روز دیکر از بعضی از نسا بین هر یک
بر صوبت مقصد برفتیم **شعر** در دل امید صحبت خوبان مهر جوی
در سر هوای دیدن یاران همنفس ٭ هست از شراب شوق کرفته طریق عام
کشتیم بی شحنه و بی خوف از عسس ٭ در بین میان او ازو در افتاد که جمعی از
مشایخ خراسان صان الله اقدار هم عزیمت ساحت ما فسخ کردانیده
و دست شوق و نیاز دیده عنان دل بی سکینه را بر صوب منزل
ایشان کشیده چون بر هان از رسیدم خلق انبوه را دیدم حلقه بسته
و جوانی بر اند و متغیر حال با سلاسل و اغلال در بعضی از غزلیات
زمانی توقف کردم این ابیات میخواند **بیت** خبر خیرو که از دمن دلسوخته را
کر نشاند زدلم آتش اقی و خصل ٭ شفاعت کردو دیار دکر بردیار
تا مکو بار نخی در بنده بنی و خته در ا ٭ هد کس را بود سوز دل خسته من
بوی چون مشک نباشد جکر سوخته را ٭ با غمش ساخته ام کر همه عالم با دیست
با قفس انس بود بلبل دلسوخته را ٭ بسته ام چشم و برانم که کرش توان دید
نکنم باز کر دیده بر دوخته را ٭ چون نیک تامل کردم دیدم که
نکست از اهل فضل که در مراحل و منازل با ما مرافقت کردی

ودراوقات

ودر اوقات خلوات و ظلوات با جوان صاحب جمال شیرین حرکات
دعوی معاشقت الحق بر بخیدم و سبب ان عقوبت از حاضران
پرسیدم کفتند بر یکی از هم شهریان خود عاشق است دیرو ز با معشوق
ماجرایی کرده است و از مصاحبت او ابایی نموده امروز بین در جنون
افتاده و در دست سودا چنین زبون شده کفتم **بیت**
خسته بر غم عشق نه تنها دل اوست ٭ عشق در شهر ازین شیوه فراوان کردست
عشق را نیست قناعت بشکیبایی و عقل ٭ لشکر عشق بسی غارت ایمان کردست
خانه صبر براندا خته و دل برده ٭ خورده خون جکر و قصد دل و جان کردست
سودای ملاقات او در سرم افتاد پای بر بالای بام نهادم و سلام کفتم
جواب باز داد چون امعان نظر بجای او رد رنکش برافروخت و
چهره اش متغیر شد ساعتی سر در پیش افکند و چشم بر زمین دوخت
مرا برو رقت امد بکریستم و کفتم خاطرم نکران تست و دل و جان در بازار
این بند کران در رهن نکهست و کفت **بیت** انکه خون جکرم خورد و مرا سوخت و
اب بر اتش من میزند و میکرید ٭ من سراسیمه و حیران شده زین حال که
یار خود را بجفا میکشد و میکرید ٭ همچو قصاب زبون دل که حرص غالب
پوست از کشته خود میکشد و میکرید ٭ من در یافتم که سبب این محنت من بوده ام
که یار او را مشغول خود کرده ام و از مجالست و مصاحبت او ملول بر قاعدهٔ
درویشان بجرم خرقه از سر بنهادم و استغفار و التزام شکرانه
بایستادم تبسمی کرد و کفت **شعر** دانی که هست نخوه تقدیر ادمی
تدبیر و حیله را خطری نیست با قدر ٭ با امر نانوشته نه سود دیست از طلب
با حکم رفته فایده نیست از حذر ٭ هر نیک و بد که رفت بتقدیر چون کذشت
من در کذشتم از همه تو نیز در کذر ٭ کفتم در کذشتم و من بعد بران
عزیمتم که با سفر بر بندم و چون صبح صادق بدمد بکاروان خراسان بپیوندم
و تا غست راس و محل استیناس خود نرسم اکر حد اخواهد توقف ننمایم و
در هیچ بقعه رخت اقامت نکشایم ٭ توام که یکی نفرین منت باری دعا کفتم

تو با خویشی و خوش بنشین کمن بی خویشتن رفتم خواست کمرا عذر
خواهد و از محنت و نکار و محبت استفسار شکایتی کند عود سودا در هیجان
آمد و قت بر و مشوش گشت کلمات نامضبوط گفتن گرفت من برون
آمدم و همان روز با کاروان عراق متوجه خراسان گشتم بس متخاطر
نگران او بودی و از مسافران و مختاران که از آن صوب میرسیدندی
تفحص حال او نمودمی تا روزی شنیدم که بیچاره در آن سفر بمرد و سبب
اجلش غیر آن شیفتگی نبود گفتم **شعر** مهر ورزی همه خوبان
اندکی لطف بود دیگرش قهرست عاشقی شهدیست لب شیرین کاولش نوش و آخرش زهر است
حکایت یکی عاشقی را پرسیدند که در چه کاری گفت مدت چهل سالست که بآن
هیچ شغل نگشته ام و با این همه تعطیل فراغت خاریدن ندارم **بیت**
چنان بفکر تو مشغولم و ز خلق ملول که نیستم سر پیوند خویش و بیگانه
حدیث عشق من و از روی دیدن تو همان حکایت شمعست و عشق پروانه
نه را ساق تو بنشستن نه روی برگشتن ز غیر خویش ملول و ز خویش پروانه
حکایت مجنون را پرسیدند که ابو بکر فاضل ترست یا عمر گفت مرا اندیشه
لیلی چنان در ربوده است که بر و لی ایشان ندارم **نظم** زاهدی خلوت نشین بباده مد
بدست جامه تقوی درید و خامه فتوی شکست کسی جوابی بگوی که
این مسئله تعلق بدل دارد گفت مرا تعلق بدل لیلیست نه بدین و دنیا
شنیدم که از ایشان رمیده میرفت و این بیت میخواند ترکت للناس دنیاهم و دینهم
شغلا بحبک یا دینی و دنیایی دین و دنیا هست دام و دانه اندر راه عشق
پاکبازان را چه این منزل مقامی دیگرست گر کسی را هست خوف دوزخ و میل بهشت
عاشقان را مقصد و مقصود روی دلبرست **حکایت** وقتی بسببی از اسباب
مدتی در تبریز بماندم روزی در بعضی از بساتین میگذشتم جوانی
پاکیزه صورت خوش هیات را دیدم متفکر و اندیشه مند
در سایه درخت بلند نشسته لوایح و دلایل پریشانی باطن در
ناصیه او ظاهر و شواهد و علامات گرفتاری دل بر وجود او غالب

آهسته این ابیات می سرایید **بیت** شکوت فقالت کل هذا تبرما
بحبی اراح الله قلبک من حبی فلما کتمت الحب قالت لشد ما صبرت وما هذا
بفعل شجی القلب وادنو فیقصینی فابعد طالبا رضاها فتعتد التباعد من ذنب
فشکوای تؤذیها وصبری یسوءها وتجزع من بعدی وتنفر من قربی فیا قوم هل من حیلة تعرفونها
اشیروا بها واستوجبوا الاجر من ربی لیس بپارسی کرده اند و این رباعی را ذکر کرد **رباعی**
ای کشور حسن تا ابد آباد از تو هرگز نفسی نشد دلم شاد از تو تا چند وفا نمایم و جور کشم
خوش نیست مرا ز دست تو فریاد از تو گفتم از دوست شکایت کردن شرط محبت نیست و
از درد عشق ملامت نمودن سیرت اصحاب مودت نه اگر پای خود کشاده سر خود
گیر و اگر دل از دست داده ثابت قدم باش و محنت بپذیر **بیت** تا هست نجات منفعلان بود
در سینه مجروح بپوش از همه کس راز میکش ستم هجر و مکن هیچ شکایت
خون میخور و با محنت ایام همی ساز گفت چکنم که سرگردان کوی محبتم و مجروح سهم غمزت
عمد کسی که رفا کشته ام که چون هزار دستان هر لحظه داستان دیگر سرایم **بیت**
ان التی عذبتنی فی مودتها کل العذاب فما الفت وما ترکت عاتبتها فبکت فاستعبرت جزعا
عینی فلما رأتنی بکیت ضحکت فعدت اضحک مسرورا بضحکتها فاستعبرت اذ رأتنی ضاحکا
کو صبر که تا از و بیازارم درد ور خاک رهش شوم نگردد خشنود عاجز شده ام هیچ نمیدانم من
تا در غم او چگونه میباید بود هزار گشته در قدمش کشتی عاشقی که در ماند و بدست سلوتی
چون روزگار ما در بن محن بودیم که بالای سرها جوانی سر از غرفه بیرون کرد قطرات
عرق بر صفحه عارضش چون شبنمات شب بر برگ گل نشسته و حلقه های زلف
شکبیزش بر بناگوش سیمین چون شاخه های بنفشه بر برگ نسرین شکسته
گفت در همه سفر اگر خواب نگیرد دالش از جانب دیگر دو عاشق را
که با صدمت قوارع عشق دست مقاومت نباشد از معشوق شکایت
کند من الجد گفتا همه محض وداد است نه اعتراض و عناد **بیت**
بقلبی جرح من هواه فان اکن شکوت فدالک الوجع من ذلک الجرح
سوز جگر نباشد از آب چشم خالی آنجا که عود سوزد از دود ناگزیرست
گر تو ز فراق شکیبایی نیست یار و ز وصال تو انابی نه مرا چه

جرم است **شعر** حال من از دل خود پرس که او به داند
من نیم داغ اگر تو هستی مشتاق ٭ این شکایت تو ز خود گوی مرا چون می‌نیست
نه ترا طاقت وصلست نه بازوی فراق ٭ هنوز آن کو از دل نواز او بگوش
هوش خوان تا تو آن نرسیده بود که عقل و دانش ازو رمیده گشت
و چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون گشتن گرفت دلم بر بیچارگی
او بسوخت قدری گلاب خواستم و ساعتی تعهد او کردم با
خود آمد و از من عذر بسیار خواست و بدلداری و تلطف خرم شد
و گفت **شعر** مرغی که هست بر آتش ز خشم دل ٭ خونابه اگر بچکاند همه
ما را شکایت از دل خویش است نی ز تو ٭ عاشق نباشد آنکه شکایت کند ز یار
خواستم که شمه از تبعات عشق و لمعه از لوازمات محبت با او تقریر کنم و بطریق
وعظ و نصیحت کرد معاملات او برآیم جمعی از آشنایان رسیدند و
مرا بخود مشغول کردند و او را از صحبت من ملول دیدم که راه صحرا گرفته
بود می‌رفت و میگفت **بیت** گر سیل جمال و منصب دنیا کند کسی ٭ ما را بس است اینکه همه عالم
دوست ٭ خواهند خلق ملک جهان از برای خود ٭ من ترک جان خویش کنم از برای دوست
گر آب زندگی دهدم جرح خار غم ٭ این بس مرا که شوم در وفای دوست
فایده عاشقی را از لذت دنیا پرسیدند گفت وصالی بعد از انتظار
و صفایی بعد از اعتذار **شعر** صاحبدلی ز همدم خود دور گشته بود
میگفت و میزد او ز سوز دل آب ٭ دانی کدام لذت دنیاست بی بدل
وصلی پس از فراق و صفایی پس از عتاب **حکایت** بزرگی حکایت کرد
که فضل بن یحیی را کنیزکی بود که ماه سر بابه نور از روی او خواستی و مشک
وجه بوی از خم گیسوی او ساختی قد و قامتی در غایت اعتدال و
عقل و شهامت در نهایت کمال بر رقعه حسن دست خوبان هزار
عذرا برده و در وصف عشق خون هزار وامق ریخته **بیت**
در تاب آفتاب ز رخسار او هوش ٭ آب حیات خاک لب همچو کوثرش
چین در جبین کشیده و در زحون نشسته مشک ٭ از رشک بوی طره و زلف معنبرش

حرکات شیرین دلجویی را صید کرده بود و بکلمات رنگین هم وجودش را
در قید آورده **بیت** عشق هر جا که بار بگشاید ٭ کرد آزاد بنده را بنده
روزی مرا طلب کرد و گفت دی روز حرکت ناموزون کرد و از غرور
جوانی دلجویی را از خود آزرده ام حشمت خواجگی و مرا مانعست
که پی اعتذار من از سر این خورده در گذرد و دعوی من مرا حجاب شده
که تفقد او رفع این وحشت کنم اگر این غبار انگیخته و آتش افروخته بسعی
فیض سحاب سعی تو ساکن و منطفی گردد ترا منتی عظیم باشد **نظم**
در این مسالک خست بدامن مقصود ٭ سلام بردی لطف اگر رسد دستم
شوم بجان و دل خویش از سر اخلاص ٭ رهین منت سعایت تو تا هستم
نزدیک یحیی رفتم و در اصطلاح ذات البین سخن سو ستم و گفتم بر تو واجب است
که او را تفقد نمایی و مزاج منحرف گشته او را از استقامت بعد از استحقاق
تعهد کنی گفت جنایت او کرده و جرم ازو صادر شده است عذر
خواستن بر من چرا است گفتم موقع او از دل او چون نیست گفت موضع
آب حیات از دل تشنه و محل جان عزیز از وجود گشته مراد من هجرت
وصد و نظر تادیب او بوده است و مقصود از دوری و فرقت
اصلاح و اخلاق و تهذیب او گفتم بسمع مبارک رسیده باشد که
ارباب بصیرت و اصحاب عقل و خبرت گفته اند **شعر** تحمل عظیم الذنب ممن تحبه
وان کنت مظلوما فقل انا ظالم ٭ فانک لم تغفر الذنب فی الهوی ٭ یفارقک من تهواه والانف راغم
گر همه تیغ زند شاهد شیرین حرکات ٭ چکند عاشق مسکین که تحمل نکند
تا نکند از دلت راستم یار بکش ٭ هر که از خار بترسد هوس گل نکند
یحیی از سر جریمه او در گذشت و کدورت ظاهر و باطن از میان برگرفت
ایشان با یکدیگر ساختند و بانواع مواهب و اصناف صلات نواخت
شعر هر که دارد تا زینی در وثاق ٭ گو تحمل کن جفاش روز و شب
ما و گنج بینوایی گو بکش ٭ زحمت خاری که میجنند رطب **حکایت**
موسی هادی لباندرا که در حسن یگانه آفاق بود و در لطف

سرآمد روزگار در حباله خود آورد و دل و جان بر محبت او وقف
کرد بی‌پادا و بر نکشیدی و صرف دفاین و خزاین در تحصیل رضای او
محض دیدی **بیت** مال دنیا نه متاعیست که قدری دارد ¤ سیم و زر چیست
فدای تو اگر جان باشد ¤ نظری از تو گران نیست بملک دو جهان ¤ جان چه چیز تو آن
یا فتنهٔ زمان باشد ¤ روزی جاریه عادت خود بر ویان بر هادی ناز میکرد
و در رعنائی و خویشتن داری مبالغه مینمود **شعر** هر کرا خلقیست نیکو و جمال دلنواز
سهل باشد گر کند بر عاشقان خویش ناز ¤ هادی مرد سبک منتهور بود تحمل
او نکرد و حرکتی ناسزا از و صادر شد لبانه نیز در مکافات تهاون نمود
هادی متغیر شد و بخشم از خانه بیرون آمد و گفت **شعر** شرق و
غرب تجد من تعوض خلفا ¤ فالارض من تربة والناس من جبل ¤ غرض دیدن رخسار نکو
دانی چیست ¤ کاستن از دل خود محنت جان پروردن ¤ در جهان بر و قد سیم بران بسیار اند
دل نشاید بیکی دادن و زور آوردن ¤ بعد از زمانی که نایره غضب تسکین
یافت و شعلهٔ خشم منطفی شد هادی از کرده پشیمان شد و سودای لبانه در
سودای دلش دست کاری نمودن گرفت **شعر** غضب عشق عاشقان باشد
کم بقا همچو ابر تابستان ¤ قبض عاشق نه از ملامت اوست ¤ نیست مضبوط حالت مستان
مقربان حضرت و محرمان خلوت را طلب داشت و از هر تنگدلی و هجر حکایت
مناقشت و حدیث مکاشفت باز میراند و از حوادث نامتوقع و وقایع
نامحتسب اظهار ملامت میکرد یکی که مزید فضل و رجحان عقل ممتاز بود گفت
امیر را از آن روشن تر است که با مثال این غبار مکدر گردد و از اندیشه
آن حرکتی که از حضرت خلافت صادر شده است این نه منکریست
که از احداث و انشاء آن برین جناب معصور است تا بارتکاب آن
خود را مستحق شمارند و مستوجب ندامت زبیر حواری رسول علیه
الصلوة والسلام بود بر عهد او و فضل و بزرگی او از آفتاب مشهور
تر است اسماء بنت ابو بکر را که در حباله او بود با کمال حسب و فرط
شرف نسب او در اثنای عنانی که میرفت چنان بزد که دستش بشکست

و سبب فرقت ایشان شد از بعد آنکه گر که سدا را استعانت بر دعبد الله
در میان آمد زبیر سوگند یاد کرد طلاق او که در ان قضیه دخل کنند
عبد الله امتناع نمود و مقالات نکرد طلاق واقع شد و کعب بن مالک
الانصاری بود زنی با زن خود ماجرای میکرد کار بخصومت کشید و
بحد ضرب و ایلام رسید پسران در میان آمدند و او را منع کردند
و کعب در اثنای این حالات و میان این مقالات این بیت گفته **نظم**
ولولا بنوها حولها لخبطتها ¤ کخبط فروح ولم یلعثم ¤ رفیق مشفق است و مهربان زن
کز وهم رنج و هم راحت فزاید ¤ نصیحت که بر دنیک و رنجی ¤ از وحشت فروحون
نشاید ¤ هادی خوشدل شد و با لبانه صفا کرد و او را صله لایق فرمود
حکایت امام حسین بن علی علیهما السلام زنی را از دودمان شرف
طلاق داده بود بحاره با دلی از رده و رویی چون گل در تموز پژمرده
با خانه بدر رفت حسین علیه الصلوة والسلام بیست هزار درم در هر
کرد و بپیش او فرستاد زن در آن نقد نگریست و بدرد دل بگریست و گفت
مصرع متاع قلیل من حبیب مفارق **شعر** خاک کوی تو برضا جنان تعالی
عقل داند که حسن بجان نتوان داد ¤ موصل هجران تاسف و تلهف و نگرانی
با امام علیه السلام آورد و شمه از میلان خاطر و التفات ضمیر او سارافت
دولت ملاقات تقریر کرد امام حسن علیه السلام عقدی بخدید بست
و او را با مقر عزت آورد **بیت** یکدم وصال دوست به از ملک هر دو کون
نتوان فروخت ما رها بنیاو آخرت ¤ با خار و خس بدل نکند کس گل بهشت
اول سی که سود ندارد باخرت **حکایت** امیر المومنین علی را علیه
السلام بنده بود آزاد کرد مسکین از خانه بیرون آمد و سر بر آستان
نهاد یکی گفت چون از قید رقت خلاص یافتی بر و سر خود گیر گفت مدت
بندگی بنش علی و فاطمه علیهما الصلوة والسلام به که غم آزادی
در مقامی دیگر **بیت** گرفتاران خلاص خویش جویند
مراد نیز توبه از رهائی ¤ من آن مرغم که خوش بنزنی ¤ از آن بهتر که با هرکس تهی

حکایت: امام الحرمین رحمة الله علیه غلامی داشت خواست
که بفروشد نخاسی را حاضر کرد و به بیع غلام اشارت فرمود نخاس
غلام بثمنی معین بشخصی فروخت مشتری دست غلام بگرفت
تا از خانه بیرون برد بیچاره بر بیع اطلاع یافت همه در میان
سرا بنشست و گفت از چنین خانه پای خویش بیرون رفتن بجوانمردی
و بی دولتی بود بیت چشم نرگس گر شد از روی چو ماهت روشن
حیف باشد که کند در رخ سیاره نگاه دور گشتن ز سر کوی تو در
مذهب من هست عصیان وجدایی ز جمال تو گناه
هر که را هست خرد گر ننهد نیست عجب در بجز مهره و عنبر بگل و گل بگیاه
حکایت یعقوب را علیه السلام یازده پسر بود غیر یوسف
چون او غایب شد مجموع بجای یوسف بودند و چون ایشان غیبت کردند
پیراهن یوسف در ایصال فایده قایم مقام همه بود بلکه زیادت چه بسبب آن چشم
مکفوف بینا شد و چشم ضعیف توانا شد در روضه فردوس و تماشا گه
رضوان ممکن نبود دیدن رخ زیبای تو سلوة در مجمع خورشید نخواهد که شنید
آنرا که دهد دست وصال تو بخلوة حکایت
مجنون روزی بر سر راهی نشسته بود و میگریست دهقانی از دشت برآمد
زمین شورانیده و تخم نپاشیده و نان را اشتها و گرسنگی اشتعال افتاده مجنون را بدان حالت
بدید که نان برگ که بیچاره از سورت گرسنگی میگرید گفت ای دیوانه خندان صبر کن
من بخانه روم از غذایی که بجهت من ترتیب کرده باشند نصیب تو بفرستم و اگر موافقت میکنی
راه در پیش است بخدمت باشیم فارغ دلی که گرسنه شد میبرد گمان کاندر جهان غم گرسنگی
نیست غمی مجنون گفت ای خواجه اگر ترا روزی بر خوان عشق دل کباب و جگر بریان
پیش نهاده بودندی گرسنگی را بر نان خوانسالاری ما نبود بیت دلی که در شب تار دهد خبر که عاشق
جگر بر آتش اندیشه همچو عود بسوخت که گل بخار و خس و خوش گشت غم بفروخت حکایت
حسین بن سلیمان وهب حکایت کرد که روزی پدرم مرا گفت که عمت
مدتی شد تا روزگار بر خود منقضی گردانیده و عیش شیرین خویش را

[illegible]

تلخ کرده و ناخوش گردانیده او از عشق و وله او بر زبان
خاص و عام افتاد و شیشه نام و ننگ بر سنگ لاح فضیحت و رسوایی
شکسته اقارب و خویشان از شیوع این قصیده متاثر و بدرد و ماتم
از شهرت این ماجرا تنگدل و متفکر مصلحت آنست که صلاح و فساد
این حال با او بازگوییم باشد که بطریق تعبیر و ملامت یا بر قاعده
وعظ و نصیحت آبی بر آتش افروخته توانیم زد یا مرهمی بر سر این جراحت
توانیم نهاد خاری که پای خلق از و خسته میشود بر داشتن چنانکه دست
واجبست بیهوش را در آتش نتوان گذاشتن هشیار را محافظت مست واجبست
گفتم صوابست بخانه عم رفتیم و از هر نوع حکایتی شنیدیم و گفتیم بار در خلال
محاورت بدان ساحه سخن بیار راست و گفت ای برادر شنیده باشی که گفته اند
الهوی الذ وامنع والرای اشفی وانفع واگر ثمره نهال محبت شیرین و خوش مزه است
ثمره رای و تدبیر در منفعت و فایده کاملتر هست از بهر اکتساب لذات و شهوات
نفسانی عنان ارادت از دست نتوان داد و زمام حل و عقد امور خویش از برای
هوای طبیعت در قبضه تصرف شیطان نتوان نهاد بیت عشق الهیست پر از خار و طربی
مهلک که نخست پی قدمش بر گل و بر یاسمن است بشل زین در و راحت و آسایش نفس
دیگرش سوز دل و درد سر و رنج تنست عم می شنید و دم نمیزد چندانکه مرا
صورت بست که نصایح بدرجه قبول پیوست و مواعظ مشفقانه
پذیرفته گشت ناگاه نفسی سرد بر کشید و گفت شعر اذا عذلنی العاذلات و جهلا
انت کید عما فعلن صدیع و کیف اطیع العاذلات و حبها یورقنی والعاذلات هجوع
نصیحت کسی را بود سودمند که همچو تو از عشق فارغ دلست مرا دست در سد چون [illegible]
گرو شنیدن حدیث تو ام مشکلست نظم کاتب من الیفات کرد جواب [illegible]
که من مدد و معاونت او کنم و بر تحقیق کلمات و بصدد تو مقامات او حکایتی
لایق و نکته موافق بگویم که نظم و انی لیحانی علی طول حبها رجال یری منهم فلوک صحاح
دانی که حسن برق دلم ابجرا بر دل اعشق [illegible] سیراب کالط بر بینند مرتبه ملامت سخن
بیش که خار غم عشق کند خسته دلت مده شند گفت بهزار رحمت اج

تو فاسد تر از مزاج اوست برخاست و بیرون رفت **نظم** نصیحت گر چه بسیاریست
بسیار ند بر وفق نصیحت هست دشوار طبیب آنکه شناسد که پرهیز
که باشد مدتی معلوم و بیمار **حکایت** چون لیلی اخیلیه که عشیقه توبه
بود بعد بشوهری دادو در محل تصرف آمد یکی از دوستان روزی
توبه را گفت من بعد بخیمه لیلی تردد کردن و بر موضع تهمت نشستن
و عرض خود را آلوده زبان طاعنان و فرسوده بنان قادحان کردن از
نهج صواب و قانون عقل دور است چه شاید که ناگاه قضیه مکروه واقع
گردد که اسباب یاری برد لیاری نشنید یا خار آزاری در دامن
دوستداری او بیزد **بیت** توان بردن ز صحرا گل بخروار نشاید بردن از بستان
کس خار توبه گفت **شعر** علی دماء البدن ان کان بعلها یری لی دونها غیر الی زرق
وانی لمارت قلتها اسلمی وما کان قولی اسلمی ما یضرها یکی از حاضران بشنید گفت
شکایت مظلومانست و فعل ظالمان **بیت** نشاید رفت در بستان مردم که من نیک اعتقاد و پاک
دشمن فریب باغبانان میدهد آن که گوید گل همی بینم بر نخیم **حکایت** در بعضی اسفار با
یکی از اهل ادب که بدام عشق گرفتار بود و در دایره محبت سرگردان چو پرگار هم
صحبت افتادم روزی در اثنای مکالمه پرسیدم که درین زمان ابتلاء او از محبت
و بلا هرگز ترا با عشیقه خود اتفاق ملاقاتی بوده یا نه گفت شبی در بعضی مسالک
بر سر چشمه نزول کردم ماه نو بخش عهد عالم را با شعاع انوار خود آراسته بود
و رو لیح عطر افشان از اطراف و اکناف چمن برخاسته من بر مفارقت او می
نالیدم و بر عادت عاشقان ممتحن این ابیات می سرایدم **بیت**
شبی چو خوش بود از ماه مجلسی پر نور تو در حضور من و چشم بد ز مجلس دور
جهان بروی تو شادان و دوستان خرم حسود خسته ایام و دشمنان مقهور
کشیده بر سر من تیغ غمزه مستت نهاده دست شفاعت بر و رخ مستور
ناگاه هودج جمال او از سراپرده انتظار برآمد و بر در کاشانه لعید وار چون
دولت و اقبال بر آستان مقبولان نزول کرد تا سوسان دیده ستم
دیده من بغبار در عبار راکب او مکحل شد و کلمات مهر انگیز و ابیات

شوق آمیز من شرف اصغا و استماع ارزانی فرمود بر عجز و شکستگی من ترحم نمود و جناب
مرا بانواع تلطف و اکرام مخصوص گردانید و گفت **بیت** شد هلالی که منتظر دیدی
برخیز اکه بشارت دولت همی زنی امشب خوش بوای چو ماه از وصال من تا کی کنی چو ماه
دهجم فروتنی من بطریق مطایبه گفتم در اقامت رسوم معانقت و شرایط و لوازم
مضاجعت و مباضعت هیچ شروع افتاد و جو حضی رفت گفت معاذ بالله **بیت**
طهارتیست چنان دامن عفافش را که هست چشمه از آب چشمه خورشید
بر براءت و نظافت ذیل ضمیر او از ذوق شهوت و طهارت دامن معامله
معشوقش از لوث طبیعت آفرین کردم و این ابیات که مطابق قضیه
بود از گفته عاشقی فرو خواندم **شعر** فلما التقینا قالت الحکم فاحبکم
سوی خصلة هیهات منک مراها فقلت معاذ الله من تلک خصلة
تموت و تلقی بعد ذلک تامها سری دهاقنه خراسان که با مصاحب بود
محوی این دو بیت از من پرسید گفتم گفت گوینده این ابیات یا در دوستی
صادق نیست یا بحد رجولیت که شرط الفت و موافقتست متصف است
شعر که هست مردی و فرزانگی ز من بشنو این بند و بس کار بند
چو در ره کشی چیست معشوقه را بزن دست و بگشای شلوار بند رفقای
کاروان بخندیدند و این لطیفه را از وی بپسندیدند یکی از فقها گفتم
محبتی که علت غایی او مقصود بر مباشرت باشد نام عشق بر و سوان نهاد و بنام هوس
و معالج این را دیدگاه خرمهوش و معاشر قبیحتر ان داد **شعر** حراست دیدن جمال حبیب
بر آنکس که جوید ز شهوت نصیب شیخ بشنید و گفت تو سدا ستکه
عشق نو رزیده و این قضیه جز بتسامع نشنیده **بیت**
مرا باید که در بر کشم بخدمت کشم جان و دل پیش او نه خود چیست در کیش او
کسی کو بجست از نفس حبیب ندارد ز مردی تو گویی نصیب **حکایت** بزرگی
سه را پرسید که جمیل در راه فتوت چگونه بودی و در راه مروت چه
قدم داشتی گفت چنانکه خود گفته است و آن قدم که خود نموده **شعر**
لا والذی یسجد الجباله مالی بها دون ثوبها خبر ولا بعثنا ولا همت بها

ماکان الا الحدیث والنظر ۞ حقا که با طلب هر مذهبی که هست ۞ دعوی عشق میکند از روی مروی
مستی ... است ورنی مروتی ۞ هر دوستی که آخر او هست شد تهی **حکایت** چون ذکر
توبه و لیلی اخیلیه در افواه افتاد و آوازه مصادقت و معاشقت ایشان در
قبایل عرب منتشر شد اهالی و اقارب لیلی اسعاف مرام وقت نکردند و در شکی
و تظلم تاکید و مبالغه تمام بجا آوردند امیر عرب چون او همه کرد و شوهر
لیلی را بقتل او رخصت داد که اگر توبه را در مقامات و منازل لیلی دریابد
بکشد لیلی بر این قضیه مطلع شد خواست که توبه را اعلام کند شوهر دریافت
سوگند یاد کرد که اگر توبه از این حکایه لیلی بر این سر مطلع کرد لیلی را الحاح
توبه نشاند لیلی چاره دیگر ندانست جز آنکه روزی که میعاد آمدن توبه بود
با عوان و اخوان شوهر در مناطف و مکامن انتهاز فرصت میکردند بی چادر
و معجر از خانه بیرون آمد و از گوشه ... که از آن راه معین بد و بازی
افتاد بایستاد اندر و توبه او را شناخت و چون نه بر هیات روزهای
دیگر بود متوهم شد و بازگشت **شعر** جز زبان نهانی که افتاده است در افواه خلق
عاشق و معشوق را هم زبانی دیگر هست ۞ یکی از دوستان با او پرسید که از
کجا آمدی گفت از قبله لیلی گفت لیلی را دیدی گفت از دور دیدم و در
خاطرم ... از کشتی **بیت** وکنت اذا جئت لی برقعت ۞ بدا لی منها العذاب سفورها
آن دوست صورت ماجرا باز گفت و بر خلاص و نجاة او شکر گذارد توبه گفت
بیت ز دوست میل دلم منقطع نخواهد شد ۞ وگرچه خون دلم دشمنی بپالاید
بدر کن از دل من کو غمش اگر هر دست ۞ از آنچه سود که دستی بخون بپالاید
حکایت کثیر حکایت کرد که در بعضی مسالک بمن رسید **بیت**
در طوف چون خیال ود را اندیشه چو کسی ۞ از در در در سر خوش از عشق که
پرسید که کجا بوده گفتم نزدیک بدرسه در وادی بودم بجای
نشستن مرا وعده داده است چه شود اگر از راه تفضل با هر کسی
و مرا از موعدی نیستانی گفتم حال بیرون آمده ام و برفور مراجعت
را محل نمیدانم السه مفید نباید تضرع منمود و مبالغه میکرد

میگفت **شعر** بر نداره چو قلم سر ز خطت تا بزنیم ۞ گر آتش تو ما کران از دل من برد اوی
طوعا و کرها باز گشتم بله بشنه مرا بدید از سبب مراجعت سوال کرد
... خاستم دو سه بیت بر خاطرم بگذشت خواستم که با قطعه آن
... زان فرحت تو مرا از نه کنم بنشست و باستماع ابیات
... نمودم و با انشاد اشارت کرد گفتم **بیت** فقلت لها یا عز ارسل صاحبی
علی نای دار والموکل مرسل ۞ بان تجعل بینی و بینک موعدا
وان تامرینی بالذی فیه افعل ۞ واخر عهدی منک یوم لقیتنی
باسفل وادی الدوم والثوب یغسل ۞ بشنه در خیمه خود لشد حولی
قوت تمام برد امن خیمه زد بدره شا از اسیبان حرکت غیبت باز پرسید گفت
سگی از بن بلاد در خیمه می آمد و مار امیر نخواند بر خاستم و بیرون آمدم حیل
را دیدم در همان مقام منتظر جواب گفتم بشنه گفت باید که از پس تا بالای که
بر خیام مشرف است در اسی بغات شاد شد **شعر** هیچ اندهی نبود در دو جهان عاشق
چون وفاتی که پس از وعده دیدار بود ۞ وعده کاخر آن وعده بود تو میتی
هست نوشی که در و زهر دلازار بود ۞ سر این رمز که من با تو همیگویم باز
شناسد مگر آنکس که در این کار بود **حکایت** عاشقی را سخت ترین عقوبتها
پرسیدند گفت نا امیدی پس از امتداد مدت مد باشد نا امیدی که عاشقی
کم کردنا امید امیدواری **حکایت** در لطایف قصص و بدایع اخبار
مذکور است که چون شوهر لیلی از دست توبه عاجز گشت و از دفع و
منع او فرو ماند لیلی را از میان قبایل بیرون برد و در حضیض کوهی
که بسا الهاکس اقامت رسیدی بر لب چشمه متوطن شد **بیت**
گل را ز صحن باغ بدر برد باغبان ۞ از بس که دیده بود از و رنج خار وخس
شکر فروش رونق ما را بر شکست ۞ بردا ... تنگ شکر بگرخانه کس
شبی یکی از اعراب شتری گم کرده بود بسر خیمه رسید بر یک طرف
خیمه دید و جماعتی کودکان از دور نزول کرد کسی پد و التفات
نکرد تا شب تاریک شد او از شخصی شنید که شتر می راند با خود
میگفت که صاحب خیمه باشد چون بر حال من اطلاع یابد

مرا بمنزل اضیاف برد چون ان شخص بخیمه رسید و حضور سکانه
احساس کرد لیلی را پرسید که این چه کس است گفت نمیدانم و با او سخن
نگفته ام شوهر باور نداشت گفت از دوستان تو یکیست از من
پنهان میداری و دست بر خم و ضرب بزد شعر سر حرا انکه بر تنی چوب بزند
کرسایه برک کل شود آزرده سخاره فریاد میکرد و شوهر کم تر میشد
تا بعد از افراط در ان تعدی شوهر سوگند یاد کرد که دست از لیلی
باز ندارد تا مهمان شفاعت نکند لیلی گفت یا صاحب البعیر اغثنی ای
خداوند شتر افریاد رس عرب را طاقت طاق گشت بود و دو خشم
از سر بکنشته چوبی محکم داشت در ربود و بر سر شوهرش زد
چنانچه سهوش بیفتاد و متعاقب چند ضربه دیگر لازم داشت تا
لیلی از سر شوهر خود دور کرد گفت من لم یرحم لم یترحم بیت
هر که رحمت نکند بر دل کس کر بمیرد تو بر او رحم مکن وحالی بر
شتر نشست و در ان تاریکی شب برفت صباح را در کنار ابی جماعتی
اعراب رسید زنی بر لب چشمه بود حکایت ان شخص کرد در حضیض
کوه تنها خیمه داشت از و باز پرسید زن بخندید و گفت همانا
دانسته وی برسی عرب گفت لا والله مرا حال ایشان علمی نیست اما
دوش در طلب شتر انجا رسیدم از انفراد و توحش ایشان عجب
داشتم گفت ان خیمه لیلی اخیلیست نیکوترین زنان عهد
خویش شوهرش مردی غیورست او را از میان قبایل بیرون
برده است و در ان مقام دور دست فرود اورده عرب بر عاشق
که او را نموده بود در ان شب تاریک شاد شد و تا خبر سلامتی ان شخص
بد و نرسید صورت واقعه باز نگفت و سوسته احوال التفحص نمودی
و این ابیات ورد زبان داشتی شعر هر که را کلی است در بستان باید ش رنج
بلبلان بر داشت بر نوا و صفیر دل ننهاد باز بستان برفت و کل بکذاشت
تا نه بندد چشم اب کسی ستوان چشمها نخاک انباشت حکایت لیلی اخیلی در
وقت کبر سن و انقلاب دولت خوبی روزی در مجلس عبد الملک مروان حاضر شد

عبد الملک در و نظر کرد در چشمش جانی کو نمود گفت توبه در تو چه
دیده بود که ترا از قبایل عرب بر گزیده بر تو عاشق شد گفت انچه
مردمان در تو دیده اند که ترا بخلافت قبول کرده اند و سواد
فرمان تو گشتند عبد الملک بخندید و او را بمحل رفیع فرود
آورد و بمواهب و صلات کرانه و عطاهای گرانمایه مخصوص
گردانید و این بیت گفت شعر بین دعا ستاز لب شیرین شاهدان شیرین
بود حدیث که شکر دهان کند کرد دترش منای نرسد هانی کو لذت حلاوت
شکر دهان کند حکایت زنی بمجلس حسن بصری آمد رحمه الله و با حاضران
دیگر بر حلقه استفادت نشست چون از دحام کمتر شد و محل بر شکست
گفت ای شیخ تو گفته که مرد را جایز نیست با وجود زنی که در حباله او باشد
زنی دیگر در عقد آورد حسن گفت شرع بدین رخصت میدهد و دیگر
اهل علم را خلاف این مسئله مشهود گشته زن دست از روی بر گرفت
لقائی بود چون مه و هر که حسن از لطف عبارت و فور صباحت و ملاحت
و حسن اشارت او تعجب کرد و گفت زهی قدرت که از خاکی چنین روی برویاند
زهی حکمت که بر روی چنین شمعی برافروزد هر کرا جبین ساعی در خانه باشد اگر اقبال
دنیا شاد گردد یا آزاد با رابد و مکن شو بجمیع مذاهب مغبونست هر کرا همت
کلخ فال نکوید ولت فرخ مرد را همت النصف گنج نار سیمین تن شکر ها سخ
با بسی سیم و بر بند د هیچ داغ دوره حرم رخ چون گنج حکایت یکی را بزرک
زاده کافرا روسی بود آراسته و وردی چون صنوبری برخاسته بیت
کویی کل بهشت بر آمد بار دون نا مد کرو نو سپهر چنی وطن صوفی را نظر
بر او افتاد بر جاسی بماند و بکمال لطافت و وفور طراوت تاملی تمام میکرد و در
حسن تالیف و حسن ترکیب امعان نظری مینمود شعر
نظاره را اگر شود انبصر بوقت نظر خون دل سیخر بود شاد از ان خون دل که حق
خواهد که چشم بود منکر جوان گفت ای درویش چشم فرو خواباند
و عنان دل بدست کرفتن بسلامت نزدیکترست و از طریق ملامت دورتر بیت

نگاه داشتن دیده و دل از تشویش سر عقل بود عادت سدید چه دیده که در دل
کشت غرقه اند خون حه رخنها که بر روی دل آمد از دیده صوفی که نه روی خوب
را به حق تعالی است بر د ساحه کارنامه جمال صورت عباد و برهان واضح و دلیل
ظاهر اهل حکمت را بر رد معتقدات باطل اهل طغیان و ارباب تمرد و عناد و
از اینجاست که ممهد قواعد شریعت و مبین احکام طریقت فرموده است که
النظر الی الوجه الحسن عبادة یعنی روی نیکو دیدن نوعی از عبادتست
چهره خود را از نظر اهل بصیرت دریغ مدار و محصول این نعمت شکر حق تعالی
بگذار شعر مپوش روی نگارین که حسن طلعت تو دلیل قدرت و برهان حکمت الهیست
تو خوش برای چو خورشید و مه کتاب رخت چو نور و نار قرین دل اعلا و وقوفست
حکایت یکی از مشایخ که مشرب صحبت بر خلق بسته بودی و در
سلامت خانه وحدت نشسته روزی بر بام عام دیده استاده و
چون مترصدان چشم بر ازدحام کشاده تفکر و تامل میکرد و در حرکات
و سکنات صادر و وارد امعان نظر مینمود از حال او شگفت داشتم گفتم
شعر زاهد خلوه نشین را غبت بازار شد خرقه را بر هم درید و عاشق زار
شد حسنک امروز بر خلاف گذشته رنگی دیگر آورده و صورت
دیگر اختیار کرده تبسمی کرد و گفت میخواهم که چشم به مطالعه جمال
صاحب حسنی روشن کرده و دلم بادراک لذت مشاهده خوب صورتی
منشرح شود که بقوت آن در اقامت عبادت و ارادت طاعت اجتهادی
بیشتر توانم نمود بیت مرد را دیدن جمال دلگشا امتداد عمر را اندازه کرد
گشت کافر هر که زلفش را کشید هر که رویش دید ایمان تازه کرد گفتم چگونه
ایمن توان بود که ناگاه نظر وسیله تشویش وقت گردد تامل و واسطه تسویل نفس
شود گفت کلا و حاشا لایکون الا ما شاء شعر یقولون لا تنظر و تلک بلیة
الا کل ذی عینین لابد ناظر و لیس اکتحال العین بالعین ینبه اذا عف فیما بینهن الضمائر
من معتقدم نکو بیم میگویم و نیست از کسم باک در روی نکو نظر حرامست
آنرا که نظر نباشد شر پاک حکایت یکی از شعرا بود صاحب حسنی سنگ

ور وزه غصه بود رخانه و ملا ابیات دلاویز و اشعار شوق انگیز گفتی بیت
هر کز را پای فرو رفت بگل در ره عشق بس عجب نیست اگر دست بفریاد برد
چه بود حاصل فریاد جگرسوخته که حکایت بر دوست از و یاد برد
روزی در بعضی از بساتین میگذشت عشیقه خود را دید با جماعتی از دوستان
و بر طریقه جوانان بساط مباسطت گسترده بگریست و گفت شعر
وعهدی بها والله یصلح شانها تجود علی من یشتهیها و تنعم فما بالها ضنت
علی من یودها و قلبی بها یا قوم عان متیم زانم که دلم مهر رخت ورزیدست
حقا که ز تو بوی وفا نشنیدست از وصل تو هر کسی نصیبی دارد
محرومی من ز طالع شوریدست اصحاب اغراض مجال تخلیط یافتند
و ابیات او را بوقت فرصت بر طریق گوهش در مجلس عشیقه بازراندند
و هر یک در خور وقت و لایق حال نکته ایراد کردند بیت دیده بدخواه پند نقص و عیب
بد نه بیند هر چه بیند جز بدی دشمنان ز ابطعیب دشمنان نیک بین را هر چه پیش آید نکوست
تا بر زبان او بگذشت که مثل این ابیات مرا از نوانست کرده است و الحق حتی ظاهر بر ملا
پرده عفت من دریده تا نشده ام در مجلس من بنشیند و با اختیار من بعد از این
صورت مرا نه بیند شنیدم که بقول خود وفا کرد و باعتذار و شفاعت شفعا از
سر شرط خویش در نگذشت تا کار بیچاره باضطرار کشید و آخر الامر جلاء
وطن کرد و او انگی گرفته و گفت بیت با دوست نشاید بمراد دل خود بود
آن کن که نخواهد و آن کن که پسندد از شمع بیاموز که در صحبت آتش
گرچند بگرید بعضی نیز بخندد حکایت وقتی جوانی در کوی گذری داشت
و با خوبروئی نظری پیش من تردد کردی و بعضی از ابیات غزلهای من که
موافق حال و ملایم ماه و سال خود یافتی در قید کتابت آوردی و گفتی بیت
چو نیست دست رس که بگیرم دامنش آن به که عمر خویش بیادش بسر بریم
گر شادیی بما نرسد از وصال او یکدم بدین بهانه غم از دل بدر بریم
روزی در مجلسی خاص دیدم که با دل بند خود هم استانست و با جماعتی
از عوام هم داستان شاد شدم و گفتم بیت شکرانه که گلبن امید

غنچه آرزو بار آورد ٭ نوبت هجری گذشت و باد صبا ٭ بوی جان بخش نوبهار آورد
جوان در من نگریست و آب در دیده بگردانید و گفت شعر
وفی النظر الصادی الی الماء حسرة ٭ اذا کان ممنوعا سبیل الموارد
مکتی مدید در انتظار فواید ایام مواصلت بر شداید شبهای
مفارقت صبر کردم و بامید لعل و عنبر صباح و مسا از دست ساقی
هجران زهر حرمان بجرع نمودم امروز که بر گلبن امید غنچه وفا شکفته
شد و نهال آمال بمیوه مقصود بار آور گشت زمانه هزار خار جگر
خار بر راه نهاد و فلک هزار دیوار ناهموار حایل علول و عاجز و
مانع حصول گردانید شعر مبذوله للعیون وجنته ٭ ممنوعة من انامل الجانی
ولیس لی منه ما خلا نظر ٭ یشرکنی فیه کل انسانی ٭ باغبان از انتو طمع برکندن
کرد آن گل که چو شمشیر قضا خار بود ٭ دیدن یار چه ارزد که بود با اغیار
عیش آنست که بی زحمت اغیار بود حکایت وقتی در بعضی از نزهتگاهات
بغداد که پیوسته آباد باد طایفه از زمین طایف و فرقه از طوایف
هم صحبت کشم زمانی بر کنار نهری نزول کردند و در نوادر اسمار شروع
نمودند هر یک بقدر استطاعت خود ایرادی غریب میکردند
و بمقدار اهلیت نکته بدیع می آوردند بیت
زبان چو در سخن آید که تر بند ادای گوش ٭ هزار گونه حکایت بهم فرو گوید
ادیب و عاقل و دانا کسی بود که سخن ٭ بفکر گوید و کم گوید و نکو گوید
تا بحث بمذاهب مختلفه و معتقدات متفرقه مودی شد و سطری از
اقاویل متقدمات گفته شد و بهری از جواهر مقالات بسلک سفته و طرفه
آنکه مراد در خلال کلمات و اثنای حکایات چشم بر صورت آن شیرین
حرکات مانده بود و سر ضمیر مستغرق تامل نقش دلپذیر آن مطلوب
دلپذیر گشته بیت هر کس گرفته دامن فکری بدست دل ٭ من مانده در تامل روی چو ماه او
در مجلسش چو عود در آتش نهاده جا ٭ قانع باین قدر که شوم خاک راه او ٭ یکی از
اهل فضل که بزی تحدث و کیاست مخصوص بود و بفراط دها و فراست

موصوف و کوی از قوای محبت خبری داشت و بدان خورشید منظر نظری
بجمال من اطلاع یافته بود و از عنوان نامه ضمیر مضمون سر سینه معلوم کرده
بمن التفات نمود و گفت که معلوم کردم که مذهب اتحاد و معتقد اهل حلول
اعتباری میتوان کرد یا نه و بر تحقیق این طریق و اثبات مسایل این فقیر حجتی ظاهر
و برهانی قاطع میتوان یافت یا نه من مقصود را دریافتم و سبب اختصاص بدین
مسئله را دانستم گفتم لطیف طبعی گفته است شعر نفسی فداؤک من بدر علی غصن
یکاد یاکله عینای بالنظر ٭ اذا تفکرت فیه عن حقیقته ٭ صدقت قول الحلولین
فی الصور ٭ در معتقد اهل حلول از سر تحقیق ٭ هان تا نبری ظن که دلیلی نتوان
یافت ٭ بشتاب ای بانصاف که از راه تعصب ٭ در هیچ سخن نیست که قیل نتوان یافت
اینک نظری کن که درین مذهب مخصوص ٭ روشن تر ازین نیز دلیلی نتوان یافت
اصحاب برین قضیه واقف گشتند و از سر مباحث دیگر در گذشتند همه روز
درین حدیث بسر آوردیم و وحشت غربت و حرقت کربت را با امثال این
لطایف بسر بردیم شب که اندیشه مراجعت در هست گشت و مهندس
قضا و قدر مهره مفارقت بر بساط مواصلت گردانید نگار من هر یک
عزیمت وطن مالوف کردند و متوجه مسکن معهود گشتند جوان
آستین من گرفت و گفت شعر تمتع من حبیبک بالوداع ٭ فما بعد الوداع
من اجتماع ٭ فلم آر فی الذی قاسیت شیئا ٭ امر من الفراق
بلا وداع ٭ یک امشبی که از زمانه فرصتست بیا تا بیکدگر بروز
آوردیم و این شب را تاریخ ایام سعادة و عنوان زمان ابتهاج
و مسرت شماریم که داند که فردا روزگار را چه رنگ آمیزد و فلک چه
فتنه انگیزد بیت هر کس از صحبت یاران که هست
پا قضا و قدر اندر رکاب ٭ بیست جهانرا بتواصل شره
هست فلک بتباعد شتاب ٭ وقت غنیمت دار کزین پس شبی
می نتوان دید چنین شب بخواب ٭ حسن دعوی او را بحسن اجابت تلقی نمودم و از
تفضل و تلطف او را با مداح و محامد مقابل گردانیدم اصحاب نیز از جمعیت فرو نگذاشتند
و آن شب را تا شب قدر پنداشتند بیت هر شب و روز که با دوستیاران ادری

روز عید است و شب قدر که دریافته ،، حسرتی نیست بر آن عمر که با یار گذشت
خاک ره کرده گهر و کنج گهر یافته ،، آن شب با یکدیگر بیاسودیم و یکساعت نخفتیم
و نغنودیم گویندگان بالمان زبان جواهر معانی میسفتند و با نفاس عنبر افشان
این ابیات چون آب زندگانی میگفتند ،، ایدل چو بی ثباتی ایام دیدهٔ
این فرصتی که یافتهٔ مغتنم شمار ،، دوران خوشدلی چو سپهر ستیزه رو
بسیار از توقع مهر و وفا مدار ،، برخوردی ز عیش و طرب ساز و درگذر
از روزهای محنت و شبهای انتظار ،، امشب که بهر تماشا که بهشت
مجلس بوی یار علی رغم روزگار ،، سیمرغ وار تا نزند بال سیم ریز
طاوس چرخ بر سر این طاق زرنگار ،، صد بار اگر خروس زند نعره بر مگیر
چشم از رخ چو برو دهان از لب چو نار ،، و چون از فالق الاصباح
برامد و متقاضی حی علی الفلاح بدر آمد برخاستیم و نماز
بامداد بگذاردیم و وظایف اوراد و اذکار بجای اوردیم
هنوز آفتاب طلوع نکرده بود و ساقی مجلس باقی
شبانه در قدح نریخته بود که قافله سالار حجاز ندای
الرحیل الرحیل در اورد و مقدم کاروان خراسان اواز
الوداع الوداع براورد و گفتم بیت دلم خون شد از اندوه جدائی
چه بودی گر نبودی آشنایی ،، نیاید پی تو در چشم دگر نور
کند گر خاک عالم توتیایی ،، خیالست انکه می پنداشتم من ،، که بودست
آشنایی روشنایی ،، القصه سفر را منتشر گشتیم و داغ وداع بر جگر
نهادیم ایشان متوجه حجاز گشتند و ما بصوب خراسان روان شدیم و زیر لب
میگفتم سه مرا از چشم طوفان بار دیده ،، ز خون دیده من خاک گلگون شد ،، وصال
یار تو گویی که خیالی بود ،، که نارسیده بچشم ز چشم بیرون شد حکایت در
عنفوان عمر و ریعان شباب چنانچه عادت جوانان باشد با خوبرویی از محبت تعلق
خاطر داشتم بحکم انکه صورتی مطبوع داشت و سیرتی محمود ،، ماهی که ناده ابرو سروی کشیده بالا
کوهی که افرینش از نور حق تعالی ،، مدتی درین سودا بسر بردم که شب نغنودمی و روز نیاسودمی روز گار
بی تشویش اغیار بیک لغیه از جمال دلنوازش مسامحت مینمود و بوصل امید وار

بزرگ تمنای وصال او و کنار تش رخصت میداد بیت
مرا رسید چو بلبل نفیر بر گردون ،، شب دراز چو گل او بناز خوش خفته
حدیث عشق من بحسن او کرد نتوان ،، هنوز من سخنی پیش خلق ناگفته
شبی در بعضی از مجالس صاحبدلی از گفته من غزلی انشا کرد و از لطایف
که حسن عقیدهٔ او بود فصلی در فضل من ایراد نمود او را نیز بر صحبت من میلانی
ظاهر شد مرا طلب فرمود میرفتم و میگفتم نظم حیفا مدم بپای سپردن ره وصال
شاید بدین ره ار قدم از فرق سر کنم ،، من کیستم که دیده کنم باز بر رخش
اینم نه بس که بر دل پاکش گذر کنم ،، چون قدم در حرم ان محترم نهادم
آسمانی دیدیم کواکبش خورشید را در میان گرفته و گوینده چون زهرهٔ زهرا
از منشات من این غزل بر زبان شعر روزی ز کنج صومعه بر در گذشته بدم
تا چشم باز کردم اسیر نظر شدم ،، دام غمت بهانه خال لبم گرفت
طوطی صفت اگرچه ببوی شکر شدم ،، گفتم ترا ز حال دل خود خبر کنم
بوی تو من رسیده خود بیخبر شدم ،، از لبرکه بودم تو گذشتم شب دراز
دور از تو ناتوان چو نسیم سحر شدم ،، ای بسته با دلم کمر کینه بر میان
بکشای دست و بر که پشت سپر شدم ،، گفتم مگر معینی بچاره میکنی
دیدم چو زخم تیر تو خود زنده تر شدم ،، بودم مسکها خنجر در بوته نیاز
اکسیر عشق بر سرم افتاد و زر شدم ،، ستوری سر نهادم افتاد عنان
تمالک از دستم برفت بیخود قطرهٔ چند آب از دیده فرو ریختم و این بیت
برخواندم و بگریختم بیت من ازانجا و نشستن برابر خورشید
غلط همی کنم این را بخواب می بینم ،، مرا که هست نظر بر جمال مه دشوار
بود محال که با آفتاب بنشینم ،، جماعتی در عقبم بدویدند
و از سر لطف آستینم بکشیدند دیدند که ضعف و شکستگی
بر وجود من غالب گشته است و کار از اختیار
و ارادت در گذشته مرا معذور داشتند و گفتند
عیش امشب بی تو بر ما منغص خواهد بود با بهاج
و مسرت با مفارقت تو منقص عذر الطاف ایشان خواستم و بچشم

برکرفتی

تنم هر یک با یاد های خبر مقابل کرده‌ام و گفتم بیت چو خنجر داده‌ام که گر بدن بریزد جان
که بر بیچه زند در دستم عشق شمر // در جهان از آتش سوزنده و سینه معرفی
گر کسی جان بنک بای بر دست منم حکایت وقتی بالتماس مریدان نجد و
بیم رحم سقاهم الله شآبیب الرضوان و روح الله ارواحهم بالروح والریحان
مذکر گفتی و خاص و عام و کامل و ناتمام را بر عادت معهود و رسم مألوف
با قتفاء آثار خیر و اقتنای بضاعت و سایل فوز و نجاح فرمودی
زبان وعظ نشاید گرفت بازار خلق // بعذر آنکه سرای قبول ممکن نیست
که قطره باز نمیگیرد ابر گوهر بار // ز خاک شوره که در وی امید الغی نیست
روزی در بعضی از قری جوین حماها الله تعالی بر سر منبر بودم و در بیان
مسایل محبت و موجبات تعشق برهان فصاحت و بلاغت می نمودم مجلس
گرم شده و دلها نرم گشته یکی از دوستان که محرم خلوت بود و وسیله ثبوت
از من سوال کرد که احوال اهل عشق و اصحاب صوت چرا است که مضبوط
نیست بر بعضی بسط غالب است بر جمعی قبض گروهی شاد مانند و توانا و
فرقه محزون و ناتوان گفتم بیت با هر که ساز کار نباشد هوای
عشق // باشد ضعیف و تن زده با درد و ناتوان // چون من
بود گشاده دل شکرین زبان // با جان هر که عشق
کند سازگاری // در اثنای این حدیث خوب رویی
که دل از صحبت او گریزان بود و دیده بر مفارقت او اشک
ریزان و مدتی بود تا از دوستان بگریخته بود و با دشمنان در آمیخته
ناسوسان تشریف حضور ارزانی داشت التزام غرامت را منشور
شواهد ندامت را اظهار شعر مست خواب یار در آمد بمجلسم ما را بیک کرشمه زمانی
ملول کرد // گویی گشاده بر سر مجلس در بهشت // یا از بهشت آینه حسن نزول کرد
مجلس گرم تر شد حاضران از نفحه بدید آمد کدورتهای متمکن و عداوتهای
ظاهر و باطن با صلح و صفای حقیقی مبدل گشت اهل جمع خرقها از سر نهادم
و با عتقاد پاک در قدم یکدیگر افتادند عجب است تا آن وقت را باز میجویم و پنهان
و آشکارا میگویم // با یار دم آر دوست در کنار مجلس // نی زحمت رقیب و جفای خروسی

نی غم گسستن جمیع همه عالم که باقیست // مجنون غمش عجیب و حوا و طرفه موسی
اند شد خوش است ولیکن کم او فند // ملکی به بینوایی و کنجی به مفلسی
حکایت روزی مجنون سهاد در بعضی از بطایح میرفت و با خود میگفت
هل الدهر یوما بلیلی یجود // و ایامنا باللوی هل یعود // چه خوش بود که فلک باز آرد و روزه
چو بخت نیک تو از در فراز آرد // آن دو ر لیلی را چشم بد و باز افتاد و در
عقب او روان شد چون بدو رسید دست برد و هر دو چشم مجنون بگرفت
همین که نسیم لیلی بمشام او پیوست بیچاره مدهوش شد و از پای فرو نشست //
اگر گنجی بدست مفلس افتد // سی باشد که از شادی بمیرد // لیلی سر او در کنار
گرفت و بر ضعف و سکسکی او رقت نمود قطره چند گلاب از رشاشه
دیده بر روی مجنون ریخت انتعاشی یافت گفت لذت دنیا بر من حرام
کرده میخواهی که لذت آخرت بر من حرام کنی شعر هجر معهود مرد عاشق را
بهتر از وصل ناسوسانست // هجر معهود هست کاهش تن // وصل ناگاه آفت جانست
حکایت روزی لیلی خواست که بمجنون نامه بنویسد قلم برداشت
و نوشت و من نفسی الی نفسی و من قلبی الی قلبی و من روحی الی روحی و
من عینی الی عینی یعنی فرط محبت و کمال عشق نقش مغایرات و خط مبارات
را بالکلی از صحیفه وجود من محو کرده است که اگر نامه مینویسم از نفس
خود بنفس خود مینویسم و اگر خطاب میکنم از روح خود بروح خود میگویم و
اگر نظر میگشایم از چشم خود بروی خود مینگرم نظم
حال تو لو گرگدا آرزو // سبک آرم آشنه در پیش رو // شنیدن حدیث اگر باشد
گمم گوش آن گر زبان باشد // کسی در ره عشق صادق بود // که خود عشق و معشوق و عاشق بود
اگر هیچ منی بمنی عاشقی // مبر نام عذرا اگر وامقی // ز عاشق و معشوق را ما گذشت
نه خود نیک منکر که ماهر که گست // شنیده ام که نامه مجنون داد فریاد از
نهادش بر آمد مهر بگشاد و میگفت بیت ای باد بوستانست یا
نامه از بر دوست // یا رحمت الهی که آفاق عنبرین بوست
همین که نظرش بدان خط عنبرین و کلمات شکرین افتاد
بیخود روی در بیابان نهاد و عنان ارادت و اختیار از دست

بداد ومعرفت وی بگفت شعر بر خم که بکفت سراسر وجود من همه دوست
منم که باده ختم زنخ خیدالبر کی خلوتش ؎ بلی چو کشف شود سر عشق دوست الغی
که هست غایة امتداد الحسن فی قرنون ؎ غریب نیست همه عقد ما اگر شود واعی
بدیع نیست لیلی اگر شود مجنون حکایت زلیخا شبی فراشی را بزندان
فرستاد تا حال یوسف باز داند و مخصوص زلیخا خبری رساند فراش
باز آمد و گفت بدشمنان تو باد آنچه یوسف بر حال مذلت نشسته
و اعضا و جوارح او مقاسات و معانات بند ها نکرده فرسوده که
بر سر پشمینه دربرنه شمعی نه چراغی در پیش نه طعامی نه شرابی از کم
و بیش دوستان از و کناره کرده، و خویشان علاقه آشنایی پاره کرده،
صفت بینوائی او میکرد و میگریست زلیخا گفت عاشق منم گریستن
تو بر کجاست گفت برین رحمی تو که چنان وجودی را چنین عذابی روا
میداری زلیخا گفت دل سوخته ما را نمك تو در می باید شعر
گر نیست مرهمی که بر ریش من نهی ؎ باری زراه لطف نمك بر سر ریش من بریز
یا شمع از پیش بردار و بساط مراد در نورد تا من بیرامش مواقف
دوست کنم بر خاك تشنلم خون گریم بر سر زنم هوی کنم بسم
عشق کنم برحلت بدخویش توجه کنم بیت این خطا بین که من از طالع خود کردم
دل بپیرهن حب و وجودش آزردم ؎ حالی نقابی بر روی بست و کلیمی بر
سر کشید و راه زندان برگرفت زندانبان شرایط خدمت تقدیم
رسانید و از سبب خشم در آن شب تاریك سر هسد گفت آمده ام
تا در زیر اندوه یاد اری و بند گرانم در پای نهی شراب و طعام از
من باز گیری و مرا در تاریکی بخاك مذلت بسانی امیر حرس گفت
معاذ الله بدشمنان تو باد این نوع سخن استماع کردن دشوار
گر باری این معامله در ضمیر گردد زلیخا گفت حال یار زندانی
و غریب کنعانی چیست شعر مراد لا از فراقش عمر و خون نیست
ندانم کما و را حال چونست ؎ گفت دلی دارد شکسته و تنی خسته تنی در
بند و وجودی در رنج بند بحالتی که دوستان بسندند و اگر دشمنان

به بیند بخشایند زمین اگر بود دیده چو زنجیرش بوسد دست
فلك زرو خبر یار دفنه چون بنده باش دو پیش از شبهای گذشته زار زن
بود و یار و زن هی گفتا دلیل المتحیرین بحق تو بر تو که در زین فرو مانده کی
فریاد رس که زلیخا چون زمان عجز و بحارکی فراغت او از
خویش دریافت در خشم شد و گفت صد دینار بستانی دو سه چوب
بر وزن یا دلم خوش کرد زندانبان دلیری کرد که چوب بر وجود نازنین
یوسف زند چوب را قوت تمام برد آمد جامه او بیند یوسف فریاد میکرد
زلیخا را آتش غضب ساکن نشد گفت صد دینار دیگر بستان و در حضور
من یك چوب دیگر بر و زن زندانبان چوب بر وجود یوسف زد فریاد
از زلیخا بر آمد گفت ای بی رحم ناجوانمرد کسی را حکونه دل دهد که چنان
وجودی را چنین ضربی متالم کرداند دویست دینار بستان و من بعد مرا عاشق
او کر که کوبی این زخم بر جان من زدی و باز گشت مرثیه میگفت
من کشته وجود تو کلی یکوبت عشق تو رفت چون رگ و پی در مفاصلم
بادی نه بر مراد تو گر بر تو میوزد باشد هزار کوه گران سنگ بر دلم
حکایت عاشقی را دوستی گفت مدتی شد که می بینم که دست
در آستین کشیده و پای در دامن عافیت پیچیده و سر بجیب تنهایی
فرو برده مگر دلت از هوای عشق ملول شد و خاطرت از
تمنای معشوق نفور گردید گفت بیت ولو حمل الافلاك بعض صبابتی
لما فهم فیها ما رق تشروق ؎ باری که میکشم ز غمت کوه اگر کشد
از چشمهاش خون رسد آید بجای آب ؎ گفت بس نادیدن او خورسند
گشته و بمفارقت او تن در داده گفت بیت بر و که راه بر تو عنصر میل
ترا گر هست روی میل یاری ؎ نشاید ترك گل چیدن گرفتن
که در ره باغبان افکند مخاری ؎ گفت محنت مفارقت
او با امید مواصلت بر من گوارنده تر است از تمتع بسعادت
ملاقات او با تشویش خوف مباعدت نظم

در عین احتیاج دل خسته فراق / مشتاق را که امید وصال که دوست
وانرا که هست بی جدایی نکوی یار / بیچاره تر ز هر که در آفاق هست اوست

صح عشق را محنت جدایی کشیدنست / از آنکه یار خود را با اغیار دیدنست
توان بوسته با خویشتن کام اسیر کرانی بردن / دمی طاقت نمی آرم ترا با دیگران دیدن

حکایت وقتی جمعی از امراء خراسان بدیهی که مولد و منشأ این فقیر است نزول کردند یکی از بزرگ زادکان مصاحب ایشان بود که از مدتی مدید باز بجانب او میکرانی بودم و بازیاف دولت مواصلتش را از جمله منتظران

سبک روحی که سرو از قامتش لعل / چو کل از روش در بار کران بود
نبی اند و او بودی دلم را / بوصلش میل خاطر بیکران بود

یکی گفت که او با جمعی خویشان یکی در دیشان تشریف خواهد داد و تا زمان انتقال و اوان ارتحال رخت اقامت اینجا خواهد نهاد گفتم

نظم

باز آورد بار خار ما از دل / ای کل نزده دامن از غم خاک
بر دیده روشن نهاد و قدم / انکار نهاد ایش بر خاک

در حجره انتظار رفتم و میکردم تا کاه

نثر

زشت رویی مهیب ناخوش خوی / که رخش غیرت مغیلان بود
نوار کفتا آدمی زاده است / کوییا از تبار غولان بود

چون بلای آسمانی بسرم فرو کرفت خانه باو کذاشتم و اجزا و اوراق بر نداشتم میرفتم و میکفتم

چون بیابد کشید جمنحانه / در کذشتن به از کل سیراب
کر توباشی دریں سرا مهمان / نا جایش اکر بیاید آب
در ستم بر آن شیخ کور را / اکر نه بنده کردش در خواب

در هنا ر اطی بداربار دلخواه باز خوردم مراد در کنار کرفت چندانکه دلم قرار کرفت بس کفت حال چیست که عظیم در بر همزی مکر از صحبت ما میکریزی کفتم معاذ الله که این تصور در این ضمیر ابر صفت بکردد اما همانا شنیده باشی که کفته اند

با تفرقه دل بهیچ جمع نتوان بود / هم خانه مرا اکر نبود دیو شبینه
از آنکه سر از بوی کل و عود کرانست / ممکن نبود صحبت طباخ شکنبه

چون بر صورت واقعه اطلاع یافت بخندید و از یاد دل بپسندید فرمود تا او را وثاقی دیکر تعیین کردند و محله مرا خدم او در تصرف آوردند

باز کشتم سجده شکر بکذارده و از والتزام منتها کرده کفتم

نکر بر حذر میهمان بود زشت / کر او قدم نخلها در انداز
در سیم ریب دامنش کیرد / صد خانه زیهر او بیاید از

حکایت وقتی برعادت جوانان فکرانن صاحب حسنی بودم شبها کفتی که پیش او کردمی و درون هلال بجهت و بیدار کردی ناکاه بر حجره کی اقدام نمود که ازو بر نجیدم و یکبارکی دامن از صحبتش در چیدم میرفتم و میکفتم

کزین باغ بیرون رود صد زاغ / کم نکرد و جوی ز نزهت باغ

یکی از عزیزانی حکایت کرد که تا این غبار انگیخته است با جمعی اغیار در آمیخته کفتم

کر کلی برد از کلستان باد / سهل باشد بقای بلبل باد

بعد از مدتی در معبری با من در برابر افتاد دیدم از کل رخسارش رنگ رفته و آئینه طلعتش زنگ کرفته

دست در هم زده خطی ناخوش / عارضش را رسیده آسیبی
ریش او بود بر رخش کویی / عنکبوتی تنیده بر سیبی

چون مرا بدید آغوش باز کرد و ساز معانقه آغاز کرد خویشتن از او فراهم کرفتم و از راه [illegible] عتاب نبود در کذشت و پیش کرد آستانه من نکشت شنیده که با یاری این حکایت کرده بود و از من ضعیف شکایت نموده کفتم

منظومه

آنروز که همچو ماه بودی / دلالتزن و سردمی بودی
شیرین دهنت چو آب حیوان / میداد بلب حلاوت جان
پی هیچ کنه نماز بدیدی / رفتی و کسی دکر کزیدی
امروز که دولتت سر آمد / وانشته کبوتر دابرآمد
افسرده شد آتش جمالت / تاریک شد آب چون زلالت
با روی تو دیش می ستیزد / دیوانه تو شب همی کریزد
خواهی که چه روز اول آئی / در چشم من آیت بجایی
ما نامه عشق در نوشتیم / از عشق تو ای صنم کذشتیم
رنکی نبود بیرا ز سیاهی / اینک تو و هر کسی که خواهی

حکایت منظومه

معینی را یکی کفت ای سر بد / که تا کی فرد باشی ای جاعر د
طلب کن هندویی کو نیست ترکی / بجز خود دیدنی با کس [illegible]
حلاوت [illegible] / ولیکن هر کسی را نیز رانیست
نشاید کرد با هر چوبی / نکو را خود وجودی نیست کویی
معینی کر تنها بی بمیرد / نپنداری که یار زشت کیرد
غرض ز ذکر این افسانه دانی / کر او راحیست یعنی ناتوانی
بهمت کارهای معتبر کن / وکرنه از سر دنیا کذر کن

که او را حسب یعنی تا توانی * بهمه کارهای معتبر کن * وگرنه از سر دنیا گذر کن *
حکایت یکی با دوستان شکایت کرد که با فلان مدتیست که با محبت
جانی دارم و روزگار در مفارقت او با امید مواصلت میگذرانم نه
روزی از روی تفضل پرسش من رنجه کند و نه هیچ وقت بر طریقهٔ
دوستان بارسال سلامی یا اهداء نامهٔ باسعافی مرا تعهدی نماید
گرد لو مرو دد آن عاشق من چو مشتاق او چرا ستطول خبر بدوست
نوشت و پیغام فرستاد که اگر دولت وصل میسر نمیگردد جرعهٔ
شربت تلخ جدایی حلاوت ایام وصال بر من منغص میگرداند و از
بیم تکحل و تسحق بغبار تفرق دوری چشم من از مطالعه محاسن مواصلت
ممتنع میگردد و اگر در اقامت رسوم تفقد بوسایل و وسایط اعتصام
مینمایم از دل مستمند و سینه دردمند رخصت نمی یابم که دیده عبری
در عقب مشاهدهٔ انوار جمال تو روشن گردد و گوش دیگری باشارت
من شرف استماع کلمات روح بخش تو یابد فی الجمله اگر بر درجه اجتماع
نوازع و نوائر شوق ساکن نمیگردد و اگر بر طریقه احراق فراق هم
سرشک حسرت از دیده ستم دیده کم نشود

نظم

در روزگار اگر همه نیکویی وفا نبود * دستم چرا ز دامن وصلت جدا بود * ور عادت زمانه نباشد ستمگری
بی بهره از جمال تو چشم چرا بود * در دست هر که هست عنان ارادتش * گر خوش ما ز خویش اعتنا گشت *

حکایت منظوم بفرهاد شیرین فرستاد کس * ای سوفار صاحب هوس *
مگر دل نه بر مهر پرداختی * که آهن پرستش پرداختی * جبودت که از مهر دی یکو
چه کردی حکایتی چه دیدی * بنالید بیچاره از درد دل * برآورد فرهاد کای دل گسل
بگو تا که بگو راه بردی قمر * سبق بردی در راه اسحق * نه صبرست خرسندی و درد مند
تحمل ضروری بود دردمند * مرا خود نه صد گونه دل * تو باری بفرزن بسش بر سلسله
نه دست غمت یا درای مرا * ساز خون در نهانی * زدر به بلند داشتی که بسانی
من ابحت سود که آن * سر زکو بسکر آه دستگاه * بجستی بر انکس که گشت خاک راه
نه این شناسیم * که افتاده را پای بر سرنهی * طمع داشتم از تو کاین سر من *

سنی رسول
جو نی که بکلکش تا ب آبرو * گفتم که جان کشتهٔ لعل * بر رسش از بستان
چه بود آن گل بر کرمن گیاه * کنون خون من هست بر سر گاه *

باب پنجم

در وعظ و نصیحت حضرت الهیت جل جلاله و عم نواله خبر میدهد که
امت محمد علیه الصلوة والسلام بهترین امم و فاضلترین خلق عالمند
و مردمان را بکار خیر میفرمایند و از قبایح و مذمومات نهی میکنند
حیث قال تعالی کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون بالمعروف و
تنهون عن المنکر الایه و از سیاق این آیت استنباط میتوان نمود
که شرف و فضیلت با احتراز کردن است از میل و مداهنت و قیام
نمودن باقامت رسوم وعظ و نصیحت نظم مدار هند خود از هیچکس دریغ
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر * که فیض باز نگردد سحاب از کوهسار
که قطره در دل خارا نمیکند تاثیر روایت مهتر خافقین و رسول ثقلین
علیه الصلوة والسلام گفت دین نصیحت است سه بار این کلمه مکرر
کرد پرسیدند که کرا گفت خدای تعالی را و رسول و کتاب او را و
امامان و مسلمانان و عامه مومنان را یعنی نصیحت با هر یکی علی
حده ازین مجموع بوجهی مناسب است از برای آنکه نصیحت عبارت
از ارادت خیرست هر جا که هست پس نصیحت با حضرت الهیت ایمان
آوردن است بر ربوبیت او و اخلاص نمودن در طاعت و عبودیت
و حقیقت این راجعست با بنده در نصیحت کردن نفس خویش را
الله تعالی و نصیحت کتاب را اقرار است بآنکه کلام خداست
سالم از معارضه و عمل کردن بمحکمات او و وقوف در متشابهات
و نصیحت رسول را علیه الصلوة والسلام تصدیق نبوتست و
اعظام حق و اتباع سنت و نصیحت امامان را طاعت و فرمان
برداریست بعدل و امتناع نمودن از خروج بر ایشان ملکت
و ران و شمشیر و نصیحت عامه مومنان را امر کردنست بمعروف
و نهی کردن از منکر بیت زعمر خویش اگر چند کس برخوردار
گرفت در این راه بسر زبانی * ولیک دست سعادت ترا بود افزون * اگر

خیر کثیر و خیر فرمایی **خبر** منقولست از حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
که جمیع اعمال الخیر بنسبت با امر معروف و نهی منکر چون نفعه است که در دریا
اندازند و افضل من این عمل کلمه عدلست نزد سلطان جایر **نظم**
باد ل از جان و مال بر بگیری ؛ تا توانی گفت نزد سلطان حق **ع** سخن راست که بود اکبر
هر که دارد زنشه توقع ذوق **حکایت** یکی از مشایخ گفت هر که خواهد که امر معروف و
نهی منکر بجا آورد باید که دل خود را بر تحمل کردن اذاء سفها رام کرده باشد
و تن در مذلت و خواری و ضرب و ایلام داده و حسن جزاء آخرت و
ثواب مدخر واثق و جازم گشته چه هر که را ادراک مکافات اعمال
صالح و افعال الخیر یعنی درست و وثوقی تمام باشد احساس الم متعدیان
نکند و احتمال ایذای لایمان برد آسان گردد **نظم** زبان راست اندک فنا از کج
ز خوف آنکه زبانی شود بکسر لا حق ؛ بس است قائل حق را ثواب روز جزا
با تفاق اگر هست مخلص صادق **حکایت** مذکور است در کلمات سلف
صالح که اگر خواهی که نام خویش در ملک مذکور باشی و نجات خود در
ملکوت مشهور تا انچه گویی از حق با خلق بگوی و طمع مدار و از هیچ
آفریده توقع ثواب مکن **نظم** دست دولت پادشاهی برد ؛ هر که کاری به بهر ایزد کرد
رفت با خانه خایب و خاسر ؛ کز طمع شغل خویش فاسد کرد **حکایت** دوستی
حقیقی آنست که چون برادر مسلمانان را ببینی که از طریق سداد
و منهج ثواب بوجهی از وجوه منحرف گشته است و قدم در
شارع طغیان نهاده و در جاده عصیان شروع نموده و در ارشاد
و هدایت او بقدر وسع بکوشی و در اعانت و اسعاد او
بمقدار مقدور اجتهاد واجب دانی و حدیث معاذ جبل را
نصب العین خود دانی **حدیث** قال رسول الله صلی الله
علیه و آله و سلم لان یهدی الله علی یدیک رجلا لکان
خیرا لک مما طلعت علیه الشمس و القمر اگر رسته
دل یگانه بمفتاح ارشاد تو گشاده گردد ترا بهتر از هر چه در معرض

انوار ماه و لیکن راستست **نظم** تیغیست آبدار زبان در دهان مرد ؛ از بهر قطع حجت دیگر نگاه
کن اشته زنده در همه آفاق صادقی ؛ تا کی ز مهد مخلوق خدا از مرحان بگزا
بر کش بهمه تیغ و بیدار کردنش ؛ تا حق بفضل خویش بهشتت دهد جزا
حکمت دشمنی که نصیحت باز نگرد به از دوستی که مداهنه گوید **نظم**
هر که گوید سخن راست بود دوست ترا ؛ دشمن آنست که عیب تو نهان میدارد
دور باد از همه کس آنکه سری تمام ؛ میر بهد تیغ جفا و بزبان می آرد
حکمت دوست آنست که با تو راست گوید نه آنکه ترا تصدیق کند **بیت**
هر که دندان طمع بر کند از هر کسی ؛ سخن راست تواند بزبان آوردن
طمع آنکس که بمال تو کند کی خواهد ؛ رو نیاز از طمع را بزبان آوردن
هر که با نیز زبان گزند باد ؛ نکند عیب ترا خود اظهار ؛ بسد هر آنچه او گوید
و ره بند بدی نیکو گوید ؛ از حسن دوست به تو ز دشمن ؛ در طریق وفا نه مرد و زن
با تو هر کس که راستی ورزد ؛ صحبت او بعالمی ارزد ؛ نکند در رضا و خشم نهان
از تو حرفی که حیرت باشد ؛ گر بدست او رهش بی خبر ؛ دست او گیر و ترک عالم گیر
الحدیث منقولست که در اثار که اول مخلوقی که شرف وجود یافت عقل
بود حق سبحانه و تعالی او را در دایره امر و نهی بگردانید مرکز انقیاد و
امتثال قدمی ثابت داشت بتشریفات فاخر و نوازشهای وافر مخصوص
گشت و معارج قربت و مدارج عزت بمراتب علیه رسید **بیت**
از نکوبندگی و طاعت خویش ؛ از زمین شد بر آسمان ادریس ؛ از دماغ و تمرد و عصیان
رفت در دوزخ از بهشت ابلیس ؛ و از اینجا معلوم میگردد که بندگان خدا را
باعمال صالح و افعال شایسته فرمودن و از معاملات و هیات مذمومه
منع کردن تخلق است باخلاق الهی و جواهر کلمات اهل حکمت
و اصحاب معرفت را حلقه گوش هوش و زیور کردن جان
ساختن و مامورات و منهیات واضع شریعت و مبین ملت بحسن
امتثال و فرمان برداری تلقی نمودن مستلزم فواید سعد و مستجلب
فواید نامحصور و نامتناهیست **شعر** طبیب درد نادانست ناصح

که هیچ تلخ دارد در ترازو؛ از و بیمار یابد این ضعف، فروغ جهره و نیرو یابد
حکایت بزرگی از اکابر دین عالمی را گفت نصیحت از مسلمانان دریغ مدار
و باب وعظ و تذکیر بر غنی و فقیر مسدود مکردان بیت
شد ظلم آشکار و بپوشید عدل روی؛ یک سینه نیست فارغ و سالم ز کینه
طوفان فتنه روی زمین را فرو گرفت؛ ای نوح روزگار طلب کن سفینه
عالم که فعل بد کند و زبان خود بر خود ثابت کرده اند و باختیار و ارادت
خویش ابواب عذاب و عقوبت بر خود مفتوح سازد بیت هر کس که نا فرستد ابزدی تیغ
راه صواب را رو کرد شطحات؛ از نیک و بد جو رو خراهست پیشی
قولی که نیست منشا آن از عمل هبات؛ شیخ گفت کدامست از ما که ابجمه
گوید عمل آید و انجه دیگری را فرماید خود بجا آرد شیطان میخواهد که
به این مکر بسم امر معروف و نهی منکر کلی بر اندازد نشاید او را رخصت
دادن نشنیده که بزرگی گفته است شعر اعمل بقولی وان قصرت فی عملی
ینفعک قولی ولم یضرک تقصیری شعر عالما را قول حق گفتن بود از واجبات
که بر سد ست سامع را و کمیل قبول؛ بر نهی مرکز نفسد هرچه حق گوید کسی
هم بگیرد جان برورد کر دیگری گردد ملول فایده نصیحت که زبانت قبول نباشد
اغلب از تقصیر ناصح باشد اگر عالم عامل و غرض دساوی بوعظ و نصیحت
المخلوط نباشد در بیشتر اوقات و اکثر حالات او امر و نواهیش شرف
امتثال و انقیاد پیوندد بیت اثر اگر نکند در وجود کس چه عجب
نصیحتی که موشح بعلتست و غرض؛ بود چو تیر و کمان نیک و مرد نیک انداز
کمان او فند که ماند از و سلیم عرض حکایت یکی از مشایخ گفت که پیش ازین
علما را عمل بودی و قول نه بعد از آن هم عمل داشتندی و هم قول و اکنون
همه قولست و هیچ عمل نه و زود باشد که ازین صورت
نیز بگردد نه عمل ماند و نه قول بیت
کردند کار نیک و نگفتند عارفان؛ ما کرده کفتن تو نه آیین عارفست
بگشای دست کار که در شهر بی عمل؛ آشوب و شور شوره طبل میان تهی

فایده در اقامت رسوم نصیحت و وعظ نظر بتحصیل مال و منصب فانی
داشتن نشان قصور در ناهت نفس و علو مرتبت است والله تعالی الخلق
را بدین دعوت کردن و بر اعمال الخیر و افعال پسندیده تحریص نمودن
دلیل علو همت و علامت ادراک اقبال دولت بیت ملک هر دو جهان نیست آن
هر که لله کرد و شد معلوم؛ و انکه شد پای بند حرص و طمع شد ز دنیا و آخرت محروم
حکایت یکی از جمله روایت روات کرد که با بزرگی از مشاهیر
روزگار دوستی داشتم هر وقت درویشان خانقاه را تصدی کردی و احیانا
سفره ایشان را تعهدی نمودی شعر کامشان را دادی و جامه کهو حلوا و نان
راستی را از همش جمع خوش داشتند؛ روزی با خود اندیشه کردم
که ملتفی شد که تا خواجه در رعایت جانب خلق سعی هرچه تمامتر
می نماید و در تمهید قواعد معاملات حق تقصیر جایز نمی دارد
واجب آنست که دندان طمع از لقمه چرب و شیرین او بر کنم و
شربت کلمه الحق مر اگرچه ترش و تلخ است در حلق دل و کام جانش ریزم
بیت دوستی نبود که تا نش می خوهر؛ بر ندارم خار دلخواه از رهش
پیش پا دیدم خار و خس؛ که بر آوردن ساز ماه جهش؛ بر این نیت
عزیمت درست کردم و بامداد که مشاطه قدرت سرا پرده نور بر چهره روز بست
و خسرو سیارگان در چهار بالش دولت عالم افروزی نشست با جماعتی
از صوفیان صافی اعتقاد در مسجد جامع بسر پیش رو کرفتم و از کرد راه
بر بالای منبر نهادم و بی وحشت و تحاشی زبان بکلمات زاجر
بگشادم بیت منعم بود همچو چشمه شیرین آب داد مختشمه جوان؛ کاولش بود قطع وجود
وانخوش بود راحت دل جان؛ خواجه رقتی نمود و قطره چند آب حسرت
از فواره دیده بر دیباجه رخسار گردانید و از دقایق غفلت انتباهی یافت و
بر فوات ایام گذشته و تعطیل ایام گذاشته تاسف بسیار خورد و چون
محفل بر شکست و نایره آتش فتنه هنوز در اعجاب نشسته درویشان را
بخانه برد و بکلی خواجگانه در میان آورد بیت خار ان راه سر د مان بود تاش

هیچ از بیرون دیده بیرون نگذاشت ؛ وچون نخواست کسی را بجز نکته بر یکی اعلی
حد با نقابی مخصوص کرد انید مجد و سفره خانه از املاک موروثی
خود ادرار تعیین کرد ذرویشی خواجه در اظهار صدق ارادت
هیچ دقیقه فرو نگذاشت بخیر بر که کلمه الحق او را بر بن اعمال داشت **بیت**
هر نکوکاری کند برای خدا ؛ در دو عالم جزای خود یابد ؛ نکند هیچکس نکوکاری
که بزد او جزای بد یابد **الحدیث** فقیه کسی است که مردم را از رحمت
خدا نومید نگرداند و از مکر او ایمن نکند و بر معاصی رخصت ندهد **بیت**
بر علم نیست تکیه و بر زهد اعتماد ؛ ایمن مشو اگرچه حرد همای ؛ نومید هم مباش که دریای مغفرت
از فرون لوث معصیت و از خطای **نایه** امام جعفر صادق را علیه الصلوة
والسلام پرسیدند که مروی است از حضرت رسالت علیه الصلوة
والتحیه که نظر بعلما عبادت است آن کدام عالم تواند بود گفت آنکه
دیدن او بذکر آخرت بود و موجب فرمان برداری و طاعت **شعر**
بر تو حسن عمل هست چو نور خورشید ؛ که در اثبات وجودش نبود حاجت گفت
هر مقالی که نه از حال بود حرزی نیست ؛ عالم آنست که با قول عمل دارد جفت
حکمت تا تو در طاعت حق مقصر باشی از دیگری توقع قبول موعظت مکن **سو**
الطمع ان یطیعک قلبک ؛ وترعم ان قلبک قد عصاکا ؛ که مستمع قول نصیحت نمیکند
بیهوده مبار بر دل نارک منت ؛ تا نفس سرکش تو نگردد ترا مطیع ؛ هرگز کمان مبر که مطیعت شود کسی
الحدیث در اخبار مذکور است که وحی آمد بعیسی علی نبینا و علیه الصلوة
والسلام که نفس خود را نصیحت کن اگر متعظ شد و در قید تسلیم
آمد بزرگی بعد از دیگران شروع نوید و الا از من شرم دار
بیت فعلیه اقوالا مقبول انکجا باشد ؛ اغبان هر گرو مجدا سروبن سدی بهی
هر چه داری در عمل زان بشتر با کس مکو ؛ تا سفیدش کس هرگز حدیث بر یهی
حکایت شنیده ام که درویشی را رنجوری بود طبیبان او را از رطبها احتما
میفرمودند و شره او زیادت میگشت که الانسان حریص علی ما منع **بیت**
هر چه بیمار را زیان دارد ؛ روز و شب چشم در لبان دارد ؛ پدر عاجز گشت

حکایت پسر جنید رحمه الله آورده فرمود که بعد از یک هفته پسر نیک خواه
حاضر کردانند تا او را از خرما خوردن منع کند چون میعاد منقضی
گردید درویش بحکم اعتقادی که داشت پسر را بمجلس جنید آورده برابر
گفت خرما از زیان میدارد از من قبول کن کرد دیگر خرما نخوری
پسر قبول کرد من بعد نخورد و بمدتی خود و فا نمود صحت یافت یکی از
سبب تاخیر هفته و صحت دران باز پرسید بوقت التماس پدر او
من خرما میخوردم اگر او را منع کردمی در محل قبول نیفتادی شنیده که
بزرگان گفته اند **بیت** لا تنه عن خلق وتاتی مثله ؛ عار علیک اذا فعلت عظیم
اسیر شهوت و حرص تا دل خوشت نشود ؛ بزجر و وعظ و بعنف کسی شرمسار
نخت پا و سر خویشتن تمام نکری ؛ پس انگهی دگری را بفعل سیفرمای
حکایت عربی را روز جمعه عجیبه مدینه حاضر شد خطیب بر بالای
منبر بود خطبه بلیغ بگفت و خلق را بزهد و تقوی و ترک رغبت
دنیا دعوت کرد کلمات او در دل عرب اثر کرد مرید و معتقد خطیب
گشت صباحی به نیت زیارت برخاست و بخانه خطیب رفت او را دید
جامه فاخر پوشیده و بر عادت توانگران در چهار بالش رفاهیت نشسته باز
گشت و گفت **سو** لقد رابنی من اهل شرب انهم ؛ یهتم تقویمناه و هم عصل
اذا رکبوا الاعواد قالوا فاخشوا ؛ و ملحیر قول لا یصید ترتعل
نغمه دعوی زهد بش نبود در آهنگ ؛ هر که با قول نیارد عمل ذیب فرین
نیست در پنجه تفاوه چه سپاهان چه عراق ؛ این بر آنکه مخالف نبود پرده تبی
حکایت سلمان رضی الله عنه نامه بسلمان نوشت که مدتیست تا میشنوم
که بمعالجه رنجوران این بیمارستان دنیا مشغولی کوش دار تا بجای مرهم زخم
نزنی و بجای تریاق زهر ندهی که مستوجب آتش و دوزخ گردی **سو**
بهوش باش خرد گر طبیب شهر نیی ؛ علاج کردن بیمار عین جان بازیست
حکایت شیخی دانشمندی را گفت میشنوم که اهل شهر پیش تو اجتماع
میکنند و کلمات ترا استماع می نمایند و مقصود از این جمعیت چیست بعضی

توبتی بر نجات کفت نعمت حق تعالی را یاد ایشان میدهیم تا بشکر آن قیام
نمایند و از اسراف و عصیان اعلام ایشان میکنیم تا بانابت و توبه تلافی و تدارک
تقصیرات کنند و از مکر و کید شیطان ایشان را تحذیر میفرماییم تا از وسواس
و بدعات او مجتنب باشد شیخ کفت نیکو کفتی ترا این هنکامه ساختن و سخن
کفتن حلیت **سو** زبان خردمند روشن روان ٭ کلید در کنج رحمت بود
ببندد در فضل بر روی کس ٭ کریمی که بسیار نعمت بود **حکایت** چون عیسی
ابن زیاد با عیسی ابن مریم بدهی رسید نیمی بخانه ابرار نزول کردی و
عیسی در کوی فجار و ثاق کرفتی او را پرسیدند که چندین بطالان را اندکان
التفات چراست کفت بیماران را بطبیب احتیاج بیشتر باشد **بیت**
حال مجروحان بپرس از روی لطف ٭ ای که داری حقهٔ مرهم بدست
با کمال داشن و حسن علاج ٭ کر نه در بند بیماران بدست
حکایت مردی شیخ را پرسید که سخن سلف چرا از کلام خلف
نافع تر بوده است و مقصود ما جمع دنیا و حصول جاه و ثنای خلق
شعر چه عجب کر مفید کم افتد ٭ هر سخن کو مشوب شد بغرض
داروی کان نکو بود ترا نافع ٭ کی رهاند ترا ز رنج مرض **حکایت** یکی بزرکی را
پرسید که سخن علمای وقت چونست که در مستمعان اثر نمیکند کفت تواند
بود که مستمع سقیم باشد و طبیب حاذق بجای تریاق زهر دهند و این طایفه
را کفته اند اکر غنک نیستی که اصلاح کوشت کنی مکس نیز مباش که
کوشت را تباه کنی چه بسیار افتد که سخن با آنکه نافع نباشد سبب هلاک
مستمع کردد و در این معنی کفته اند **بیت** دو دل بر زحمت از بیمار ٭ کر علاج
نتوانی ٭ در عمارت اکر نداری دست ٭ در خرابی مکوش و ویرانی
حکایت یکی از حکما را کفتند که فلان عالم مردی نکو کار است
جمع مردم او را مرید و معتقد شدند بر و فاجر از و راضی تا کفت رضای
عموم خلق از کسی دلیل مداهنت اوست با همه کس **شعر**
دام تزیب هر که نهاد از ثنای خلق ٭ بکذشت باید نظر تو ملامت

با خلق زیستن بخلق ز داشت ٭ تا حدی که نام نهندش مداهنت
حکایت فضیل عیاض و سفیان ثوری رحمهما الله یکدیکر را بدیدند
بعد از مدتی مدید که اتفاق ملاقات نیفتاده بود ساعتی حدیث کردند
و زمانی بخندیدند و یک لحظه بکریستند **سو** بی آنکه تا کیتی شود راضی که یکسان
دو بیم دل بر خورند از هم نهان از چشم بدخواهان ٭ سفیان کفت من آن آدم بجلس
امروزی چه باشد که ما را مجلسی دیکر با این برکت نبوده باشد فضیل کفت من
باری خایفم که تواند بود که ما را مجلس با مضرت تر از این اتفاق نیفتاده باشد
سفیان کفت چکونه فضیل کفت بسبب آنکه با من حکایات خوش آینده
و از من جوابهای مطبوع شنیدی من خود را در نظر خود بیاراستم و تو خود
را بر من جلوه دادی و فساد این مقامات پوشیده نیست سفیان تصدیق
کرد و بکریست **سو** کمال معرفت آن بود که دیدهٔ او
نظر بنقص کند در صحایف اعمال ٭ بپا ز وساوس شیطان ز ظلم تو و جهل
چه قدر و منزلت آرد بر آستان جلال **فایده** صحبت با کسی دار که ترا از بیچ
به بیچ مقام خواند از ظلمت شک بنور یقین از غوایت کبر بهدایت تواضع
از دناوت عداوت بر رفعت نصیحت از زیغ ریا باستقامت اخلاص از شغل
رغبت بفراغت زهد **سو** زمام روح بدست هوای نفس مده
مجوی صحبت اصحاب شبهت و تخمین ٭ ز بهر مطلب آنها که بر دلت تابد
ز رای نیر او نور آفتاب یقین **حکایت** بزرکی
دوست خود را نصیحت میکرد کفت بباید که از روز آنچه اشتغال
بفرایض و نوافل و کسب معاش فاضل آید در تحصیل علم صرف کنی چه اکر
در طلب علم بمیری به از آنکه زنده بجهل قناعت نمایی چه اکر کهی از علم مستغنی
بودی موسی علیه السلام تعلیم بکفتی **شعر** شرف نفس بعلم است و فضلت با ادب
نیست بی علم و ادب هیچ شرف انسان را ٭ کر شکمی کار مکن خور و شهوت و خواب
پیش بودی شرف از اهل خرد حیوان را **حکایت**
دانشمندی با یکی در بغداد از مسند بر پرسید کفت این

مسئله را حسن زیاد نیکو داند گفت حسن در کوفه است دانشمند گفت
هر که را غم دین است کوفه نزدیک است **شعر** ز رنج کار گشاید کنون بهر زنهار
که هیچ کار میسر شود بناز و نعیم ** ضرورتست بریدن زمین بادیه را
اگر هست باید کان زمزمست و حطیم ** و تواند بود که اشارت حضرت
نبوت علیه الصلوة والتحیة انجا که فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین بآن
معنی بوده باشد **حکایت** ابن عباس را رضی الله عنه پرسیدند که مملکت
علم بچه واسطه در قید تصرف تو آمد گفت بدل عقول و زبان سئول
انچه شنیدم در سلک حفظ کشیدم و آنچه ندانستم پرسیدم **شعر**
بپرسیدن توان آموختن علم ** نزاید هیچکس دانا ز مادر
نماند گرسنه مردم ولکن ** طلب شرطست در رزق مقدر
فایده بزرگی را پرسیدند که سفینه کیست گفت انکه
حق تعالی اورا بهشت مخلد و نعیم ابد میخواند وَاللّٰهُ یَدْعُوا اِلیٰ
دَارِ السَّلَامِ او میگوید مرا پسندیده است که مسکین علم و قاصر عمل
باشم اِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلیٰ اُمَّةٍ وَاِنَّا عَلیٰ آثَارِهِمْ مُقْتَدُونَ
شعر هر که نداد خبر از سلطنت ** هست بتر کز اغل پاسبان
بتر آید همه که نفس ** حکم کند بر سر مردم شبان **حکایت** روزی بر زبان
سید علیه الصلوة والسلام بگذشت رحم الله خلفائی یکی از اصحاب پرسیدند
که خلفای رسول خدا کدام گروه‌اند فرمود که آنها که احیاء سنت میکنند
و آداب معاملات شرع بدیگران آموزند **شعر** بهرزه صرف مکن عمر در پی دنیا
که هیچ نیست زر و مال و کبر و تماشی ** بعلم کوش و بتقوی اگر بیابی هیچ
نه خود خلیفهٔ پیغمبر خدا باشی **حکایت** سالم ابن ابی الجعد حکایت کرد
که خداوندگار من مرا بسیصد درم بخرید و آزاد کرد اندیشه کردم که
بچه حرفت مشغول گردم که عمر ضایع نکرده باشم دلم بر تحصیل علم
قرار گرفت یکسال بر نیامده بود که امیر مدینه بزیارت من آمد و از ابجود
راه ندادم **بیت** سنتهای امید مردانست ** که بود در جهان امیر وفنی

هر که رنجی

هر که رنجی کشید و علم آموخت ** شد ازین هر دو شغل مستغنی
حکایت یکی از فقهای مرو پیش امیر اسمعیل بن احمد آمد امیر
اسمعیل حرمت او داشت برخاست و در احترام او مبالغتی
تمام فرمود **شعر** نشان نفس کریمست و فرط دانش و دین ** که
احترام فقیران کنند و دین داران ** برادرش گفت از برای فقیهی امیر و
لایت را قیام کردن و چندین تواضع نمودن شکوه را بشکند و هیبت
را زیان دارد امیر اسمعیل گفت بقول سید علیه الصلوة والسلام
علما ورثهٔ انبیاء اند این تعظیم و اکرام آن حضرت داشت همان
شب رسول را علیه الصلوة والسلام در خواب دید که گفت
فقیهی را از برای ما حرمت داشتی حق سبحانه و تعالی مدت سلطنت و
پادشاهی خانوادهٔ ترا مسلم داشت برادرت را بر اعتراض که بر فعل تو
کرد منصب امارت و فرمان دهی بر و ختم کردانید و مشهورست که از نسل او
پادشاهی نخواست کسی که حرمت ارباب علم داشت بپای ** ز حضرت از خصایص
صد انعام ** ز روی فضل و خرد اهل دین و دانش را ** ثبات دولت خود خواست هر که
کرد انعام **حکایت** یکی از اهل حدیث بملازمت سلطانی شد و دوستی او نامه
که حق تعالی عاقبت بهمگنان ارزانی دارد از ادت تعالی میخواهیم که مستحق رحم
گشته بدو سبب یکی آنکه اعیان دولت تو قطب هر جا نظام خود کرده‌اند و
در حق علماء دیگر یمین اعتقاد کنند و دیگر آنکه جماعتی از متصوفه خود
نتوانند کرد و حضور تو ایشان سلطان بحث گفتار کرد دارد تو
سازند دین خود را دوا کن که اثر مرض بر و ظاهرست و در تهیه زاد آخرت
باش که سفر نزدیکست و بتحقیق بدان که در آسمان و زمین هیچ شی
خدای تعالی پوشیده نیست **شعر** بهوش باش نگهدار خویش را و بترس
از آن خدای که از هیچکس نمی ترسد **حکایت** شیخی گفت یکسال بغداد بودم
و فکر کردم تا کلمه یابم که سلطان را بدان از نخوت در اصلی کرده‌ام چنانکه خدای
تعالی را استخوظ نیاوردم یافتم **بیت** سلطان نداشت نیز و همی کرد و درخ

باشد بسبب عتاب جفای و عقاب بلا حکمت دانش سلطان احتراز کن که
اگر خدمت او بواجبی بجا آری از لذات دنیا و آخرت محظوظ کرده
باشی و اگر در ملازمت او تقصیر جایز داری در خسران دنیا و آخرت افتاده
هر کس که ملازم بود امید و بیم ۸ که در حریم حرمت حق باشد بمجال
در آن [illegible] خویش عمر نهال وصل نکرد ۸ هر کس که کرد خدمت سلطان بلای مال
حکمت هر که عوامل سلطان رغبت نماید در معرض تلف و هر که
بمعادات او گراید خود در معرض شمشیر بیت حریف مجلس سلطان چو مرغابی
که گرچه مار بگیرد بگیردش هم مار فایده خردمند آنست که عارف باشد بزبان
خویش قادر بزبان خویش مقتل بزبان خویش شعر در معرض کمی تو میرسی
زنهار تا بدست تو باشد مکن فضول ۸ خورسند شو بباده بخشنده و بکرد
کرد و رزقی و پیرامن فضول چون بفرمان پادشاه مغفور سلطان محمد
انار برهانه لواحد تدبیر درباره خواجه سعد الدین وزیر بسوابق تقدیر
پیوست و جماعتی عمله که بایشان منسوب بودند در گرفت و گرفتار شدند بعضی
از الحان بیگانه بولایت چون آمدند و حرکات ترکانه آغاز کردند بیشتر از ها
ولایت رخ در کشید و هر یک بذیل صاحب دولتی تمسک نمودند
در اثنای این غلوا شعر اگر بسر طایر برافلاک بر
کشادی بخشق زخم خدنگ ۸ سپهر این قرطهٔ خویش را
زدی چاک اگر نبستی نام و ننگ ۸ یکی از فقها در گذشته
بود و پدرم رحمة الله بتشییع جنازه رفته مرا از آن حال خبر شد منا
کشتم و از آنجا که حرکات رای جوانان باشد بخاطر اعتراض آغاز کرد که در روی
بدین هیبت و زمانی چنین با وحشت بیت بجای آب ز چشمم همی برآید خون
بجای قطره همی بارد از سحاب آتش ۸ خاص با عام یکسان و لیام با کرام
برابر اگر امثال این جزئیات چندین مبالغه نرود سمنا پیش مواخذه
نباشد با جماعتی اصحاب بر عقب او برفتم و چون اندکی از راه قطع کردم
[illegible] که از آنجا عت فراغت یافته بودند و یا در وشان دیگر عنان حرکت

بوصول خانقاه

بوصول خانقاه توفیق یافتم و شرایط خدمت بجا آوردم پدر بسوی ام
تا شروع دلایل تغیر در ناصیه من مشاهده کرد از سبب آن باز
پرسید صورت واقع باز گفتم تبسمی کرد و گفت انها کرا از ایشان
با مدجستهٔ مراد بدند و تفرجها نمودند و از توابع و لوازم ارادات
و اظهار حسن اعتقاد هیچ بابی فرو نگذاشتند معلوم کرده
با ایشان درین ولایت چه کار آمده اند گفتم نی بگو
مباشر عمل دیوان بوده اند و از قبل وزیر در شغل مدخل داشته
امروز یکی گرفتار شد و در بند و زنجیر کشیدند و بخدمتی [illegible]
تمامتر بیرون بر نگفت اکنون ای فرزند با خود فکر کن اگر طریق این
بلا و عاقبت نزدیکتر است و از وخامت عاقبت و درتر این مکن و
اگر شیوهٔ آن بزرگ که لایق تو و مناسب تو است متابعت او را مهیا باش که
زنهار که شارع شریعت را کسی با مر شیطان برابر دارد بجان خود بجا
گرچه گویند که با حق بمجادله بگیت ۸ چون توان گفت که بتخانه بسازد
بر که دانا است شناسد که نبایستد ۸ مذهب ناموس بهار بانگ نماز و خطبه
وچون پدر بطلب تراه مجاور رحمت ایزدی پیوست و خار دل از فراق و
هجران در جگر برافکند این ناتوان شکسته روزگار در برعایهٔ خویش بی فایده غافل
کرد و زمانه در هزار گونه بلا و محنت بدر دی این خستهٔ دل شکسته بار زمان
همدم از یاری بگشتند و دوستان محرم صحیفه حسن عهد در نوشتند
اینست بهم و عادت ابنای روزگار ۸ تا باز مانده اند زابنای روزگار
القصه وقایع ضروری این ضعیف را بالتجا کردن بابنای زمان و پناه
بردن بحریم حرمت خداوندان فرمان باعث گشت تا مدتی با ایشان مصاحب
بودم و از درویشان مفارق و مهجور شعر هر کجا چرخ آتش انگیزد
عقل دانا چو دود بگریزد ۸ فی الجمله روزگاری بگذشت که یاد نصیحت
و وصیت پدر رحمه الله پیرامن ضمیر این فقیر نگشت و ما انسانیه
الا الشیطان ان اذکره تا از تبعات اعمال خود دیدم و ثمره

طریقی کو ورزیدم **شعر** هر که بر کرد از رهبان، ماند بس کهف خار رستان
نقش حرکات و سکنات مقدم بر آینه ضمیر آن بر رحمه الله تافته
بود و بقوت فراست حوادث نامتوقع و وقایع نامحتسب که بر روی
من رسیده دریافته آخر الامر بتوفیق الهی دست در حبل متین متابعت
زدم و بعروة وثقی شریعت و طریقت بر آبا و اجداد رحمهم الله تمسک
نمودم و ایامی در رفاهیت و راحت بگذرانیدم و لله الحمد فی الاخرة و
الاولی علی ما الهمنا من التزام المثل الاعلی و الطریقه الاولی و هو ولی التوفیق
والهدایه و مرشد الطالبین الی کل غایة **شعر** سپرده هر که عنان هوس بدست هوا
رهی گرفت فرا پیش و دیو رهبر کرد، لعاب افعی قاتل خورد و آب حیوان جست
شرنک تلخ چشید و هوای شکر کرد، طریق راست طلب کن که هر که کج رفت
هزار بار چو من خاک راه بر سر کرد **الحدیث** قد افلح من جعل الله له عقلا
هر که را حق تعالی بزیور عقل آراسته گردانید رستکاری یافت **شعر**
هر که را هست رهنمای خرد، منزلش هست بر مقصود، وانکه شیطان همی بود رهبرش
چه عجب گر شود چو او مطرود **الحدیث** سید انام علیه الصلوة والسلام یکی
را از اصحاب گفت ازدد عقلا تزدد من الله قربا در زیاد کردانیدن
عقل اجتهاد نمای تا قرب تو در حضرت الهیت زیاده کردد **بیت**
جو کشید بر اشیا رقم بود و وجود، عقل در خیز هستی ز همه آمد بیش
نیست جز عقل و خرد مایه قربت حق، هر که را عقل فزونست بود قربش بیش
صحابی گفت یا رسول الله مرا بزیاده کردانیدن عقل کدام مواهب
الهیست و عوارف پادشاهی که ضمان کند سید علیه
الصلوة والسلام فرمود مجتنب باش و در ادای فرایض
تقصیر جایز مدار تا کسوت مزید عقل برقد تو جست آید
و در اقسام اعمال صالح و انواع آثار خیر سعی نما تا فضل قربت محقق بود درست
شود **شعر** کیاستی که بران نام و ملک اندوزی، بران چگونه توان کرد نام عقل اطلاق
خرد دلیل نباشد مگر بپاک سیرت، که هست منشاء زهد و مکارم اخلاق

حکایت یکی از حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام سوال کرد که
ترا بحمد تعنکر ده اند گفت بعقل گفت بجه فرموده اند گفت بعقل گفت عقل
را بچه وسیله حاصل توان کرد گفت هر که حلال خدای را حلال داند
و حرام او را حرام شناسد او را عاقل گویند و اگر برین طریق ثابت و
راسخ خواند و اگر نفس خود را از تیغ مطاع و صفت غالب صیانت کند
حوادث نام نهد اما کسی که در عبادت اجتهاد نماید و بمعروف و
احسان مسامحت کند و از عقل حظی نداشته باشد هیچ اسمی از اسامی
بر و صادق نیاید و جز نقصان و خسران از عمل خود حاصلی نه بیند
خلاصه معنی آنست که جمیع اعمال صالحه فروع مسئله تحریم و تحلیل است
که مرد بواسطه رعایت این اصل از جمله عاقلان و دین داران است و از زمره
دانایان و پرهیزکاران **بیت** اوستادیست عقل نیک آموز
هست عزد و رنفس دیو پرست، خدمت نفس هر که کرد بسوخت
هر کشاکد بعقل کس برست **فایده** کرم مرد دین دین اوست و مروت و
عقل و احسانش خوی نیکو **شعر** بعد رفیع القوم من کان عاقلا
وان لم یکن من قوله بنسب، شرف مرد بعقل است و بزرگی بادب
لی هنر را نبود قدر بفضل انساب، نفس اگر نیک بود اصل چه نیکو چه بد
زر زخاکست و گل از خار و در از قطره آب **فایده** چون پیش سید علیه الصلوة
والسلام از عادت مجتهدی حکایت کردندی از عقل او پرسیدندی
اگر گفتندی کمالی دارد به پسندیدی و الا او را رتبتی نهادی **بیت**
فضل و دانش بنگر که گشته سک، هست بر اهل دین مباح و حلال
شد چو مرده حرام هر چه بکشت، آدمی که هست اهل ظلال
حکایت در روزگار پیشین عابدی بود بر لب کناره چشمه صومعه
ساخته و اوقات عمر بعبادت مصروف گردانیده خری داشت که
بهر وقت نشستی و بگزاردن حوایج خود بمواضع رفتی روزی چند اتفاق
سفری بیفتاد خر عابد بر لب چشمه صافی و علف سبزی می خورد و بغایت

فریفته شد عابد را نظر بر وافتاد از دل عابد موقعی نیکو یافت از غایت فرح
و بشاشت گفت الهی اگر دانم که رضای تو در آنست که خر تو در این
مرغزار باشد و ازین آب خورد و در این علف چرد هرگز مضایقه نکنم
و لکن شرط محافظت و رعایت باشد بجای آرم تا چون مرکب من فربه
شود اتفاق را سعیر علیه الصلوة و السلام آنجا رسیده بود کلمات عابد
بشنید خواست که او را برنجاند وحی آمد که ازو در گذر که من فردای
قیامت جزای هر کس بقدر عقل او خواهم داد **بیت** بنور عقل کسی را که دل رشید شود
زمین مقدم او خاک آب کوثر شد زند بر سر افلاک شحنه روح الله که از نخوت دل
غیری سخره خر شد **فایده** شناختن خدای تعالی بر بنده فرض عین است
و اعتراف آوردن بعد عرفان عین فرض **شعر** هر که بشناخت خدا را بحقیقت بایست
که کس او را نشناسد بزا الا او **فایده** هر که اطلب مقدر و مدبر کند اگر
او را اطمینان حاصل شود بموجودی که در صفات او فکرش بنهایت
رسد مشتبه است و اگر به نفی محض و سلب مطمئن گردد معطل
و اگر سکون خاطر یابد بذاتی حی مرید عالم قادر و معترف گردد بعجز
از کنه ادراک او موحد است **شعر** ای خدایی که از تو انسان را
نیست حاصل بغیر حیرانی انکه بشناخت پاکت را هست قاصر ز حد انسانی
و بر عجبا انکه مرغ و را اثبات معترف گشته هم بنادانی **حکمت** بوحدانیت
معترف باش و بندگیهای آور و ترک طلب کن که هیچ طالبی را ازو جز طلب چیزی حاصل
نشد **شعر** هم توان کرد احتمال غمی کی بشادی رسد نهایت او وای بر جان من که در دل
کاخرش هست چون بدایت او **حکایت** یکی از فضلا حکایت کرد که در عنفوان جوانی
در بادیه با جوانی که بانواع فضایل و فنون ادب آراسته بود مصحوب گشتم روزی
خواستم که نقد اعتقادش را بر محک امتحان زنم در اثنای حکایت گفتم اعتقاد تو
در وحدت حق چیست گفت هر که بقدر قابلیت بسته بر آن بود گفتم خبر چگونه
گفت حق تعالی از نظم مستغنی است گفتم چه را فایده هست

گفت اجتهاد در عمل بهتر هست از اعتماد بر امانی **بیت** مال حاصل نمیشود بی کسب
بی عمل کی رسد کسی بهشت شرط دخلست سخن بخی ندرود خوشه هر که نکشت
حکایت عربی گفت چون ذات پاک خدای تعالی از لباس خلقیت عاری و
عاطل است او را قیاس کردن بر مخلوقی بجمیع مذاهب باطل است **شعر**
خالق چو مخلوق نباشد هرگز هر که مثل تو بود همچو تو باشد عاجز **حکایت**
چون بشیر یوسف علیه السلام بکنعان رسید اول سخن که یعقوب علیه
السلام پرسید آن بود که یوسف بر کدام دین رها کردی گفت بر اسلام یعقوب
گفت اکنون نعمت حق سبحانه و تعالی بر یعقوب و آل او تمام گشت **شعر**
بی دین اگر ملک عالم از آن اوست درمانده است از همه عالم ذلیل تر
وان کو که هست مانده اسلام و هیچ نیست سلطان کشور است شهنشاه بحر و بر قال
شیخنا شیخ الشیوخ الاسلام حجة الله علی الانام سعد الحق و الملة و الدین
رحمة الله علیه علی تعاقب اللیالی و الایام الشرک رأس المحرمات و معه لا ینفع
شیء من الطاعات و هو منقسم الی الجلی و الخفی فالجلی عبادة الاصنام و
الخفی ملاحظة الانعم بغیر استحقاق للاعظام سر جمیع محرمات و محظورات
شرکست که با وجود او هیچ طاعتی نیست و شرک منقسم است بشرک پیدا و شرک
پنهان شرک پیدا پرستیدن سنت حجری را که در خور پرستش نیست و شرک پنهان
شایسته دانستن است مخلوقات را بتعظیم با کمال عظمت خدای قدیم جل عظمته
درون کعبه و راهن حطیم حریم یکی که روز و شب اندر مقام سلمست
بخوان موحدش ار نیست معتقد که بجز خدای تعالی سزای تعظیم **الحدیث**
هر که توانگری را بجهة غنای او تعظیم کند دو بهره از دین او کم گردد اهل معرفت
در تحقیق این حدیث گفته اند والله اعلم که تعظیم امر خدای تعالی را
بزبان و بدل است و بسایر جوارح چون مومن مخلوقی را تعظیم کند از بهر
مال و حشمت او اگر بجمیع این اجزا باشد شرکست و اگر بظاهر تواضع کند
که آن بزبان دعا گفتن است و باعضا و جوارح اقامت رسوم خدمت کردن
و بدل از آن انکار باشد یک جزو از دین کم کند لتعلق داشته باشد نماید

وباقی که بزبان واعضاء دیگر که متعلق باشد بنود بیت هر تواضع که میکند بنده
ظن مبر کان نه بر وی شرع رواست آن تواضع بود پسندیده که خدا راست یا برای خدا
حکایت چون بوزرجمهر را صنل آوردند در خانه او را دیدند همه نوشته
دیدند که حق تعالی را بر بنده آنست که او را بشناسد و چون بشرف معرفت
او اختصاص یافت نافرمانی کردن او احتراز واجب داند بیت
نشناخت هر که حضرت پاک خدا را چندان شکفت نیست که عصیان همی کند
با فضل و معرفت نه ز کار ناسزا که گاه این معامله آنسان همی کند
کار یست بس عجب که یکی آورده بدست ملکی بصد هشقت و ویران همی کند
حکایت نزدیک مسلم بن یسار ذکر قضا و قدر جاری شد گفت دو بحر
عمیق اند بر هر کدام که وقوف کنی وقف جانست باید که عمل کسی کنی که
نجات امید نداشته باشد مگر از طریق اجتهاد و توکل کسب باشد
که محقق داند که جز مقدور باو نخواهد رسید بیت
نکست اعتماد تو بر فضل کاینات که زانکه هست نفس تو در خور د مغفرت
روندگی و طاعت و تقوی طلب کامید هرچه هست ساز ار آخرت
حکایت یکی از قرا را عادت بودی چون خواستی که افتتاح قرات
کند او گفتی هر روز که مردم که بامداد کنند را حلی است منقوص و علی
محفوظ و مرگی نا گریز در گردن تست بعده و گذرگاه دوزخ مهب نفسیده
انجه در دست نخواهد رفت و انچه رفتست با تو نخواهد آمد ساعت
بساعت منتظر قضا می باید بود که از وقوع آن چاره نیست و دم بدم
توقع واقعه باید کرد که بودنش ضرورست و باید دید که از نیش و سال است
که از حساب نا گزیرست هرچه آمده است دور نیست بعید آنست
که واقع نخواهد شد ع در بن سرای که یکدم وثوق بودن نیست
عجب که برگ امل سهی کنی صد سال ۸ نمی خورد غم یکروزه بود نه حاصل
گرو نهای دگر رفتنست عین محال حکایت شنیده ام که امیر المومنین علی
علیه الصلوة والسلام بسبب کریختانهای شام و از اهل برامدی و بعد

وسع بامر ملك نكوبی کردی شیخ محمد حنیفه گفت اگر بر وزن بدین شغل قیام
نموده شود آسان تر باشد فرمود که صدقه شب غضب و سخط حق تعالی را
بنشاند بیت مردان شنیده ام که ز بهر رضای حق آورده اند خاطر محتاجان بدست
ای خصه شاد و خلق خدا از بود عذاب گرایمنی ز خشم حق اندیشه بدست
حکایت عمر را حائطی ملك بود بکر و نعمارت آنجا رفت چون باز
آمد نماز دیگر گذارده بودند گفت سبب فوت جماعت از من این محوطه
بود فرمود تا انرا بفروختند و بهای انرا بکفارت این جزوه بر مسکینان
صرف کردند ع هر کرا درد دین بود در دل سهد باز هیچ کل بر دل
ترك جان که من از برای خدا نیست بسیار حسن باغ و سرا حکایت سفهری
در بیت المقدس مناجات میکرد و از استیلاء سورت گرسنگی و فرط
برهنگی و غلبه شش می نالید خبرش نبود که گفته اند بیت
فرنشاید هیچ ملکی داد محنت موسی به از نعمت قارون وحی آمد که نعمت
اسلام بتو ارزانی داشته ام بس نیست ترا که هنوز شکایت میکنی بیت
مرد درمانده که دینش بسلامت باشد گر کند فکر سزا او را پریشانی نیست
هر که دین دارد اگر جهان الله شاند نعمتی در همه عالم چو مسلمانی نیست حکایت
یکی از ابنای روزگار با سنجی از ابنای معروف دوستی کردی روزی
غماسی منسوب گردید و با جماعتی از محرمانش در بعضی از رباع محبوس
گردانید و مقید ساختند ع در حبس نه هر که هست جرمی دارد
نی هر که کند کار بود محبوس است ۸ سنج نامه نوشت و احوال پریشانی
خود عرض کرد سنج بر ظهر رقعه جواب نوشت که در صبر گریز و
شکر گذار بعد از مدتی ترسایی را از زندان در آوردند و با او هم صحبت
گردانیدند مجالست این مرد سکانه او را از وحشت حبس در گذشت شیخ
التجا کرد همان جواب شنید روزی جنبیدی بس کذشت ترسا مبطون شد و گ
بمهم محتاج فراغت حاکشت احساط را زنجیری بر پای ترسا نهادند و یکسر
بر پای خواجه مسلمان بستند تا وقت بیرون رفتن محفوظ باشد

با چه سرست این که مشرک را ٭ کل فروزن خار باید چید ٭ بندگان خدا برا مردم
ابتلای دیگر بسیار دیده ٭ بیچاره عاجز و مضطر گشت نامه دردآمیز
مشتمل بر شرح حال خویش بشیخ رفع کرد شیخ بر ظهر نامه نوشت که ای درد
قضای الهی در هر حال که هستی زبان بشکر جاری دار اگر هر چند کم بود لیکن راست
بر گزند و بر باطن تو نهند باد در عذاب باید و عقاب مخلد با عمالی چه خواهی کرد
مگر جزع زبلای که بر سرت آید ٭ اگرچه صبر درایام درد دشوارست
بر شود اگر بحال چه خواهی کرد ٭ ز هر بعیب آنده زمانه بسیارست ٭

حکایت چون امام زین العابدین را علیه السلام بر تن شو
خوابانیدن نشان کوفتگی بر پشت مبارکش دیدند غلامی را که محرم او بود از
سبب آن پرسیدند گفت شبها بار گران برگرفتمی و بخانهای مستحقان بردی
شی کنم حد شود اگر این زحمت من باز گذاری تا بخود این همه کفایت کنم
باشد که تحمل بار قیامت بر من آسان گردد شعر
راحت دنیا نباید خواستن ٭ بر غم دیدار غم از کرده ٭ گر بیداری با تو یاری از دلی

حکایت کعب احبار در بعضی رسالات مکتوب است که چون قرآن
میخواندند با این آیت رسیده بود مَنْ یُقْرِضُ اللّٰهَ قَرْضًا حَسَنًا دستارچه
داشت بمسکینی بخشید یکی از سبب این هبه پرسید گفت در توریة
خوانده ام که بنده ایرا که این آیت بسمع او رسید که جزئی از مال
خود بدرویش نهد و با من بتر از این نبود ٭ ذخیره چه توانی بجای مسکینان
بکن که زود سالی جزای حسن عمل ٭ ترا بخود این شرف و منزلت نباشد بس
که قرض دار تو باشد خدای عز و جل حکایت یکی از مشایخ گفت که قرآن
میخواندم و حلاوت تلاوت در نمی یافتم با خود گفتم که قرآن چنان
خوانم که گویا رسول علیه الصلوة والسلام مسنوعم بدین
تصور خاطرم خوش گشت بار گفتم چنان خوانم که جبریل علیه السلام
میکنم بدین اندیشه ادراک لذت بیشتر کردم دیگر باره گفتم وسائط
را از میان بر میدارد اشت و چنان پنداشت که از حضرت الحسین میرسید

چون آغاز

چون آغاز قرآن کردم تا می حلاوت تمر یافتم بیت تا تو از مصحف معنی جز سیاهی و بیاض
از تلاوت هرگز ذوقی نباشد مستفید ٭ تن در بستان خوش آید میوهای مشکوی
در یابد لذت شرینی شکر مستعید ٭ گوش هوش برگشا و بشنو از یزدان سخن
کام جانت تا شود چون شهدای مرد سلیم حکایت سری گفت در بهان گوش و دل
عدلست چون بخوان خوانی باید که گوش بشنود و دل بداند بیت
بهوش باش که وایکلام است ٭ که از برای تو در طی حرف مکنونست ٭ بگوش مرحله نظام عقد
اگر محیط نکردی معنی مخزونست الحدیث منزلت وقد هج شفیع انبی و ولی و
ملك وغیر آن در روز قیامت چون قرآن نخواهد بود علی الخصوص بجهه
آنستاده خواهد خواند یعنی در نماز بیت شنیده ام که هر کس را که قرآن
شفاعت میکند انجام نیکوست ٭ کسی اگر شفیعی مستملا نظر برحمت بعالی دوست

حکایت درویشی شارع عام حرص دان طمع نهاده و دست کره برداشته
قرآن میخواند و نان میخواست ٭ طمع اهل نظر را بنده بر دست نانی آب روی مرد خرد
یکی گفت شرم نمیداری که قرآن او سیله تحصیل نانی کرده که خاموش
اگر گرسنگی که من میکشم یک روز تو بکشی جبرئیل و میکائیل
را سلمانان بفروشی بیت شر ار جوع چو باشد مشتغل یکساعت
لباس عصمت اصحاب فقر پاك بسوخت ٭ شنیده ام که بزرگی صحیفه قرآن
بآب زر نوشت و بنان جو بفروخت حکایت مذکور است در آثار قرآن
کننده باشد که در قرائت شروع کند تا تمام شدن سوره قرآن بر رو
صلوات میفرستد و دیگری باشد که تا ساعت آخر قرآن
بر و لعنت میکند یکی را این سخن باز پرسید گفت هر که حلالش
حلال داند و حرامش حرام شناسد قرآن بر و صلوات دهد و اگر اعتقاد
خلاف این باشد قرآن بر و لعنت کند بیت داری اگر تو حد سخن کس نگاه
یابی فضل و رحمت ایزد جزای خود ٭ خوانی وگر چنانکه بغفلت کلام حق
هم در کنار خویش بهشتی برای خود فائده بزرگی را پرسیدند که غریب کیست
گفت قرآن در شکم فاجر ٭ حیف باشد که مرد قرآن خوان

نبود مغز نه ز تخم فحول ٭ وانکه عاریتست خود از تن تلت ٭ بد بود گر نباشد انتقد
مرد را جهل بس بود نقصان ٭ باشد به نیکی مشهور حکمت هرکرا سعادت تعلیم
قرآن دست داد اگر در تصور آرد فاضلترین کسی را مرتبه هست تغیر
و تحقیر میکرده باشد که حق سبحانه و تعالی انرا تعظیم کرده است قوله
تعالی وَلَقَدْ آتَيْنَاكَ سَبْعًا مِنَ الْمَثَانِي وَالْقُرْآنَ الْعَظِيمَ بیت
مالقتابی بشك و زعم نحویم ٭ با حق سخن گفت اگر موسی عمران
بکشای تو گوش دل و بنوش کلام تو ٭ در معنی حدیث فرستد قرآن
حکایت از امام جعفر صادق علیه الصلوة والسلام منقولست که
حق سبحانه و تعالی در صورت کلام خویش بر خلق تجلی کرده است اما دیده
بیناست سو کر تر است دیده بینا ٭ ست پوشیده ذات بالخلد
بر فلك ظاهرست چشمه هور ٭ مستقاصر ولیك دیده کور ٭ بازکن از کتاب مجد و تی
ظاهراست بر تجلی حق ٭ وازینجاست که استقبال قبله و اسباغ وضوء
اظهار تواضع و ترك تکبر از جمله آداب قراءت و لوازم تلاوتست بیت
از چشم خلق هرچه نهان گشت ویکان ٭ بر خاک تر روان تو بنشست بر نگین
بر جای سجده از سر فرط شکستگی ٭ دانی که چیست موجب اندر چنین
یعنی که خاك مظهر انواع عزتست ٭ بر بنده فرض شد که نهد روی بر زمین فایده
مذکور است از احادیث ربانی که هرکرا اشتغال تلاوت
کتاب من از درخواستن حوایج و اظهار مسائل باز دارد او را ثواب
کرامت کنم بیت بندگی در نتاجزالی ٭ از کریمی که ذو العطایاست
نیست حاجت بخواستن کو خود ٭ عالم السر والخفیاتست حکایت بسر عبد الله
بر هم نماز گذارده بود و متوجه قبله نشسته دعایی میخواند ابراهیم ابن هشام که
امیر مدینه بود و بغایت جبار و متهور بود بگذشت و سلام کرد بسر عبد الله جواب
باز نداد حاضران بر حرمت و بترسیدند و از تعدی و جفای ابراهیم ایمن
کسنند و چون فراغت یافت یکی از عدم التفات او با ابراهیم پرسید گفت متوجه
حضرت الهیت شده بودم نخواستم که بجهت مخلوقی ازو اعراض کنم و هر که

نی ادب رعایت نام بیت نیست پروای هیچ مخلوقی ٭ هرکرا با خدا سر و کاریست
در دلش جز خدا گذر ندارد کرده ٭ کم بجز از خدای جباریست
در زد در اترین شحنگان باشد ٭ که کسی را ز فعلش آزاریست
هرکه بر سده شهریار جهان ٭ بنشسته ویش میر بازاریست
حکایت بزرگی گفت کسی باشد که سجده کند و از او تقرب شناسد
آن خود گناهی بود که اگر بر اهل مدینه قسمت کنند همه را هلاك
پرسیدند که این صورت چگونه باشد گفت سجده محل قربتست چون در نماز
روی بر زمین نهد خود را بمقام قربت رساند و دلش بهوای خویش مشغول
بود و باطنش باندیشه چیزی مربوط اگر ازین طاعت چشم چیزی داشته باشد
تمام بود بیت نگاه دار دلت را چو در نماز آیی ٭ که بی حضور نمازی که هست بی بود
دل تو بسته دام گذشته چه سود ٭ هزار بار دو کر پیش معبود حکایت عمر
عبد العزیز بر بساطی که نماز گزاردی فرمودی تا قدری خاك بر موضع سجود
او انداختندی تا در سجده روی بر خاك آلوده گشتی بیت کریز اهست مردم دین داری
به از سر کلاه جباری ٭ پیش او بیش آبروی بود ٭ بنده را که خاك کوی بود ٭
حسن بصری رحمه الله علیه پرسیدند که سبب چیست که اهل تهجد
صورتهای خوب و هیات نیکو دارند گفت انهم خلوا بالرحمن فالبسهم
نورا من نوره در صومعه اخلاص انچه شرط خدمتست بجای آوردند
از جامه خانه خاص کسوت نور تشریف یافتند بیت دیده بیدار سینه وی بخت
خفته دولت را نبیند جز بخواب ٭ هرکه شرط بندگی آرد بجای
یابد از فضل خدا و ثنا و ثواب حکایت حجاج روزی در مسجد مدینه در پیش
سعید ابن المسیب رحمه الله نماز میگزارد و دو مرتبه تاوان میکرد و در
رکوع و سجود استعجال مینمود و بر امام سبقت میگرفت سو لعبت شیطان
هر طاعتی که نیست ٭ بر اساس وضع و بر قانون خویش ٭ کرده کرافتدای
بی ثبات ٭ این دویدن چیست چندین پیش پیش چون نماز
تمام کرد و خواست که بیرون آید سعید دامنش بگرفت حجاج تصور کرد

که مهمی دارد توقف نمود تا او نیز فارغ شد روزی بحجاج آورد او که کفتی
ای دزد وای خاین این نماز کذاردن از که اموخته اکر نه حرمت مسجد
باشد من اکنون روی ترا که پیش از نماز از زمین بر کرفته خون آلود
کردمی حجاج بجواب مشغول نکشت و از مسجد بیرون آمد بعد از
مدتی حکومت مدینه باو دادند چون از شام بمدینه رسید اول
بمسجد نزول کرد و از کرد راه بمجلس سعید حاضر و کفت این کلمات درشت
در این مسجد تو با من کفتی سعید کفت بلی من کفتم جزاك الله خیرا مرا
نکو معلمی بودی هرکز نماز نکذاردم که از ان یاد تو یاد نکردم **بیت**
با پادشاه وقت توان کفت هرچه هست ٭ کر خواستن برای خدا کفت بیش
بی علتی چو نیست حدیث عجب مدار ٭ کر کفتن این کسی تو آشفته میشود
حکایت روزی عربی بمسجد آمد و دو رکعت نماز خفیف
بکذارد امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام حاضر بود عرب را ادبی
مستوفی کرد و باعادت نماز فرمود عرب نماز بکذارد و شرایط خضوع و
خشوع بجای آورد امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام فرمود
که این نماز بهترست یا اول که کذاردی کفت آنچه اول کذاردم بسبب
آنکه اول برای خدا بود و آخر از ترس دره تو ٭ غلط آنکو زبهر خدا
در آداب طاعت نکرد اجتهاد ٭ چو آن ناسزا کش نماز در راز
نبودش بجز مدح مردم مراد **الحدیث** هر که نماز در موقف
کذارد و شرایط و سنن و ابعاض آن بجا آرد نماز او را
نوری و برهانی باشد روز قیامت و هر که در آداب نماز
تقصیر نماید محشور بود با هامان **شعر** کردن امر خدا را تعظیم
دوستی کردنست با رضوان ٭ ترک شرایط عبادت ٭ موجب صحبت با هامان
یکی از صحابه کفت نماز مکیال است جزای تمام کسی یابد که از کیل هیچ کم
نکند **بیت** چه عجب بنده نکو سیرت ٭ که یابد ثواب بیش از بیش
مایه داران که سود فزون ٭ هست خران بصد درویش

آنکه فضایل و کمال مجموعند نزد کمل بو خانه خویش **حکایت** حاتم اصم
را رحمه الله علیه یک نماز بجماعت فوت شد ابو اسحق بخاری بتعزیت
او آمد حاتم کفت غیر تو مرا هیچ کس در این نماز تعزیت نکرد اکر
مرا عزیزی متوفی کشتی هزار کس بیش بتعزیت آمدندی سبب آنست
که مصیبت دینی پیش مردم اکنون از مصایب دنیایی آسانترست **بیت**
هر مصیبت که باشد از دنیا ٭ سهل باشد سبب دین ست لیکن غم مصائب دین
مردم از احتیاط کی بی **فایده** سلف را قاعده آن بوده است که اکر
از کسی تکبیر اولی با امام فوت شدی سه روز تعزیت داشتی و اکر
یک نماز با جماعت از و در کذشتی هفته روز تعزیت بنشستی **شعر**
زین پیش مردمان بفوات جماعتی ٭ میداشتند تعزیت دین خویشتن
ای کرده فوت امر خدا را هزار بار ٭ شرمی بدار از خرد و آیین خویشتن
حکایت یکی از مشایخ عهد در حالت نزع خویش بود و از موذن بشنید که
در مسجدی متصل خانه او بانک نماز میکفت یکی از مریدان او را بمسجد بردند کفتند
در این ضعف و خستکی ترا ترک جماعت رخصتست کفت دعوت داعی
امر خدای تعالی میشنوم نشاید که اجابت نکنم دستش کرفتند و بمسجد
او را بردند اقتدا کرد و یک رکعت نماز با امام بکذارد و در رکعت دیکر جان
تسلیم کرد رحمه الله علیه ٭ که سر بندی آیینه حکیم جهان ٭ بدار قدر کمال یکوش و
حکونه ره شده کوهر شدی بسنک زنه ٭ کر شیشه چو موم مصر و سنک در آتش
حکایت مسلم بن یسار چون در خانه آمدی اهل خانه از هیبت او خاموش کشتندی
چون در نماز شروع کردی بی محابا و تحاشی سخن کفتندی بلهو و ضحک مشغول
شدندی و او را از ان هیچ خبری نبود **بیت** با حق اکر کند مناجات
سخن مردمانش یاد نیاید ٭ هر که در آتش درافکنده ٭ از نم زندکی نیارد یاد
روزی نماز میکذارد در جوار او آتش در خانه افتاد خلق بسیار جمع کشتند
و غوغا و آشوب میکردند تا آتش را بنشاندند و او از آن غلبه و ازدحام
آکاه نشد یکی از دوستان بر طریق تعجب پرسید از ان حال آن یار مرا ندیم کفت

کرمی کشتم لاف کرمی بر من حیف باشد مولود رهی شر ای تو بود شفر شلیم
بر خشم من جمال تو دیدن حرام فیست تا بلتوام زخویش اکر بحجو من شود
فایده ابن عباس رضی الله عنه کفت سبب التفات کردن در نماز آنست
که جام شیطان است که بر سر مصلی کرده است و باطراف میکشد تا نماز او را
باطل کرداند حکایت پادشاه هندی در مقام عبید حشم و دل هر کرا بفرمانست
و انکه دارد بهر طرف میل در عبادت اسیر شیطانست حکایت یکی از
مشایخ را عادت چنان بود که در نماز هیچ حرکت نکردی مریدی کفت
ترا در نماز از لدغ مکس زحمتی نباشد کفت باشد کفت چکونه صبر میکنی کفت از
خودش از نمازی کفت شنیده ام که فاسقان بر ضرب و زخم چوب صبر میکنند
و شان سمانند تا کسی کوید که مردمان جلدند اکر من بر لدغ مکسی در
حضرت الهیت صبر کنم چندان عجب نباید بیت مردمانا شنیده ام که کنند
صبر بر زخم تیر و سم نبی / نتوان کفت مرد انکس را که بلغزد ز لدغه مکسی
حکایت حبیب پارسی رحمه الله کفت اکر روز قیامت از من
پرسند که در مجموع عمر خود یک سجده اورده که شیطان را
در ان نصیبی نباشد نتوانم کفت آورده ام بیت مکر نه را بفضل بیوزد عرض حساب
کشند خط کرم بر سر خطا و خلل / و کرنه طاعت عیار کان کجا باشد
سزای حضرت پاک خدای عز و جل حکایت صوفی را پرسیدند که در نماز
دست بر داشتن فاضلتر است یا ارسال کردن کفت دست بحضرت عزت
بر داشتن ازین هر دو فاضلتر است شعر هر نمازی که بی حضور دلست
ناقص و کم عیار و معلول است / دست داشته ندارد سود / هر که اد ابحضور مشغول
حکایت سه کس را از پیران طریقت اتفاق مجالست افتاد یکی کفت
اکر مرا اختیاری باشد من حدادی کنم تا پیوسته هول آتش در
دل من بود دیکری کفت من حفر کور را اختیار کنم تا پیوسته هول لحد و ظلمت
قبر در نظر باشد دیکری کفت من مصحف نویسم تا ایجاز وعد و وعید
دوست دایم نصب العین من باشد شعر ای فراموش کرده کور و کفن

کو باکفت

کو پا کشی غمز غمزک آمین شد راضی نفس که بخیر رفت چسیه تو فرو شمس خاین
بودند در پیرهن شمس جامه کش بیت این طریقه من حکایت عربی در بادیه
روز داشتی و بر شدت حرارت هوا و سورت صیف یه مخالف در
رنج عواصف مصابرت نمودی یکی کفت اکر بعه وقت دم اشتر لحت
نفس و برهنه وجود خود بر هیچ جای زیان ندارد کفت دنیا بود و ما
نبود بیرون نباشد و ما نباشیم این مقدار فرصت حیاسا کر ضایع کردد (حکایت شعر بیت)
جای دیکر روی عوض یافتن نیست بیت متاع عمر ارزانست ملک ابد
که هستش باضنت کشیدن بها کی یا دهد دست / آن مملکت که ابجا کام دل را کند رها
حکایت حکمی حکایت کرد که شبی با نفس خود در قیام و هنام
منازعت میکردم آخر الامر کسالت بر من غالب شد سر بنهادم و چشم بکی
را دادم که مرا کفت بکریم کفتم چکونه کفت بکو بیت ماجدانک لو توسدلنا
و سدرت نعلمون نضم الجندل / فاعمل لنفسک فی حیاتک صالحا / فلتندمن غدا
اذا المسعل / بیدار کشتم و اجتهاد در عبادت بر لذت خواب اختیار کردم
شعر هر که رنجی کشید و کاری کرد / بمرادی رسید آخر کار (حکایت)
و انکه عمری عزیز ضایع کرد / بود اکرچه عزیز شد هم خوار حکایت معاذ جبل (حکایت)
رضی الله عنه در بعضی اوقات نفس از طاعت تبری مینمود و در اقامت
وظایف عبادت تکاسلی میکرد بر خود خشم کرفت برخواست و (حکایت)
بصحرای بقیع بیرون رفت و برهنه خود را بر زمین انداخت در وقت
غلبه حرارت در میان ریک بسیار نشسته می غلطید و نفس خود را میکفت ای
برون بطال و بشب مردار بکش بزای تو خود و میکریست شعر
رلحمی اختیار کجه خواب آفت / انکه رنجی در نکرد / با خدا روی آشتی نکذاشت
هر که با نفس خویش جنک نکرد / جبریل علیه السلام نزد رسول علیه
الصلوة و السلام آمد و کفت کیست از اصحاب تو در بقیع که تعالی بوجود
او با ملایکه مباهات میکند کفت نمیدانم هر دو برخواستند و بکورستان
آمدند معاذ را دیدند بدان حال الحالی برخاست و جامه بپوشید و بر پیک

رسول علیه الصلوة والسلام آمد پرسید که ترا چه افتاده است گفت همه
در طاعت فرمان برداری تا توانی و در عبادت سستی مینمود و خواستم که ملوم نبا
از عذاب خدا باک هاتف گفت بشارت مر تو را که حق سبحانه و تعالی بر تو مباهات
کرده است و ترا دعای مستجاب عطا کرده این مرد از ان خود را دعا کن گفت
اللهم اجمع امرنا علی الهدی سید علیه الصلوة والسلام گفت آمین
آمین وجبت وجبت معاذ خوشدل و خرم باز گشت میرفت و میگفت با خود
زمام خویش بدست هوای نفس مده ٭ که نفس کافر بدخو ز شیطانست
جفا ببر و ستم و رنج بین و محنت کش ٭ که رحمت اکرم بارگاه سلطانست
حکمت سبب ثواب عملست و موجب حرمان کسل و علت نجح طلب و مهیج
حرص اهل چنانکه گفته میشود **بیت** عمل کن هست اگر چشم ثوابت
که بی رو نمی بود کسلان عاقل ٭ اگر فن مرد را باشد سبب کار
طلب شرط نجاح ای مرد عاقل **حکایت** در اخبار مذکور است
که چون آدم علیه السلام از بنا کردن خانه کعبه فراغت یافت گفت
الهی هر عاملی را اجریست مزد من در این عمل چیست گفت چون گرد
این خانه طواف کنی گناهانت بیامرزم گفت زیاده میخواهم گفت این
خانه را قبله اولاد تو گردانم گفت زیاده میخواهم گفت هر که از اولاد
تو در این خانه آمرزش خواهد خط عفو در جرایم او کشم گفت بسنده است
بیت گر نبودی عنایت ازلی ٭ عین ظلمست لجه انسانیست
بعمل هر چه از خدای کنی بهره ٭ دارد امید عین نادانیست ٭ زانکه گر نیز طاعتی کردی
آنهم از فیض فضل یزدانست ٭ با عمل چشم فضل دار از و ٭ گر ترا سیرت مسلمانیست
حکایت شنیده ام که حسین علی صلی الله علیهما از بهر نماز آغاز وضو
کردی رنگش متغیر گشتی و دلایل تاثر و انکسار در وجودش ظاهر
شدی یکی از سبب این حالت باز پرسید گفت هر که توجه بحضرت الهیت
کند و خود را در معرض عمل و محل رفع حاجت ازو برقرار خویش نماند
از ان عجب نباید داشت **بیت** در حضرت خدا و جناب جلال او

جاری توقف نیست ظلوم جهول را ٭ کی نفس بر قرار بماند در این مقام
از بیم زهره آب شود چون عقول را **حکایت** جوانی در وقت رسول
علیه الصلوة والسلام حرکات ناپسند کردی و بر مکاره و منهیات
اقدام نمودی چون خبر یافت که همای روح نبوی بهوای حضرت الهی پیوست
توبه کرد و بعبادت مشغول شد یکی از سبب انابت سوال کرد گفت تا
سید علیه الصلوة والسلام بر مسند حیاة بود باین آیت مستظهر بودم
وَمَا كَانَ اللهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ **شعر** گر کسی را که عمل نیکو نیست
بشفاعت امید رحمت هست ٭ حالیا کس که عذر خواهد ٭ بر تو جز امیدوار تربت
حکایت یکی از شبلی رحمه الله پرسید که داروی گناه چیست شبلی
فرو ماند دیوانه حاضر بود گفت ای شبلی اگر داروی گناه نمیدانی ز من
بیاموز بیخ نیازمندی بگیر و تخم شکستگی بیار و برگ ندامت حاصل کن و
در هاون توبه افکن و آب دیده بسای و در دیگ شوق ریز و بآتش
خوف بجوشان و کف حکمت بردار و در قدح نیاز کن و بدست امید گیر
و با سرد معتمد لکن و سحرگاهی که هیچ مشوش نباشد بدرگاه ای و بگوی که
تو بیا ای که بعشق جرم بوا ٭ خداوند بیچاره چاره ساز ٭ بعصمت نگاه دار هر مستمند
برحمت شفا هر دردمند ٭ خدایا بدو زینهار امکیر ٭ ز ما عذر تقصیرها در پذیر
بامید عفوت گنه کرده ایم ٭ بسی کارهای تبه کرده ایم ٭ نداریم جز سینه پر ز درد
لب خشک و چشم تر و آه سرد ٭ اگر چند در خورد فضلت نه ٭ کرم کن که هم مرد عزلت نه ایم
نداریم امید شفاعت کسی ٭ ولین عفو تو گناهست و بس ٭ اگر جرم ما اولین و آخرین
ترا باشد من مقبلم که آمرزیده گردد **حکایت** امیر المؤمنین
علی علیه الصلوة والسلام نقل کرد از رسول صلی الله علیه وآله و
سلم که هیچ بنده بر جریمه اقدام ننهاد پس برخیزد و وضوئی بشرط بسازد
و نماز با ادب بگذارد و از حضرت آمرزگار گناه خود را خواهد الا
که واجب گرد در حضرت عزت که او را بیامرزد زیرا که خود فرموده است
وَمَنْ يَعْمَلْ سُوءًا أَوْ يَظْلِمْ نَفْسَهُ ثُمَّ يَسْتَغْفِرِ اللهَ يَجِدِ اللهَ غَفُورًا رَحِيمًا

هر که بر ناشایستی اقدام نماید یا بر نفس خود ظلمی کند پس پشیمان شود و گناه
خود را آمرزش خواهد از خدای تعالی یابد خدای تعالی غفور است و رحیم
مردان شنیده ام که کنند آتش اختیار ❊ دارند تا نگاه بر خلق آب روی
بی همتا نکه آتش بر جسم را ❊ بر خویشتن فرو نشانند بآب جوی الحدیث
هر که وضو سازد و نیکو سازد گناه از وجود او بریزد چنانکه برگ از درختان بیت
ببین که مرتبه تا بکجا رسد ز نماز ❊ وضو چو از تن مردم گنه بریزاند
فایده نقلست از حسن بصری رحمه الله که در وضو ساختن سنت
است که اعضا را بمنشف خشک نکند بگذارد تا هوا او را نشف کند که
آثار رطوبت وضو در روز قیامت بر اعضای بنده نوری باشد ظاهر و اگر
از خوف خدای تعالی قطره آب از دیده بروی افتد دست و دستار بر آن
نمالد تا وقتی که بخود محو شود که در روز حشر آب چشم که کار روشنایی
دیده و روشنی رخسار او خواهد بود شعر دل را بآب دیده بشوی و بآب جو
اعضات را برسم وضو نیز پاک دار ❊ تیر عقاب را سپری نیست روز حشر
جز آب چشم و آب وضوی گناهکار حکایت یکی از مشایخ در خانه
دوستی وضو میساخت مریدی دستار پاک پیش آورد تا شیخ اعضای
را بدان خشک کند شیخ رغبت نکرد و گفت وضو را برکت است خواهم
که برکت وضوی من همه در جامه من باشد پس رومال خویش
را بر اعضای خویش مالید و آثار رطوبات محو کرد شعر
اگر صد سال باراد ابر رحمت ❊ زمین تشنه را سیری نباشد ❊ نباشد عیبا اگر سیری نیابی
ز ابر رحمت ای ناشده ❊ و از ضمن این حکایت معلوم میشود که ارباب سیر
و سلوک تجفیف اعضا بعد از وضو جایز داشته اند و استعمال منشفه دیگران
مکروه بیت ادب هست هر طریقی را ❊ با ادب یافت هر که یافت شرف
دیگری گر نه خود نهد بر سر ❊ تو همان کن که کرد اند سلف حکایت شنیده ام
که عربی جلف و بد دین بخ وضو ساخت اول روی شست و بعد از آن دست
پا آخر طهارت کرد یکی گفت صاحب شرع چنین نفرموده است و آداب

وضو همین کرد و تر تیب را شرح داد عرب گفت اگر چه شرع نیست
عقل نیکو باشد که حشفه را بر شریف مقدم دارند همانا صاحب شرع
چنین فرموده باشد راویان باسهو یا بعد تفسیر چنین کرده باشند بیت
چو بر رایت شود پوشیده کاری ❊ بد انانیان دین بر حاجت خویش
نباشد سنا و در وضو شستن ❊ ز بس عضوی که میشوند از پیش
حکایت فضیل گفت اگر مردی صحیح القول صادق الخبر را که غبار
شبهت و تهمت بر دامن عصمتش نشسته و اندیشه افترا و بهتان
را بضمیرش نگذشته اکنون پیش کسی کند و احوالی روزگار از بهر تفحص
و استفسار امور آخرت پیش او کردند من بعد از آن و رغبت تمام و ازو
خبران عالم پیش و کم بر هم زیرا که من رسول را علیه الصلوة والسلام
در انجا سان کرده و خبر داده از و صادق تر دانم بیت
بر چشم و گوش عقل مکن هیچ اعتماد ❊ آری مگر بر آنکه سان کرد مصطفی
بر مصطفی دروغ نباشد روا و هست ❊ بر گوش و چشم عقل خطا و غلط روا
حکایت بزرگی را پرسیدند که حسن بصری رحمه الله در میان شما
این منزلت بچه یافت گفت اگر مختصر خواهی بیک خصلت و اگر مبسوط خواهی
بدو خصلت گفت آن دو خصلت چه بود گفت اگر ما موری فرمان نمودندی
مطیع تر از همه او بودی و اگر از منهی اجتناب کردندی محترز از همه او
بودی گفت آن یک خصلت چه بود گفت هیچکس را ما فهم کنا الحال او مانند تر
نظاهر بر جمیع ما سابقت یافته باشد بلا از حسن بصری رحمه الله سو
در قبا زند بسر و سامان ❊ بهتر از مفسد مرقع پوش ❊ گر شرف بایدت مکن پیدا
کند حله عار و چو مفروش حکایت یکی خرقه پوشان راهی مرو مخسکی
را دید بر شارع منقار بر زمین میزد و نمی میدید عصا باو باز زد پای مخشک
بشکست بطلم پیش سلیمان بردند بی هوش را حاضر کردند و از تعدی بر آن
مسکین پرسیدند گفت عادت مخسک مرده م که مخمل است تعدی
او بر خود کرد چون دزال و بر پیش که عادت احتراز و مجاشنست

فتوری نبود از راه دوری می‌بایست رفت زبهر دفع دشمن هر کسی را
سلاحی داد لایق حضرت پاک اگر گنجشک را نبود پر و بال یکی را زنده سگ گرداند بر خاک
سلیمان علیه السلام او را تصدیق کرد و گنجشک را گفت چون بحال
کرفتن داشتی گنبای رسول خدا و لباس آشنایان داشت اعتماد کردم
و ندانستم که در خرقه چنین ظالم تواند بود **بیت** تو اگر سیرت بیگانگان داشت
لباس آشنایی برکش از بر اگر هستی زنده بر خانه بنشین وگر مردی برو در زیر بار
سلیمان این جواب از گنجشک بپسندید و انعام او از خصم کشید **فایده**
از حکایات مشهور است که گنجشکی بسر فخی رسید نشست و کرد او بنگریست
گفت ترا چه بر خاک افکنده است فخ گفت تواضع گفت چرا بسیاری گفت عزلت
گزیده ام گفت منحنی چرا گشته گفت از کثرت عبادت گفت این دانه چیست
گفت فطور رصاید انسان بیچاره بقول او مغرور شد گفت نکو همسایه که
تویی صبر کرد تا نماز شام که وقت افطار بود منقار در دانه زد حلقه تله
حلقش بگرفت گفت اگر همه عابدان چنین کار کنند در عبادت نیز خیری
نمانده است **بیت** هر که تقوی و زهد را کردست دام دانه دام مردم آزاری
گر همه تربت و حرم باشد به از وی بتپرست بازاری **حکایت** روزی
معاذ جبل رضی الله عنه در خانه خود ایستاده بود و با خود
اشارتی میکرد یکی پرسید که ترا چه افتاده است گفت نفس مرا
در نشستن بر شارع تحریص میکند و من او را منع میکنم که شنیده ام از رسید
علیه الصلوة والسلام که سه گروه در ضمان خدای تعالی باشند حاجی که سوی حج
بیاید کرد و غازی که با کفار معامله کند و رونده بمسجد از مساجد خدای
تعالی و کسی که در خانه خود نشیند تا مردم از وی در سلامت
بمانند برد خانه رفت و در فراز کرد **شعر** اگر تو راحت تن خواهی
وسلامت دین مجوی صحبت خلق و بلای خود مگزین
چو موی اهل صفا از سر هوس برخیز چو خاک برد رو تسلیم نیک و بد بنشین
حکایت عروه بن زبیر بعقیق رفت و خانه بنا کرد و متوطن شد

جماعتی که با او سابقه محبتی داشتند او را بر انقطاع از اخوان و انفراد از
خلان ملامت کردند و گفتند **بیت** کنون باری که داری اختیاری
بجوار دوستان خوش کن روی بیا تا بر خوریم از دولت وصل که در پیشست عمر از چو روی
گفت السنتکم لاغیه واسماعکم صاغیه وقلوبکم لاهیه و دینکم واهیه
فحسبان یلحقنی منکم الداهیه زبانهای شما با سزا گفتن مشغولست و گوشها
باستماع آن مشعوف دلها مایل باطن پرستی و دین و اسلام در
غایت ضعف و سستی از نزول بلا و وقوع دواهی اندیشه کردم **شعر**
گریست دسته پس که بعضی از نظر بد باز آورد سوی تکو بسی شر بدلیل
بگریز از او و هیچ توقف روا مدار تا راه در میان نه سی هزار میل
حکایت مریدی شیخ را گفت مردم بفضول اشغال و قصور اعمال
و سوء اقوال موصوف و مخصوص اند میخواهم که قطع صحبت و مجالست
ایشان کنم و یکبارگی رسم مصادقت و مخالطت بر اندازم **نظم**
چنان زیاده غفلت بر خوش نشسته ام امروز که گر بمیرد در حشر مست برخیزم
دلم ز صحبت بیگانگان بجان آمد روا است گر ز شهر چه هست بگریزم
شیخ گفت مرد را از مردم چاره نباشد اما اگر خواهی که
در میان ابنای جنس خود بسلامت بمانی و فایده انقطاع یابی
کر باش شنو و کور بینا و گنگی گویا **شعر** گر صلاح و سلامت باید
نیک نفسی و مردمی آموز تقصیر این زبان آر و شنو دیده از عیب مردمان بردوز
حکایت یکی از مشایخ از خلق گوشه گرفته و عزلت و صحبت
اختیار کرده درویشی از سبب انقطاع پرسید گفت سلامت
را دوست میدارم **بیت** جهانیست تاریک و خلقی در او
گرفته سرا از در و سر مار سلامت کسی را بود زین میان
که باشد ز اهل جهان برکنار اگر بجایست کم از
خودی رغبت میکنم مرا بجهل خود رنجه میدارد و اگر صحبت
بالاتری میکرا او با من تکبر میکند و اگر با اکفا و امثال خود

می نشینم بر من حسد می برند کر نمیخواهی که باشی تنگ دل از ترکِ صحبت
گیر با خرد و بزرگ کنج تنهایی کرفتن در امان ⁂ بر زبودن با پلنگ و شیر و کرگ
حکایت درویشی بیشتر اوقات در مقابر کشتی و کتابی مصاحب
داشتی هر وقت در انجا نظر کردی یکی کفت چرا صحبت مشایخ و دوکابر
و مجالست علما بر زمان دعبت نمینمایی کفت مقصود از صحبت مشایخ تابع
علوم سنت و این غرض ازین کتاب بی منت معلم حاصل است و وحدت زیا
بلامت بر ذیکر می بینم بیت بر تنهایی اکر خرسند کردی ⁂ بر داسان ترت هنگام
رفتن ⁂ بسا رنجی ندو لے دولت وصل ⁂ نشاید یافتن الفت کرفتن
حکایت از امام جعفر صادق علیه الصلوة والسلام پرسیدند که
چرا از خلق انفراد جستهٔ و در کنج عزلت نشستهٔ کفت فسد الزمان و تغیر
الاخوان فرایت الانفراد اسکن للفواد مزاج زمان فاسد است و یاران
دوستی در میان برادران کاسد دیدم که خود از عزلت ایمن تر نیست و حل
در تنهایی ساکن تر شعر ذهب الوفاء فصار لبس الذاهب
فالناس بین مخاتل و محارب ⁂ یعشون بینا المودة و الصفا
و قلوبهم محشوه بعقارب ⁂ کو یمی که نیست در جهان هیچ کس
جای بر شتافته ند باوفا کلی ⁂ از دشمنان چه چشم توان داشتن بکو ⁂ از دوست حزن
جز عذر همت حکایت حسن بصری رحمة الله جوانی را دید تنها در مغاکی نشسته
و در صحبت بر روی خلق بسته گفت درویش چرا تنهایی
گفت با وجود خدای تعالی بهیچ کس محتاج نیستم گفت
چون نیست که در پیش تو هیچ متاعی نمی بینم گفت با خوف
حق تعالی اشتغال در می کنجد گفت چرا پیش حسن بصری نروی
تا از فواید او بهره ور کردی گفت بندهٔ باشد که ضیا و شود باو
بنحن مردمان خدمت کنند بیت هر کرا هست دامن پرورد ⁂ نکند هیچ بود در سفال
سفالی ⁂ از نم پار کین بیارد یاد ⁂ انکه در خانه دارد آب زلال
هر کرا با خدا سرو کار است ⁂ باشه شر از جمیع خلق ملال حکایت بزرگی

گفت یکی از صلحا را گفتم مرا وصیتی کن گفت جمیع خیرات در خاموشی
و تمامی فواید در اجتناب از صحبت مردمان اگر درین هر دو خصلت
ثبات قدم توانستی نمود سعی کن تا بیابی شعر هر که دریند فضل انسانیست
معرفت کفتن نزاد انست ⁂ معرفت حسب عین خاموشی ⁂ و نه خود و غیر خود فراموشی
حکایت یکی از صلحا از ملازمت سلاطین و خداوندان فرمان تردد کردی و ناکه
ناکاه کناری کرفت و قاعده اختلاط بر انداخت در عمل کرچه کسی نایب سلطان کردد
آخر آن شغل را کرده پشیمان کردد ⁂ روزی باتفاق ملاقات افتاد از سبب
عزلت پرسیدم گفت اندیشه کردم که مؤمنی مردم دل نبرم
بد که منافقی سکدل نزیم بیت کر بنکری بدیده انصاف نکبت است
هر دولتی که عاقبت آن بود وخیم ⁂ فقری که آخرش بسلامت قرین بود
بد از تمولی که کند مرد را لئیم حکایت حسن بصری را گفتند
جوانی از میان اخوان بیرون رفته است و به تنهایی انس کرفته
هر کرا هست با نفرد انس ⁂ نکند رغبت مشاهد قدس ⁂ حسن بصومعه او رفت
و گفت چرا با مردمان صحبتی نمی داری گفت فراغ ندارم گفت چه مشغولی
گفت گناه بسیار کرده ام استغفار میکنم و نعمت بیشمار یافته ام
بعد و سع شکر میکذارم و ازین مهم پروای سر خاریدن ندارم بیت
بس کذشت که مصروف کرده ام همت ⁂ بدان وسیله که مستلزم رضای خداست
نه شکر هیچ نکوی همی توانم کرد ⁂ نه عذر هیچ کنه نیز می توانم خواست
حکایت شنیده ام که در بغداد جوانی بود سوسته روی در دیوار
داشتی و بهیچ کس التفات ننمودی یکی گفتش این چه عادت که گرفتهٔ اگر از مردمان
ملولی باری سلامت روی در دیوار آوردن چیست گفت سرّ من اظهار نمیکند و اگر
ناسزایی میشود بجواب مشغول نمیکردد بیت دیده ام تا وفای اهل دیار
کرده ام روی و دیده در دیوار ⁂ ما ندیدیم حال العیانی ⁂ مسکنم ترک صحبت صیاد
حکمت بزرگی گفت تنهایی از هم نشین بد بهتر است گفتند اگر بد باشد
که آن بغیر خالی باشد و در وحدت اندیشه بغیر نیست بیت

لسباع لنا کانت معاشرة ٭ وانا الاری ممن یوی الحداه ٭ ان السباع لتهدی فی مرابضها
والناس لیس بهاد شرهم ابدا ٭ سباز کش از صحبت اوباش ٭ کرنیست کسی بچفا احتمل
هرکس که بناشد بعزیزی ٭ شاید که نکردد بنکو بی مبدل حکایت یکی از فضلا
با احد ورنه مصاحبت داشت واز مردمان بحاشی مینمود جماعتی بالامتش کردند
وبر این حرکت نفر وسرزنش نمودند کفت بیت ملت الی وقودة آبادمیها
فانکرت ذاک زمن الحده ٭ فالتامل لاعقول لکم ٭ من عدم الناس عاشرة القردة
نیست در هیچ شهر همنفسی ٭ رو بدشت ار کنی هوای کسی ٭ صحبت دام و دد بنزد خرد
بهتر از صحبت مصاحب بد حکایت سعی مرید خود را کفت کوش دار تا بتملق و
تضیض این سباع موذی و وحوش ضاری که در تو کرفته اند مغرور نکردی
و سررشته تدبیر و رای خویش در قبضه تصرف ایشان ننهی که آخر
آن منقضی باشد بهلاک و بوار و عاقبتش مودی بنقصان و خسار
مرید کفت کرد خود هیچ سباع و هوام نمی بینم و بر سر این سخن نمی شیخ کفت سو
هر دویی که انس یافته بود ٭ صورت دارد و سیرت انسان ٭ نفس بدکیش هست بدسعی
کشته در شکل آدمی پنهان ٭ لسران بمنزله شیرانند که برانتزاع لقمه
در دست تو حریص باشند و زن کنیزک چون سکان که بر فوق
و بملق سوسته ترا بدست آرند و خدم و حشم بر مثال روباه که بحیله
و سرقه و مکر و خداع حظ خرد از ربع و ارتفاع تو حاصل کنند
و اقارب و خویشان مانند کرک که بر غاله در رده هن خویش دست تو شمارند
از صد کوسفند که بزکوة بده ویش دهی بیت تا دشمن ترین دشمنانند
زن و فرزند و خدمتکار و خویشان ٭ زتشویش دلت باکی ندارند ٭ اکر
مجموع باشد کار ایشان ٭ چرا داری ز ایشان دل پریشان ٭ که از بهرت ندارند دل پریشان
حکایت یکی از تجار در انفاق و ایثار مبالغه میکرد و در بذل و ارفاق
تاکید مینمود روزی پسرش کفت سعی در باب خیرات و مبرات
نزدیکست که سبب فقر و فاقه فرزندان تو کردد سو مسلم الحر از تفریط
در همه کار خوش بود انصاف ٭ بخل و امساک کرچه مذموم ست ٭ نیست محمود در هم اسراف

تاجر کفت

تاجر کفت من بخیر از دنیا رحلت کنم و شما بشر بمانید به از آن باشد که بیش
بروم و شما بخیر بمانید ٭ سر در غیر حسرت ره هیچ غالب ٭ هرکه در خیر بهتی آید آخرت
خرم آن مقبل که در دنیا ٭ کار عقبی بدست خویش بساخت حکمت نقصان مال
زیاده است در دنیا و ضعف و نزاری تن خر آنکه مال نکو بود شعر
ای که فزون در پی شر و بالت ٭ نیست هر دو غیر نقصانها ٭ مال بسیار و فربهی تنت
و ارثان از خوشست کرمان از حکایت بازرکانی از اهل بلخ در روزی تهی دست
بازار آمده بود انواع طعامهای لذیذ و اصناف فواکه مشتهی بخانه
فرستاد با اعتقاد آنکه شب که بخانه برسد غذای صالح و عشای
موافق مرتب و مهیا کرده باشد شعر بست معده و انکه دارد ز ب
ازجهان که نصیب خود ببرد ٭ هرکه را هست دست نان و عسل ٭ حیف باشد که نان و سرکه خورد
همه روز با خود آن این سودا می افروخت و در هر یک ضمیر این تمنای پخت
و جامه این آرزو میدوخت تا شب که بخانه آمد دود اشتها بدماغ
رسیده و نایره کرسنکی بالا کرفته نکاه کرد در مطبخ از مطبوخات اثری
ندید و در خانه از مطعومات بوئی نشنید راستی سک برجند بیت
ناسوسان خوشت نزل مرا ده ٭ ناامیدی بس از طمع مرکست
مع هذا بر انچه مشاهده میکرد اعتقاد نمود طعام خواست کفتند بامداد
در خانه خبری محکم در خانه میهمان نبود خورده شد کفت بچه من چرا نصیبی
ذخیره نکردید کفتند فراموش کردیم بیت شاخ دولت حاضران را دارکد
دیر شد با کفته اند غایب ٭ بازرکان رنجید و وقت خواست و آن شب ده
هزار دینار زر صدقه کرد و کفت با آن همه احسان من در حق شما اکنون
از خاطر همه جماعت فراموش میکردم بعد از مرگ خود ممکن نباشد که یاد آرم
غایبی که برد مشاهده چون بی حصول آنکه خاموشست خود یاد کند ایکه از بس
انکه در بند کی فراموشست حکایت از سید علیه الصلوة والسلام پرسیدند
که فاضلترین صدقات کدام است کفت آنکه بدهی و پیش دهی در صحت نفس
و توهم فقر و احتیاج و طول امل بقا و کثرت موانات و قلت منافع و ضعف

بقوت این مجموع خداوند تعالی بر تخم مطالع و مخرط استکمال تخم بصیرت که متجند
و ائیذل و اعطا بازدارند و او خلاف کند و نفس خود را از دستبرد بخیل
صیانت نماید نه آنکه اموال نماید تا چون نفس بحلق رسد و جان بحنجره
ملک الموت آهنگ قبض روح کند گوید چندین بفلان کس دهید
و چندین بفلان صرف نمایند و یتیمان را جامه دهید و بیوه زنان را خرجی
فرستید و کسی بدان التفات ننماید بیت خنک آنکه نانی بدرویش داد
نفرمود مسکانه را خویش داد / گرت دسترس هست چیزی بنه / که حرمت ندارند فرزند و زن
مفکن تکیه بر کار خود هر چه کند / بکن تا همیان نماند گرو / پس ای کسان خار کوشد و خس
فایده نقلست از حضرت امیر المومنین علی علیه الصلوة و السلام که چون
از اهل فاقه کسی را مالی که زاد تو بر گیرد و بوقت احتیاج و افتقار تو بان ادنی
و افزونی باز آرد حضور چنین حاملی را غنیمت شمار و نیک شناس که هر که
در وقت توانگری و فراخ دستی مالی از تو بقرض ستاند و در زمان عسرت
و تنگدستی آن بتو رساند ترا انگو رفیقی باشد و بحقیقت بدانکه عقبه که در
پیش است خفیف حال را بران گذشتن از گرانبار آسان باشد شعر
برین سند لای برخار تو که برخواند گذشتن سواره / تو سبکفس و بر پشتت بار گران
امید رسیدن بمنزل مدار حکایت یکی از مشایخ را پرسیدند که بر درویش
در هر عقود زکات چند واجب است گفت در شریعت پنج درم و در حقیقت
تمامی و لیکن جود بیت شریعت طالب خلاص و نجات / همه حقیقت ولیکن همه را بر نجات
فایده بزرگی گفت صدقه مسند تالاب بهشت است / اگر خواهی که باشی ز اهل جنت
دل بیچارگان را شاد میدار / عروس خلد را گر هست مهری
سخاوت و بذل و احسان و ایثار حکایت شنیده ام که ابو ایوب سجستانی
رحمه الله سالی دوبار زکوة مال بیرون کردی یکبار اول بعامل سپردی
تا نفقه کند و بار آخر خود بمصرف رسانیدی احتیاط تفصی از عهده وجوب
کریمان را خدا یاد دهد زر و سیم / که زشتان میشود خرم دل تنگ
اگر نیکوست در دست بخیلان / چرا باید برون آوردن از سنگ

بدرویش اگر صد سیم فیض مال / که جلال الدین نگین منت / چو ممسک بود
حال و شرف بخشش که این زر بر سنگ آن سرد دست حکایت در کتب
قصص هند کوراست مسطور که زنی شل پیش عائشه آمد عائشه پرسید
که دست ترا چه رسیده است گفت این دست از بدایع اخبار و عجایب
حکایاتست پدری داشتم صدقه دادن دوست داشتی و مادر از آن
منکر بودی و بر پدر اعتراض کردی در مجموع عمر او دیدم که جامه
ژنده و اندکی پیه صدقه کرد چون هر دو وفات یافتند شبی در خواب
دیدم که روز حشرست مادر را دیدم آن جامه ژنده پوشیده و آن
پاره پیه در دست گرفته زبان بر و میزد و میگفت واعطشاه دلم برو
بسوخت آبی طلب کردم پدر را دیدم که خلق را آب میدادیش
رفتم و قدحی آب جهت مادر بستاندم چون خواستم که بدست
او دهم آوازی شنیدم که شل باد آن دست که او را آب دهد از هول
بیدار شدم دستم شل شده بود بیت کر هست اهل کرم کر کند
نخلت سلامت چو ابر میدهد / نخل آنکه دارد زخود نان دریغ / ز تشکر بهر دو آتش
حکایت آورده اند که دهقانی از بعضی مزارع بکشاورزی مشغول
بود زنش طعامی راست کرد تا پیش او برد پسری خورد داشت در
عقب آن زن افتاد چون بصحرا رسیدند سائلی آمد و سوال کرد زن لقمه‌ای
نان باو داد و بگذشت اندکی راه قطع کرده که گرگی از کمین در جست
و کودک را برگرفت بیچاره فریاد کرد مادر باز نگریست گفت یا رب فریاد
رس شخصی را دید که گردن گرگ را بگرفت کودک را بسلامت خلاص
داد و گفت لقمه بلقمه است هر که نانی دهد بدرویشی
باید از حق جزای خود جانی / هر کریمی که بنگری نکند
جز بمقدار خویش احسانی حکایت در کتابی معتبر دیدم که
که در عهد سلیمان علیه السلام دو کبوتر در خانه دهقانی بر درختی آشیانه
داشتی هر گاه بچه آوردی زن دهقان برگرفتی بجا الزام کردی شکایت نفس

سلیمان بردند و گفتند میخواهیم که مارا این فرزندان باشد که خدای تعالی را
بوحدانیت بخوانند و با طیور دیگر در ذکر و تسبیح مشارک و مساهم شدند **بیت**
مرغ و ماهی بذکر مشغولند ٭ گر چه این هالك آن خاموش ٭ هست ذرات کون در تسبیح
نشنود کس ولی ندارد گوش ٭ سلیمان علیه السلام دهقان را طلب داشت و او را از آن
حرکت منع کرد چون بمیعاد رسید زن بر سر التماس خود رفت و شوهر از
مخالفت عاجز گشت مرغکان را بگرفت باز شکایت پیش سلیمان بردند سلیمان دو
سلطان را تعیین کرد که چون دهقان قصد مرغان کند او را بدو باره کنند چون
بار دیگر بچه آوردند زن در گرفتن ایشان سعی نمود دهقان خواست که بر درخت
رود سایلی بر در خانه آواز داد دهقان باز گشت و نانی باو داد و بر درخت
رفت بچکان را بگرفت باز شکایت پیش سلیمان بردند شیاطین را طلب داشت
و خواست که عتاب فرماید گفتند چون ما خواستیم که دست دهقان بازیم دو فرشته
ما را بگرفتند و بزیر درخت انداختند سلیمان دهقان را طلب کرد و گفت امروز
چه کار خیر از تو صادر شد گفت چیزی نمیدانم جز آنکه صدقه داده ام سلیمان
صورت قضیه را تقریر کرد و دهقان را از فرمان خود خبر داد و گفت **شعر**
گو بجو غم کسی که خیر کرد ٭ گر خورد تیر چرخ بر حدقه ٭ هست در حفظ صحت ایزد
جان آنکس که میدهد صدقه **الحدیث** صدقه هفتاد در از شر بر مصدق در
بندد و از هر در که سایل نا امید باز گردد فرشته هفته و نکرد آن خانه نگردد
گر تو خواهی که روز روشن باشد بر سر تو فرشته پرواز بندگان خدای نومید
از در خویش مگردان باز **فایده** دو کار را سید علیه الصلوة والسلام
بعکس باز نگذاشتی و خود بدان قیام نمودی یکی تهیه آب کشتن وضو ساختن
دیگر مسکینان را خود چیزی دادی **شعر** گر نجات دو کون میطلبی
حاضر وقت خویشتن میباش ٭ الخ حق بر سر تو میباشد ٭ در ره بندگان او میباش
حکایت رسول علیه الصلوة گوسفندی بکشت و عایشه را فرمود که آنرا
بر فقرای مدینه بخش کند چون عایشه پیش سید علیه السلام آمد
پرسید که چه کردی گفت همه را قسمت کردم مگر گردن که بماند سید

علیه الصلوة

علیه الصلوة والسلام فرمود همه بماند الا گردن که نماند **نظم**
آنست نصیب تو زمالت که فرستی ٭ بر دست فقیران تو بیاد قیامت
مالی نه که در وجه معاش تو شود صرف ٭ حاصل نبود هیچ از آن غیر ندامت
فایده عادت سلف بودی که صدقه پیش مستحق بردندی و تذلل و
استکانت نمودندی چنانچه گفتندی که مگر محتاج ایشان اند و معطی درویشان
هر مرتبه کان ناشدی باذی **بیت** وقت حاجت دل بدان نتوان نهاد
چون مکافات از خدا داری طمع ٭ منت بر سائلان خواهی نهاد **حکایت**
یکی از مشایخ گفت هر که نفس خود را ثواب صدقه محتاج تر داند از سایل
فقیر بصدقه خیرا و باطل باشد و مزد را بر روی او باز زنند **بیت**
درویش خوردها که طلب میکند ز تو ٭ جرك وجود تست که شوید بآب رو
گر زانکه هست پیش تو این خیر منتی ٭ باری حدیث سر رود لا از رهم مکو
حکایت در اخبار مذکور است که شخصی هفتاد سال عبادت کرد
جریده از وی صادر شد همه حبط او باطل گشت بمسکینی بگذشت صدقه
باو داد حق سبحانه و تعالی او را توفیق توبه کرامت کرد و ثواب اعمال
باو باز رسانید باش **بیت** دل مسکین نظر کاه الهیست ٭ بدست آرش که این سر بست مخزون
گر بیاید دوستان چون نوازند ٭ طفیلی بیند آن ندهد وند **حکایت** یکی از مشایخ
همسایه داشت دیوانه طعامهای لذیذ ساختی و بدست خود در دهان
دیوانه نهادی کسی گفت که او نمیداند که تو چه
میکنی گفت خدای او میداند که من چه میکنم مرا کار
با خدای اوست نه با او ٭ پوشیده نیست هر چه کند بنده با خدا
بد را بد جزا و نکو را نکو جزا ٭ با هر که میکنی عمل خود ٭ زنهار اجتناب مکن از فعل ناسزا
فایده عبدالله بن عمر شکر صدقه دادی و سبب ترجیح آن بر چیزهای
دیگر او پرسیدند گفت در کلام مجید است که **ق** لَن تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنفِقُوا
مِمَّا تُحِبُّونَ و من شکر دوست دارم **بیت** با دلارام اگر همی خواهی
که مصفی شوی چو شهد و شکر ٭ از برای رضای او بخشی ٭ از سر هر چه باشدت بر خیز

حکایت نقلست از فضیل رحمه الله علیه که مردی درویش زنی
داشت ریسمان رشتی و وجه معاش مرد و از ثمن آن بودی روزی
مرد قدری ریسمان بیازار برد و بیک درم بفروخت خواست که قوت
خرد دو شخص را بجهت یک درم در هم افتادند و ریش و کریبان هم میگرفتند
درهم را بایشان داد و قطع خصومت کرد و تهی دست بخانه
باز آمد و صورت قضیه باز گفت زن بر توفیق آن خیر شکر گذارد و
مرد را دعای بسیار کرد شعر مؤمن آنست کو بقوه جود
بخل را پشت و پا و سر بشکست ۞ نه کسی کز برای یک حبه حرمت مادر و پدر بشکست
روزی دیگر قدری ریسمان ترتیب کرد مرد بازار برد ماهی فروشی
بخرید یک ماهی چون بخانه آورد زن آنرا پاک میکرد در شکم آن
دانه یافت مرد آنرا بازار آورد و بر جوهریان عرض کرد بصد و
بیست هزار دینار بخریدند بیت عجب مدار گدایی بیک درم کریافت
ز فضل و رحمت بی منتهای حق گنجی ۞ بسی بخلق رسید دست گنجهای نعم
نبرده هیچ کدام از برای حق رنجی ۞ سایلی بر در خانه ایشان آمد و
سؤال کرد نیمی از آن مال باو دادند بعد از زمانی سایل باز آمد و مال باز
آورد و گفت من رسول خدایم شما بدین مال حاجت ندارم بشارت که
فرمان حضرت الهیست آنست که شما را بفقر و فاقه مبتلا کرده اند دیدیم بر طریقه
صبر ثبات قدم نمودید و بعد از آن بغنا و توانگریتان مخصوص کرده شرایط
شکر و سپاس داری فرو نگذاشتید من نیز در مقابل این صبر و شکر ثواب آن
یکدرم شما را چهارده قیراط از رحمت خویش ارزانی داشتم یکی را بدنیا شما
رسانیدم و سیزده دیگر را در قیامت که زمان شدت احتیاج باشد شعر
اگر مال داری و توفیق خیر ۞ زهی بخت و دولت که همراه تست ۞ چه حاجت بگنجی بسایل دهی
قبول ار کهی یا که کاه تست ۞ نکوی که فردا همه خیر و شر ۞ بحسب نکوخواه و بدخواه تست
ترا این فرض بر کتف زنده ۞ ملاذ فرومانده درگاه تست حکایت یکی از مشایخ بکراهت
داشتی که سایل از در خانه او محروم کردد اگر هیچ نانی در زنبیل پاره آوردی

و رقعه بر جامه او دوختی بیت باب سر دیشان از در تف ۞ معد که بهشت خلق نهاد
و کرد بر دست چرخی باریکی ۞ ز بالی جرب و ابروی کشاده ۞ شبی درویشی آواز
داد شیخ بکرد خانه در نکریست در خانه هیچ ندید که باو دهد آتش در
کرفت و کفت این روشنایی ستان و بر در خانهای مسلمانان بکرد باشد
که طعامی بدست توانی آورد بیت از تو چیزی که در وجود آید
کر بود نیز کم نباشد خرده ۞ آنچه داری مده دریغ مدار ۞ صافی خم اگر نباشد درد
به بود زانکه بکند دل تو بمیرد ۞ هر کسش تو آب روی برد حکایت سالکی کفته
جمیع عمر خود نان پاره بسایل نداده ام سبب آنکه نخواسته ام که صدقه من
شکسته باشد سعد در قیامت بهر طرف که هست ۞ باید از فضل خود بخاکم بر
انکه زر داد بر سر بنشاند ۞ وانکه جو کشته بود کندم حکایت بازرکانی بتجارت
فرستاده مدتی خبرش منقطع کشت پدر روزی بهمت او دو تا نان بصدقه
داد بعد از یکسال آن پسر مراجعت کرد و نفع بسیار آورد شبی پدر از احوال او
در آن سفر و دشواری و آسانی مناهج و مسالک می پرسید و پسر حکایت
میکرد که از بدایع و نوادر که در سفر واقع گشت یکی آن بود که در میان
دریا بودم بادی مخالف برخاست و دریا در اضطراب آمد و کشتی
را غرق کرد دو جوان را دیدم که هر دو دست من بگرفتند
و مرا بساحل انداختند و کفتند بدر رفت را بکوی که این بدل آن دو
نانست که بصدقه دادی و اکر برین زیاده کنی من برین زیاده کنم
بیت بده نانی اگر توفیق داری ۞ که دالی جهان جان میفروشد
بیک نان میدهد جانی و دارد ۞ بسی کو بیع که ارزان میفروشد حکایت
چون سری سقطی رحمه الله ترک تجارت کرفت و با اصحاب سیر و سلوک
همصحبت کشت خواهرش ریسمان رشتی و قوت سری از ثمن آن ساختی
روزی ریسمان بازار فرستاد تا بفروشد کسی که ظاهر این ریسمان به
از باطن اوست نخریدند خواهر چیزی نیافت که در وجه غذای سری نهد
پیش برادر آمد و صورت واقعه باز کفت سری بعد از آن نان بخورد

روزي خواهر بشر پیش او آمد دید که سر زني دو قرص آورده بود و
خانه او جاروب میکرد پیش احمد حنبل آمد و شکایت کرد احمد
باسري با نکهت سري کفت تا ترک نان او کردم خداي تعالی دنیا را بخدمت
نام زد من کرده است ع مرد خورسند کو ز طالع نیک ٭ ترک دنیا کرفت و دنیا بر وی رو
کرد بي هیچ رنج دینار ا ٭ بنده خویش و دین بدست آورد حکایت درویشي را
پرسیدند که هیچ رزق حلال یافته کفت آري شربتي الی از دجله بیت
هر کرا آرزوست رزق حلال ٭ کو بجز آب جوي هیچ مخور فایده درویشي
را دوستي پرسید کجا ساکن باشم کفت جایي که دین بسلامت باشد
و رزق حلال شعر تن و دین کسي را که باشد سلیم ٭ بدست آورد کر غذاي حلال
برو کو بزن نوبت سلطنت ٭ که بخشش بکاسه فریدون زال حکایت یکي از
مشایخ را کفتند نفس خود را در اقامت طاعت سعي میرنجاني کفت راحت
او مطلبم زیرا که فردا مرفه ترین بندکان کسي باشد که امروز در اظهار
لوازم و شرایط بندکي اجتهاد بیشتر کند بیت دست در دامن مراد زدن
نیست ممکن مکر بجان کندن ٭ هر کرا آرزوي لعل و زر است ٭ بایدش دید رنج کان کندن
حکایت بشر حافي رحمه الله با جماعتي از اقران در بعضي از مجالس بلهو
مشغول بود یکي از صلحا بدر خانه او بکذشت و بر آن حال اطلاع یافت
در بزد و کنیزک بیرون آمد شیخ پرسید که خداوند این خانه بنده است یا آزاد کفت
ازاد کفت راست کفتي که این عمل بندکان نیست اکر در قید عبودیت
بودي فراغ لهو و لغو نداشتي بیت بر دل هر کس که داغ بندکیست
چون قلم بر خط فرمان میرود ٭ کام خود جستن نه رسم بندکیست
هر که ازاد است بر نشان میرود ٭ کنیزک پیش بشر آمد و صورت واقعه باز کفت
بشر پا برهنه از سر تعجیل بیرون آمد و در عقب درویش بدوید چون باو رسید
کفت کلمه که با کنیزک کفتي با من باز کوي شیخ ماجراي رفته باز کفت بشر در
زمین افتاد و میکریست و روي بر خاک میمالید و میکفت بنده ام
و از آنچه کرده ام توبه کردم هیچ روي بر داد که عذر مرا بجاي

قبول افتد درویش را بر وي رقت آمد سرش از خاک بر کرفت و کفت شعر
امید هست که فضل خداي ٭ که بهر العفو عذر تو بپذیرد ٭ بحشر بر کنه کاران
زنا افتادکان را دستکیرد ٭ شنیدم که بعد از آن کفتن بوشیدي یکي از سبب
آن باز پرسید کفت مولاي من با من برین حالت صلح کرده است نمیخواهم
که هات زمان مصالحه را بغیر کنم الحدیث ابو بکر از سید علیه السلام
استدعا کرد وصیتي را کفت چون بخلق را در طلب حطام دنیا سعي تقدد
جست و جوي نعیم آخرت باش تا عاقبت محمود باشد و بوسوسه و رد زبان
خود کردان تا آلبلیه در لت زنک بطالت مصون بماند و خرد ترین مومنانرا
کما و انزد یک خداي تعالی قدري بزرکست بیت
کر قدر و جاه منزلت خویش بایدت ٭ در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن
اي دل کرت بحضرت حق برمکش نفس ٭ دل را به پیش تر کذر و ره سپر مکن
دنیاست زهر تا تل و شکر نعیم خلد ٭ قانع مشو بزهر و بترک شکر مکن
در اخبار مذکور است که وحي آمد بموسي علیه السلام که بسه خصلت
قیام نما تا ترا سه نعمت دهم زبان را از کذب و بهتان پاک دار تا سعادت
راحت شوا و نالي دارم و از قرین بد پرهیز با صحبت نیکان هدایت کنم
و شکم را از طعام حرام صیانت نما تا حکمت را بر زبان تو جاري کنم بیت
هر زمان بسر یعني قربت هست پیش ٭ طوق طاعت هر کرا در کردنست
دور تر کشتن ز مقصد هر زمان ٭ آدمي را از دلیري کردنست
الحدیث یکي سید را علیه الصلوة والسلام کفت امیدوار زماني کردد
دست مردمانست بیرون از طمع که فقر حاضر و احتیاج حالست نباش و
چون شروع کني چنان تصور کن که آخرین نماز است در دنیا و از هر چه در آن
عذر باید خواست پرهیز نما شعر دست طمع بشوي ز هر منعمي که هست
با هست بر تو باز در رحمت خدا ٭ محتاج خیر خلق نکردي بهیچ حال
فرمان حق اکر بسر آوري بجا ٭ خواهي که کار هر دو جهانت بود سره
بکذر ز فعل ناسره و قول ناسزا الحدیث سید علیه الصلوة والسلام زني

فرمود که مثل من با شما مثل شخصی است که شمعی بر افروزد پروانه خواهد که
خود را بر شمع زند آن شخص منع او برخیزد و پروانه را از شمع باز میدارد
و او را از هلاک خود نگاه میدارد و مبادرت ومسارعت مینماید هرکس که دهد اهل تمکین کرد نا
هرکه سخنی خاطر او جمع نکرده پروانه که مصلحت خویش نداند نا زنده بود کرد سر شمع نکردد
من شما را از آتش دوزخ تحذیر میکنم و باز و نعیم ابد میخوانم شما را نادانی نا فرمانی
میدارید بیت نادان که نشنید دانا دهد در جهان تن عقل زیرکی مغرور رای خویش را
زد شد ه دست خویشتن شکست حکایت وقتی کوری و بینایی بعضی
از بناها نها بمقامی نزول کردند چون شب بسحر رسید و خواستند که روان کردند
کور مقرعه خود طلب میکرد ماری بدست او آمد آنرا مقرعه تصور
کرد نرم تر و نیکوتر دید از آنچه نهاده بود بیت نشاید چو حرص کور کردد
سکی چو شود کور بسیار کسا که خفت نا کاه
از غایت حرص خویش در کور رفیق روشن چشم در آن تاریکی
شب بر حال کور اطلاع یافت گفت رها کن که مار است کو تصور
کرد که رفیق طمع در مقرعه کرده است او را بالقای آن میفرماید آنخود
بر کردد نشنید چون هوا گرم شد مار در حرکت آمد زخمی بر دست کور
زد و او را هلاک کرد مثل فرماینده بترک دنیا حذاوندان مال و اصحاب
ثروت را همین است سه هرکرا هست دیک شب از نیش مار نیش نکرد
دست در ره مار رفو زند سه سخن کسی که گوش نکرد حکایت مالك دینار
رحمه الله حکایت کرد که در بعضی از بلاد به خانه تو خاسته رسیدم
و از کنیزکان مغنیه شنیدم که دف میزدند و این بیت میسرایند شعر
الا یا دار لم یدخلك حزن ولا یذهب بساکنك الزمان بیت مبادا اهم یاد در سرایت
کسی خالی مبادا از تو جایت اندک زمانی که بر همان منزل افتاد خانه
را دیدم خراب شده و در و دیوار با خاک برابر گشته بیرون که در خرابها
میکردیدم با خود سخن میکفتمش او رفیم و آنچه دیده بودم و شنیده از احوال
خانه و اهالی او باز راندم آری نزد یکی هست گفت والله لقد دخلها الحزن و ذهب

باهلها الزمان اندوه در خانه راه یافت روزگار اهل خانه را بعنف
اخراج کرد کو فکر کرد ف معتوه بر نثار روزکار مرد مانرا دوستی الدنیا و
مال و جاه و رنه شامتی که بعد از پادشاهان قدیم هیچ عاقل را بنود میل تاج و تخت و کاه
فایده فضیل رحمه الله گفت عجب از کسی که خانه بنا کند و انرا بانواع
تکلف بیاراید و بحسرت بگذارد و دیگری متعاقب او را در تحت تصرف
آرد و تمکن خود باد رو غنیمتی شمارد و از صاحب خانه و تقلب
احوال او که بدیدهٔ خود مشاهده کرده باشد هیچ اعتبار نکیرد بیت
دار دنیا مسافر قلیل که نخلال جهان ماند سه بار بر سر شنه یا ی خاکی شود
مثل از از کی انتو دارد دست باز حکایت شخصی در شام از قبل عمر حاکم بود
چون مدتی آنجا حکومت کرد بجهه خود خانه بنا نهاد خبر بعمر او رسید باو
نامه نوشت و ذکر کرد که آنجا فرس و روم بنا کردند کفاف نبود و احتیاج
تو وفا نکرد که بجدید بعمارت دنیا مشغول گشته تکلك امك ما درت
از تو لحی فرزند یاد باید که نامه با ینکه چون نامه من برخوانی بر زمین
نا نهاده از شام بزمین مصر انتقال کنی آن شخص از شام بیرون
رفت و ترک حکومت کرد بیت که بنا شد از وفور حرص و طول امل
کو کسی خواهد که خشتی از سختی نهد عاقل هشیار دل را آنکه روزکار
دیر باشد تا که چون مرغ از قفس بیرون جهد لیکن هر سه بیسکه بهر جهان لی وفا
مستاند جان یکی و دیگری جان میدهد حکمت اندکی که کفایت کند به
از بسیاری که در ضلالت اندازد شعر هرکرا هست همتی در سر
بخر او بست مالی سنك سفال اهل دل از نظر بیفکند بشر همت بر تحفه دارد بمال
رو قناعت کن از بحر خواهی که سخن کرده اند اهل کمال فایده ابن عباس
رضی الله عنهما یکی را از ملوك گفت ترا وصیتی میکنم از من بشنو که در
راه حق تعالی فایده او بسیار است سخنی که در خور تو نباشد مگو و آنچه
در خور تو باشد در موضع سخن القا کن با سبب که در خاطر تو نکرد دد
و با سفیه و حلیم مماراة مکن که حلیم ترا دشمن شود و سفیه

آبروی تو برد برادران یاد غیبت چنان یاد کند که دوستداران ترا در
غیبت چون یاد کنند و عملی که جایز باشد باز نافتن جزای احسان
ومکافات بر دولت اعتماد مکن و بموافقت دنیا واثق مباش شعر
از دوزخ آب چشمهٔ حیوان کند طمع ۰ از روزگار هر که توقع کند همی
خیری بکس نرسد از وی ولی بری ۰ سوسنه جرب کند از شد تهی ۰ و بدانکه بر
هر که سوالی کند و او بر اسعاف آن قادر باشد و امتناع نماید مؤمن نیست
مگر کسی این سخن را از قرآن شاهدی داری که نخوانده قوله تعالی
شعر مال دنیا چو سایه ابر است ۰ که زمان تا زمان کند تحویل
دولتی را چه اعتبار بود ۰ که بگردد بیک زمان بدیل ۰ هوشمند آنکسی بود که شود
مشتمل بکار خرد دلیل ۰ بنسدت بهیچ دشمن خویش ۰ هرچه سندت انجوی بخلیل
فایده بجده کلمه منقول که مشتمل است بر فواید حکم و محتوی بر انواع مصالح هر که در
محل تهمت نشیند اگر تبری بود و لاحق شود گو تهمت خود را نگاه دارد کین هر که
سر خود را نگاه دارد ندامت و پشیمانی و در معنی خوش گفته اند بیت
سری که کشف کردن آن مرادت نیست ۰ در حقه دل نه و سر را بمهر کن
میدار اگر چه پیش نیفتاده اند دهان خلق ۰ حالی که بکند ز بیار دو لب سخن
به برادران کان نیکو باید برد تا بکلا یل و شواهد دیدی بوجهی از وجوه نخستین
کرده هر کلمه که بر زبان سالکی رود از حرمت توجیهی توان یافت بر شرح آن باید
کرد و در اکتساب دوستان حقیقی و تحصیل برادران دینی سعی باید نمود
که ایشان در زمان سرور جاز ینت و زیب روزگارند و در وقت شدت
و رخا عدت و استظهار بدروغ سوگند نباید خورد که عاقبت آن جز
مذلت و خواری نیست و راستی باید گفت اگر چه خوف کشتن
و سم سوختن باشد نظم با ترا عادت است گر رفتن ۰ هم از نسی خویش نکشاید
راستی با شعار کن رستی ۰ ترا کجر بر نشانه کم آید ۰ از دوستان خود احتراز باید
کرد مگر از آنها که امین باشند و هر که از خدا نترسد امین نباشد با فاجر صحبت
نباید داشت که از اخیار نفس بعبادات او معتاد کرد و اثر را برابر اسرار خود

مطلع باید

مطلع باید داشت که مقتضی فضیحت شود با مرد مردم خواه بقدر تقوی ایشان
باید کرد و از هر چه نیاز تو از بود احتساب باید نمود در سخن گفتن از
بذله و مزاح منهی خود را دور باید داشت حاجت از کسی باید خواست که
بح و فیروزی تو خوشدل و مشاورت با کسی باید کرد که بزهد و پرهیزگاری موصوف
باشد شعر هر نصیحت که بی غرض باشد ۰ مرد مقبل بگوش جان شنود
لیک بدبخت را که دولت نیست ۰ هرچه دارد ز بالش آن شنود فایده ابوذر
رضی الله عنه گفت خلیل من علیه الصلوة والسلام مرا بهفت چیز وصیت
کرده است بدوست داشتن مسکینان را و نظر کردن بکمتر از خودی در مال
و بگفتن حق اگر چه تلخ باشد و بعدم خوف از لومة لائم و بصلهٔ رحم و ترک
سوال از مردم و بسیاری گفتن کلمهٔ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ که این کلمات
از گنجهای بهشت شعر جوانمرد هرچه مییابد بیفشاند ۰ نصیحت هرچه میبایست گفتند
بر آمد گل نهانی باغ دلها ۰ زهی اقبال آنهایی که رفتند حکایت
عمر خطاب بر ممر عام نشسته بود رسول علیه الصلوة والسلام باو
رسید گفت بر راه منشین که این مجالس شیطانست و اگر ضرورت کرده
حق راه بگذار عمر گفت یا رسول علیه الصلوة والسلام بر فتم و حق راه
پرسید گفت آنکه چشم فرو خوابانی و سلام را رد کنی و بگم گشته راه بنمایی و
ملهوف را فریاد رسی و امر معروف و نهی منکر کنی شعر که بهر سر راه بود مقامت
از دل بگرد اینجا مباش تحجر بند ۰ اصحاب باز را عطاده ۰ اهل نظر و نشاط را بند
ورنه ز طریق عام برخیز ۰ در خانه نشین و در فرو بند حکایت در اخبار
مذکور است که بنی اسرائیل موسی را علیه السلام گفتند توریة
بسیار است و روزگار بحفظ مجموع وفا نمیکند طرف الکلمة اختیار کن که
شامل اصلاح باشد و جامع مصالح در دین و دنیا تا از ان دستور
معاملات خود سازیم گفت مردمان بوجهی باید زیست که اگر مثل
آن شما عاید کرده شوار نشمارید شعر نیکی بند از بهر دنیا و دین
زمین شو پایه و برکات ۰ جان باش با خلق عالم که ۰ بوند انجار باقدار باشند

حکمت از کلمات ارسطاطالیس که اگر جاه خواهی عفت ورز
و اگر مهتری جویی حلیم باش و اگر توقع ظفر داری عدل
کن و اگر قدر رفیع مطلبی راست گویی و اگر در هوس مجالس
در صبر گریز و اگر در بند علم آموختنی اجتهاد نمای و اگر
هوای راحت نفس داری و آسایش هر دو عالم میخواهی ترک دنیا گیر شعر
ز دنیا ببر قطع کن مهر خویش ، که در اهلاک تو زد نقش خویش ، مخور عشوه او که کذبست و زور
سروش فریبست و نازش غرور ، شرابش سرابست و خمرش خمار ، نشاطش غمست و گلش نوک خار
خسیس است و ناکس سفله خو ، شب و روز باشی افتاده در جستجو ، شود آب حیوان ز دستش چو سم
بود صلح و لطفش همه کین و قهر ، بنا بی طمع در دل او جا کند ، سبک آرزو قصد ایمان کند
بجو دم کرامش بپند نیاز ، سبک ترک کن بر سرش ترک ناز ، بچشمش گدا و توانگر یکیست
تفاوت ازین تا بآن اندکیست ، شنیدم که بهلول در رهگذر ، بهم کرده بد استخوانها بسی
بر آن استخوانها چو ابر بهار ، همی بحث اندیشه کان اسکندرا ، ز شاهان گیتی یکی گذشت
چو دیدش بدان حال خاکش بکشت ، در آن استخوانها دی بنگریست ، بپرسید کین استخوانهای کیست
بگفتا شهی بود زین پیش همین ، شهی همچو تو پادشاهی چو من ، چه نازی بجاهی که تا یک نفس
زمین باز بستاندت همچو خس ، بگفت این و چون تن او رد و شد ، دل شاه از اندیشه رنجور شد
اگر شهر بندی اگر شهریار ، همین است حال تو با روزگار ، چو آرد اجل تاختن بر حیات
چه در دست خط الجهة نبات ، قضا را تفاوت نباشد بسی ، که فرمانده کشتن تا کسی
نه حیل کند دفع سم اجل ، نه مرد آنکه کس در بپذیرد بدل ، در آن آسیابانه خانه سرنگون
بیک جو بیابد روان آب خون ، مده فرصت از کف که این هست ، نه این فرصت عمر پیوسته هست
کرت دست خیری بدست آید ، دمی زندگی اغتنیمت شمار ، مشغول بفرزند و زن کار خود
دل خویش بیدار با حال خود ، شنیدم که ابا نو بابا سو همی گفت در نزع کی جان پدر
زبهر کسی مال اندوختن ، دل خویش را بهر کسی سوختن ، چو جان مرا مسلک ارد است
مسلم شود مر ترا هرچه هست ، روا نیست با خود شاد ، بنان روح پدر یاد کن
زبهر پدر شد چو دلکسر و ، زبهر تو چه کم گر شود قطره ، بسر کهنه نبهان توقع مکن
زنان تشاید که گوید سخن ، نبود نازی به خود برا دو حسنی ، رسیدت از وزیر هم شوق

چه کردی بجای تو نیکو اشکار ، ز من نیز اکنون همان چشم دار ، برو تا بیاید ز غم خویش خور
ز خویش و فرزند بر در گذر ، که در جنگ مصحف خورد پیر ، نبایی بجز خیر خود کم
بر بمیر دولت سبک بدروی ، حدیث مبنی اگر بشنوی

باب ششم در فضل و رحمت

بنده از حضرت الهیت مامور است بجمع امر یکی ذکر و دیگری شکر قال الله
تعالی فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون
ذکر عبارتست از ادای جمیع فرایض و واجبات و شکر اشارتست بقضای
حق مواهب و عطیات بوجه تعریض صرف کردن آن شکرات ، نه آنکه ذکر زبان الحمد لله
غرض از دخدا امتثال فرمانست ، که ذکر کردن و کردن گناه استهزاست
و قیام نمودن بدین دو شغل خطیر و پای داشتن آن بدو عمل عسیر با نواع
آفات و اصناف مخافات و فنون موانع و اجناس و قایع از علل و امراض متنوع و
آثار و اغراض متفاوت چه داخلی و خارجی که بر طریق حرکات و سکنات
بنی آدم افتاده است اگر نه فیض الهی و رحمت نامتناهی حضرت
پادشاهی باشد درین بادیه رنج و غم و هاویه ظلم و ستم هیچ آفریده
را امکان میسر نگردد بیت ترکیب آب و آتش و خاک و هوا بهم
هستند مقتضی جدایی و اعلال ، باشد همیشه حامل نوع تغیری
جمعی که هستی مودی با تصال ، و آنکه بعرش سبب علت و مرض
یا موجب تفکر اندیشه ملال ، با این همه بلا و مشقت که خلق را
بر راه عیش هست شب و روز ماه و سال ، کس را بساحلی نرسد کشتی امید
نبود اگر نه فضل خداوند ذو الجلال حکایت ابن عباس رضی الله عنهما
روایت کند که رسول علیه الصلوة والسلام در وزیری سوار
گشته بود مرا بر پس مرکب خود نشاند پس گفت ترا کلمات
تلقین کنم که در حضرت خداوند تعالی نافع و سودمند بود و سبب مزید
و رفعت و قربت تو گردد حق خدای را نگاه دار تا حق در حمایت و حفظ خودت
بدارد و خدای را باش چنانچه هر امری که مشکل شود در آن خدای تعالی را پیش

ملتی در زمان سهولت و آسانی خود را آشنای او کن تا در زمان شدت
و دشواری ترا بشناسد چون ترا احتیاجی افتد رفع حاجت جز بدرگاه
او مکن و اگر بیاری کسان محتاج گردی استعانت جز از و مخواه قلم از کتابت
مقدور خشک شده است تجدید بر کسی چیزی ننویسند اگر خلق
عالم یکجهت گردند تا نفعی که مقدر نباشد بتو رسانند نتوانند و
اگر خواهند تا مضرتی که قضا بدان سبقت نکرده باشد بتو لاحق
گردانند ره ازایشان نیاید اگر میتوانی که اعمال تو مبنی بر یقین و رضا
باشد تقصیر مکن و اگر ضعف بشریت ترا از حواله کردن وقایع بسابقه
تقدیر باز میدارد بدانکه صبر کردن بر مکاره از جهاد اکبرست و یقین بشناس
که نصرت از صبر خالی نیست و فرج بکرب پیوسته است و آسانی در پی
دشواری بسته **مصرع** خدا بر انتهای تقدیر حقیقت نکاه دار خصوصا بوقت آسانی
مرنج از سختی که تو آسانی ... با بخواهی چه در زمانی بر تو کار بدست راه برکردانند
بدار تفکر که تو انکشتری بکردانی **حکایت** بزرگی را قرض بسیار جمع گشت
و فقر و فاقه اوقات بر و مشوش کردانید دست نیاز بحضرت الهیت
برداشت و از دعا هیچ بضاعتی باقی نگذاشت **مصرع** کر از انکه بحریت فرو ماند کهست
زود خواه که نا خواسته بخشند تن و جان **مصرع** شبی در خواب دید که قائلی گفت اسم
الله بنویس و چون شب استراحت نمای در زیر بالش نه چندش خطاب بدین
فرمود قیام نمود ابواب فتوحات بر و کشاده گشت و لی اختیار او جمیع
قروضات بگذارد **بیت** ز در که طلب این حاجت کشود **مصرع** حوایج تو روا و جواب حاجت
ببین که در حق تو نعم خدا چندست **مصرع** بهر دو دیده روشن بخواب حاجت نیست
حکایت ابن عمر گفت هرگز بهیچ بلایی گرفتار نشدم الا که دیدم که در آن
مصیبت حق سبحانه و تعالی بر من چهار نعمت که موجب شکر بود اول آنکه
مصیبت در دنیا بود در دین نبود دوم آنکه عظیم تر از آن توانستی بود
سوم آنکه توفیق داد تا بدان رضا دادم چهارم آنکه مرا بر معالجه
آن بلیه ثوابی جزیل ارزانی فرمود **بیت** بصبر و شکر طلب کن مزید نعمت حق

اگر چو شمع فروزان بر سر آبی و آتش **مصرع** نه خود که هرچه تو از بلا همی دانی
به نزد اهل معنی نعمتی دلکش **مصرع** بلای هرگز از انواع فضل خالی نیست
نگاه کن که عطاش چگونه با محنت **حکایت** نوشیروان بر بزرجمهر خشم گرفت فرمود
تا دست و پایش در سلاسل و اغلال کشیدند و در بعضی از قصور بتش محبوس
کردانیدند **نظم** سفیه کم زند اندر عنا و محنت **مصرع** بلا همیشه موکل بود بدانایان
مدتی مدید در بند و الحدید بماند تا در زمان بلا بگذشت و قهر ما تقدیر
که دستگیر فرود روی است از دار الملک قضا برات نجات آورد **بیت**
بکشاد دست بخت در دولت امید **مصرع** بشکست بند محنت و بکسست قید غم
بود غم روزگار زانده خلاص یافت **مصرع** فرزانه که مرغ دلش بود صید غم
یکی از دوستان پرسید که درین زمان شدت و ایام محنت هرگز خاطرت
را نوعی سکونی می بود و دلت بهیچ باب جنس سلوتی می یافت گفت بچهار
چیز که در ضمیر میگذشت تحمل شداید بر وجود من آسان میشد
یکی آنکه میگفتم چون من قائلم بمحض قضا و بلا بنازمان اسلام منقضی
نگردد اضطراب کردن وجهی ندارد **شعر** نگردد بازبند تقدیر الهی
اگر شیری بود عاجز کر بلی **مصرع** دوم آنکه اندیشه میکردم که حق سبحانه و تعالی بر من نعمت
صحت که سر جمله عطاهاست از زانی داشته است اگر بلائی نیز فرستاده است صبوری کردن
سزاوارست **مصرع** چو بعضی نعمتهای تن درست **مصرع** منه بار بر دل زکسر دول
جز از ترک دوستی که مرحمت **مصرع** توان یافتن زو بنوعی بدل **مصرع** سوم میگفتم چون
ممکنست که برنجی بتر ازین گرفتار کردم اگر برین شکر کنان روح جای آن دارد
بیت صبوری کن و شکر هرچه هست **مصرع** بسی باشد از بد بتر در جهان
چهارم ساعت بساعت در خاطرم میگذشت که فرج شاید که
نزدیک رسیده باشد و من از انتظار این امر در ضمیر میکذرانیدم
و این ابیات بر زبان میکردانیدم **شعر** الم تر ان ربک لیس یحصی
اماده الجدید و القدیمه **مصرع** تسل عن الهموم فلیس شیئ **مصرع** یقیم و ما همومک بالمقیمه
لعل الله ینظر بعد هذا **مصرع** الیک بنظره منه رحیمه **مصرع** گرچه چرخ بر پای بندی نهاد

زفضل الهی مشو نا امید٭ نمانند یکحال کردار او٭ شب تیره را هست پایان سفید
ترا دستکیر خدای جهان٭ بفرستد با بلای نفید فایده انسان درخریه
حیوت هرکز از تغیر مزاج واختلاف احوال خالی نبوده است و هموده
مورد و مقصد حالات متضاد باشد و محل مظهر امور متباین
چون یسر و عسر و راحت و رنج و بسط و قبض و امن و خوف و
غنا و فقر و صحت و مرض و غیر آن و فایده کردانیدن بنی آدم را در
اطوار مختلفه تنبه او سلا ز رقدت غفلت تا استدلال کند بتحویل
احوال بر وجود واجب محول و بتجدد امور و تتابع بر کمال قدرت
مجدد و مبدل٭ زجرو اسن مالك کرکسی بخود بودی
جه غصها که کشیدی بسر از بر من٭ لحظه با فقه قانع جرا شدی مسعود
جرا بمرتبه خویش بن بزدی مخوص٭ یقین بدانکه بدو نیك خلق را نها
مقدر است مزید و معین قدو من حکایت روزی عمر بجده
بمسجد مدینه رسید بلال حبشی را دید که در محراب رسول علیه الصلوة
والسلام چون رقاصان برمیجست و آستین می افشاند عمر از بی ادبی
او طیره شد بانك بر وزد که خداوند خانه خدا و مسجد مصطفی
علیه الصلوة والسلام چه جای لعب ولهو است پیش رفت و کریبانش
کرفت و کشان کشان بحضرت نبوت آورد و صورت واقعه
باز کفت و درخواست که رسول علیه الصلوة والسلام سبب این
حرکات باز پرسد سید علیه الصلوة والسلام کفت زود مکن عمر در
خشم بود بر سخن خود اصرار مینمود تا سید علیه الصلوة والسلام
کفت ای بلال ترا چه بر این داشته تا عشق کسته بود کفت ای رسول خدا در محراب
دو رکانه بکذاردم راحتی بدلم رسید شاد شدم بر خاطرم بکذشت که فرا شکر
برانکه جواهر جود و فضل در خزینه کرم خدا است که اکر تصرف حضرت مصطفی
علیه الصلوة بودی یا انا ابو جهل قرشی فاضلتر بودی یا بلال حبشی ندا در شوری در نهاد
افتاد بخود بر جستم و آستین افشاندم اکر بد کردم توبه کردم سید علیه الصلوة والسلام

کفت ای عمر بکذار که ترك او کیر تشنیع او خود را آزردی مرا آزردی بیت
دریای فضل و رحمت حق بی نهایت است٭ هر کس از و بقدر نصیبی همی برند
کردند مست اکرچه عالم عجب مدار٭ زین نوع باده که دمادم همی خورند
چون محقق کشت بنده را که جریان الهی مقتضی اختلاف احوال
ممکنات و مستدعی تغیر و تبدل حالات است خردمند کسی باشد
که بر دولت اعتماد ننماید و از نکبت منفعل و متاثر نکردد و در زمان
ثروت از اسماء سعادت آخرت غافل نباشد و در وقت شدت با نقلاب
ایام محنت منتظر و امیدوار بود٭ جو هست قدرت نکی و مکنت خیرت
بجوی ملك ابد را بنعمت فانی٭ وکر ز پای در افتاده مشو نومید
که زود دست تو کیرد خدا جو درمانی الحدیث قال رسول الله صلی الله علیه
واله وسلم لو كان العسر في جحر جاء يسران فاخرجاه اکر سختی و دشواری
وفر و ماند کی در سوراخی باشد آسایش و آسانی بیایند و او را بیرون
کنند صدق رسول الله٭ کر بر فتد حجاب ز چشم بصیرتت٭ تا بر دل تو کشف شود سر کاینات
از بس که اهل فضل و کرم میکند خدا٭ رو بر زمین شکر بنهی مدت حیات٭ وقال الله سبحانه و
تعالی سيجعل الله بعد عسر يسرا در علم ازلی و حکم لایزالی جنین
مقدر و مقرر است که دشواری را آسانی باشد که تنکی را بیشک فراخی در پیشست
که حکمت فضل خدا را نهایتی لطفست در عطا و نوازش در ابتلا بجا آنکه نبیند دلش راحتی
اکر در نظم این کلام و سیاق این آیت تفکری رود و تاملی شافی افتد بهر حال لطایف
اشارات مودع و خزاین بشارات مندرج در فید ادراك آن بدجه حرفا و لکن
سین استاده و نوح مکروب و قریب شد تبدیل دشواری با آسانی ملهوف و
منعوب والله لا يخلف الميعاد وود یکر بتقدیر عسر یسر که بر عکس بودی
شرب یسر را توقع بجرع زهر عسر در مهم ممنات خوشکوار بیامدی شعر
نباشد هیچ لذت در جنان وصل٭ کی باید رعقبه هجری کشید٭ بباید کفت تلخ شهد اکر هست
ضرورت بعد از آن حنظل جشیدن٭ ودیکر آنکه چون ادراك آسانی بعد
از دشواری ضروری الوقوع بود هر آینه در معالجه شداید و ملالت

فواید و مصالح طبیعت را جنس سلوت خاطر را نوع سکونی تواند بود **بیت**
منغص است تماشای وصل با غم هجر ٭ فراق دوست بامید وصل آسانست
ز تشنگی چه غم آنرا که آب می‌یابد ٭ مکو بعیده هجر که امید پایانست
شیوع رحمت و شمول عاطفت حضرت جل اعزازه واضح ترست که در اثبات
و تقریر آن برهانی و حجتی حاجت افتد و عجز و قصور انسان از اقامت
رسوم شکر و سپاس از آن روشن تر که بستر اعمال دغل و پردهٔ اقوال پر
خطا و خلل و نقصان محل بوسه کرد ٭ زبان شکر نداریم و فضل رحمت حق
رسیده است بجایی که حصر ممکن نیست ٭ ولی خوشست بدین خاطر شکسته که عجز
ز شکر نعمت منعم ز شکر هم با نیست ٭ اهل تحقیق و تفسیر گفته اند هر جا عسری
باشد باید که دو یسر لازم او بود که خدای تعالی در کلام مجید خود فرمودست
که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا قاعده اصحاب نحو آنست که چون
اسم معرف بالف لام مکرر کرده ثانی را عین اول دانند و چون نکره مکرر
کرده ثانی را غیر اول گویند پس در حقیقت معنی چنان باشد که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ
یسرین و موکد این سخن قول رسولست علیه الصلوة والسلام حیث
قال لن یغلب عسر یسرین یعنی هرگز یک دشوار بر دو آسانی غالب نگردد **بیت**
خدای عز و جل چون ترا ز فرط کرم ٭ بیک معامله ده چند داشت ارزانی
ز فضل و رحمت مپسند ای وجه عجب ٭ که ماند از پی دشواری دو آسانی
حکایت چون یوسف علیه السلام برادر خود را در مصر
نگاه داشت و ماده انس و سلوت یعقوب علیه السلام بیکبارگی
منقطع گشت و متاع صبر در ساحت ثباتش بآتش نار محنت سوخته شد **بیت**
فغان چو بلبل بیدل بصد نوا برداشت ٭ چو غنچه پیرهن صبر چاک زد صد جا
بپیر چو شخص خیال از امید و تن ضعیف ٭ ولیک بود چو صیاد در میان خوف و رجا
روزی حکایت بیچارگی خود با جبرئیل علیه السلام میکرد و از امتداد مدت
مفارقت و استیلاء ماده شوق شکایت مینمود جبرئیل علیه السلام گفت
دل بحضرت خدای بند و دست بدعا بردار و مپندار که در بوستان

دهر با هر خاری گلی و در اثر هر زاغی بلبلی **بیت**
باد در دهست صبح و فارغ عافیت ٭ با فقر هم بسیست غنا و توانگری
در دست هیچکس نرود خار محنتی ٭ کز گلستان عیش نچیند گل طری
چون شب در آید روی بر خاک نیاز نه و سر خود را بحضرت بی‌نیاز نه
و بگو یا من یعلم کیف هو الا هو یا الله قدرته فرج عنی و در بعضی
روایات چنین است یا کثیر الخیر یا دائم المعروف فرج عنی یعقوب
علیه السلام وصیت جبرئیل علیه السلام قبول کرد و بجای آورد چون شب
آمد با او که مرا اسمی خواندی که اگر هر دو پسر تو مرده بودندی برکت
این نام زنده کردمی یعقوب هنوز از شرایط و لوازم و متممات دعا
فارغ نشده بود که تشریف یوسف رسید **شعر** کرد مقصود خویش حاصل
مبتلایی که کرد رای دعا ٭ لیک در حضرت خدا زکنه
باز نگذاشتی تو جای دعا **حکایت** مذکور است در روایات که
چون برادران یوسف را در چاه انداختند و خود روی بر تافتند یوسف
ساعتی بگریست و زمانی بنالید و گفت ٭ حسود را همه اندیشهای بد باشد
بنی کند حسد مرد کارهای تباه ٭ برادران نشدندی گر از حسود نبود
نکارداستی هیچ یوسفی در چاه ٭ و چون دید که برادران باز گشتند
و بر بیچارگی او رحمت نکردند کلی توجه بحضرت خدای تعالی کرد و پناه بدرگاه
الله کرد دست گیر درماندگان و چاره بیچارگان است بر دست جبرئیل علیه السلام
در رسید یا شاهدا غیر غائب یا قریبا غیر بعید یا غالبا غیر مغلوب اجعل
لی فرجا مما انا فیه یا و راعتا فمن یوسف علیه السلام از خواند و این
دعا دارد بر وا رسیده بود ٭ بر کشیدند که از حبل دعا
آب مقصود خود ز چاه امید ٭ آنکه بر خود شد از الوثق ٭ شد بر و بسته رو از راه امید
و آنچه از بی شنو با اهل بود و اصحاب رسالت تعلق دارد بسیار از آنکه حیز
حصر احتمال تواند کرد چون آدم علیه السلام که در وقت اضطرار
گفت رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ

وایوب علیه السلام در ایام عجز گفت اِنِّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ
وذکریا علیه السلام که در زمان در خواستن پسری وغایت ضعف بدین
دعا توسل جست رَبِّ لَا تَذَرْنِی فَرْدًا وَاَنْتَ خَیْرُ الْوَارِثِیْنَ ویونس
علیه السلام در شکم ماهی بود این کلمات ورد زبان ساخت که لَا اِلٰهَ
اِلَّا اَنْتَ سُبْحَانَکَ اِنِّی کُنْتُ مِنَ الظَّالِمِیْنَ وازین قرار است که مجموع
بانواع فضل واصناف رحمت مخصوص گشته اند وبر مقتضای ارادت
مقصود خود یافته **بیت** از هر که هست جز زجناب جلال حق
حاجت مخواه وآب رخ خویش مریز ٭ گر نیست طاعتی که وسیله کنی بید و
هم زاری بکن که نه هیچ بود سیزه ٭ گر هادیت که کار تو کرد د بکام تو
ای دل خدا کرنه هم در خدا کریز **حکایت** در تفاسیر خوانده ام که قارون
در ظلمات بحر دریافت که یونس در شکم ماهی محبوس است
گفت ای یونس بحضرت الهیت باز گرد وتوبه واستغفار را وسیلهٔ عفو
وتجاوز گردان یا درا ولقد مبشران فضل ربانی باستقبال ووعدا مینک تو
جز آب چشم وتوبه دوا نه هست که ٭ از لوث جرم خویش هوای طهارتست
تدبیر در دخویش چو دانی پدید مند ٭ یا در دزیستن نه طریق بصارتست
یونس علیه السلام گفت چون بدین مسئله عالم بودی چرا توبه
نکردی وخود را در معرض چنین بلا اجرا آوردی گفت توبه
من شرف قبول نیافت **بیت** هزار شکر که در دست هیچ سعی نبود
نه او فتاد کلید ثواب وعقاب ٭ وگر نه از همه تجار کان جرم اند و ز
یکی امید مخلص نداشتی ز عذاب ٭ خورشید فضل حق همه عالم فرو گرفت
مستغرق مکارم او گشته خرو بر ٭ باریدهٔ رحمت حق برجهان ولی
یک جای نهر گشت ودگر جای شد گیا ٭ برگشت از طریق صواب وبگشت باز
از آنکه بخت وطالع بدگشت راهبر ٭ وانرا که فضل ورحمت حق کارساز شد
توفیق توبه یافت ز دار داد کر **حکایت** مسطورست در قصص
الانبیا که چون موسی علیه الصلوة والسلام در

خواست از الهیت تا قارون را هلاک کرداند وفرمان آمد که زمین را
در حکم تو کردم اگر خواهی بگو تا قارون را با هر چه اند وخته است
بخود فرو برد موسی بازمین خطاب کرد که بگیر قارون را سر پای قارون
تا کعب در زمین نشست قارون بدان التفات ننمود وباز خطاب کرد
تا زانو در زمین محکم شد فریاد بر کشید وعجز وزاری آغاز کرد موسی
متهور بود بدان مبالات نمی نمود وخطاب میکرد با زمین وقارون فریاد
میزد وطلب عفو میکرد تا هفتاد بار از موسی تجاوز خواست وتضرع و
تذلل را وسیلهٔ خلاص خود کرد اینه موسی بدان ملتفت نشد قارون
با تمامی اموال واعراض در زمین فرو رفت ٭ طریق صلح سپر بیش از حلول اجل
که توبه سود ندارد در رسد چو کار بجان ٭ خطاب از حضرت الهیت بموسی
رسید که اگر قارون در ین هفتاد بار که بتو التجا کرد ویکبار التفات
نمودی یکبار ربنا بحضرت من آوردی ترا بسبب این رحمی طعم عذاب
بچشاندی ونوبه او قبول کردمی **بیت** کافر انرا چو حق استغفار
برهانند ز اتش جاوید ٭ مؤمنی کز خدا طمع دارد ٭ فضل ورحمت بجا شود که مرد
حکایت در زمان خلافت مهدی عباسی یکی را از علویان بجنایتی
منسوب کردند مهدی یا او را بزندان باز داشتند یکشب مهدی
از خواب بیدار شد عظیم ترسیده وباثر وانفعال بر مزاج او غالب
گشته **بیت** هر که بخوف نگناهی کرد ٭ با اشرخوف دید از دگری
انکه می ترسد از مضرت خود ٭ مرسان کو بهیچکس ضرری ٭ صاحب شرط
را بخواند وگفت تا اند که حالی بزندان روی وفلان علوی حسینی را بیرون
آری وچندین مال باو دهی واورا آزاد کنی تا هر جا خواهد باشد این عامل
بزندان آمد علوی را دید چون نهالی گسسته از خاک نهالی ساخته وتن
در ناکامی ونامرادی داده بشارت خلاص باو رسانید وانعام
معلوم تسلیم کرد علوی گفت امیر بیعت لرا علیه الصلوة والسلام در
خواب دیدم که مرا گفت ای بسر بر تو ظلم کردند وتعدی در حق تو روا

داشتند گفت یا رسول الله گفت هر دو رکعت نماز و این دعا خوان یا سابق
الفوت یا سامع الصوت یا کاسی العظام البالیه بعد الموت صل الله
علی محمد و آل محمد و اجعل لی من امری فرجا و مخرجا انک تعلم و لا اعلم و تقدر
و لا اقدر و انت علام الغیوب یا ارحم الراحمین بیدار شدم برخاستم
و نماز بگذاردم و تا اکنون این دعا با خود میکردم بشرطی باز گشت و
صورت خواب علوی با مهدی تقریر کرد مهدی گفت من در خواب جناز دیدم که
زنگی مهیب با عمود گران بسر من آمد و گفت علوی را رها کن و الا ترا هلاک کردانم
بعد از آن فرمود تا علوی را از مال خاصه او نصیبی تعیین کردند و از انجه کرده
بود عذر خواست **بیت** نگر که تا نکنی هیچ گونه دلتنگی
که گشت و تاریک روز نا زارت ٭ ز فضل و رحمت ایزد گشاده تر گردد
در ان زمان که فرو بسته بر سود کارت **الحدیث** رسول علیه الصلوه و
السلام فرمود بر هر که از شما ابواب دعا مفتوح کردد آثار رحمت و نازل
شود بدو از حضرت خدای تعالی هیچ حاجت نخواهد محبوبتر از عافیت **بیت**
را مش دعا و نیازی و کار بندهٔ عست ٭ هر بنده را که میل پرستیدن خدا است ٭ غ عبادت دعا و آرزوی
ختم عبادتی که دمید ست دعا **حکایت** حجاج را خصمی قوی حال ظاهر شد
در اثنای مکاوحت و منازعت نذر کرد که اگر بدو دست یابد او را از ولایت
حیات معزول کرداند آن حال منتشر شد خصم در تحصیل اسباب نصرت و
استیلا اجتهاد تمام بجا آورد و هیچ دقیقه از تحفظ و تیقظ مهمل نگذاشت
معذ و را شد انکه ترسید جان خویش را با خصم اگر طریق محابا رها کند
آخر الامر حجاج غالب گشت و آن بزرگ بعد از چندگاه که در قید و حبس
نگاه داشت بنواخت و بمقر عز خود باز فرستاد یکی از مقربان او فرستاد و هیچ
در یافتی تا بعد از چندان مبالغت در قلع و استیصال تو این همه احسان و مبرت
را سبب چه بود گفت بلی بواسطهٔ این کلمات که نوشته و در زبان میست یا
عزیز یا حمید یا ذا العرش المجید اصرف عنی شر کل جبار عنید **بیت**
در قبضهٔ شمشیر نهد دشمنت ٭ خوش باش و برو او به خدا دست بزن ع

دشمن اگرت زهر چشاند ز سر کین ٭ در کام تو آن شهد شود وقت تجرع
حکایت از بزرگی شنیده ام که یکی از اکابر در دست متسلطی گرفتار شد
و خلاص و نجات بر وی بسته گشت دل از جان برگرفت و طمع از حیات منقطع
کرد شبی خوابش در ربود شنید که شخصی گفت اگر خواهی که از خود دفع
مکر و همی کنی یا از خوف دشمنی خود را ایمن گردانی هر روز دو رکعت کی از
دو رکعت سنت نماز بامداد الم ترکیف بخوان چند روز برین مداومت
نمود حق سبحانه و تعالی شر او را کفایت کرد **بیت** گرت بلب رسد از غصه جان مشو نومید
دمی به بندگی حضرت خدا بردار ٭ یقین بدان که نگردد بغو لکس بسته
دری که بر تو ز رحمت خدا گشاید باز **حکایت** ابو طالب قرمطی ابو العباس
احمد بن کشمر را اسیر کرد سوگندهای مغلظ و شداد بر زبان راند
که او را بقتل آورد ابو العباس ابواب نجات مسدود دید و طریق
بلا مفتوح چاره ندانست جز انکه تن در مرگ داد و دل بر قضای رفته نهاد
بیت نیست چون حیله دافع تقدیر ٭ چاره نیست جز رضا بقضا ٭ شبی در
خواب دید که شخصی گفت بنویس بسم الله الرحمن الرحیم من العبد
الذلیل الی الملک الجلیل انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین بحق
محمد و آله اکشف همی و حزنی و فرج عنی و رقعه را در آب انداز بیدار
شد و حالی انجه شنیده بود بجای آورد بامداد ابو طاهر او را توقیر و
احترام کرد و بمشرفات فاخر و نواخت وافر مخصوص گردانید و گفت
تدبیر در حق تو غیر این بود دست قضا و قدر سابق عنان اختیار از
قبضه ارادت من در ربود ابو العباس خوشدل و دوستکام از مجلس
ابو طاهر بیرون آمد و با عتباری تمام بمنزل و مقام خود رفت **شعر**
رضا که داد بحکم خدای عز و جل ٭ که کار او همه بر وفق آرزوش بود
بدست خویش بنای حیات خود برکند ٭ بحول و قوت خود هر که اعتصام نمود
حکایت والده ابو جعفر بن بسطام را عادت بودی
که هر شب نکتای نان در زیر بالین نهادی و بامداد که سهر داشتی

از اصدقه دادی بعده ولشان بیت گرچه فرد از انکر باید
هرکه امروز نیك درویشست هرکرا عادتست نان دادن
بشرح آب روی او بس است آن فرات که فرمان ده روزگار بود
و از جمله معلیان ستمکار بر ابوجعفر خشم گرفت و عزیمت بر اعدام
و افنا او درست کرد شبی که بامدادش برو سیاست بود در خواب چنان
دید که شمشیر برهنه در دست داشت که ابوجعفر رسید خواست که برو زند
مادر ابوجعفر او را تای نان بوشانید هرچند ابن فرات جهد کرد تا برو
دست یابد میسر نشد بیدار گشت از عجب نمود بامداد ابوجعفر را طلب
کرد و خواب با او باز گفت و از اندیشه خود عذر خواست شعر
جان کرده هی مخلوق وقت نیاز تو دارند از تو بار همه نان خواسته
مالی اگر دهی عمری زبهر حق جانی عوض ستانی و گنجی زخواسته
در حق کریز و نیك بنای خلق کن از غصه تا نشود زار و کاسته
حکایت نقلست در روم پسر اسیر کردند بیچاره با خاطری مشوش
و دل و دیده پر آب و آتش پیش بطریق تقی بن مخلد آمد و گفت گفتار
از من مالی میخواهند تا پسر مرا آزاد کنند و مرا از دنیا بغیر خانه نیست
که در آنجا ساکنم و فروختن این نمی توانم تا امر بدان تا انگر هستند اگر فرمان
دهی یاران گرفتار از دل این را امیدوار بردارند سعی هیچ کدام ضایع نخواهد بود
ای که داری دستگاه و سروری چون آفتاب حیف باشد بودنت غافل ز ذرات حقیر
گر بیار نخواهی پای مردی بکن ور بسر لطف و کرم درمانده را دستگیر
شیخ گفت در کار تو نظری کنم پیرزن خوشدل باز گشت شیخ ساعتی سر در پیش
انداخت و لب جنباند و با سر حدیث خود رفت بعد از چند روز پیرزن
باز آمد و بشارت رسیدن پسر بسلامت بشیخ رسانید و گفت او را قصه عجبست
شیخ باز پرسید پسر گفت من در دست بعضی از ملوك روم بودم با جماعتی
اسیران شخصی را از خدم تعیین کرده بودند که ما را هر روز بصحرا بردی
و کار فرمودی و در شب بقید و زنجیر کشیدی یکنوبت بعد از نماز شام بند

بر پای من نهاد که آهنگ مراجعت کرد چون اندکی از شب بگذشت بی
سببی ظاهر بند از اعضای من منفصل شد و بر زمین افتاد آن شخص که
حافظ ما بود دریافت بانگ بر من زد و مرا بشکستن بند تهدید و وعید
کرد گفتم مرا در آن اختیاری نبود بر دست و پای هرکه نهد بند آدمی
شاید که بی معالجه زیر و زبر شود بندی آن بتر بود که خدا بر دلی نهد
خدا انکه سعی پیش کنی بسه سر شود چون احتیاط بجا آورد شد و زنجیر
سالم دید باندیشه فرو رفت آهنگری طلب داشت تا قیدی بپای من
نهاد و باوتاد و مسامیر محکم کرد چون دو سه قدم رفتم باز گسسته شد
مرد متحیر ماند و این حال بملك باز نمود یکی از رهبانان را طلب کرد و این ماجرا
با او باز گفت رهبان مرا پرسید که ترا در جهت کسی هست که دعای او مستجابست
رسیده است گفت اگر خدای تعالی اطلاق کند امساك و بعد از دست مخلوق
بر نیاید مرا خط آزادی دادند و بدین جانب روان کردند شیخ گفت شعر
اگر بحال تو باشد خدا را نظری ز بند کالی دشمن مباش دلخسته ز فضل خویش دری به (بگشاید که)
بسی بنده بجای کی شود بسته حکایت عمرو بن لیث شخصی را بغلط صاحب
اعراض حبس فرموده بود محبوس قصه او بر کاغذی نوشت تا بعرض
برساند اتفاقا عمرو سوار گشته بود پیرزن در میان راه باو رسید از بیم فوت
فرصت کاغذ بتعجیل باز کرد و پیش داشت اسب عمرو بترسید بود در رمید عمرو خود را
بجهد تمام نگاه داشت و ملك متغیر گشت فرمود تا بجای او دار کردند شعر
چو حاجب پیش فرمان بدهی نگهدار او از مار و بیگان چه بسیار باشد که محتاج
بیك نان اسود کرد در آن پیرزن روی بازگشت نداشت بر سر راه توقف نمود تا
رسیدن عمرو پیش آمد و عجز خود عرضه داشت گفت فرمان پادشاه در حق
پسر من چیست عمرو گفت آنکه صد تازیانه برو زنند و رویش سیاه کنند و در شهر
بگردانند و بگویند که هر که در سلطان عاصی گردد سزای او اینست پیرزن
گفت پسر خدای بر جست که هرچه تو خواهی آن کنی عمرو را لرزه بر اعضا افتاد
و رنگ او متغیر شد عفو داده و از هوش برفت حاجب سرش بر کنار

کرفت و بعد ازی کلاب روی پیش زدند تا باخویش آمد بستر اطلاع کرد و فرمود تا دستی
جامه فاخر باو دادند و او را باسپی بازین و لجام زر از زمرهٔ خواص او بر نشاندند
و در شهر میکردانیدند و شادی میکردند که هرچه خدای تعالی خواهد عمرو
لیث کی باشد که خلاف آن کند **شعر** نزدیک پادشاه بلا بی کرا و قتی
میدار چشم بر کرم فضل داد کر، از شه مدار امید و مترس از جفای او
کونیر مسجد تو عمارة دکر **حکایت** عبدالله مرزوق رحمه الله یکی را
دید از خلفای بنی عباس که طواف میکرد جماعتی در پیش او میرفتند و طرقوا
طرقوا میکفتند و پیش رفت و کفت ترا او لیست این خانه خدا که در شان او حق
تبارک و تعالی فرموده است **بیت** نیست خدا را بقا و حق اینجا
مرد اکر شاه و کر کدا باشد، جز تواضع نباید کردن، هر که در خانه خدا باشد
خلیفه طیره شد کفت تو از او لا مولا ما ماشی چکونه این سخن با من عبارت
کزاری و حالی فرمود تا او را محبوس کنند و در هر سه روز یکبار طعام
دهند چون ببغداد رسیدند فرمان خلیفه بجا آوردند روزی عبدالله
را دیدند در بعضی از بساتین خلیفه بکرفتند و نزدیک خلیفه آوردند
خلیفه پرسید که ترا که رها کرد کفت آنکه کرفته **بیت** کرچه کسی را که آسان بود
رها کردنش دشوار نیست، خلیفه در خشم شد اسپی شموس بود استکبار
مردم را بدندان بکشته بود و هر که بر تخت نشستی و ریاضت سایس
نیامده بود فرمود تا عبدالله بر وی سوار شد با اعتقاد آنکه اسب کار او کفایت کند
استحضار آوردند و قیود و سلاسل بکشادند عبدالله بی هیچ رنج زین
بر اسب نهاد و برنشست و براند **بیت** نبرد هیچ غمزه دست کسی
ناخدا هر کرا سر و کار بست، کی کشد پیل و اسب شموس، هر کرا چون خدا نکهدار بست
حکایت یکی از مشایخ کبار حکایت کرد که عبدالله بن زیاد بر صفوان
خشم کرفت فرمود تا او را بحبس بردند و در بند و زنجیر کشیدند **بیت**
تا بود طاس چرخ سبک سر زمانه را، جنس یکیست عادت و اطلاق دیکری
هیچ کس نماند که با او بر و اعیان که صفوان پیش عبدالله او را وسیله خود

نشناخت فایده حاصل نشد شبی نماز کذارده بود و بر روی مصلی نشسته
خواب بر وی غالب شد شخصی را دید کفت خیز و حاجت خود را از و بخواه **بیت**
مکر خدای تعالی نمایدت راهی، و کرنه از هر طرف خلق هیچ نکشاید، بیدار
شد بر خاست و تجدید وضو کرد و از سر نیاز هر چه تمامتر دوکانه بکذارد
و بتضرع ابتهال از حضرت ذو الجلال خلاص و نجات خود استدعا کرد
و در اثنای این حال بود که شخصی دست بر در زندان نهاد و صفوان را صبر
کرد که مکر اثر اجابت دعاست کفت چه کسی آن شخص کفت برادر زاده
ات کفت خیر است درین وقت آمدن کفت حالی امیر از خواب بیدار شد
عمار الطلب فرمود و وصیت کرد و مبالغه نمود تا هفت بند دیکر بر اعضای
تو نهند میدانم که سبب چیست ایشان درین سخن بودند که صاحب زندان
با بندهای کران رسید و دست و پای صفوان را بسلاسل و اغلال
بست صفوان بی اندیشه افتاد نیک بترسید از آنجا کفته اند **شعر**
بود مرد را کار دشوار تر، در آن دم که باشد بنا فرج، نه بینی که ظلمت شود بیشتر
دم صبح چون شد بنا فرج، چون بجان از استحکام بند و زنجیر فارغ کشت پیش
پیش امیر آمد و اخبه کرده بود باز کفت مدادک باز زندان آمد صفوان را در زندان
نیافت رسید پیش عبدالله رفت و پنهان خواست و صورت حال تقریر
کرد عبدالله کفت در حبس سوراخی کرده اند کفت نه کفت هیچ اثر کشادن در
ظاهر است کفت نه چنان محکم بسته بود که دیکری را فتح آن میسر شود
کفت در ان لحظه که بند بر اعضای او می نهادی چه میکفت کفت سر سوی
آسمان کرد شنیدم که آهسته میکفت أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ
الْعَالَمِينَ عبید کفت ترا المار دلیل او را صاحب خلق و امر خلاص داد **بیت**
در بند هر که کند افکند بقهر، کی باشدش خلاص بفرمان پادشاه، در بند اکر نماند عجب مدار
انکو بخالق همه عالم برد پناه **حکایت** انس بن مالک حکایت کرد که در عهد
رسول علیه الصلوة والسلام مردی بسم تجارت بی رفیق و همراه بتوکل از شام
بمدینه آمدی و از مدینه بشام رفتی، هر کز ازان رهنمای خدای ببرد حسن خود کند

حکایت قال الفضیل رحمه الله تاجری را حکایت شنیدم که روزی در بعضی از نواحی در صحرایی بر اسبی سوار بود دزدی رسید و بانگ بر وی زد که توقف کن تاجر تو قف نکرد تا او قوت مقاومت نداشت مال خود با او رها کرد و گفت بیت

من اینجا رها کردم این خانه را ⁂ بر افتاده خواهی تو بیگانه را ⁂ هر آنکس که افکند بنیاد سیم نشاید که این بر وشغر و بیم ⁂ دزد گفت اول دل از تو خواهم که مال خود جایی نمی رود تاجر گفت اگر چاره نیست چندان توقف کن و مرا امان ده که نمازی بگذارم و زاری و نیازی عرضه دارم گفت شاید تاجر وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و دست برداشت یا ودود یا ودود یا ذا العرش المجید یا مبدی یا معید یا فعالا لما یرید اسئلك بنور وجهك الذی ملاء ارکان عرشك واسئلك بقدرتك التی قدرت بها علی خلقك و برحمتك التی وسعت کل شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی سه نوبت مکرر کرد شخصی را دید بر اسبی اشهب نشسته و جامهای سبز پوشیده حربه از نور در دست بر دزد حمله کرد و دزد پیش حمله او باز شد سوار حربه بگذاشت و دزد را از اسب بزمین آورد و نزدیک تاجر شد و گفت برو و خصم خود را بکش تاجر گفت هرگز با مثال این شغل قیام ننموده ام و کشتن و آویختن دوست نداشته ام سوار باز گشت و کار دزد تمام کرد شعر شد گل لعل خار سر رشته ⁂ بر سر گنج مار شد کشته ⁂ پس تاجر گفت من از فرشتگان آسمان سوم بار اول که تو آغاز دعا خواندن کردی آواز درهای آسمان شنیدم که بر هم کوفت گفتم امری غریب حادث گشت نوبت دوم درهای آسمان گشاده شد و مانند شرار آتش باریدن گرفت کرت ثالث جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت کیست که این مکروب را دریابد من دعا کردم که حضرت الهیت مرا قتل او والی گرداند اکنون ای بنده خدای بدانکه هیچ درمانده در وقت شدت احتیاج این دعا را وسیله حصول مراد خود نسازد الا که خدای تعالی او را یاری کند و ازان دعا فرج ابد اید و از دزد

سالم و غانم بمدینه رسید و قصه خود را در حضرت رسول علیه الصلوة والسلام تقریر کرد سید علیه الصلوة والسلام فرمود که لقد لقنك الله الحسنی الذی اذا دعا بها اجاب واذا سئل بها اعطی حق سبحانه وتعالی ترا تلقین اسمای حسنی کرده است که اگر او را بدین نام ها بخوانند اجابت کند و اگر سوال کنند عطا دهد بیت مرنج هیچ گرت حضم ظالمست و قوی ⁂ که فضل و رحمت حق کارساز مظلومست ⁂ بکوش تا نکنی ظلم ور زور گیر زحمت ⁂ کسی که ظلم کند زامید محروم ست

حکایت ابو علی مصری حکایت کرد که لشکر سلطان جماعتی از قطاع الطریق را بگرفتند ⁂ هر که از فعل بد خویش نمی گردد باز ⁂ زود باشد که ازان فعل خجل باز آید ⁂ بچه دزد اگر چند بماند پنهان ⁂ عاقبت رسوا شود و دزد گرفتار آید ⁂ یکی از دزدان فرصت یافت بگریخت و موکلان برسیدند در طلب گریخته بر پیری بیگناه باز خوردند او را بجای فرو در بند کردند و با خاشاک دیگر بحبس فرستادند بیت جفای چرخ نگه کن که بیگناهی پیر ⁂ کشد بجای جوان بیگناه در زنجیر ⁂ پیر را بزندان می بردند و نظارگیان که آن فعل شنیع را از ان پیر خرقه پوش می دیدند تشنیع می شمردند و ناسزاها میگفتند پیر در محل تهمت بر درج تحمل روی نگاشت میرفت و میگفت نظم

نه اختیار اگر مرد با یقین ⁂ هم روشود دمی نفس از زبان خلق ⁂ وای ای همه کسی که ز افعال ناسزا ⁂ افتاده است همچو زبان در دهان خلق ⁂ روزی که بار عام بود دزدان را حاضر آوردند و سخن هر یک برسیدند سلطان بقتل ایشان فرمان داد چون نوبت به پیر بی گناه رسید سلطان گفت او را انا دکردم یکی از ندما گفت او بسیاست سزاوارترست که در زمان شوخت که وقت آنا بنشست بر چنین حرکتی اقدام نموده موجب ترحم بروی از چیست بیت

هر چه ناخوش بود ز مرد جوان ⁂ بود از مرد پیر ناخوشتر ⁂ سلطان گفت چون خواستم که بقتل او اشارت کنم شیری دیدم در پهلوی خود که بزبان فصیح میگوید اگر از حیات خویش ملول گشته تیغ سیاست بروی بران بیت

ز جام کس نخورد ز هر کرا ایزد ٭ دهد ز مشربهٔ فضل خویش آب حیات
شیخ را یکی از آن حال سوال کرد گفت حق سبحانه و تعالی اولیاء خود را
بر رساند اما لیجان ضرری نرساند گفت تا از خشم شاه در میان اهل گناه چه خفی
بود گفت ٭ بود بر او نمی مردم ز خرم علت نو ٭ کند در اکثر او وفات موجب
تعزیر ٭ اگر تو اکنون نیست زنان چه غم باشد ٭ که جاهلی ز تو یا بوده
کند ٭ ری حکایت در قصص مذکور است که وقتی جوانی را
در حبس کردند پیوسته زبانش باین ذکر جاری بود که ق إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ
لِمَا يَشَاءُ شعر زبان هر که بچیزی کشاده کرد خدا ٭ نشان
بخت سعید هست و فال نیک انجام ٭ شبی در ظلمات وحشت
و تاریکی حبس شخصی نورانی را دید که او را گفت برخیز و بیرون
رو جوان گفت درها مسدود است و مسامیر هست و مغالیق
مفقود خروج چگونه صورت بندد آن شخص گفت انفتاح ابواب بر من است
جوان در عقب او روان شد بهر در که میرسید گشاده می یافت تا بر خانهٔ
حبس افتاد آن شخص بایستاد و گفت برو اِنَّ رَبَّكَ لَطِيفٌ لِمَا يَشَاءُ شعر هر چه
دهد از فضل آیت رحمت ٭ که بر زبان عزیزی همی شود جاری ٭ چنانکه ذکر حدیثی که
نیست بر دل ٭ همی دهد خبر از محنت و نکو فشار حکایت وقتی یکی از اکابر را
دیدم که زندگانیش به بر جادهٔ امانت بودی پیوسته این آیت ورد زبان
او گشته بود که حسبی معاملت کنیشتن این کلمه بر زبان او نشان خبر نیست
بر نیامد که به بست حسمی قوی گرفتار شد و دیگر از قید وی خلاصی
ندید گفتم شعر هر سخن کو تبه بر دهنت ٭ نرود بر زبان نیک انجام
ترک بازی و پند گیر و برو ٭ تا شوی ایمن از بد ایام حکایت
سفیان بن عیینه رحمة الله که در بعضی از مجالس یکی
در حلقهٔ اصحاب نشسته بود و با سنگ ریزه بازی میکرد ناگاه
پاره در گوش او افتاد و بزخم عظیم مبتلا گشت شعر آنکه افتاد بود بهر بازی
عاقبت بازی بر او افتاد ٭ مدتی بدرد گوش درمانده و در معالجه هر چه

در بیع کیجند عجز آورده مفید نیامد و روزی در بعضی از محلات میگذشت
این آیت میخواند که أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ درویش بشنید و روی بر خاک نهاد
و گفت یا رَبِّ اَنْتَ الْمُجِيبُ وَاَنَا الْمُضْطَرُّ فَاكْشِفْ ضُرَّهَا اَنَا فِيهِ در ساعت بی
حیله و تدبیری و وسیله علاجی سنگ ریزه از گوش او بیرون افتاد شعر خواهی اگر نجات
ز رنج خمار غم ٭ اندر در دعا شوق فرو کش پیاله ٭ ضایع نگشت پیش خداوند کار ساز
هر کو رسول سینه باورد ناله حکایت پیر زنی پسر گم کرده بود پیش جنید
رحمه الله آمد گفت بر وود در صبر کوش و تولع جزع و اضطراب کرد پس زن باز
گشت و دو سه روز پای بر دامن شکیبائی کشید اثری ظاهر نشد باز آمد
ز عجز و شکستگی خود باز گفت همان جواب شنید گفت ای شیخ بیت
هست آسان بصبر فرمودن ٭ صبر کردن عظیم دشوار است
پیرزن روی دیگر بداشت بر وقت بعد از چند روز باز از درد دل سوز
جگر باز بمجلس جنید رحمه الله حاضر شد و گفت ای شیخ کارم از دست
رفته است و آتشم از سر گذشته نه قوت شکیبائی دارم و نه طاقت تنهائی ع
گر از تو هست مرا هیچ امید مرحمتی ٭ بگوش بس که بجان آمدم ز تنهائی
کنون نه فرصت نسیمی که بس بر او جسود ٭ هزار بار بمیشکم اگر بیا لاسی
جنید رحمه الله گفت اگر چنین است که تقریر مسکینی باز کرد که پسر بخانه رسیده است
پیرزن باز گشت و حالی پسر گرفته پیش جنید آورد و شکر گفت یکی از اصحاب
سوال کرد که شیخ را از این حال چگونه وقوف افتاده حق تعالی فرموده است
ق أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ خدای تعالی میعاد خود خلاف نکند
طمع بحلق بود تا اسیر محنت را ٭ کمان مبر که به بینی بکام دل شاد گشن ٭ امید بنده چو از خلق منقطع
گردد ٭ رسد بفضل خدائی خدا بفریاد من بیت الحمد بدان خدای که جان محمد در قبضه صلی الله علیه و آله و سلم
قدرت او ست که بنده باشد که دست بدعا بر دارد و حق سبحانه و تعالی بر وی خشم
گرفته باشد و از و اعراض کند باز دگر حاجت خود بجز از حق سبحانه و تعالی
با ملائکه گوید بنده من عجز اهد که حاجت بجای دیگر برد و در من فرو ماند که
از دیگری استعانت جوید من دعای او اجابت کردم سو

گر گناه همه عالم ز تو صادر گردد ⁂ همچنان چشم عطا از کرم حق میدار

نبود هیچ خطر با کرمش عصیان را ⁂ کفر صد ساله ببخشد بیکی ناله زار

حکایت بزرگی گفت بنده بعد از آنکه ارتکاب معاصی کرده باشد و بر منهیات اقدام نموده و در اقامت فرایض و نوافل و اوامر مقصر بوده شاید که از فضل الهی نا امید گردد و در وقت سنوح مهمات پناه بدان حضرت برد و مطالب و مآرب خود از وی خواستن (؟) چه مخلوقی را بدتر از فرعون و ابلیس نباشد در وقت شدت احتیاج که آب نیل مصر کم شد و خلق فرو ماندند و استغاثت بفرعون بردند فرعون مهلت خواست و چون شب در آمد قدری خاکستر برداشت و تنها روی در بیابانی نهاد و در موضعی که از عمارت دور بود بر آن خاکستر نشست و بتضرع و تواضع روان کردن نیل مصر درخواست کرم بی دریغ الهی او را محروم باز نگردانید و دعای او را مستجاب کرد و چون ابلیس از رحمت و مایوس شد و عبادات و طاعات خود را حبط دید در آن شکستگی نالید و تا زمان انقراض اعمار بنی آدم عمر خواست بمقصود خود رسید و نومید باز نگشت و چون با کمال کفر و فرط تمرد فرعون و ابلیس جایز است که دعای هر دو بشرف اجابت یابد اگر التماس عاصی مؤمنی مقر بگناه کاری و معترف بیدکرداری در حضرت باری جل جلاله مبذول افتد عجب نباید داشت بیت

زکوی خویش نراند بدی را شه ⁂ چو دید شان که نداری بجز درش جایی

روا بود که نگردد ز درد امید از حق ⁂ بجز خود ار ننماید به بنده ملجایی

حکایت شنیده ام از شیخ بزرگوار مطهر الاسرار و الابرار نقطه الدایرة الواصلین صدر الحق و الملة و الدین ابرهیم محمد بن الحموی قدس روحه که مرا در ربیع الاول سنة سبعمائة اتفاق سفری افتاد بجانب طوس شبی راه بر بعضی از عقبات تیغ و پشته های بلند بود پیاده گشتم و چندی از آن مصاعد قطع کردم خستگی عظیم یافتم و حرارتی قوی بر مزاج من غالب گشت و اعضا و جوارح من غرق عرق شد تا بشب رسیدم و از طوق هوای

مرض طاری شد عوارض اندیشه کردم در اثنای آن تفرقه در خاطر افتاد که هفتاد بار بگویم یا کهیعص تا اثر این تعب و مشقت از من زایل گردد حالی بدین ذکر مشغول شدم و چون فراغت یافتم ضعف و سستی تمام برفت و خفتی روی نمود بعد از آن شب جمعه بود ثالث شوال سنه ست و سبعمائة تغیری در مزاج من ظاهر گشت و اذا ابتدای حرقت مرتفع عارض بحضرت الهیت بردم و صد بار بگفتم یا کهیعص یا حم عسق یا شافی هم شب آن رنج بصحت مبدل گشت صباح روز سه شنبه هفتم شوال مذکور همین عارضه معاودت نمود و قلق و اضطرابی عظیم بر من غالب گشت بغایت عاجز گشتم وقت چاشت را در خاطر افتاد که صد بار بگویم بسم الله الرحمن الرحیم یا کهیعص یا حم عسق یا شافی به امید حصول عافیت و صحت بگفتم حالی آثار فضل الهی تعالی بظهور پیوست و حرقت و درد ساکن گشت قال سال الله ان یدیمه علی الصحة و یوزعنی شکرها کما هدانی الی قراءة هذه الاسماء الکریمة و یسر علی ذکرها گفتم بیت

کلام نص خدا گنج فضل و رحمت او ⁂ که شد بحروف تهجی بظاهر شرطی (؟)

نه کاف و ها و یا و نه حم شافی نیند بحسب ⁂ که هست بحر شفا یعنی بیش هر حرفی

در جمادی الاول سنه ثلاثین و سبعمائة بنده کمترین راقم این اوراق معینی الجوینی عفا الله عنه بر وفق تقدیر الهی در بعضی از رباطات بحرآباد جوین قدس الله ارواح ساکنیهما و اطال بقاء المقیمین بمعاینها مختفی بود و آثار اصحاب حالت را در دفع تکلیف ما لا یطاق مقتفی بیت

هر کرا نیست پیش خصم قرار ⁂ چاره نیستش بغیر فرار

شبی برخاسته بودم و بقاعده درویشان بذکری و فکری مشغول گشته در اثنای آن حالت ضعفی بر مزاج من غالب شد و بحرانی عظیم در طبیعتم ظاهر گشت و مادهٔ قوی در حرکت آمد تا بجایی رسیدم و در هر چه تمامتر افتادم چه نه طاقت تحمل مرض داشتم و نه قوت احتمال الم بیت

نی روی آنکه درد نهان دارم از طبیب ⁂ نی بیم آنکه بر وقت آیم از حجاب

در رنج و غم فرو شده چون شمع در لگن ⁂ با سینه پر آتش و با دیده پر آب

چون شب بسحر کشید و دود دل عرق یده بر آن خود با خود گفتم اگرچه از معاصی سابقه
و جرایم سالفه روی آن ندارم که در محل توقف تجاوز آیم و طمع تشریف
تفضل کنم اما خداوندان کرم نسبی از بندگان عفو کرده اند با عدم رضا
از ایشان **بیت** من از خاست خود گر سزای سرزنشم
تو اهل رحمتی و فضل و صاحب کرمی ۞ بشکر نعمت تو گرچه کرده ام تقصیر
پناه هم بتو آرم که سابق نعمی ۞ با اعتقاد جازم بحصول
مامول از روح مطهر این شیخ بزرگوار قدس الله روحه استعانت
خواستم و صد بار کهیعص یا رحمن یا شافی یا الله چون فارغ گشتم
در وجود خود احساس کردم برخاستم و بادای فرض وقت مشغول شدم
و تا اوراد و ادعیه موظف بپرداختم حق سبحانه و تعالی بکمال فضل
بیدریغ آن مرض را بصحت و درد را بعافیت مبدل گردانیده بود فلله
الحمد و المنه ۞ گر نگویند کان بخود راحتی کرد آزاد از غم و تیمار ۞ با بدان نیز هم
تفضل کرد ۞ گو نماید جزا و حنین آثار **حکایت** سری سقطی رحمه الله
حکایت کرد که بعضی از سفار در وقت اسفار بکوشتار نسال
بحر رسیدیم جماعتی از رنجوران و معلولان را دیدم جمع گشته
و بجهة معین توجه کرده احوال ایشان را پرسیدم گفتند هر سال از بن
روز جوانی از جانب بحر بساحل می آید و دست مبارک خود بر اعضاء
اصحاب علل و امراض می مالد به برکه دست او شرف صحت و سعادت
عافیت می یابند گفتم من نیز یکی از رنجورانم حصول چنین طبیبی را غنیمت
باید شمرد پیش این جماعت بنشستم ساعتی برآمد جوانی نورانی را دیدم
که از بحر برآمد و آثار برکت حرکت خود بر منوالی که شنیده بودم بظهور رسانید گفتم
شعر کسی که راست نهد پای در طریق خدا ۞ بود هر آینه دستش شفای علت آن
چون خواست که باز گردد دامنش بگرفتم با تنگری بیست و گفت ای سری غیر
او مشغول مشو تا از چشم او ساقط نشوی ۞ کسی کشید بساحل سفاین امید
که جز بحضرت مولای خود نشد مشغول ۞ نیافت هیچ سعادت کسی که با یارش

گل شکفته چو گل بر رو که چو غنچه ملول **حکایت** شریح عابد رحمه الله علیه
حکایت کرد که مدتی بدرد چشم گرفتار گشتم و در معالجه آن مشقت بسیار
دیدم جماعتی دوستان مرا وقتی بران صحبت تعزیت گفتندی و گاهی بر دلق و اضطراب
که مینمودم ملامت کردندی **شعر** بیت اگر ز رنج نابینا
هر که راهست دیده روشن ۞ محنت خار کش چه میداند
خفته خوش بر حریر در گلشن ۞ شبی در خواب دیدم که
قایلی گفت تهلیلات قرآن جمع کن و آنرا باعث اجابت دعای خود کردن تا مستجاب
گردد چنان کردم چشم روشن شد ۞ بشرط نیست کسی طالب دوا از حق ۞ و گر نه همه
عالم کجا بود معلول ۞ همیشه هست روان فیض رحمت ازلی ۞ ولی چه سود کسی اگر نیست اهل قبول
حکایت یکی از مشایخ را مرضی ظاهر شد و امتدادی تمام یافت یکی از دوستان اتفاد
در ویشان طبیب نصرانی بر بالین او آوردند چشم خویش ناگاه بر زنار نصرانی
گفت الحمد لله و در حال باز نشست و صحتی تمام یافت نصرانی از آن حال تعجب
کرد پرسید که سبب شفای تو از آن مرض مزمن چه بود گفت دیدن زنار در
میان تو نصرانی گفت تا دیدن زنار من صحت تو نگشت حیف باشد که مرا دیدار
تو موجب هدایت و صحت دین نگردد و حالی ایمان آورد و زنار از میان باز کرد
شیخ گفت ۞ سرها که فضل و رحمت حق گشت آشکار ۞ مفلوج بسته سلسله اهل دین شکست
بیمار یافت صحت و بیدار شد ز کفر ۞ ترسا و گبر و ملحد و زندیق و بت پرست
حکایت نقلست از علی طاهر که معاد عد بیرا مرضی بدید آمد جمعی
از اطباء وقت متفق گشتند که دوای این درد بجز نیست قدری شراب
حاصل کرد و در قدحی ریخت و پیش خود بنهاد دلبر گفت شنیده ام از سید
صلی الله علیه و آله و سلم لم یجعل شفاؤکم فیما حرم علیکم **شعر**
از آب بجست آتش و از ابر نیز باد ۞ هرکس که جست بری شفا از محرمات
الهی تو قادری که بی اثر کتاب این محظور مرا شفا دهی پس قدح را بر کرد و بریخت
و در همان ساعت در حال بنعمت عافیت و دولت صحت مخصوص شد
که شد بزوال عافیه شرط زوال درد ۞ من رنج دیده ام که فزون گشت از دوا

دل در خدای بند و یقین را درست کن ٭ کو میدهد بفضل و کرم بنده را شفا

حکایت جنید رحمه الله گفت وقتی شنیده بودم که سری سقطی رحمه الله
جز از وجه حلال چیزی نتواند خورد میخواستم که امتحانی کنم که این سخن مبنی
بر اصل هست یا نه روزی سری رنجور شد و بیاد خوردن محتاج گشت من
درمی از غیر وجه حاصل کردم و بجهت او دارو خریدم و در قدحی ریخته پیش
او نهادم و بیرون آمدم بامداد را دیدم قدح خالی و او شفا یافته گفتم مگر دارو
تناول کردی که فایدهٔ آن ظاهر است گفت رجلی من درویشی بهمین علت مبتلا
بودی دارو شاید را او کردم او تشرب نمود من شفا یافتم بیت

کان مهر که ندرد دلی بود خالی ٭ کسی که نیت او مقتضی درد سر نیست
رسد بدو نفر بهمان کیت حق فریاد ٭ اگر بحال فرو ماند کان تر انظر نیست

حکایت بشر حافی رحمه الله رنجور شد طبیب او را ماء الرمانین فرمود دوستان
قدری انار ترش و شیرین مطیب کرده پیش او آوردند دران
حال یکی از دوستان بعیادت او آمد بشر گفت این شربت را تو از
دست من تناول کن تا من شفا یابم آن بزرگ شربت بستاند و تشرب
نمود بشر صحت یافت و گفت شعر اصلاح خویش خواست خلیلی که
شاد کرد ٭ محتاج را که دست بدرمان نمیرسد ٭ دردی کسی بود که بنا شد
غمی کش ٭ رنجی که با طبیب بپایان نمیرسد حکایت زنی
بود علویه در بغداد نام جاریه پانزده سال مبتلا گشته و بر جای مانده
چنانکه سامان حرکت نداشت مردمان برسم صدقه چیزی برو نفقه کردندی
و خادمه که ملازم او بود از ترتیب کردی و بدست خود لقمه در دهان او
نهادی شعر عزیز دار کسی را که نیست هیچکس ٭ که هست حضرت حق را بدو کسان نظری
جاریه حکایت کرد که چون زمان از زمان امتدادی یافت و من از حیات
خود مستنفر گشتم و اقارب و اجانب از من ملول شدند شبی این خادمه
بر من تسلطی کرد و با من سخنهای خشن گفت نیک برنجیدم و بغایت
متضجر و شکر گشتم شبی بنالیدم و زمانی بگریستم گفتم بیت

نی دست آنکه از دل خویشتن بدر کنم ٭ نی پای آنکه خو بگریزم ز دست او
کشته دلم رفیق تر از کاغذ هدف ٭ از بس که خورده تیر جفا ها ز شست او

بعد از زمانی در خواب رفتم شخصی دیدم خوب منظر نیکو سیر لباسی
پاکیزه پوشیده و عمامهٔ بلند بر سر نهاده در خانه من آمد هیبتی از و در دلم
گفتم این گستاخی چگونه کردی و بدین خانه بچه آشنایی آمدی در میانه ما نه
رابطهٔ محرمیتی و نه سابقهٔ معرفتی گفت من پدر توام و تو فرزند منی
گمان بردم که امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام است گفتم
یا امیر المؤمنین علی ببین که من بچه حالت رسیده ام و چه محنتها دیده گفت
پدر توام محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم من بگریستم و گفتم ای
رسول خدا مرا عافیت خواه باشد که ببرکت نفس تو ازین مرض شفا یابم
گفت برخیز و برو علی اسم الله تعالی برخاستم و دو سه قدم
برفتم گفت بنشین بنشستم تا سه نوبت مکرر میکرد من میرفتم و می
نشستم آخر گفت بفضل خدای تعالی رنج تو بعافیت مبدل شد شکر
این نعمت بگزار و بر طریقهٔ تقوی و پرهیزگاری ثابت باش من بیدار گشتم
خادمه را بخواندم گران جواب باز داد گفتم برخیز و چراغ در گیر که خوابی عجب
دیدم تا با تو باز گویم برخاست و چراغ بر افروخت با او تقریر کردم گفت دست
بمن ده و برخیز دست با و دادم برخاستم و اندکی برفتم ضعف بر من غالب
شد بنشستم باز دست من بگرفت برخاستم و با صحت تمام برفتم نظم

هیچ است شربت ادویه و شربت طبیب ٭ انجا که هست داروی دار الشفای حق
وانجا که فضل اوست خود از هیچ کمتر است ٭ شغل طبیب و هاون و داروی و قدح

خادمه از غایت فرح خویش و فرح من فریادی بکرد و بگریست همسایگان
تصور کردند که مگر کار من آخر آمد همه جمع گشتند برخاستم و در
حضور ایشان برفتم و شکر این نعمت نامحتسب و انعام نامتوقع بگزاردم
شعر حاجت که رفع کرد قلمهای آسمان ٭ کز لطف بیکرانش مقصود ده نیافت
درمانده هر دست که نالید یک شبی ٭ کز بستر جاست او خلاص نیافت

حکایت ابو طیب فقیر رحمه الله حکایت کرد که مرا ثقلی در گوش
ظاهر شد و قوت سامعه نقصان گرفت و ده سال بر آمد و این حال بر من
دشوار مینمود شعر ز فرط قوت سمعست کثرت دانش
کسی کز ادکار گفت و گوی محروم است ؛ سالی بمدینه آمدم و چند روز
در آن مقام متبرک معظم کردم شبی میان قبر و منبر نشسته بودم خواب بر من
غلبه کرد حضرت نبوت را علیه الصلوه والسلام در خواب دیدم گفتم یا رسول
الله تو گفته من نال الحال الوسیله وجبت له شفاعتی بیدار شدم آن علت زایل شده بود
دانستم که برکت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بود که در وقت جواب
سوال من مرا گفت عافاك الله شعر جفای هر که مزید ثواب اجر تست
اگر دعاش بود راحت از علل عجب ؛ شنیده ام که گذشتست بر زبان نبی
دعای امت از آن روز ایم رقیب حکایت ابو عبدالله حلا رحمه الله حکایت
کرد که وقتی بمدینه رسیدم فقر و فاقه بر من مستولی شده بود و بی برگی
و بینوایی بکمال رسیده دو سه روز مقام کردم هیچ نیافتم گرسنگی بر من
غالب شد و کار با اضطرار کشید شعر مرکب روح قالب خاکیست
که نباید علف تلف گردد لیک باید که انجنان نبود که تلف نیز از علف گردد
تدبیر ندانستم جز آنکه بنزدیک قبر سید علیه الصلوه والسلام آمدم و سلام
کردم و گفتم ای رسول خدا مهمان توام و بقوتی احتیاج دارم و بجز
این حضرت ملجاء دیگر نمیدانم پس بازگشتم و از تربت مقدس
دور شدم و سر بنهادم و بخفتم خواب مرا در ربود رسول علیه الصلوه والسلام
را دیدم که گرده نان بمن داد نیمی بخوردم بیدار شدم نیمی دیگر در دست
داشتم و نفس قرار گرفته بود و سورت گرسنگی ساکن شده گفتم بیت
زهی بزرگ خدایی که فضل و جود او ؛ دهد بهر فقیر آن مو لجب ادرار
کشد چو خوان کرم از برای درویشی ؛ برد کسی چو رسول خدای خوانسالار
حکایت ابن مجاهد گفت شخصی بنزد من آمد و گفت مرا حاجتی
بعلی ابن عیسی وزیر است توقع دارم که مرا پیش او بری باشد که

جمیل تو حاجت من گذارده گردد ؛ نه از برای من خسته دلفگار غم فرسا
ز بهر حق قدمی رنجه کن بگو سخنی ؛ تو هم زبان نکنی بر خدای عز و جل
اگر بسعی تو سودی رسد بهیچ منی ؛ گفتم اگر البته مرا این حرکت معاف
نمیداری حاجت خود بگو تا بر آن واقف گردم گفت حضرت نبوت را علیه
الصلوة والسلام در خواب دیدم گفتم یا رسول الله مردی ضعیفم بکثرت عیال
و قلت مال گرفتار گشته و ابواب تحصیل وجه معاش بر من مسدود شده بیت
که راه میروم کوه هست و سر هره ؛ و در زمین نهم قلبست و نا سره گفت
پیش علی بن عیسی وزیر رو و بگو اندازه من تا بتو احسان کند باین
نشان که هر شب جمعه عادت او آنست که هزار بار بر من صلوات
میفرستد این شب جمعه گذشته خلیفه او را طلب کرده سیصد
بار رسانده بود چون مراجعت کرد با تمام رسانید گفت من چیزی ازین
معانی نگویم اما تو را اجابت مرا اجابت تقریر کن چون بنزد علی
ابن عیسی آمدیم گفتم این مرد مستورست و صالح است حاجتی دارد اگر اجازت
باشد رفع کند وزیر احوال درویش پرسید آنچه با من گفته
بود تقریر کرد علی ابن عیسی بگریست و گفت راست
گفتی غیر من که صلوات میفرستم کسی برین اطلاع ندارد حالی
بپسر خود رقعه نوشت و بدیوان فرستاد که هزار دینار از
خاص امرا من بدین درویش دهی و هزار دیگر از مال
سلطان اضافت کنی رقعه پیش پسر بردم گفت حالی هزار درم بستان
تا من رقعه بر پیه عرضه کنم درویش امتناع نمود و رقعه بر وزیر برد
و جواب پسر باز گفت وزیر ظهر رقعه نوشت که باید دو هزار
بعینه بدرویش باز آورد پسر گفت دو هزار نوشته است اما درم
و دینار تعیین نکرده است از شما شهر داشته تا خطی داشته تا خطی
دیگر نباشد که مقداری معین کرده باشد ازین چیزی نتوانم داد رقعه
باز بمجلس وزیر باره کرد و بر آنچه نبه هزار دینار نوشت و ذکر کرد که هر چند

بزد وزیر آنرا

این برات باز آورد زیادت خواهم کرد خبر را معلوم شد که هیچ
نرفته است وجه بتمامی وزن کرد و بدیشان داد کفتم که هیچکس را در این
حرکات اختیاری نبود رسول علیه الصلوة والسلام بحکم این راضی بود

کشاده دار زبان را بذکر پیغمبر — که پیش حمله شیطان ترا سپر باشد
کسی که بر لب خشکش بود حدیث نبی — زبان او بدر رود و ثنای تر باشد
درین جهانش بخیرات رهنما کردد — در آن جهانش بنجاة راهبر باشد

حکایت نقلست از محمد بن المنکدر رحمه الله که وقتی بمهمی سفر
دریا میکردم روزی باد مخالف جستن کرد و در باد موج آمد و کشتی
که من در آنجا بودم بشکست و هر چه در کشتی بود غرق کشت من بر تخته
بماندم و باد مرا بجزیره انداخت چون بخشکی رسیدم شیری دیدم که
قصد من کرده کفتم — جستم از نهنک نیست عجب — روزی شیر چون خورد ماهی
مع هذا دل از جای نبردم و اعتماد بر خدای کردم و چون نزدیک من
رسید کفتم یا ابا الحارث من مولای رسول خدایم علیه الصلوة والسلام
شیر پیشتر آمد و پهلو بر من زد من پیشتر رفتم باز همان حرکت کرد کفتم این
از سری خالی نیست اندکی دور تر شدم شیر پیشتر میرفت بدین منوال می
آمدم تا جاده روشن یافتم بر آن طریق روان کشتم شیر باز ایستاد کفتم

هر کو زمام خویش بنفس خبیث داد — محروم ز رزق و نومید از سبیل
و آنکس که از قفای سک نفس بازکشت — شد شیر پیشکار و کرم ایزدش دلیل

حکایت ابن عمر در یکی از سفرها قومی را دید بر سر راهی جمع کشته
از سبب آن اجتماع باز پرسید کفتند در بعضی از اماکن این طریق
شیریست که راه بر مسافر قطع کرده است ابن عمر کفت بیت
هست همچو کره همه شهر دهقان — ذات همچو کره زنک ترس و بیمها
حالی پیاده شد و تا کمینکاه شیر رفت و بی وحشت هر دو کوش شیر
بکرفت و از آنجا بیرون کشید و از سر راهش تا مسافتی تمام دور کرد و کفت
باشد بمن ز خدا از همه عالم ترسان — هر که ترسد ز خدا ترسد ازو خلق جهان

ابن عمر کفت

ابن عمر کفت دروغ نیست قول رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم
از رسول علیه الصلوة والتحیة که شیر بر کسی دست نیابد که از غیر خدای تعالی
نترسد اکر فرزند آدم را خوف جز از خدای نباشد هیچ دشمن برو مسلط
نکردد و اکر امید از خلق منقطع کرده اند کرم بیدریغ الهی کار او را بهیچ
مخلوقی نکذارد بیت بار بدل منه ز خوف سبع — از حقیقت سبع اینجا نیست
باخدا باش تا کف پایت — نشود تر اکر جهان دریاست

حکایت سفیان رازی و سفیان ثوری رحمه الله سالی در راه
حجاز با هم موافق کشتند در بعضی از بوادی سبعی بایشان باز
خورد سفیان ثوری را اول نظر بر او افتاد کفت اینک سبع سفیان
رازی کفت مترس بیت کسی نبند غم آنان که شد بمخلوق — در امید و بیم
راه خوف و هراس — جز از خدای کرداری طمع فرو نه ز بیمی — نهر که خوف و
طمع هست نیست جز وسواس — چون پیشتر شد سفیان ثوری کوش
سبع بکرفت و بسوی خود کشید بر مثال سک آشنا سبع
تملق و تبصبص نکرد سفیان کفت بیت نفس سک را
کسی که بند کند — شیر کردد مطیع فرمانش — هر که از او نترسد
برند شیر زخم بر جانش — سفیان ثوری کفت این چه شهرت است که اظهار
میکنی رازی کفت اکر خوف شهرت نباشد تا مکر از خود از پشت او بر نکیرم
هر کینه دکم که اکر کشف میکنم — با آسمان همی رسد آوازه شرف — هر خواجه که بنده و مولای من بود
باشد بجای خویش از میرید سلف حکایت ابرهیم ابن المؤید که از علمای معتبر روزکار بود بدیدن
ابو الخیر سنانی رفت او را در نماز یافت اقتدا کرد چون فاتحه برخواند
بدل ابرهیم خوش نیامد با خود کفت چندین راه قطع کردم و تحمل شداید سفر بر خود
سهل کردم بامید آنکه ازین شیخ فایده بمن رسد اکنون او فاتحه بر من غلط میخواند دیکر
چکونه بر دارد — کی لیاقت بود هر چه بجا آورد از شرع — در فاتحه انکس که کج از راست نداند
چون نماز تمام کرد ابرهیم را بر ضو احتیاج افتاد مطهره بر داشته بصحرا بیرون رفت سبعی قصد
وی کرد و فریاد کرد ابو الخیر از صومعه بیرون آمد و بانک بر شیر زد شیر تبصبص کرد و باز کشت ابو الخیر کفت هم کس نفس خود

ظاهر گردد از شیر بترسد و هرکه روی نگاه در تفهیم باطن ظرف نماید
شیر از او بترسد ۞ هر کس که بار شرع نهد بر تن ضعیف ؛ آرد بزیر بار چو
خر شیر نره را ؛ گر بترسد از سگی چه عجب سر که مظهر است ؛ افعال ایزد و حکایات
ابرهیم استغفار کرد و از صحبت ابو الخیر بفواید دینی محظوظ شد **حکایت** در بعضی
از تفاسیر خوانده ام که شخصی تنها در بیابانی میرفت گرگ قصد او کرد آن شخص طریق
هزیمت و سلاح مقاومت نداشت آیة الکرسی خواندن گرفت چون چند نوبت بکرد
گرد گرگ بگریخت چنانکه کسی از خصم غالب بگریزد ۞ چون بلیس بلا حول میرسد
چه عجب ؛ که گرگ هم بگریزد ز آیة الکرسی ؛ مرد را
از ان حال بغایت عجب نمود شب در خواب دید که قایلی گفت ای عبد الله عجب
داشتی که آیة الکرسی خواندن گرگ از تو دفع کند خدای که وحدت صفت
اوست که اگر بر قراءت این آیة مداومت نمایی شر آخرت نیز از تو باز دارد
آیة الکرسی نجات بنده را از جمیع بلاهای دنیا و آخرت ۞ برای حفظ تن بند
تو با ؛ حرزهای منیع است و حصنهای حصین ؛ بیت آنچه رسد از بدی نباشد
زو هیچ نیت تو تشویش سر و صغو یقین **حکایت** یکی از مشایخ حکایت کرد که در بعضی از
بیابانها بر کنار گلهٔ رسید شبانی را دیدم نماز میگذارد گرگی در میان گله میگردید
گوسفندان از و احتراز نمیکردند و نیز آسیبی بگوسفندان نمیرسانید از آن حال تعجب داشتم
توقف کردم تا نماز تمام کرد گفتم میان گرگ و گوسفند اکنون باز صلح افتاده است گفت تا من
با خدای صلح کرده ام حق سبحانه و تعالی گرگ را با گوسفندان من صلح داده است ۞
گرگ از تصرف تو گشت خصم تو ؛ روی بگوی حق کن بکار ؟ ؛ کوته شود ز تیره دندان تیغ
گرگان ؛ بز کار حفظ کار کند لکن ؛ گفتم مرا وصیتی کن گفت لله یکن الله لک تو خدا را باش
تا خدا ترا باشد ؛ با عز خدای کرا و داشوی ز دل ؛ باشد خدای نیز ترا با خاست ؛ بنگر که با خلق
کرا برگزیده ؛ اینست ای دوود انش عقل کیاست **حکایت** در کتاب معتبر
دیدم و از استاد خود شنیدم که در بنی اسرائیل زنی بود عابده پیوسته اوقات
روزگارش بنماز گذاردن مصروف بودی **شعر**
نی هرکه بود زن همه در ره فروشند ؛ نی هرکه بود مرد بمنزل رساند بار

بسیار مرد کز سر ره باز گشت و زن ؛ آمد پیاده در صف مردان کارزار
روزی مرد از برای نان پختن تنور تافته بود کودکی خورد داشت گرد او
بر میگشت و بر عادت اطفال بهر جانب میدوید زن آواز مؤذن شنید
پیشتر رفت و بنماز مشغول شد کودک در تنور افتاد پدر کودک در آمد
تنور افروخته دید و خمیر معد و کسی حاضر نه بر سر تنور آمد کودک را دید
در تنور با آتش بازی میکرد بگریست در روی پدر بخندید پدر حالی
کودک را بر کشید و مادرش طلب کرد دید که در رهغولی نماز میکرد کودک
را رها کرد و پیش پیغمبر زمان خود آمد و احوال کودک و مادرش باز گفت
پیغمبر گفت انواع این امور از فضل و رحمت الهی غریب نباشد **نظم**
طفلی اگر نسوخت در آتش عجب مدار ؛ نی بگذرد ز آتش دوزخ بر تسلیم
یقین درست و حسن توجه و صدق توکل نتیجه چنین دهد **نظم**
هر که یعقوب صفت در پی فرزند افتاد ؛ جای فرزند پسندید که باشد ته چاه
تخت فرزند بجز در حرم چاه نخواست ؛ آنکه چون مادر موسی بخدا برد پناه
حکایت جهودی بر شیخ ابرهیم آجری مالی داشت بدر خانهٔ او رفت آجر
نشسته بود آتش میکرد یهودی بتقاضای زر خود آمد **شعر**
با آنکه وجه چاشت نداری عجب مدار ؛ مالی عظیم اگر بجهودی دهد جهان
تثنیهٔ قول پیغمبر که گفته است ؛ فردوس کافر است و زندان مؤمنان
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم [الدنیا سجن] المؤمن و جنة الکافر
یهودی ساعتی بنشست و سخن ابرهیم استماع کرد
دغدغه در خاطرش افتاد گفت ای ابا اسحق آیتی عن
نما تا ایمان آرم ابرهیم گفت عزم درست کن
و بر نیت خود جازم باش تا آیتی بتو نمایم گفت نیت جزم کردم ابرهیم
پیراهن یهودی از سر او بر کشید و در میان پیراهن خود بپیچید
آتش انداخت و قدم در آتش نهاد و جامه را بر گرفت و بدر دیگر بیرون
رفت و پیش یهودی آمد و جامه را باز کرد پیراهن یهود در میان پیراهن

ابرهیم سر خند بود و بیرا عن او بسلامت مانند [illegible]
وار اکابر مشایخ روزگار شد [illegible] حسد
در دیده بصیرت کفار آمدی [illegible] آورده [illegible] هم شکست بت
در حلق بت به حلقه زنار آمدی حکایت از حکایات مشهور است که
اسود بن عبد قیس در یمن دعوی نبوت میکرد نظم
نفتی بر آب از سر غفلت همی کشید ٭ در آتش سره دمی بر دمیده بید
روزی ابا مسلم خولانی را طلب داشت و گفت تو گواهی که پیغمبر خدایم
گفت نه گفت گواهی میدهی که محمد رسول پیغمبر خداست گفت آری گواهی میدهم
بیت شك در این بود معرف بود ٭ مهر و مه را چه حاجت است گواه
بفرمود تا آتش بلند افروختند و ابو مسلم را در آتش انداختند چون شعله
اشتعال و سورت احتراق کمتر شد ابا مسلم بسلامت بیرون آمد شعر
هر کو لحافظ خدا باشد ٭ چه کند با وی آب یا آتش ٭ جماعتی از محرمان اسود
گفتند اگر او را ازین بلاد دور نکردانی این شغل را بر تو بزیان آرد مگر
تا از یمن بیرون کردند بعد مراجعت تهدید و وعید بسیارش نمودند
ابا مسلم بمدینه آمد شنید که سید علیه الصلوة والسلام بجوار حق
پیوسته است و ابو بکر بخلافت نشسته جهان بر و تاریک شد
شعر آنرا که شد در آتش و یك مو برو نسوخت ٭ از هیچ آتشی دل و جانش بسوخت چند
راحله را بدر مسجد راند و بنماز ایستاد عمر را چشم بر وی افتاد
بیرون آمد و پرسید که از کجایی گفت از یمن گفت حال آن مسلمان چه شد که
کذاب او را در آتش انداخت گفت عبد الله بن ثوبه امی یعنی
عمر گفت بخدا بر تو سوگند که آن مرد تو هستی یا نه گفت بلی هستم عمر او را در کنار
گرفت و بسیار بگریست و بمجلس ابو بکر آمد و او را میان خود و ابو بکر
بنشاند و گفت شکر خدایرا که مرا چندان مهلت حیات ارزانی داشت که
از امت محمد صلی الله علیه وآله وسلم کسی را دیدم که با او معاملتی
کردند که با ابرهیم خلیل صلوات الله علیه کرده بودند بیت

مرحبا ای شهید [illegible] مسکین و ما لیست
[illegible]
عبد الله بن [illegible] بالشکری [illegible]
فرستاد شکست بر مسلمانان آمد عبد الله را با بسیاری از
لشکر مسلمانان اسیر کردند و دست و پا در زنجیر کشیدند یکی از بزرگان
روزی پیش ملك روم که امیر لشکر را اسیر کرده اند شنیدم که از اصحاب
محمد است علیه الصلوة والسلام او را طلب داشت و بدین خود دعوت
کرد اجابت ننمود ملك او را تهدید و وعید بسیار کرد فایده نکرد گفت
اگر دین من قبول کنی ترا در پادشاهی با خود شریك کنم عبد الله گفت مرا
ازین بخود هیچ ملالت نیست که بدین دیگر رغبت کنم اگر ممالك دنیا بمن دهند
این طمع بر نگردم از کشتن نیز باك ندارم که مرگ حقست و اجل
معین مرد را چون بمرگ نیست گریز ٭ خواه امروز و خواه فردا گیر
ملك فرمود تا او را بردار کشید و با ظلمه و اعوانه مقرر کردند که
او را تیر باران سازند اما نگاه دارند تا اسیبی بوجود او نرسانند باشد
که خایف گردد و ترك این خود کند بیت بر خروه تخت کم بنهد پای
هر کو ز سر ستان بترسد ٭ هر گز نبرد بخانه کالا عیار
اگر ز جان بترسد ٭ تیر اندازان کمان نهاده دست بمالیدند و
از چپ و راست تیرها پران کردند عبد الله قرآن میخواند و بدان التفات نمی
نمود تا بارش فرو گرفتند و حالی دیگ پر آب بر آتش نهادند تا بجوش آمد
و چند کس را از اسیر مسلمان متعاقب در دیگ انداختند و بجوشانیدند تا
مهترا شد و او را نیز دست و پا بر هم بسته در دیگ آوردند چون بخار
آب بعبد الله رسید بگریست ملك تصور کرد که مگر ترسیده است
فرمود تا دست از وی باز گرفتند و از سبب گریه پرسیدند گفت اندیشه
کردم که من یك نفس دارم حالی که مرا در دیگ اندازند بمیرم کاشکی
مرا صد نفس بودی تا در راه خدا هر یك ازین عذاب بکشیدنی ملك

از ثبوت او در اسلام و ثبات قدم او در دعوی خود تعجب
کرد و گفت اکنون ترا آزاد کردم بشرط آنکه بوسه بر سر من دهی
عبدالله گفت با تمامت اسیران ملک شرط کرد عبدالله برخاست
و بوسه بر سر او داد و با جمیع اسیران خلاص یافت

باد پیغام دلستان آورد ٥ مرد تن خسته باز جان آورد چون بعمر
رسید صورت واقعه باز گفت تا بحدیث آخرین و التماس ملک رسید
که سبب خلاص و نجات ایشان بود عمر گفت بر همه مسلمانان
واجبست که بوسه بر سر عبدالله دادند تا تمامی صحابه و اصحاب موافقت
کردند و عبدالله را در میان اهل اسلام جاهی عظیم پدید آمد

هر کرا آرزوست عزت نفس ٥ بندگی خداش باید کرد
جنگ باید گزید با دیوش ٥ یا فرشته صفاتش باید کرد
راه ترک مراد باید جست ٥ حب دنیا رهاش باید کرد
ور رسند دیده رهن مکار رقیبی ٥ ترک این ماجراش باید کرد

نقلست از سفیان بن عیینه که سالی هارون الرشید
بحج آمد روزی مجلس او حاضر گشتم شخصی را دیدم در موقف
سیاست ایستاده و سیاف شمشیر کشیده و چشم و گوش
بر اشارت عبارت خلیفه نهاده مرا بر آن بیچاره که در آن ورطه
باهیبت افتاده بود رقت آمد گفتم کشاده دهنه خوی و لب زیست
نهاده کردن تسلیم و حکم و فرمایدا گفتم حدثنی عمرو بن دینار عن
جابر بن عبدالله قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
اذا کان یوم القیمة نادی منادٍ من کان له عند الله عهد فلیقم فلا یقوم
الا من عفی، و ترجمه ندا کند که هر کرا نزدیک خدای تعالی عهدیست
که برحمت اختصاص یابد گو برخیزد و برنخیزد مگر آنکس که
از گناه کاری عفو کرده باشد و تجاوز نموده از گناهش
کرت حشر عفوست از فضل حق ٥ زجر مفرما ندکان در گذر

هارون الرشید با طلاق جانی اشارت فرمود و در باره من صله
لایق ارزانی داشت بیت کار من شد بلند کوته شد
دست قاتل ز قبضهٔ شمشیر ٥ خوان رحمت چنان نهاد کریم
که طفیلی و مهمان شد سیر حکایت معتضد غلام اسیر را
از خوارج بحکمه معتضد آوردند بقتل ایشان فرمان داد یکی
از آن اساری گفت بحرمت معبود تو که ما را تشنه بی جان مکردان
معتضد فرمود تا همه را سیراب کردانید و گفت نه همین شخص پسندیده
در شریعت مروت نگار روا داشته اند که اضیاف خود را بکشد
فرمود تا همه را رها کردند بیت گو رسدت جان بلب از فعل خویش
دامن از امید و طمع بر مچین ٥ منشاء فضلست خدا دار ازو
چشم کرم تا نفس واپسین حکایت حجاج بقتل عربی امر کرد
عرب را دختری بود چون دید که سیاف دست پدرش بکشاد
دخترک از دامن پدر در آویخت و گفت عربیه احجاج کم تفجع به
ان قتلته ثمانا و عشرا و اثنین و اربعه احجاج من هذا یقوم مقامه
فهلا ور فقالا لا برد تضعضعا ٥ حجاج را بر وی رقت آمد دختر را
را بنواخت و انعامی لایق نمود در اکرام پدرش سعی و د
یکی از صلحا را با جماعتی از مریدان بالحاد نسبت کردند پادشاه
وقت بکشتن ایشان اشارت فرمود سیاف یکی را پیش آورد
تا حد سیاست بر وی براند درویش گفت اتقتلون رجلا ان
یقول ربی الله سی خبر با پادشاه رسانید فرمود تا همه را آزاد
کردند و از آنچه کرده بود عذر خواست و گفت شعر

آزاد گشت از بد سلطان جور شاه ٥ هر کو ببندگی خدا اختصاص یافت طوفان
فتنه که همه عالم خراب کرد ٥ آنکس که در پناه خدا شد خلاص یافت حکایت پیش
یکی از خلفاء عباسی رفع کردند که ابو الحسین نوری و ابو حمزهٔ بغدادی و رقام که از
مشایخ عصر بودند اما باقاویل مزخرف و کلمات مزیف خلق را در ضلالت انداختند

وتوبیخ بازار کاسد ارباب کفر وزندقه رامیان از بسته
نیك متشمر کشته بیت از دور مینماید اثار اشنائی
تو دیك از اشنائی بس دور مینمائی خلیفه بقتل ایشان حکم
کرد سیاف ایشانرا بمحل سیاست ومیدان قتل اورد چون شمشیر
برکشید ابو الحسن نوری رحمة الله پیش دوید وبر سر پا
نشست وکفت اول دل از کار من فارغ کردان بعد ازان
تو دانی و یاران دیکر شعر رقیب ترك جفا کن بت فرشته لقارا
بهر ستم که تو خواهی ازین دیار بر انم سرم بتیغ بیفکن که هست
قوت انیم سخن زرشت مکویش که نیست طاقت انم سیاف کفت این کردن
خوردن نیست کاز بهر لیر یاران خود مسابقت نمائی صبر کن
که کام تو نیز ازین شربت بخشد وکردنت زخم ضربت بکشد ابو الحسن
کفت خیلیست اما میخواهم که این دو سه نفس که مرا از حیات
باقی مانده است بر برادران خود ایثار نمایم چه دست بچیزی دیکر
نمی رسد ای کاش هزار جان فزان داشتی تا بر سر دوستان خود نثار
سخن او را بخلیفه رفع کردند فرمود سیاست در توقف دارند وایشانرا
بقاضی القضاة بسپارند تا معتقد هریك علی حده اعتبار کرده باز
نماید بیت کر دست وصل بربست چرخ ستیزه آیین یا پای هجر بشکست
ایام نابسامان در هم مشو زکارت کافلاك را بسی هست در خار
کل نهفته در ظلمت آب حیوان آن شب همه بخانه قاضی القضاة
بردند قاضی سخن ایشان بشنید و بمعاملات هریك نکریست وبخلیفه
انها کرد که اینها اکر زندیقند صدیق در عالم وجود نیست شعر طریق حقیقت
قد یقین است هر که زو برکشت بهر طرف که تو کوی کند نباید راست
اکر زندقه است پیش عوام زهی غلط که یکبار اهل عالم راست
خلیفه ایشانرا طلب کرد وازایشان عذر خواست سکی
کفت سو تا هست در دماغ تو عقل و خرد بجا

از اکرم قابلیت بتوحید بد مکو علوان جو ظلمت حیرمیجرکان نشد
در طی حروف الخ محو الی زخود مکو خلیفه ایشانرا صله از حد زند
فرمود قبول نکردند کفت تا از من حاجتی مسلت برود شما را
با نصراف رخصت نخواهد بود کفتند حاجت انست که ما را
برفتن اجازت دهی و دیکر از ما یاد نیاری قبول کرد بیت
هیچ اکرام نیست بهتر ازین که زما بعد ازین نیاری یاد
حکایت جعفر خلدی کفت ابراهیم خواص را دیدم در بادیه
کفتم مرا حکایتی بر کوی که از تو تذکره باشد چون مفارقت
افتد ابراهیم اندکی سر در پیش انداخت پس کفت وقتی بنیت
زیارت قبله از بغداد بیرون امدم با خود عهد کردم که با
هیچکس اختلاط نکنم تا در کعبه نروم چون نزدیك مسجد سعد
رسیدم احساس کردم که شخصی در عقب منست چون بمن رسید
نصرانی بود عسلی بر دوش انداخته و زناری محکم بر میان بسته
بر من سلام کرد در جواب کفتم وعلی من اتبع الهدی السلام التماس
مرافقت نمود کفتم ترا بمقصد من راه نیست مرافقت تو چکونه
صورت بندد کفت مقصد تو کجاست کفتم مکه حرسها الله تعالی
کفت ان مقدار راه که بمقصد من باز کرد و باهم باشیم کفتم شاید
هفت شبانه روز برفتیم شب هشتم مرا کفت ای راهب وقت
انبساط است آتش کرسنکی بالا کرفت وقوت بدن تراجع ونقصان
اغاز نهاد من متحیر کشتم وندانستم که بچه وسیله ازین مضیق تنك
خلاص یابم جز انکه اهست کفتم الهی بحق محمد علیه الصلوة والسلام
که مرا در نظر این بیکانه خجل مکردان نکاه کردم در پیش خود طبقی دیدم
نانی چند سفید وقدری بریان کرم ورطب تازه و ابی سرد بروی
نهاده شاد شدم وشکر انعام حضرت حق تعالی بکزاردم
وکفتم شعر انکه ناخواسته دهد روزی بد هد هرچه خلاف

خاسته نیز کی کند خوار بنده خود را ٭ پیش بیگانگان کو بهم
عزیز ٭ نصرانی را بخواندم و با یکدیگر طعام و شراب بخوردیم
و روی براه آوردیم چون یکهفته دیگر بگذشت از خوف
آن که نباید که نصرانی دیگر باز همین سوال کند
و من فضیحت یابم پیش دستی کردم و گفتم ای راهب
نصرانی نوبت تست اکنون بیا تا چه خواهی کرد گفت صبر کن
من هم آنجا بنشستم نصرانی تکیه بر عصا کرد و ساعتی سر در
پیش انداخت پس گفت برخیز برخاستم دو طبق دیدم آراسته تر از
طبق اول متفکر شدم ساعتی نفس خود را متهم میکردم که قصور من
در مرتبه ازین بیگانه سبب تقصیر منست در معاملات و زمانی می
اندیشیدم که تواند بود که مرا درین خللی افتاده باشد و من از آن غافل
و با خود میگفتم بیت ای خداوندی که تیغ هیبتت لرزه بر کون و
مکان می افکند ٭ فضل تو با زمرهٔ بیگانگان ٭ آشنا را در گمان
می افکند ٭ و وقتی نیز بخاطرم میگذشت که این مرد مشعبد
مینماید یا ساحر دست بطعام نمی بردم نصرانی تردد من دریافت
گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم گفتم اول بشارت بشنوم آنگاه طعام
تناول کنم گفت بشارة اول ایمان آوردن منست اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله و دوم بشارة تحقیق علو درجه و رفعت
رتبه تست در حضرة الهیست که دعای من آن بوده که الهی اگر این مرد را
با حضرت تو کاریست مرا پیش او خجل و شرمسار مکن من شاد شدم با یکدیگر
آن طعام خوردیم و موافقت و مصاحبت تا مکه بردیم صحبت
گذشت گفتم شعر گفتم بزرگی که بسر چشمهٔ حیات
هرگز توان رسید بآسانی و تعب ٭ گفت
ای سلیم نفس رسیدند بیشتری ٭ آنها که احتیاج
نمودند در طلب ٭ آب حیات صحبت صاحبدلان بود

کا گفت زنی کانی جاوید را سبب ٭ حکایت ابو عمران واسطی
رحمه الله حکایت کرد که من با اهل و عیال خویش وقتی که در کشتی
نشسته بودم بادی مخالف برخاست و دریا در موج زدن آمد
سفینه بشکست و خلق بسیار غرق شد من با زن خود بر تخته بماندم
شعر گفتم بعاقلی که درین کشتی روان ٭ بر روی بحر امید سلامت
کرا بود گفتا اگر تو راست همی پرسی این سخن ٭ آنرا که در حمایت حفظ خدا بود
زن حامله بود فرزندی در وجود آمد از آن زمان خبر شد که صبح
کودک بشنیدم در تفکر افتادم که چنین وقتی این حال چگونه خواهد بود
مادر فریاد بر داشت که تدبیر آبی کن که هلاک خواهم شد گفتم ای
کدبانو اکنون طریق جملهٔ تدبیر بسته است جز صبر چارهٔ دیگر
نمیدانم و حیلتی نمیتوانم بجز فضل حق جل جلاله بیت
مگر خدای کشا بلطف خویش دری ٭ کند بفضل و کرم سوی بندگان نظری
من درین سخن بودم که بر بالای تخته نگاه کردم شخصی را دیدم در
هوا معلق ایستاده کوزه از لعل در سر زنجیری از زر بسته
فرو گذاشت و گفت اشربوا هنیئا لکم کوزه پیش خود کشیدیم و از آن
آب بیاشامیدم شربتی بود سردتر از برف و شیرین تر از عسل
و خوش بوی تر از مشک گفتم رحمک الله تو کیستی گفت من بندهٔ
خدای تو ام گفتم این مقام بچه یافتی گفت برضای او ترک
هوای خود کردم او هوای خود را تحفهٔ من کرد این بگفت
و غایب شد بیت هوای نفس رها کن اگر همی خواهی ٭
که در فضای هویت هوا توانی کرد ٭ کلام میر که مفید بحث نفس بلند
هوای حضرة پاک خدا تواند کرد ٭ ترا که هست تمنای خاکدان نشیب
فراز چرخ تنعم کجا توانی کرد حکایت عبد الملک ابن اصمعی
رحمه الله گفت که وقتی در راه حجاز میرفتم زادی که داشتم سپری
شد و چند روزی قوت نیافتم قوتم ساقط گشت بیت

چاره نبود آدمی را از غذا ۞ هر کو از آنجا فهمست نانی بایدش ۞ روزی آسمان
کردم که قبله دعاست و گفتم الهی تو خلقی آفریده و مرزوق محتاج و در رزق
او مقدر نکرده آوازی بگوشم آمد چنانچه چیزی ثقیل بر زمین افتد
نگاه کردم طبقی بود قرصی چند بر وی و ماهی بریان پیش گرفتم و بقدر کفایت
بخوردم خواستم که آن را شوم باز نگریستم ناپدید شده بود و گفتم
شعر اثر آن هست بر کرم ایزد اعتماد ۞ هر لحظه از خداش بنوعی تفضل است
پیوسته هست رحمت حق نازل از سما ۞ حرمان هر که هست ز ضعف توکلست
حکایت سفیان ثوری رحمه الله حکایت کرد که واصل احدث رحمه الله
روزی قرآن میخواند باین آیت رسید که و فی السماء رزقکم و ما توعدون
گفت روزی من در آسمانست و من در زمین طلب میکنم زهی غلط
سوگند یاد کرد که بعد از آن طلب روزی نکند و نکرد و از میان خلق بیرون رفت
و در بعضی از بیشها ساکن چند روزی خبری نیافت ضعف برو مستولی
گشت سر سوی آسمان کرد و گفت الهی رزق من در حال دستی پیش او ظاهر شد
رطبی چند بر آنجا برداشت و بخورد و بعد از آن غذای او باین طریق رسیدی
تا وفات یافت بیت تا بود همچو گرد سینه ات از صبر تو تهی ۞ شهد نا خورده
بسی نوش کی ضربت محل ۞ خار ار نگار بیرون کن ز دور من ما نخوری ۞ رطب تازه شیرین
ز درخت رحمت نخل حکایت ابرهیم ادهم قدس الله روحه حکایت کرد بعضی از
مفازات عطش بر من غالب شد بشبانی رسیدم گفتم مرا بشربتی شیر یا آب احتیاج
گفت هر دو معد است التفات بکدام بیش داری گفتم آب مناسب تر است
که بغایت تشنه ام شبان عصا بر سنگ زد شکافی شد آب صافی
بیرون آمد بشرب کردم از عسل با حلاوت تر بود و از برف خنک تر
از آن حالت تعجب کردم شبان در حالت گفت عجب مدار هر که فرمان حق
تعالی برد فرمانش بر جمیع اشیا نافذ باشد شعر عجب مدار که از
عون حق بدید آرد ۞ ز سنگ چشمه آبی یکی ز روی هوس ز فضل رحمت
حق بین که در گلستانی ۞ هزار چشمه روانست بی وصال کس

حکایت علی ابن الموفق رحمه الله که از مشایخ عصر بود گفت شبی
بسبب وجه معاش عیال که تحصیل آن بر من دشوار می آمد متفکر گشته
بودم بیت تا مانا فی ذو فی غمی اندوخت ۞ هر که شد از جهان بغم و درد
هست از شادی جهان محروم ۞ آنکه دارد غم زر خرج بیت ساعتی باین
اندیشه فرو رفتم خوابم در ربود رقعه دیدم پیش خود بر آنجا نوشته بسم الله
الرحمن الرحیم یا علی ابن الموفق اتخشی الفقر بیدار گشتم بعادت تجدید برخاستم
ترتیب وضو و اسباب نماز مشغول گشتم چون صبح اثر کرد فرض وقت ادا نمودم
و اوراد و اذکار موقف بجای آوردم مردی بدر خانه من آمد و آوازی داد بیرون
رفتم کیسه پنجهزار درهم در وی کرده بود و سر محکم فرو بسته بمن داد و گفت
ای ضعیف نفس شعر زنده رزق نخواهد گرفت ایزد باز ۞ تو خواه بسر
رو باش و خواه خوش بنشین ۞ بدوش کسی را که هست آسوده ست ۞ ترا
فکر آن نیست جز ضعف یقین حکایت یوسف ابن المکندر گفت مردی از خراسان
گفت اجازت دست د وقت پدرم آن مال تصرف نمود و بمصالح خود خرج کرد
بعد از مدتی خداوندی مال بطلب مال خود آمد و پدرم را ایکدرهم
نبود گفت فردا هم بدین جا گذری کن تا امانت تسلیم کنم پس صبر کرد
تا از شب بهری گذشت و جهان آرمیده شد برخاست و وضو تازه
کرد و دو گانه گذارد و دو دست برداشت و گفت الهی قد انقطع رجائی
عن الخلق و انت رجائی چون صبح بدمید و از فریضه وقت فارغ
گشت هنوز بر روی مصلی بود که شخصی در آمد و صره زر چهار صد
دینار پیش او نهاد و گفت این را در وجه حاجت صرف کن پدرم
مال امانت باز سپرد و گفت بیت گر تو فرمان حق بجا آری
پیش او حاجت بود مبذول ۞ لیک تا هست سیر خاطر تو ۞ در ره
بد نعلی عجول ۞ با چنین عادت و چنین سیره ۞ التماس است بکار رسد
بحصول حکایت عطای ازرق رحمه الله حکایت کرد که روزی
اهل خانه درمی بمن میداد که جهت ایشان آرد خرم چون

بر سر محله رسیدیم کنیزکی را دیدم که میگریست و اضطراب میکرد
پرسیدم که او را چه واقعه افتاده است گفتند خواجه وی درمش
برای قضای مهمی درمی باو داده است از او ضایع کرده مرا بمروت
امد درم که بمن آورده بودند باو دادم وبگذشتم، کریم اگرچه بود
تنگدست از زر و سیم، رسید باهل حوائج همیشه احسانش کند
اگرچه بسی مال دارد واملاک، لیم قصد بجان کرسی خورد نانش
زمانی بر امد فکر برمن مستولی شد وتفرق وتوزع خاطر مرا در
ربود چه گرسنگی وبی برگی اطفال میدانستم وتسلط وبدخوئی
زن مشاهده کرده بودم ومی دانستم بیت هرکه دارد گرسنه نازنین
فرزندان، ترک بخشش گر کند باشد بجای خویشتن، القصه مصلحت
در ان دیدم که انروز بخانه نروم وعجب نیز توقف نکنم که خواب کودکان
غلبه کند بامداد رسنم که بعد بو چه پیش آورده باشد همه روز
درین پریشانی بسر بردم تا شب درامد ونیمه‌ای نیز بگذشت روی
بخانه اوردم چون نزدیک رسیدم هنوز روشنایی چراغ می تافت
گمان بردم که از سورة گرسنگی خوابشان نمی برد اگر خواستم
واگرنه درخانه رفتم چون مرا بدیدند در روی من بخندیدند
ومرا گفتند امروز دیر ماندی ومارا انتظار بسیار فرمودی خواستم
که عذری بگویم نگاه کردم بر سفره نان بسیار دیدم گفتم این
نان از کجاست گفتند از آن آردی که بامداد فرستادی نیکو آردی
بود هر روز ازین آرد باید خرید من دریافتم که جزای عمل
منست حق سبحانه وتعالی بدست یکی از بندگان خود ارزانی
داشته است شکر ان موهبت بگزاردم وگفتم شعر، درویش از
سفره خود زیره رست گرنیست دست انکه نهی خوان وکاسه‌ای
کر بامداد از تو رسد لقمه بکس، شب را بشکرت رسد از غیب مائده
حکایت غلامی بود مسلمان خواجه جهود داشت گوسفندی

چند بدین غلام سپرده بود تا او بجری مدتی می چرانید که چه
در محنت زمان بیگانه بود تا غلام از دشواری آمد اما بعد مرا رود در بیابانها وقت
کار خود غنیمت میشمرد روزی بمحافظت رمه کردی وشب بطاعت بیدار
داشتی برین عمل مداومت میکرد ومتربص نجاح وفرج می بود شعر
آخر بفتا بنشست فلک بر جفای خود، گر میدهد هزار نمک شکر نیز میدهد، مجموع کان
نه خود همه سنگ وخاک بوس باسنگ وخاک نقره وزر نیز میدهد، وقتی در
مدینه قحطی افتاده مردم بتنگی معاش وقلت عدد درمانده بودند روزی امام حسین
ابن علی علیهما الصلوة والسلام از شهر بیرون آمده بود دران صحرا شخصی را
دید بر کناره راه ایستاده راعات سگی وپی بها بالقمهای پیاپی باو
میداد واز ان حال تعجب نمود گفت مسلمانان مدینه باصول حشایش
خوردن خرسند گشته اند درچنین شدتی چندین نان بسگی دادن
عین اسرافست که از غایت احتیاج توجیری فاملست بر سادر مسلمانان نفقه کردن
مناسب تراست شعر تلخی گرسنه جان میدهد مرد، توزیبه میکنی سگ
نیست احسان، بود کمتر نسدک نفعی کز تو دش، زسک کمتر بود مقدار انسان
غلام گفت ای سلاله دودمان رسالت من غلام جهودیم در مدینه
مرا بمحافظت این گوسفندان نامزد کرده است هر روز جهة من سه
تا نان میفرستد من یکی میخورم ودو تا بمهمان میدهم سه روز است
که هیچ آفریده بدین جانب نرسیده است از حق تعالی درخواستم
که مرا مهمانی فرستد این سگ را دیدم که بمن رسید وتوقف کرد
واز اینجا تا آبادانی مسافتی تمامست وجاده نیست که امثال
این حیوانات را ممر باشد ونیز تا من اینجا مقام دارم بهیچ وقت
سگ اینجا نیامده است دانستم که روزی خلوه حق تعالی
جر فرستاده است ونباشد تا نها را بپیش او نهادم شعر
خدا را هر که میهمان بود جانی، سزد گر همه را ارزد نلبی
امام حسین علیه السلام گفت خواجه تو چه نامست

کفت داود یهودی امام حسین علیه السلام بمدینه امده بسرای داود درفت و او را بیرون خواند چون چشم اش بر امام علیه السلام افتاد حالی دست و پای او را ببوسید کفت ای برکزیده خدای و نبیره مصطفی این چه مقامست و مرا چه مقدار و منزلت این دولت و سعادتست بیت سلطان کجا پسند دبیگاه لولیا ترا در کلخن شیاطین رضوان چکار دارد و امام حسین علیه الصلوة والسلام کفت ترا در فلان بیابان ومرا بدو احتیاج است امده ام تا بهر ثمن که خواهی بمن فروشی داود کفت غلام را چه قدر باشد که چون تویی بپای خریدن او قدم رنجه کنی غلام را با رمه کوسفندان بهم ترا بملکیت مسلم داشتم

بیت غلام من که بودم ترا توان دانست، چو من غلام غلام ترا غلام شدم، و حالی بخانه درامد و کنیزکی صاحب جمال داشت با صره زر هزار دینار بیرون آورد و کفت این اضافه غلام و رمه است امام حسین علیه الصلوة والسلام ان مروت ازوی پسندید و منت ان ز روی بنداشت چون خواست که برود یهودی دامنش بکرفت و کفت ای والی ولایت شریعت و سلطان ممالک طریقت رسم پادشاهان است که چون صیدی در زمین شکار خسته تیر ایشان کردد بوقت مراجعت انرا بفتراک خود بند ند و کشته خود را نهبه حشرات و هوام بوادی غوایت روا ندارند شعر از عطش سوختیم بر آب زلال، همچو ماهی بر آتش سوزان، ای رواق آب زندکی زلبت، قطرهٔ بر دهان تشنه چکان، امام حسین علیه السلام دریافت که آفتاب فضل الهی بر ساحت سینه یهودی تافته است و بعد از توغل و تمادی در ضلالت و کمراهی مفاتیح ابواب هدایت بازیافته ایمان برو عرض کرد باعتقاد صافی از کدورات شک و شبهه

یهودی کلمه شهادت بر زبان راند و بدان یک ا ز اولوش الهیست ادام و نواهی صاحب شریعت شد اهل بیت و فرزندان او نیز موافقت کردند و بتوفیق هدایت و خلاص و نجات از ظلمت ضلالت و غوایت شکر کزاردند و بسی نیست که کفته اند شعر در خانهٔ که شمع بیافروزند افتاب، ظلمت چو دود از ره روزن برون رود، امیر المؤمنین حسین علیه السلام ترد یک غلام رفت و صورت واقع حکایت کرد این فضل و رحمت خدای تعالی در حق بندکان خویش بر که لقمه بود که تو از سر صدق بآن سک دادی اکنون ترا آزاد کردم و این کنیزک را بزنی بتو دادم و زر و کوسفندان بتو بخشیدم تا بدانی که هیچکس بر نکویی زیان نکند اکر همه در باره سکی باشد ایشان درین سخن بودند که هاتفی آواز داد که این ثمره احسان اوست در دنیا ثواب آخرت که مدخراست تا روز قیامت اندازه آن بجز خدای تعالی هیچکس نداند

بیت اکرچه فضل خدا منقطع نخواهد شد، زهیچ بنده اکر ناجریست وکرناسک ولیکسی که باحسان کشاده دارد دست، کان مبر که بود در برابر ممسک حکایت جعفر بن سلیمان حکایت کرد که روزی در مجلس مهدی عباسی بودم ربیع که حضرت خلافت بود درآمد و رقعهٔ بر پشت کهنهٔ مختوم بقعهٔ کل و خاکستر آلوده مهر شیخ نقش خاتم مهدی خواص بمحل عرض رسانید مهدی برکرفت و رقعه باز کرد خطی دو سه مغشوش بر انجا نوشته بود تامل کرد بر کیف در روزهای کذشته من باندیشه شکار سوار کشتم روزی بود تاریک و تیره ابری کثیف روی آفتاب پوشیده و بخارات عظیم مترقی و متصاعد کشته بیت جرم تارک از کشاد فلک بادها روان پوشیده جوشن و زره از بیم ابلهان، از سردی هواش نزدیک تا کمر، ماهی دود پناه بآتش ز بیم جان، دست تقدیر عنان مرکب مرا بر غیر مقصد کردانید و دلیل قضا و تقدیر در نشیب و فراز بیابان براندم و عاقبت در تیه تحیر فرو ماندم شدت سرما بنظام وجود من دست کاری ها میکرد و سورت کرسنکی اجزای باطن را برهم میزد تا دل از جان برکرفتم و هلاک خود را معاینه بدیدم و کفتم شعر با چرخ کینه جوی زبردست آدمی هرچند هست شاه زمردان زاد و ریست، در بحر بیکران که زند موج بر فلک بیچاره مور لنک چه اهل شناو رست، ناکاه درحال ان نامرادی فضل بی دریغ الهی آثار بنده نوازی بظهور رسانید و کلاتی را که در دفع بلیات و کشف

تلقات از آبا و اجداد روایت داشتم بر خاطرم گذرانیدم و آن دعوات با برکات
اینست بسم الله وبالله واعتصمت بالله وتوکلت علی الله حسبی الله ماشاء الله لا حول
ولا قوة الا بالله العلی العظیم و چون سه نوبت این دعا را مکرر کردم بخیمهٔ یکی از
اعراب رسیدم خاطرم سکونی یافت بر حصول آن نعمت و ادراک آن فضل
و رحمت شکر حق سبحانه و تعالی بگذاردم و باز دل بر حیات خود نهادم و گفتم
هل فیکم للضیفان منزل و للعطشان منهل درین خانه مهمان نزول صورت بندد
و ازین تشنگان تشنه کام رسد **شعر** توان دیدن این خورشید روی // توان کردن درین نازکی کار
توان چیدن گلی زین باغ و بستان // توان خوردن ازین پیمانه آبی در روی من بخندید و شرایط
لوازم تمهید و ترحیب و تعظیم رسانید حالی بجهت من خانه کرد و برکنار آن کلبی سند اختر خیمه بست
نو از دلهای خسته و بینوا ترا زیار بیچه که مصنف تازه روی صراف که خانه در نظر من حقیر مینماید و حالی
بیت رنگی خانه مشو که نکاه // نظر کن بلعبکه از آب و گل // اگر خانه در خورد جاه تو نیست
نکویم که تا بیت پیش آوردم // تو بیدیر تا جان خویش آوردم // خاطر مضطرب بدین دلجوئی آرام گرفت
آتش ملتهب سورت و شدت برودت را تسکین یافت با و تلطف کردم و بر مقتضای وقت عذر خواستم
برخاست و قدری چوب پیش خادمهٔ خیمه نهاد و تا دست آن بکار
کردد و بطبخ آن مشغول شد بر در خانه گوسفندی بسته بود آنرا
خود بنجه آورد و چون من از آسیب آن محن بیاسودم و از نهیب
آن ورطات مهلک ایمن گشتم خواب بر من غلبه کرد و
و آواز دستاس جاریهٔ مهد و مفوی قوای مشوجه شد تا بر کنار
کلیم عرب استراحتی یافتم که مثل آن در ایام خلافت بر سریر
عزت در چهار بالش دولت میسر نگشته بود چون بیدار شدیم
دیدم از آن رحوکما جی ساخته بودند و از کار گوسفند پرداخته
جگر و کلیهٔ گوسفند را بدست خود کباب کردم و با آن
کاج بکار بردم و از بقیهٔ آبی که در قربه مانده بود باشامیده
و برادراک این عطیت بقد رطاقت شکر حضرت عزت
بتقدیم رسانیدم دوانی خواستم تا در بارهٔ ایشان احسانی کنم نداشتم
قدری پوست از کنار مسک ببریدم و بچوب سوخته

این دو سه خط مشوش برآنجا نوشتم و بدین کلخا گستر آلوده مهر کردم
و عجب آنکه تصور من چنان بود که پنجاه هزار دینار نوشته ام اکنون می
بینم قلم بی ارادت من پانصد هزار دینار جاری گشته و سابقهٔ تقدیر
الهی آنچه خواسته کرده باید که هم در روز این مبلغ را بدو رسانند
و خاطر او را بدفع و تسویف نرنجانند **بیت** گرچه احسان مرا از وی شرایط
فضل او راست زانکه در پیش است // ربیع فرمود تا مبلغ معین هم در روز
بعرب رسانیدند و عرب استادان حاذق را طلب داشت تا در آن صحرا
ابنای عالی باسم مهدی برآوردند و آنرا منهل ضیف المهدی نام نهادند
صیت او در اطراف عالم منتشر شد و نقش صورت این معامله
بر صفحهٔ روزگار باقی ماند **شعر** نمیرسد بتو گر خیر کس مشو دل تنگ
تو خیر خویشتن از هیچکس دریغ مدار // ز بذل مایه توان برد سود نا محدود
که ریختن قدری دانه هست شرط بکار **حکایت** وقتی که
مهلب حاکم خراسان بود و دوست و دشمن از نوال وی بهره یافتن
میرفت هرکجا سخن از رای منیرش // خورشید انجالت او روی می نهفت
بر هر زمین که سایهٔ قدرش همی فتاد // از خار خشک غنچهٔ سیرابی می شکفت
روزی با کوکبهٔ خویش بدر خانهٔ نیکی درویش رسید دختر کی
بیرون آمد کوزهٔ آب در دست گفت ای امیر از بهر خدا شربتی
آب از دست من تشرب فرمای یزید عنان مرکب باز کشید
و گفت ای ضعیفه مراد تو ازین حرکت چیست گفت آنکه نظر تو بر
من بی دولت افتد باشد که چهرهٔ روزگار من رنگ اقبال گیرد **شعر**
چشم تراست خاصیت کیمیا گران // گر بر زمین فتد شود اجزای خاک زر
یزید کوزهٔ آب بستاند و قدری آب بیاشامید و کمری مرصع بر
میان داشت باز کرد و در آستانهٔ خانهٔ پیرزن انداخت و بیگ کس
کمر را ثمنی تمام بفروختند و بدان املاک و محلات خریدند و
یکی از آشنایان که ایشان را در آن فقر و فاقه دیده بود از سبب

آن مکنت و رفاهیت باز برسید گفتند روزی کرمی را کذر
بر در خانهٔ ما افتاد این همه برکت از اثر قدم اوست **بیت**
زهی کریم خدایی که پادشاهان را کند بفضل و کرم کارساز درویشان
کجا کشد بناشد اگر برحمت او توانگران زبردست ناز درویشان
حکایت یکی از امراء خراسان روزی با وشاقان خود نشاط
گوی زدن کرده بود در میان میدان پیرزالی را دید جامهٔ دلق
پوشیده و از دست ساقی ایام شربت محنت نوشیده **شعر**
از بی دولتی برگشته روزی پریشان هیأتی آشفته حالی
مرکب بسر او راند و گفت درویش وقوف درین ازدحام چیست
گفت آنکه غبار سم مرکب امیر بر سر من نشیند باشد که
از ذل ادبار و غل بدبختی من نیز بعزت اقبال و شرف دولت و
سعادت رسم **بیت** غبار مرکب سلطان چو ظل پر هماست
که هست آیت بخت و نشان فیروزی بدو برد بدبخت راه بطالع
از و رسد ببر گنج مرد پیروزی امیر پیاده شد و اسب را
با زر و زیور آراسته باو داد و جامه که در بر داشت
بجواهر مرصع کرده باو بخشید و گفت من وقع علیه غبار
عسکرنا ظهر علیه آثار دولتنا **شعر** غبار مرکب ما بر سر کسی نشست
که از سعادت ما بهره باو نرسید و اگر در مضمون
این قضیه تاملی شافی رود معلوم گردد که فضل الهی
درباره امیر است که بتوفیق بذل و احسان مخصوص
گشت تا بسبب آن نام خود بر صحیفهٔ روزگار مثبت
گرداند و طریق آخرت را زادی و ذخیره گذاشت پس از
اغیاثست بان فقر که از حضیض ادبار و وضاعت باوج اقبال
و ذروهٔ رفعت رسید و با متمولان و توانگران روزگار
مقابل و برابر شد و قول سید ثقلین و رسول خافقین علیهم
الصلوة والسلام موکد این معنی است حیث قال الید العلیا
خیر من ید السفلی **شعر** گرچه آسوده شد از مال توانگر در و
فیض او راست که خیرش بکسی لاحق شد کی بود هر که و ثوقش بمتاع فانی
چون کسی کز همه چیزی بخدا واثق شد **حکایت** شنیده‌ام
که اسکندر رومی روزی تا شب در مجلس امارت
نشسته بود هیچ کس حاجتی برو رفع نکرد چون وقت بر
خاستن بود گفت من امروز را از حساب عمر نمی‌شمارم
یکی از ندما پرسید که روزی که در صحبت و
فراغت و انشطار امور و اتساق احوال بشب آید اگر
ملک آنرا از عمر نمی‌شمارد پس آن کدام روز خواهد
بود که از عمر محسوب افتد گفت روزی که
از پادشاهی تمتعی یافته شود و از ملک داری راحتی بنفسی
رسد و آن نیز نباشد مگر باعانت مکروبی یا مکافات
محنتی و اعانت ملهوفی و اسعاف طالبی **شعر**
کسی ز سیم و زر و مال و جاه فایده برد که کسب کرد ثوابی و نام نیک اندوخت
بمال و ملک ز دنیا کسی که قانع شد خرید سنگ و سفال و در گهر بفروخت
حکیمان حاضر بر وفور شهامت و فرط دانش و کمال حصافت
و علو همت او آفرین کردند و ندیمان ملازم این فایده
جلیل و نکتهٔ شریف را در قید تعلیق آوردند **بیت**
فضل خدا نگر که دل پادشاه را چون کرد بر رعیت بیچاره مهربان
از دست گرگ جان نبرد برهٔ بدشت بنود اگر هوای رمه در سر شبان
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
والذی نفسی بیده الله ارحم بعبده المومن من الوالدة الشفیقة
بولدها صدق رسول الله یعنی بدان خدای که جان محمد
در قبضهٔ قدرت اوست که خدای تعالی بر بندهٔ

مؤمن خویش مشفق ترست از مادر مهربان بر فرزند خود
مجرما هست بتر از کنهت **شعر** نا امیدی ز خدا وند کبیر
لی یا زسحق ازسوختنت خوش بری بنده وخوش نیز بمیر
فائده سفیان ثوری رحمة الله کفت
من نخواهم که روز قیامت حساب اعمال و کردار من
بماد ر و پدر من فرمایند چه یقین میدانم که حق
تعالی بر من از ایشان رحیم ترست **شعر** ا ز پدر بیش و دیده بزار
لی رضا یش چو میکند کاری فضل حق بین که خوش همی دارد
بنده را کرچه هست زناری **حکایت** از مشاهیر
حکایاتست که کبری از ابرهیم خلیل صلوات الله
علیه التماس هبه کرد ابرهیم صلوات الله علیه
کفت ایمان ار تا آنچه شرط مهمان داریست بجای
آرم کبر اجابت نکرد و برفت وحی آمد با وکه هشاد
سالست که او بر طریقه ظلالتست من رزق از و باز
نکرفته ام اکر تو نیز نانی ازو دریغ نداری چه شود **بیت**
بخلیست انکه غیر از آشنایان نیا شامند ازدستش انا لی
سخی را زان چه غم باشد که مهمان بود بیکانه یا آشنالی
ابرهیم علیه السلام در عقب مجوسی برفت و او را باز
کردانید و آنشب خدمت کرد مجوسی بامداد که
وقت رحلت بود از سبب آن ضیافت بعد از امتناع
باز پرسید ابرهیم صورت قضیه تقریر کرد مجوسی
ایمان آورد و کفت حیف باشد که چنین خدائی را
نپرستم که برای کبری با پیغمبری خطاب و
عتاب کند **شعر** ای کریمی که کبر و ترسا را
فضل تو کرد غرق نعمت کافری باشد ار دل مومن

کر ندارد وثوق بر کرمت **حکایت** مرویست
از حضرت رسالت علیه التحیة والسلام که در بنی اسرائیل
دو شخص با یکدیکر عقد اخوت بسته بودند یکی
روزکار بر اقامت رسوم عبادت صرف کردی و
دیکری اوقات بر ارتکاب معاصی و محظورات موظف
داشتی برادر عابد او را نصیحت کردی و او بوعظ و نصیحت
عابد التفات ننمودی و کفتی من دانم با خدای خود **بیت**
تو بغم شاد باش و من بنشاط کل شاد بر حلیها ستاط
روزی در یکی از مجالس بر ارتکاب کبیره قیام مینمود
برادر خبر یافت کفت هر کز خدای تعالی بر تو رحمت
نکند و قبایح افعال و فضایح اعمال ترا تشریف مغفرت نپوشاند
فردای قیامت که در صعید محشر حاضر کردند
حق سبحانه و تعالی کوید که اکر استطاعت دیوانکی آن
باشد که رحمت مرا بر بندکان حرام کردانی ای مسرف
بر یقین خویش بهشت بر تو مباح کردانیدم جای خود را
نکاه دار و ای عابد دوزخ بر تو ارزانی داشتم مقام
خود متوجه کردان قال رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم فو الذی نفسی بیده لقد
تکلم بکلمة اهلك دنیاه و آخرته بدان خدای
که بر نفس محمد مالکست که عابد بدین کلمه
دنیا و آخرت بر خویشتن بفساد آرد **بیت**
زنهار جز بدیدهٔ عزت نظر مکن بر هر که دارد او رقم بندکی حق
هستند هر که هست همه بندهٔ خدا در نقش زشت منکر و در صورهٔ حلق
حکایت ابرهیم ادهم رحمه الله کفت شبی
طواف خانه میکردم ابری بر آمد و باران باریدن کرفت

وجهان تاریك شد نگاه کردم حدود خانه را از
بنی آدم خالی یافتم آن حالت را غنیمت شمردم نزدیك در
خانه بایستادم و دست تضرع و زاری برداشتم وگفتم
الهی ظاهر و باطن مرا بتشریف عصمت ارزانی دار باشد
که بعد ازین از من زلتی صادر نگردد از اندرون
خانه آوازی شنیدم که جمیع مومنان همین عطیه
استدعا مینمایند اگر من این دعا مستجاب گردانم
بس فضل با که کنم وجواهر مغفرت بر سر که افشانم
شعر در هر گنه که میکند از جهل آدمی
سری و حکمتیست خداوند پاك را و رنی رهم
سنگ شود آب کی بود یارای جرم و معصیت این مشت خاك را
حکایت منقولست از حضرت رسالت انزل الله
علیه الصلوة والتحیة که خدای تعالی کعبه را از جمیع
امکنه برگزید و بنهایت شرف و غایت عظمت رسانید
اگر بنده آنرا ویران کند و سنگها را از روی
یکدگر برگیرد و بسوزاند هرگز جرم او در مقابل
کسی نباشد که با ولیی از اولیای خدا استخفافی
کند یکی از اعراب گفت یا رسول الله اولیا خدا
کیانند فرمود که جمیع مومنان اولیای خدا اند
نشنیدهٔ از کتاب کریم و کلام مجید الله ولی الذین
آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور شعر
کعبه را گرچه هست مقداری فضل مومن نگر که بیشترست
هست مؤمن امین سر خدا نیست کعبه جز آنکه در نظرست
حدیث مهتر عالم صلوات الله وسلامه علیه
فرمود که مومن از کعبه فاضلترست و مومن

طرودم

طیب و طاهرست و مومن نزد حضرت خدای تعالی از
ملائکه گرامی ترست شعر گرچه انسان و ملك هستند خود را
رفعت جاهی نسبت هست هر یك را جدا فضل انسان از ملك بیشتر زانست رنگی بندگان
این عصمت میکند آن یك بتوفیق خدا الحدیث
مرویست از حضرت رسالت علیه الصلوة والتحیة
که دوزخ تازیانه ایست آفریده حق سبحانه و تعالی
از فضل و رحمت خویش تا بندگان را به بهشت راند و بنعیم
ابد رساند شعر زخوف دوزخ و بیم عذاب اگر نبود
نسیم خلد برین نشنود مشام کسی یقین شناس که فضل خدا
زخلق بهشت در آفرینش دوزخ زیاد تست بعی الحدیث
قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم یقول الله سبحانه
وتعالی انما خلقت الخلق لیربحوا علی ولم اخلقهم لاربح علیهم
یعنی ایجاد و احداث مخلوقات نه بجهت آن کردم که بر
ایشان سود کنم بلکه جمیع کاینات را بسبب آن آفریده ام
تا بر من سود کنند شعر چیزی که بران چشم توانست کسی را
آن هیچ و شرابیست زاغیار نهانی یا رب کرم و فضل ترا زیبد و
بس زانك جان بخشی و صد خیر و گنه در گنه انی
فایده در بعضی از کتب مشهورست که عبدی
ان اتیتنی طایعًا قبلتك واکرمتك وان اتیتنی عاصیًا غفرت
عنك ورحمتك ای بنده من حون بمقام حقیقی و مرجع اصلی
خود رسی اگر نامهٔ اعمال بتوقیع طاعت نمای و علامت
فرمان برداری موشح باشد ترا بتشریف قبول و اعزاز مشرف
و مکرم گردانم و با مقربان خود بر بساط کرامت بنشانم و اگر
دامن افعال و احوال تو بلوث عصیان و چرك آثام ملطخ و آلوده
نماید آنرا بزلال صلصال فضل و افضال خویش با طهارت و نظافت

اصلي رساند تا معلوم کردد که ما از علت وعرض خالیست و
حضرت مجد ومعالي ما بصفات استغناء نعوت بي نيازي الا
وابدا خالي نيست **بيت** مشو نوميد اکر داري بسي جرم
که فضل حق فزونست از کناهت کسي کز خلق مستغني است اورا
چه باك از قول وافعال تباهت آنکه امروز راپوشاید ان
ناخوش ترين اعضا فرمود يعني عورت وبظاهر کردانيدن نيکوترين
اجزا بر تو منت نهاد يعني روي اکر فردا افعال قبيح راپوشانيد
وافعال پسنديده ترا ظاهر کرداند از کرم او هيچ بعيد وبديع نباشد
شعر هر که بي علت وغرض امروز هست واصل بخلق نعمتا و
بي کمان نيز هم بود فردا شامل حال خلق نعمت او **الحديث**
مذکور ست در آثار که موسی عليه السلام بر کوه طور مناجات   سيکرد
کفت يا آله العارفين جواب شنيد که لبيك کفت يا آله المطيعين
جواب شنيد که لبيك کفت يا آله المحسنين نداشنيد که لبيك کفت يا آله
العاصين جواب امد که لبيك لبيك لبيك موسی را عجب آمد کفت بارخدايا
آله عارفان وآله مطيعان وآله محسنان خواندم يکبار اجابت کردي
آله عاصيان آمد که مطيعانرا بر طاعت خود اعتماد دست وعارفانرا
بر معرفت خويش استظهار ومحسنانرا باحسان خود اعتضاد وعاصيانرا
که جز کرم وفضل من ملاذ وملجائي ندارند اکر از حضرت من
نوميد شوند بدر که باز کردند وتوقع تجاوز عفو از که خواهند **شعر**
بر علم وزهد وطاعت واحسان ومعرفت باشد که اعتماد کند کس بجاي خويش
ليکن براوفتاده کسي را که تکيه کرد بر لطف لانهايت وفضل خداي خويش
الحکايت المنظومة شنيدم که بود ست ازين پيشتر
جواني شب وروز در شور وشر ز ظلم وز اسراف بر نفس خويش
نموده ستمهاي از پيش بيش همه کار او فسق وتلبيس بود
تو کويي که استاد ابليس بود از و در غم ورنج همسايکان

سپرده بدو خانها رايکان شب وروز با خلق در داوري
همه خوي او سيرت کافري بناليد روزي زرنج کران
برو ناك آمد فضاي جهان در آن دم که مير فتجانش زتن
همي کفت با مادر خويشتن که مرکم نهان دار وافغان مکن
زبانم چو بيني که شد بي سخن مبر سوي همسايکانم پناه مددجز زميکانه ترکس نخواه
که ز ايشان اهانت نصيبت بود شماتت بتر از مصيبت بود
تو داني که از فعلم آزرده اند هميشه دعاي بدم کرده اند
مکن شان خبر هيچ از مرك من بخود ساز با مجرمي برك من
شب جهد کن سوي خاکم فرست ازين جا بپاك پاکم فرست
بس آن لحظه بر خاك نه روي خود بخواه از خدا جرم فرزند بد
بکو بندهٔ جرم ورزيدهٔ اميد از همه خلق ببريدهٔ
دو ديده همه عمر پي روز وراه بسي کرده ديوان ودفتر تا سياه
کنون ساخته منزل از کور تنك خجل با رو مسکين بصد عار و   تنك
اکرچه فرومايه تر ناکسيست ترا فضل واحسان ورحمت بسيست
چه باشد که از فرط فضل وکرم کشي در خط جرم او يك رقم
مکن دربکار دخطايم زمن خدا از براي تو اي پيره زن
وکرنه چنين بد که اين ناسزاست اميد خلاصش زدوزخ کجاست
چو شد فارغ ايام از کار او چو شب تيره شد روز بازار او
ميان مادر از بهر امرش بست بخاکش سپرد وبر آورد دست
شنيد از نفس خويش بانك پسر که اي مشفق از ذکر من در کذر
خدا را فزونست فضل از شمار بعفوش وسيلت نيايد بکار
کريم ورحيمست ومجرم نواز ز آوردن عاصيان بي نياز
بآب کرم لوح جرم بشست بسي بر من ومهربان تر تست
خدايا معيني ازين بنده است بحالش نظر کن که درمانده است
شنيدست تا ذکر احسان تو همي دارد امید غفران تو

بد بدست مقدارا او چون کسی | فروتر بصد پایه از هر خسی
چو صفری بود کر حسابش کنی | چه آید از و تا عتابش کنی
زجرات نبود آن کنه کردنش | که از خوف تو بود لرزان تنش
بلی باشت بر فضل تو اعتماد | بعفو تو بودش بسی اعتقاد
خود آید فوایش کردار خود | شود نا امید از سر کار خود
ولیکن از آنجا که فضل تو هست | امیدوی از بیم بالاتر است
با و اجو شد از سر غفلتی | بفضل تو مخصوص بی علتی
شود تا نکوئی حنایا تمام | با آخرها و فضل کن والسلام

باب هفتم در فواید متفرقه از اصناف نفس نسمات کزیده

واختصاص وجود نهایات پسندیده وخصال حمیده درین جهان سبب علو منصب وکمال درجات است ودران جهان موجب حصول سعادت وادراک فوز ونجات انشا الله تعالی بیت شخص خسیس با بود در تبت شرف اطلس نو شد انکهم بود ما بر آستان خانه نبی خورده است خاک آنکس که راه در حرم شاه یافتست با حور در بهشت کجا همنشین بود با دیو هر که کلخن کرما بدنا فتست وپوشیده نیست که رسیدن بدین پایه وحاصل کردن این سرمایه میسر نکردد مکر با قتفار آثار مرضیه ارباب الباب واقتناء بضاعت ارباب علوم وآداب شعر العلم اهون من قاة الی الشرف والجهل ابلغ اسباب الی التلف بزرکی مردم بعلمست وعقل کرا زنقش با نکرد جدا مباهات تو کر بسیمست و زر شرف به سیم و زر را بودنی تا کنه هرکجا میل بالات بود بزرکی تو نیزش انده قفا حکمت کوری بهتر از نادانی چه صعبه تبه کوری آنست که صاحبش در چاهی افتد واعضای او شکسته کردد اما تبه جهل هلاکت ابدیست بیت تیره رایست با بصر جاهل کور بسیار هست روشن دل حکایت شخصی بزیارت رسول علیه الصلوة والسلام آمد جبریل علیه السلام حاضر بود کفت در لوح محفوظ دیدیم که این شخص را تا نماز دیکر بیش عمر نمانده است سید علیه التحیة والسلام آن شخص را خبر کرد کفت یا رسول الله مرا بر عملی دلالت

کن چون این قدر حیات باقی در اقامت آن صرف کنم بقیه عمر ضایع نکرده باشم کفت بعلم آموختن مشغول شو بیت چیزی که نیست منشاء آن علم و دانشی دام هلاکت است که خود نفس مکنی عین عمل بود بحقیقت چو بنکری علمی که از برای عمل کسب میکنی حکمت سخن از حکما شنو وصحبت با اکابر دار وسوال از علما کن که سخن حکیمان متضمن کرامتست وصحبت بزرکان مستلزم غنیمت وسوال عالمان موجب سلامت شعر اکر میل داری با اهل خرد مرادت ز دنیا و دین حاصلست ز نادان برو قطع کن مهر دل که در صحبتش از فریدت مشکلست حکایت در نوادر اخبار مذکورست که دو برادر از پدری متمول باز ماندند یکی حصه میراث خود بر فقرا ومساکین صرف کرد واز خلق انقطاع جست وبعبادت مشغول شد ودیکری نصیب خویش در تحصیل علم صرف نمود واوقات عمر بر افادت واستفادت موقوف کردانید شعر درین جهان بجز از علم هیچ نتوان یافت بضاعتی که توانکر بسیم و زر نکنش جز این متاع بمال انکه سلعه جوید برد دریغ که آرند بر زبان سخنش توانکران که نفاست قدمش از جهالت ز فضل و شده محروم و فتنه بر فتنش طریق راست بکو دان شهر نما ز ره بخدای تعالی که بهبست منش بعد از مدتی که بانواع فضایل مخصوص شده از صنوف علم وادب وفنون دانش بهره تمام یافت از برای اقامت حق اخوت ارادت زیارت برادر کرد شنیدم که در حضیض کوهی بکنار چشمه صومعه ساخته است وبعبادت مشغول کشته وکلی عرصه دل و دیده از خاشاک ضنی اهواء حسن و لواحظ پرداخته شعر هرکو چشید ذایقه وحدت شراب انس کم افتد که رغبت خلق جهان کند بر جار سوی شهر نیارد بعد از مدتی پرسان پرسان بلب چشمه برد وبشواهد وعلامات صومعه را شناخت و از کمال نماز بنشست تا از برادر از صومعه بیرون آمد پیش رفت وسلام کرد ویکدیکر برادر کنار کرفته بحمید آورد و تماج وابتهاج تمام یافتند وبر سلامتی جانبین شکر حق تعالی بجا آوردند و روی بصومعه آوردند وچون دو سه روز برین بکذشت بامداد برادر عالم از صومعه بیرون آمد شیخ را دید که در بنای دیواری تعهد دراز کوششی میکرد و ترتیب آب وعلف بجای می آورد و توقف نمود تا فارغ کشت و بلب چشمه رفت و وضو ساخت و دو رکانه بکزارد برادر عالم پیش رفت و کفت چون از ین تمام اتفاق تحرک نمی باشد و درین نزدیکی اندیشه سفر بخاطر نیابی چهار دیوار را اینجا بستن و اوقات بر تعیا بداشت او صرف کردن چندان مناسب نمی باشد بیت

تا نکرد ضرورت کاری　　رنج آن بر تن ضعیف منه
برگرفتی چو بار یار از دل　　بار خود نیز برگرفتن به

شیخ در این حالت شانه از استخوان پیل برداشته بود و
محاسن را شانه میکرد و در اقامت آن سنت مبالغه
مینمود چون فراغت یافت گفت ای برادر این
چهار پا بصورت موجب تفرقه مینماید اما در حقیقت
سبب جمعیت خاطر و سکون ضمیر است و من از
دنیا بدو چیز قناعت کرده ام که وجود هر دو
ضروریست یکی این شانه که چون وضوی
تازه کنم بدان سنتی بجای آرم و دیگر این
دراز گوش که احیانا بدفع حرکتی شهوانی
محتاج شوم بمباشرت این حیوان خود را از وقوع در
محظوری و شروع در محظوری صیانت نمایم چه
با وجود زن و فرزند و تعلق خویش و پیوند از
وقت صفائی و از عبادت حلاوتی نمیتوان یافت **بیت**

آن برد سوی دولت جاوید ره که زد　　بر شیشهٔ تعلق ناپایدار سنگ
در ره نماند هر که درین بادیه کشید　　بار عیال و خار دل از دامن ولنگ

و اگر ترا هم سعادت مساعدت کردی
و اقبال استقبال نمودی این مایه از عمر که
در تحصیل علوم و اکتساب عادات و رسوم صرف
کردیی در عملی صرف شدیی که فردا
قیامت دستگیر تو بودی **شعر**

کار دنیاست که با علم و ادب باید ساخت　　آنچه دینست بکردار میسر گردد
نبود در صدد یافته کنجی هرگز　　هر که خواهد که ز اکسیر توانگر گردد

برادر عالم بخندید و گفت اگر ترا یکروز

باعالمی اتفاق مجالست افتاده بودی و بعضی از آنچه
دانستن آن فرض عین است باستفادت آن رفته
امروز ترا از شین جهالت و عین ضلالت نگاه
داشتی و از قضا کردن فرایض صلوة و تدارک
و تلافی سایر تقصیرات ایمن کردانیدی
نشنیده که گفته اند **شعر**

در علم کوش و صورت محمود را بدان
کانت دهد خلاص بآخر ز بند جهل
بسیار ریشهای عبادت که رنده شد
بعد از هزار محنت و شدت ببند جهل

قناعتی که شیخ کرده است باستعمال
این شانه که جیفه ایست نجس و مباشرت
با این حیوان که لطیفه ایست از اغواء شیطان
خبیث رجس عین جهالت و محض ضلالت و اگر
مرتکب این محظور از سر این معصیت در نگذرند
و بتدارک و تلافی تقصیرات گذشته مشغول
نشود ممکن است که ازین جهان ایمان بسلامت
نبرد **شعر** سیر و سلوک هست ره دور و مجتهد
کوریست بی عصا اگر از علم عاطل است
با شرع کن موازنه اعمال خویش را
تا سعی خویش جمله بدانی که باطلست

شیخ از برادر خجل گشت برخاست و غسلی
بشرط بر آورد و از آن فعل قبیح و عمل شنیع توبه
کرد و صحبت برادر را بر خلوت و عزلت برگزید
و باستفادت مشغول شد **حکمت** ارسطاطالیس در

زمان کبر سن و کمال شیخوخیت که آثار
ذبول در ریاحین حیات او ظاهر گشته بود و شواهد انتقال
وارتحال بمنازل خوف واهوال بدید آمده علم موسیقی
می آموخت یکی از دوستانش گفت شرم نمیداری
که در زمانی که برگ گور و کفن می باید
کرد تو ساز طنبور و گلستان میکنی چنانکه گفته اند

شعر در سینهٔ جوان اثر عشق زد انشت
سازطرب بموسم پیری زعقل نیست
برگ ونوای سور درین خانهٔ هوس
آنراسزد که بر سر تحویل و نقل نیست

حکیم گفت شرم از جهل باید داشت که بدین
معاپاست **شعر** به پیش اهل بصیرت کمال نقش بود
نه هرچه فکر کنی هیأتی که محمودست
غرض زعلم اگر فضل و دانشست و شرف
بود اگر همه سحر و طلسم مود و دست
وگر مراد حصول ریاستست و منال
فقیه مدرسه ابلیس وار مطرودست

حکایت حکیمی جوانی خوب صورت را بدید بلش مصاحبت
او میل کرد سپس که معنیش را بمحک امتحان زد عیاری که بکار آید
نداشت از و درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر درو کسی بودی
بود بهتر زانسان نقش دیوار **بیت** بود گر آدمی چشم ولب و گوش
زصورت بگذر که انسان نباشد نداردهر که عقل و دانش و هوش **حکمت**
حکیمی را پرسیدند که انسان چیست گفت عقلی مصور خوب نادان چو صورتی که آنست
که نیز نزد بزرگ او نقش هست همه را ز که داماً که برا ز ظهر او بود بطلش **حکایت**
جاهلی تقراط را بنیادهٔ صورت قبیح هیأهٔ عیب کرد تقراط گفت اگر تر احتیت حسن قبح معلم گردد

بیت منت با معنی خود بغایت خوب نماید
ایمن نشد باد حوادث کجا بود انزا که چون گل بو حسن مستعار
معنی دلپذیر به از صورت لطیف کین راز و ال باشد آن هست پایدار

حکایت پیش مامون خلیفه چندان در ذکر فضل و آداب
عبدالعزیز بن یحیی مبالغه کردند که مامون را بمصاحبت او
رغبت ظاهر شد و باحضار او مثال فرمود چون حاضر گشت
یافت صورتی دید کریه و طلعتی ذمیم نفرتی در باطنش بدید
آمد گفت الی ان اختبر مخبرك فما اقبح منظرك تا بر مضمون
نامهٔ مختوم اطلاع یافتن باری قوت باصره از مطالعهٔ خط ناخوش
عنوان آثار تاثر در باطن ظاهر میکرداند **شعر**
درج فرخ سینه فراهم گرفت باخط بدچشم چو همراز شد
پیك فرستاد بشادی روح دیده که بر نقش نکوبار شد
عبدالعزیز گفت صباحت روی و لطافت موی نه مایه ایست
که آنرا وسیلهٔ قربت ارباب حل و عقد توان ساخت حق تعالی
در کلام مجید خبر میدهد که چون یوسف را علیه السلام بمجلس
عزیز مصر آوردند با کمال جمال خود لاف از حسن خصال زد نه
از لطف زلف و خال گفت **ق** اِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ نگفت انی صبیح
ملیح و نیز اگر در قضیهٔ او تاملی رود معلوم گردد که نجات
یوسف از تبعات حسن او بود و تبعات او غرات علم و عقل **بیت**
حسن مردم معانی نیکوست زن بود انکه زد زصورت لاف
چشم شهوت پرست بیند روی بر معاینت دیدهٔ اشراف
مامون را کلمات وحش آمد بمحل قربتش رسانید و بانواع کرامات
مخصوص گردانید **شعر** علم کوش و خلق نکو و صلاح نفس که عزو جاه هر دو جهانست
کز هوس میدان یقین که بی حد نوع دانشی پرون نبرد گوی ز میدان بحث کسی
حکایت در آثار مرویست که روزی عباس رضی الله عنه بمجلس رسول علیه الصلوة والسلام

حاضر شد سید در وی نکریست و بیستی کرد عباس از سبب آن حال
باز پرسید سید علیه الصلوة و التحیة فرمود که در کمال جمال تو
عجب بماندم عباس را ازین سخن شکفت آمد کفت یا رسول الله
مرا نه حسن هیاتیست و نه لطف طلعتی اطلاق لفظ جمال بر چه جاست
سید علیه الصلوة و السلام فرمود که بر وفور ملاحت
و کمال فصاحت تو **شعر** بزرک مرتبه مرد عقل و رای کند
نه شکل و هیات مطبوع و چهره زیبا ز دانش است ترا آتش جمال
چو از نقوش خوش آینده زینت دیبا **حکمت** خوش آینده تر لباس
مرد را فصاحتست و آراینده تر کسوتی زنان را صباحت **بیت**
زن کر شکوف باشد و شیرین حدیث مرد با قبح خود یگانه بماند هر دو فرد

حکایت در روزکار خلافت عبد الملک بن مروان جماعتی
خروج کردند حجاج را بمحاربهٔ ایشان فرستاد تا اطفاء آن نایرهٔ
کرد بوقت مراجعت خواست که یکی از فضلاء دهر و علماء
عهد با خود نزد عبد الملک برد او را یکی ازان کابر که در انواع
فضل مشار الیه بود و در اصناف ادب مدار علیه دلالت
کردند حجاج او را در مصاحبت خود پیش عبد الملک آورد چون بشرف
قبول و محل مسئول رسید بحکم آنکه منظری قبح داشت و هیکلی کریه عبد الملک
از مشاهدهٔ او نفرت مینمود **بیت** هر کرا صورت نیست نازیبا در دل
هیچکس ندارد جا هست از صورت نکو طاوس در شبستان پادشاه ماوی
با این همه بطریق امتحان او را بر بساط مباسطت بنشاند و از
صحایف لطایف خویش خطی چند بر وی خواند دید که از فنون
فضایل بهره درست دارد جمیع مناقب و مفاخر صاحب خبر
اخلاق در لطایف چون آب زلال و الفاظی در حلاوت
چون کعب غزال حسن محاورهٔ او بر چشم عبد الملک قبح مناظره
را بپوشانید و محاسن خصایل و احاسن جلال او را بحلی

رفیع و مرتبه سنی رسانید تا از مقربان دار الخلافه شد از نعمات
دنیوی بحظی وافر و نصیبی کامل مخصوص کشت **شعر**
آنرا که هست صورت معنی دلپذیر پیوسته در حمایت او صاف وجود
بود شکل کریه و چهره نی لطف بر همه سود ذلیل و خوار اکر باخرد بود
هر ره بمنزلیست نکوئی نه ادب بیچاره آنکه صورت معنیش بد بود

حکایت روزی مامون عرض لشکر خواسته بود بمیان مردان
کارزار دیده آراسته **نظم** پیرهن زده زنینه ماسی بر سنان
کرده خراب چهره قصه را بما بحر غافل چو مرد معرکه فرزند ازنده
هار رجحانکر روز نظاماد بر ازین ساعت بساعت کرد قلب
جناح مرحوایند و هر کرا مستحق تربیت می یافت بمزید عنایت
مخصوص میکردانید تا بشخصی رسید که در قبح صورت و دنائت
طلعت آیتی بود و چهرهٔ ناخوش او در میان سواران راست چون
آبلهٔ سرخ در چشم کج می نمود **بیت** رویی که هر که بیندش از ناخوشی که
کردد ز نور چشم جهان بیخود ملول باشد چو روی حور بهشتی نشستنش
در کوی کنج کلخن بردود مزبلی مامون در شکل ناشکوه و
هیات منکر او می نکریست و تعجب میکرد پیش خودش خواند
و مولد و منشاء او بپرسید و از ادب و هنرش تجسسی کرد نه اهلیت
داشت که شرف نفس بد و ظاهر کردد و نه فصاحتی که نقصان حسب
و نسب را بپوشانید **شعر** بحیرة انتم من وجهه و وجه بالقبح مشهور
چهره چون رخ کدای ثقیل سخنی چون حدیث عزرائیل
مامون فرمود تا نام او را از جریدهٔ ارزاق محو کردانیدند و خط نسخ و بطلان
در آیت مواجب و مشاهره او کشیدند و کفت چون شخصی در دایرهٔ انسانیت
آید اکر اثر روح در ظاهر او بیشتر باشد سبب مزید حسن صورت و تناسب
اعضا و اعتدال ترکیب و فرط ملاحت او کردد و اکر ماده حیات بر باطن او
غالب تر افتد موجب فصاحت زبان و بلاغت بیان و مفاخر ذات

ومحاسن صفات وکثرت دانش وغزارت فضایل وشود کسی را
که ظاهر وباطن از روایح ریاحین حیات نیافته باشد ازو
امید وتوقع نفع داشتن عین خسران ومحض نقصان بود **بیت**
چو نیست پیکر مطبوع ومال دشمن مال ؛ دوای مردم دانسته جنس
نفر وفاقه مفید نیست خوی نیک اندوز ؛ خصال خوب پسندیده گنج زار
حکایت زنی خوب صورت حکیمی ذمیم را بدید وگفت این چهره
کریه است ولقای ذمیم **بیت** رخ بپوشی بخاک تیره زشت
که به بینی خواب صورت خویش ؛ حکیم گفت در تحسین باطن که اختیار
داشتم هیچ تقصیری نکردم وچهره صفات خود را بگلگونه
کمالات بیاراستم در نگاشتن نقوش ظاهر که نتیجه قلم قدرت است
اگر نیکست واگر بد مرا اختیار نیست **نظم** صورت آدمی بود حرفی
که نگارد بلوح خامه پیر **حکمت** زشت را از افعال واقوال
قبیح اجتناب نمودن فرض عین است تا حامل قبایح ومحل
فضایح نگردد وخوب صورت را ذیل محاسن خود از لوث قبایح
صیانت کردن عین فرض تا جامع فضایل وحاوی احاسن شمایل
بود **شعر** هر کرا صورت خوش آینده است ؛ حیف باشد که فعل او زشت باشد
وانکه بد فعل وزشت روی افتاد ؛ خود سزاوار سنگ باشد وخشت **الحدیث**
حاجت از خداوندان صباحت واصحاب ملاحت باید خواست یعنی در
اغلب صورت خوب بر معنی پسندیده واقع گردد وهیولای صالح بود که
قبول اشکال موزون کند **نظم** عنوان خیر وشامل حسن سرشت
روی نکو وپیکر مطبوع دلگشا ؛ دیباچه رذایل وفهرست طبع
رخسار زشت وچهره مکروه بد لقا **حکمت** زینت ظاهر تناسب اعضاست
وآرایش باطن رای صواب وعقل دانا **شعر** به از انسان
بی عقل وبصارت ؛ بود جسمی که در وی جان نباشد ؛ خردمند
انسان بی خرد هست ؛ بشکل انسان ولی انسان نباشد

حکمت آلایش ظاهر زینت باطن را بزیان نتواند آورد چون
خشایش دوای که گر صورت مطبوع ونتایج مروح ندارند
جهت فواید کامل مرغوب ومطلوب اند وآرایش ظاهر بشناعت
ورداءت باطن را اصلاح نتواند کرد چون ریاحین سمی که بسبب قبح
مخبر با همه حسن منظر مهجور ومتروک اند **بیت** شاخ دانش
نشان اگر خواهی ؛ که بجانیت بر دهد دو زنی ؛ صورتی
را که هیچ معنی نیست ؛ هست همچون میان تهی لوزینه
ارجناست جمال ظاهر که صورت گران بامتزاج اصباغ
والوان امثال آن ترکیب کنند واز شرف ونفاست جمال
باطنست که از تصویر مانند آن عاجز آیند **شعر**
صورت خوب نقش دیوارست ؛ که زآسیب دهر گردد خاک
حسن معنیست چون سبیکه زر ؛ که بود پاک در کف ناپاک
فایده مذکور است در آداب اعراب که حکما بلغه هیچ
واطراء فصاحت وبلاغت تاکید ومبالغت بیش از آن کردندی که
در ستایش سخاوت شجاعت وگفتندی که فصیح وبلیغ اگر در نسب
متاخر باشد در محافل تقدم او را بود واگر بسن وسال خورد بود
ریاست وزعامت مشایخ او کند واگر در عشیره خویش استخفاف
از اقل بیند در محاضره ملول در صف افاضل نشیند ز محاوره
او استیناس یابند واز پرتو رای او در ظلمات وقایع اقتباس
انوار نمایند **بیت** از دو زو ید چون کنی خرجی ؛ رخنه در مهر زرکان
خویش کنی ؛ مایه جوی از شرف که سود ؛ بیش چندانکه صبر بیش کنی
حکمت اعتبار فصاحت بغزارت حصافت است هشیار زبان
مست عقل را اعتباری نیست **شعر** هر که کم گوید ونکو گوید ؛ باشد
در فضیلت انسان ؛ وانکه بسیار گوی بی معنیست ؛ ز ژاژخایی بود بلند بانگ
حکایت شخصی بزیارت حکیمی رفت ودر سخن گفتن بی فایده مبالغه تمام نمود

در اثنای کلمات گفت سخن بس کنم حکیم در جواب گفت تو خود سخن نگفتی
نظم گفتن بیهده را نطق نباید گفتن ـ سخن آنست که فایده گیرد کس ازو
گوی بیجا گوی و بیجا ده مکن ـ چون ملال آنچه کشاید در آن نفس
حکمت حکیمی را پرسیدند که خردمند کیست گفت آنکه سخن باندازه گوید و
قدر هر کمالی بشناسد و از اکتساب فضایل ملول نگردد و بمراتب و مناصب
خسیس قناعت نکند و از تحفض منزل احتراز واجب داند و همت بر تحصیل
کمالات و ادراک درجات مصروف کرده اند چنانکه گفته اند شعر چون ز طریق
فضل نخندم ـ قانع مشو بمنصب دون همتان دهر ـ قند و شکر مجو ز کف ناکسان
از دست پادشاه جهان نیل جام زهر حدیث حق سبحانه و تعالی معالی امور را دو
دارد و دشمن دارد کارهای خرد را … شعر ذاتی که هست مظهر انوار عز
خواهد بهر حرمین مقامات عالیه ـ بنو دجز از فخری و د بنا فخری مشدن ـ قانع بتن
مزبله از بری غالیه فایده از سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله روحه
نقلست که اگر در سیر و سلوک بجائی رسی که در پیش خود اثر سابقی نبینی و بر عقب
از خصول لایق … باشی زنهار ببین منزلت قناعت منمائی و در بین مقام آرام
نگیری که این مرتبه نسبت باوضاع بشریت عالی نماید و انجا که علو شان و رفعت حضرت
بی نام و نشان الهیت است از هزار دریا قطره نباشی و از صد هزار خورشید ذره
شعر برتر از هرچه عقل اندیشد ـ حضرت عزت خدا باشد ـ رفعت جاه نفس انسانی
ست پیدا که تا کجا باشد حکایت معاویه گفت باشتغال جنس همتا … بادراک
مراتب علیه مصروف کرده اند که من عزیمت بنیل مناصب خلافت درست کردم باوجود
مستحق و منازعان مستعد سعی من ضایع نشد شعر گرتهیت آن دست بر کار وری
سر آید دیار بر قدم ـ تری دار منت که مفتوح شد ـ لیس عندها از علو هم حکمت
سه چیز را نتوان یافتن مگر بهمت عالی عمل سلطان و سود دریا و مناجره دشمن شعر هر که
آسودگی راحت جست ـ دل خود را ز بخت شاد نکرد ـ هر که نرسید از بلای خمار
قدح باده مراد نخورد ـ هوس استراحت معده و صناعت ـ بر فرقه ز حلق
بحی کشیده اند ـ آخر بقد هر نخ بیکنجی رسیده اند حکمت ناز و نعیم بار نکاب

خود اول
کر

مخاطرات توان یافت و مناصب علیه باحتمال مشغاللهٔ شعر هیچ منصب بی رنج
نتوان یافت ـ سلطنت هسته بهر شمشیر ـ نکند هیچ صید گور و گوزن ـ که بر
دیگر که و … شیر حکایت آورده اند که در بدایت ایام که ریاحین دولت
نسیم و ریاح سعادت در تنسم بود اندیشه استخلاص بعضی از ممالک که در تصرف
جمعی از متغلبان بود بدید آمد نظم کفاف نفس اگرچه اندکست ولیک ـ جهانی
گرفتن بهمت عالیست ـ باجماعتی از اعیان دولت و ارکان حضرت خود مشاورت
کرد از آنجا که عجز طبیعت و ضعف مزاج ایشان بود گفتند که حضرت عالی تبار
تشویش انگیختن و آتش فتنه افروختن صواب نمی نماید ملکی داری آراسته و
مبالغی تحمل و خواسته از اینها تمتع گرفتن به از ارتکاب مخاوف شعر
لذت دنیا نباید غیر آنک ـ دل از و برکنده مهر آیین بوند ـ نفس بر آز کشتن
زیرا که نیست ـ آرزو را هیچ پایان پدید ـ قناعت از طبایع بهایم است و
تفرد از اخلاق … فرصت وقت را که چون خیل سحاب گذر کرد باید
غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از کوب اهوال اندیشه نباید کرد شعر
کم سلطنت نشاید بست ـ هر که دار عیب تن آسانیست ـ سمت … تمام
لاجرم خوار … است ـ باز را هست همت عالی ـ آشیانش سرای سلطانیست
شنیدیم که هم در آن روز بعزیمت آن دیار نشاط حرکت کرد و بسهولتی هرچه
تمامتر آن ممالک را نیز در تحت تصرف خود آورد شعر هر که دولتیست طالع
نکند او سعادتش در خواب ـ بر نیارد ز خواب سر … صد اگر …
طلب حکایت چون آفتاب دولت یعقوب بن لیث مرتفع گشت و آثار و اخبار
او در جهان منتشر شد و سیستان و کرمان و فارس را مستخلص گردانید
و عنان بر صوب عراق تافت المعتمد بالله که خلیفه آن زمان بود باو نامه
نوشت که صفت تو صفاری بوده است و عمل روی فروشی آیین پادشاهی
کردن و تدبیر ملک داشتن از که آموختی شعر گرنه بر پازاری فرمان دمی کی آمدی
بر سر هر کوی بودی پادشاهی کامکار ـ یعقوب در جواب نوشت
که خدایی که دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم تو بر

فرو نگذاشت **شعر** هر که را نیست دانش و تدبیر ؛ نزد کار خود شکی نبود
کی دهد ملک خود بنادانی ؛ آنکه بر داند از ظلوم و جهول **حکمت** مکتوبست
در عهدنامهٔ اردشیر که هر روزی که قدم بر بساط علم نداشته باشد عاقبت او
خوار نیست و هر عدلی که نه با خوف خدا باشد اگر چه تمام بود مصیر او با پشیمانی
و خجالت است **نظم** جاهل اگر عزیز بود دل برومند ؛ کور ابی بقا بود بتر زین
جاه ؛ چندان بود که چرخ نداند مقام او ؛ زودش فرو برد بزمین همچو چاه
حکایت عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت آیا نوبت دولت بدیگران
ما تا کی بود و روزگار منشور ایالت حکم بنام ما تا چند دیگر خواند پسر گفت
مادام که ترا بساط عدل و فرش انصاف درین ایوان مبسوط باشد ؛ تا پای
پادشاه بود بر بساط عدل ؛ بر فرق وی زمانه نهد تاج سروری ؛ بیرون کند چو دست
ستم ز آستین ملک ؛ برگردنش سپهر نهد تیغ مهتری **حکمت** سقراط گفت
عالم مرکبست از عدل معمور و مستقر و ثابت تواند بود **بیت**
هر بنای که طبع آب کند ؛ آتش انرا بکل خراب کند **الحدیث** عدل از دینست
و صلاح سلطنت و تزیین ولایت و امن و عافیت رعیت بدو باز بسته است
شعر چو ملک مضطرب و اهل مملکت مضطر ؛ شوند خیر و نه بیند کز خود
سلطان ؛ ثبات ملک و قرار رعیت از عدلست ؛ بود ز عدل عدول از وساوس
شیطان **حکایت** یکی از مشایخ گفته بعضی از ترکیب منزلست که
ای ملک ترا بر سر خلق مسلط نکرده ام از برای جمع مال دنیا و عمارت
باغ و دیار و قصور ترا فرستاده ام تا دعای مظلوم از من باز داری **بیت**
حب دنیا و دوستی بنا ؛ کرد احکام وقت را مشغول ؛ چکند در همه محنت
کش هست فارغ طبیب از معلول ؛ با که گوید حدیث خود مظلوم ؛ میر مست
خراب و خواجه ملول **حکایت** یکی از پادشاهان پسر خود را ولی عهد خود
میکرد او را گفت بدانکه حق سبحانه و تعالی از بندگان خود راضی نگردد
تا معاملهٔ ایشان با خلق چون معاملهٔ حق تعالی نباشد با بندگان حق
سبحانه و تعالی بر بندگان رحمت کردن فرمود و با ایشان راست

گفت و ایشانرا تصدیق فرمود و جرایم و معاصی ایشان از مجرمان در گذرانید و
ایشانرا عفو فرمود و با همه احسان کرد و ایشانرا با احسان فرمود **نظم** سایهٔ رحمت
خدا خوانند ؛ گر بود در سیم نیک سلطانرا ؛ آنکه بر سیرت ستمکاریست ؛ در زمین
نایبست شیطانرا **فایده** موسی صلوات الله علیه از حضرت الهیت جلت
کلمته استدعاء وصیتی کرد وحی آمد با وی که عثرات مردمانرا در گذار و از اهل
ظلم عفو کن و احیانرا با احسن اجابت تلقی نما تا من نیز با تو همین معامله کنم **بیت**
نکند میل جود در دنیا ؛ در دل هر که رغبت نیست ؛ هر دو نیک اجزای همت
سنت حضرت خدا اینست ؛ بد نه بیند بهیچ حال از کس ؛ آنکه کردار نیکش
آیین است **حکمت** پادشاه را عفو کردن از گناه زیردستان عادتی
پسندیده است یکی آنکه در ملک با او مشارکت جوید دیگر آنکه قصد حرم او
کند سیوم آنکه سر او را نگاه ندارد **بیت** آنچه با کینه کاران بهر دین ؛ طریقی
به نباشد دیگر از عفو ؛ ز مجرمی نشاید در گذشتن ؛ نبی باشد عقوبت بهتر
از عفو **حکایت** از نشاهر حکایاتست که از عمرو لیث که او را با جعفر گفتندی
پیش او قربی تمام یافت و محلی نیکو حاصل کرد عمرو او را موقر و محترم داشتی و
ایام ساعات طرب و نشاطی نگذاشتی روزی غایبی اگر بجرمی اقدام نموده بود
چون چند بر دابن خبر با عمرو رسانیدند او را طلب فرمود و شمشیری چند برهنه پیش
او نهاد که از ین مجموع دو شمشیر نیکوتر اختیار کن با جعفر دو شمشیر که در نظرش
پاکیزه تر نمود بر گزید و پیش عمرو آورد و گفت هر دو را در یک غلاف با هم
جمع کن با جعفر متحیر گشت و گفت چگونه دو شمشیر در یک نیام گنجد عمرو گفت
چگونه دو امیر در یک ولایت حکم کند با جعفر بخطای خود واقف گشت
زمین بوسید و التماس عفو کرد عمرو گفت اگر نه رعایت حق قرابت بودی
از تو تجاوز نکردمی من بعد بر چنین حرکات اقدام منمای که امارت مداخلت
و مشارکت نبرد **بیت** ادب بخدمت شه انکه کند ؛ روزگار از سرش بر آرد
گرد ؛ یا بپا مور خدمت سلطان ؛ تا نگردد سرش بگرد **حکایت** پیش
از زمان خلافت منصور یکی از اهالی مدینه علی ساکنها السلام والتحیه

بااو دوستی کردی و بیشتر از اوقات عمر برای اقامت رسوم محبت و
صداقت مصروف داشتی تا منصور بر خلافت و کار زعامت و شغل کلانه
بر و قرار کرفت آن بزرگ رعایت حق دوستی را بر رسم تهنیت ببغداد آمد چون منصور
او را بدید باعزاز و اکرام بسیار بتقدیم رسانید و جانب او را بحسن عاطفت و
عنایت مخصوص کردانید ✱ هر کرا عمی که یافت قدر بلند ✱ بود در هندوستان قدیم
قصد یاران خویش کرد اول ✱ سر بر آورد چون نخست نیم ✱ روزی در مجلسی خاص
و حاضران محرم آن بزرگ شرایط خدمت بجای آورد و کفت پوشیده نباشد بر رای
پیر لیپر که بنده را در صدق وداد و حسن اعتقاد و فرط انقیاد قدمی راسخ و نیتی
صادق و دلی ثابت است اما بیش از آن نیست که ادب خدمت ملوک نیاموخته است
و شرایط و لوازم ملازمت خلفا و پادشاهان ندانسته اکر اشارت عالی نافذ
کردد و تمهید قاعده کند چون بنده از آن تجاوز نکند خود را از وصمت سوء ادب
صیانت کرده باشد و در مجلس خلافت بثقالت و کرانجانی منسوب نشده
انعامی باشد تازه و اکرامی بجد و اندازه که ضمیمه سوابق مبرات کردد و بنده را سبب
مزید مفاخرت و مباهات شود ✱ سوختن همچو عود بر آتش ✱ بهر آزار دیکری
خود بردن ✱ کردم از اد اکر بیاموزم ✱ پیش تو شرط بندکی کردن ✱ منصور کفت ترا
ملازمت معاف داشتم اما در اقامت سنت زیارت چندان تراخی و تقاعد مکن
که از تو فراموش کنم و چندان مبالغت منمای که از تو ملول کردم چون بمجلس من در آیی
باید که دور نشینی تا حاجب ترا نزدیک آرد و تنبیه و بسیار مقام نکنی که آن نوعی
از سوء ادبست و اکر ترا حاجتی باشد در رسانها از من سوال مکن تا بر دل من
کران نکردی و هر چه با تو احسان کنم بهر منزلت و مرحله که باشی زبان بشکر جاری
داری چنانچه خاطر من باستماع آن شاد کردد و سبب مزید انعام و مبرت شود
و در مجلس من از یاد کردن وقایع و حالات که در زمان ماضی میان ما بوده است
احتراز و اجتناب کنی بزرگ وصایای منصور بقبول کرد و بازکشت بعد از آن
در سالی دو نوبت بحضرت خلافت آمدی منصور هر نوبت او را هزار درهم
بدادی بالتزام یعنی که لایق او دانستی و او را موقر و محترم بازکردانیدی

بی دولت تو آیات منصب و ملک ✱ بعقل و توانایی نکه داشتن ✱ که باشد زدن تیشه بر پای
خود افکندن ناسزا اما مرا از احمق **حکمت** هر که تند شد بکفت بسیار پند
چون بی هنر کسی بر مسند دولت کم نشیند ✱ هر آینه اکر سر کشتر کردد دلیل
دلیل عقلش آید بر سر راه ✱ ز فکر کج نبی باشد نادان ✱ برون افتد از راه راست ناکاه
فصل از کلمات سعید جبیر است رحمة الله که اول نصیحتی که بلیغ باشد
محتاج باشد حلمیست با عقل آمیخته **نظم** کر عقل را ز علم نباشد تجلی ✱ هم ره
بمنزلیست چو مطلوب در حرست ✱ ز عقل علم را نبود هیچ فایده ✱ حاصل چه
لؤلؤ لؤ ایست که بر کردن خرست **حکایت** یکی از اهل شام که در زمان تعلم و
تحصیل با منصور رفیق بود و وافقی شرایط همه خلیفت نکر او بوده روزی در دار الخلافه
حاضر کشت و بسوابق صحبت و سوالف مجالست خود را تعریف کرد حاجب
او را بمجلس منصور آورد تا شرایط خدمت بتقدیم رسانید منصور او را بشناخت
و از سبب قدوم پرسید کفت رعایت حق صحبت قدیم و عهد ماضی را خواستم که شرف
خدمت امیر المؤمنین مستعید کردم و قصهای کذشته و حکایت کذاشته را کفتن کرفت
منصور صحبت او را بسبب سوء ادب و اظهار فضل نه هنکام و القاء کلمات
نامرتب کران شمرد فرمود تا شانزده درهم باو دادند و او را باز کردانیدند **بیت** نمی خرد
کر بود بعلم علم ✱ صحبت ابو جعفر بن ندیم ✱ بعد از یک سال در روزی که منصور را
پسری وفات یافته بود و اکابر و اعیان دولت از برای اقامت سنت تعزیت اجتماع
نموده باز آمد و شرایط خدمت بجای آورد و کفت
من آن مردم که در شام با تو شریک تعلم
و استفادت بودم خبر این قضیه و آوازه این
رزیه استماع نمودم واجب دیدم دعا کفتن
و رعایت حقوق کذشته کردن منصور
فرمود تا پانصد دینار باو دادند شامی باز
کشت و بعد از یکسال دیکر
باز آمد چون علتی که نکس کند

یا قلتی که بعد از غنا عارض گردد منصور مردی
تنگ حوصله بود و بخیل او را بدید و متغیر گشت گفت بار شبی عود
و مراجعت چیست شامی گفت در آن زمان که با یکدیگر
در هشام بکتابت احادیث مشغول بودیم دعائی
که مخصوص بود بقضای حوائج نوشته بودم ضایع شده
است آمده ام تا از نسخه امیر سوادی بر گیرم منصور
گفت رحمتی بیهوده کشیده آن دعا را در استجابت
هیچ اثری نیست سه سالست تا من بقرائت آن
مداومت مینمایم تا حق سبحانه و تعالی از صداع تو خلاصی
دهد سخن دهد شامی خجل شد و خایب و
خاسر باز گشت و با وفور علم چون
عمل عاری و عاطل بود جز خجالت فایده بدو
برسید بیت نه خرد نیست آدمی گرچه
کرد تحصیل حکمت و تفسیر سگی
شود جز بتربیت مردم وز جل و جامه اش
کنی حریر فایده پرویز روزی پسر
خود را وصیتی میکرد و گفت چنانکه
تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون رعایا طاعت خود
میفرمایی تو نیز از مخالفت عقل بر هر کن هر کو نهد بنای عمل بر اساس عقل
کارش بلند گردد و حالش نکو شود وانکه کند بحرص طلب فعل کند
بسیار بر بنا مده تا که فرو شود حکمت بوذرجمهر را پرسیدند
که آنچه انسان را از آن چاره نباشد چیست گفت عقل گفتم قدر عقل
تا کجا باشد گفت چیزی که تمامی آن مر کز یک شخص را حاصل نشد
باشد قدر او را که داند بیت در دریای دانش خرد
که بود اندکی از و بسیار گر قناعت غنیکی سگی

طمع حلکش نیر مدار فایده جمیع اشیا بعقل محتاج اند و عقل
[illegible] محتاجست بیت کسی که گر و قناعت بد انچه میداند
بس اگرچه بداند مگوی دانایش کسیست عاقل و دانا اگرچه کم داند
که هست در طلب عقل و دانش بهانش حکمت آدمی [illegible]
نفس و اکتساب فضایل و تهذیب اخلاق بتجارب بسیار محتاجست
و چون حکما دیدند که مدت بقای مستعار بادراک این معانی وفا
نخواهد کرد و با کثر حوادث مستعد از اجزا از انواع کمالات
محروم خواهد گشت جبران این نقصان را از اخبار پادشاهان و [illegible]
متقدمان و سیر صلحا و عادات انبیا و اخلاق حکیمان و
افعال کریمان در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ و اسمای
بزرگان را در قید نقل آوردند تا اصحاب کیاست و ارباب
فراست آنرا دستور معاملات خود سازند و هر یک بقدر
استعداد خویش از مطالعه این حکایات مقصود خود [illegible]
نمانند و بمطالعه هت خطی و بهره استیفا کنند شعر
برای دولت دنیا و همت عقبی ضرورتست سپردن طریقهای [illegible]
به راه سلطنت [illegible] بسته کردن حاکم [illegible]
کمان بهر کشش [illegible] افرازی اگر بحکم سلیمان شوی بعلم آصف
ظفر بحکم سلیمان و علم آصف گیر اگرت کند هوس فضل و آرزوی شرف
حکایت مسطورست در اخبار که روزی داود علیه السلام
در آسمان نظر میکرد دید که برمثال [illegible] شد گفت الهی
این ذرا مواصل چیست وحی آمد با وکه لعنت [illegible] موجب شده تا
جادوان بیت به بندگی خدا هر که عزت یافت نه از تکبر و عجب و دماغ و تجمل
خدا شناس شو و حق بندگی بگذار وگرنه درگذر از عهد جهانداری
حکایت سنده اوکه اسمعیل سامانی در هفته یکروز بار عام دادی و
حجاب امر نفع و محجوب گردانیدی و بخود استماع قضایای شرعی و دعوی بجای

آوردی و قطع و فصل خصومات بقدر امکان احتیاط کردی
و چون فراغت یافتی برخاستی و دو دست در محاسن خود زدی روی
سوی آسمان برداشتی و گفتی الهی غایت جهد و نهایت طاقت من
این بود که بذل کردم و آنچه در وسع من بگنجد از تاکید و مبالغه در
تحصیل حق از باطل بجای آوردم تو بر نیت من مطلعی و از سر
ضمیر من واقف که میل و مداهنت ننمودم اگر جهد کردم از من در گذار
و آنچه بجز علم من محیط نشد مواخذه مکن **بیت**
گر همه بار خدایا تو سزاوار بنده خود، چنانکه هست قلیل و کثیر میدانی
طریق عفو سپردن سزاست لایق تو، چو هم جرم که هست از خواص انسانی
کرونه در خود احسان تست آخر تو، سزای رحمت و فضل و اهل احسانی
تا کارش در علو قدر و ارتفاع امر از نفاذ نهی و حسن طوی بجایی
رسید که هزار هزار سوار با آلت تمام و استعداد موفور جمع کرده و
بر عمرو لیث ظفر یافت و ممالک او را در قید حکم خود آورد و عنان حل و
عقد از قبضه تصرف او بیرون کرد و پادشاهی صد و سال و سی
در خاندان او بماند و ارباب قرایح و طبایع مستقیم در توشیح
و ترصیع محامد و مدایح او خورده کاریها کردند و سروران
وقت او را اسامی بضاعت بزرگواری با قضای آثار او فرمودند
بیت قبای خسروی در بر نیاید هر کسی را خوش، سر هر ناسزایی را نشاید
تاج سلطانی، صلاح ملک اگر خواهی بیاموز ای شه عالم، طریق پادشاهی از اسمعیل
سامانی **حکایت** از علو همت و کمال دیانت امیر اسمعیل حکایت کنند که
چون بر عمرو لیث ظفر یافت فرمود تا او را بگرفتند و در حبس باز داشتند و
نوایر شورش و فتنه منطفی گشت عمرو لیث یکی را نزدیک او فرستاد و پیغام
داد که مرا در خراسان خزاین بسیار است و دفاین بی شمار که کسی را
بران اطلاع نیست اگر رای پادشاهی مصلحت بیند مرا از محبس
بیرون آرد تا مجموع را اضافه خزینه معموره گرداند

امیر اسمعیل گفت عمرو لیث میخواهد که ثقل اوزار و مظالم خود را
در گردن من اندازد و خود مخفف و آسوده با آخرت رود و مرا
بدان مال احتیاجی نیست و فرمود تا او را از حبس بیرون
آوردند و بخلافت فرستادند و تا از قبیله عشیره
سامانیان خیار ندان حکم و فرمان بعدل و اقتدا در اقامت رسم
پادشاهی و تمهید قواعد فرمان دهی بدین پادشاه کامکار نیکو
کار عدل پرور انصاف گستر کردند هیچ وهنی بارکان دولت
و خللی به بنیان ملک ایشان راه نیافت و چون نوبت
حکومت و سلطنت بجوانان و کودکان رسید این طریق
مسدود کردند و حبل ظلم و ستم ممدود گردانیدند
بسی بر نیامد که طبیعت روزگار مکافات برخاست و فلک کینه
خواه موارث و مواهب خود باز خواست **نظم** مزاج ملک ز عدلست مستقیم آری
چو انحراف پذیرد بسی بقا نکند، مده بدست هوا و هوس گریبان را
که چون گرفت قضا دامنت رها نکند **الحدیث** من سل سیف الجور
سل علیه سیف الغلبه هر که شمشیر ظلم و تعدی کشد بر وی خنجر قهر و غلبه
کشند **بیت** مشو غافل زحق زیر دستان، چو بر دست زبر دستی نشینی
که مردم هر چه بیند از تو بی شک، تو آن هم از زمانه هم ببینی
حکمت امتداد روزگار پادشاه جابر کمتر باشد از بقاء زمان ملک
عادل بسبب آنکه عادل مصلح است و جابر مفسد و اصلاح موجب وجود
و افساد مقتضی عدم **مصرع** گر خرابی را زود گردد چو بستان بهشت
مصر معمور هم خراب شود گر ازو برکنی یک خشت **حکایت** عمر اگر عاملی نامزد
ولایتی کردی گفتی باید که دست تو از بیت المال مسلمانان کوتاه باشد و همت تو
بر اصلاح حال رعیت مصروف در روی اصحاب حوایج نبندی و
اگر خود بخواهی بر یکی ننشینی بر دواب و مرکب تو
باید که هم از وجه معیشت باشد و بهاء اسلحه و آلات غزو از

مواجب و ارزاق و بعضی شناسی که طمع و حرص اصلاح دنیا نکند
و آخرت را بفساد آرد شعر برک خود هر که از رعیت خواست
شاخ برکند و حشم داشت هر که احسان کاری کرد
در زد را کرف و انکار نه حکمت چو خواهی که فضیحت سابی
عمل بکسی مفرمای که مخالف امر تو کردن بر خود حرام داند
بیت خویش را رفعت و شرف افزود هر که کارش بکم ز خود فرمود
ملک خود را بسرکشی انکه سپرد پیش خلق آب روی خویش ببرد حکایت
امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام ابو اسود را
با مالت امری نامزد کرد بعد از زمانی معزول کردانید خبر باو
رسانیدند نزدیک امیر المؤمنین علیه السلام آمد و از سبب
عزل خویش سؤال کرد گفت شنیدم که در وقت استماع قضیه
آواز تو از مناظره خصمان رفیع تر گشته بود بیت
طریق نرم خویی گیر چون گل مکن تندی بسی چون خار و چون خس
ریاست را سیاست گر چه شرط است نشاید سخت گفتن با همه کس
حکمت حشمت در فضلست نه در تکبر و هیبت در عدلست
نه در تهور بیت بزرگی بجود است و احسان نه از جمع مال
چه قدرست کانرا که دارد لئیم و نه زعدلست هیبت نه از قوت زالکه
تهور و نسل هر دو شیر نر حکایت مرزبان را که ملک خوزستان
بود عمر در زمان خلافت طلب کرد چون بمدینه رسید گرد شهر بگشت
با عمر را کجا یابند بمسجد در آمد یکی را دید خفته و دره در زیر سر
نهاده و هیبت او بر فلک رسیده مرزبان ازو بهراسید بیت هر که را هست فضل دین
خواب او هست عین بیداری گفت اینک ملک منصف و اینک
ملک مهیا عدل کرد و اضطراب و تشویش سکونت و امن
مبدل شد لی بعته حاضر باستراحت مشغول گشت بخدا
که من چهار ملک را که همه خداوندان تاج و تخت بودند خدمت کرده

هستی کا

هستی که ازین مرد خفته در دل من ظاهر شد از هیچ کدام در
زمان امضاء فرمان احساس نکردم در زیر خاتمیت کافر و هست
مرد دین داری سلاح دلیر در دل مؤمنست و هیبت و نیست
درین تیغ و سر شمشیر حکمت بدترین خصال پادشاهان
جبن است و بخل و قساوت دل و عدم رقت بر ضعفا شعر
هر که با جان دشمن و دل دوست بستدش دست و دل جوانش و آب
گر بود پادشاه روی زمین نتوان توقع مدار خیر و ثواب
حکایت عمر یکی را از اکابر بولایتی نصب کرد چون
منشور حکم می نوشتند کودکی را رسیده در آمد و گستاخ پیش
عمر رفت عمر او را در کنار گرفت و با او ملاعبتی میکرد عامل پرسید
که این طفل امیر را که باشد عمر گفت یعنی است گفت ما نه با او ملاطفتی
میکنم با دلال و خوش کرد عامل از رقت طبع و خلق او عجب
داشت گفت مرا ده پسرست هیچ کدام را مجال نباشد که راست در
من نگرند عمر گفت نامه منشور او را باز کردند و گفت هر که را بر
فرزند خود شفقت نباشد بر مسکانه رحمت نباشد بیت
هر که را هست رقتی در دل خویش و بیگانه هست یکسانش آنکه بر مردمان نداند
توان کرد نام انسانش حکایت روزی هم او عاملی را بولایتی فرستاد
چون منزلی چند برفت باز گشت و گفت در فلان موضع
بخواب دیدم که میان ماه و آفتاب مخاصمتست و ترسیدم مراجعت
کردم تا تعبیر این خواب از امیر بپرسم عمر گفت تو از کدام طرف
بودی گفت از جانب ماه حالی منشور حکومت خواست و پاره کرد و گفت
این خواب علامت ظلم است در نهاد تو بسبب آنکه آفتاب
بضیاء ذاتی خویش دلالت دارد بر پادشاه عادل و ماه تیرگی
خود بر عامل ظالم نشاند و ودایع خدای تعالی بتو سپردن بیت
شنیدستم که حکام مسلمان ندادندی ولایت را به بی دین

نفس چون غود بندی بکس ظلم • نکرد بندی بهیچ امر بش تعیین
توی بنی که ظالم خون مظلوم • همی ریزد میگوید بدست این
عجب انکه با این رسم و سیرت • هنوز از خلق دارد چشم تحسین
حکایت یکی از ارکان دولت اسکندر وزیر او را گفت حق
تعالی چون ترا ملکی عظیم و حشمتی قوی ارزانی داشته
است در تکثیر نسا و تحصیل جواری اجتهادی نمای تا فرزندان بسیار و اعقاب
و اخلاف نیز بدید آیند و نسب ایشان نام تو بعد از انقضاء مدت
حیات باقی ماند بیت نباشد مرده هرگز شهریاری
که از پسش بماند یادگاری اسکندر گفت ذکر مرد بعد از وی با آثار پسندیده
و افعال صالح و اعمال خیر باید که باقی باشد نه بکثرت اولاد و بسیاری
احفاد و چگونه جایز باشد مردی را که بر رجال دنیا غالب گشته
باشد مغلوب زنی شدن نظم با دوستی زن چه برآید ز دست مرد
شهوت پرسته را نبود همت بلند بر علم کسی کشاد ز روی عرض ملک
کو را هوای نفس بیندازد در کمند حکایت شنیده ام که عمر را زنی
بود صاحب جمال که دل عمر بمحبت او مقید بود و خاکسترش بجری رضا
او معلق چون نوبت مخالفت با او رسید علاقه مصاهرت و مناکحت
را بشمشیر طلاق پاره کرد یکی از محرمان از سبب مباینت باز پرسید
گفت ترسیدم که در محظوری کس را شفاعت کند و مرا هوای
نفس بر مطاوعت او دارد بیت نکند هیچ حکم مردانه
تا بود مولع زنان تامی • هر که خواهد رضای حق طلبد • گو رها باشد او رضی الله
حکمت هرگاه دولت روی بکسی آرد شهوت او خدمت عقل کند
و چون اقبال پشت بگرداند عقل مسخر شهوت گردد شعر
چو شهوت مسخر شود عقل را • خورد عاقل از شاخ اقبال بر
وگر شهوت از عقل افزون شود • کند در سر فعل خود مرد سر
حکایت روزی که عمر عبد العزیز رحمه الله برسید بخلافت

بی نشست و سوز و شیونی بود که در خانهای ما تو زندگانی برای خازان تصور
توان کرد یکی از سبب این شعب تفحص کرد گفت امروز عمر با جواری و اهل بیت خویش
گفت ما را شغلی عظیم و کاری خطیر پیش آمده است که ملابست و مباشرت آن امر
مانع صحبت و مخالطت شما خواهد بود اکنون هر که از شما آزادی خواهد آزادست
و هر که نخواهد ما محتاج او نیستیم اما دل بر مهاجرت و مفارقت باید نهاد که من بعد
ابواب معاشرت و مضاجعت ما را با هم مسدود دیدم که این شغل به شغلی که بجمع
تو میپیوندد ناله و زاری بینا و جوانی بسر مفارقت عمر بیت هر که چند شهوت خور است
نبود درای جانش هر که • پای بر ذروه شرف ننهند • هر که در دست نفس شد عاجز
حکمت از مخالطت نسوان احتراز کن که لحظه ایشان سهم صائبست و لفظ
اسم قاتل بیت دام شیطانست زن آنرا خبر بود ای مرد • چون فتاد در هوی بینی عنان برتابه اورد
تا بود امکان نباید کرد گشت آسیا از آن • گر نشوند مرا آخر رساند نیک درد
حکایت حکیمی صیادی را دید که با زنی در حکایت بود گفت ای صیاد بر حذر باش
تا در دام نیفتی بیت گرچه داری بسر الای نیک مرد • چشم راه پاک دار از دید بی
بس که مردان نهاده اند خطر • دام زلف و دانه خال زنی فایده یکی از پادشاهان
وزراء خود را فرمود که از اقاویل حکما کلمه چند مختصر جمع کنند متضمن مصالح
ملک داری تا آن را دستور العمل خود سازد این چند سخن اختیار کردند معتد
را از جمله ارکان صیانت نمای و از هر حرکت که از منفعت خالی باشد مجتنب
باش و بهیچ حال مغرور مگرد و بر هیچ زن اعتماد مکن بیت بر زن و مال گرچه کار جهان
سوار نباید خر بشواری • هر که بر هر دو اعتماد کند • باشد چو رهروی که رود بی کو سای
لطیفه حکیمی روزی بعضی از محلات می گذشت زنی را دید که بر دار کرده بودند
گفت کاشکی تمامت اشجار میوه چنین آوردی بیت زنیه سرانده بود همه شین
سبب ننگ و عار و علت دین • ناقص عقل و ناقص دین است • جنس انکش پرای الحسنین
دختر مرد گرچه باشد حور • نیست داماد بهتر از گور حکایت یکی از ملوک حمیر
را که تبع اقرن گفتندی دختری بود صاحب جمال حسن مقال و را در بغلها
نسائی منافی ساخته بود و بانواع حلات آراسته بیت قصری ملطعه روضه

فرو برد بر زمین درروی مقام کرد. بسی جز زانین روزی بعد بزیارت
دختری آمد کواکبهٔ خویش دختر را از بام قصر نظر بر سایس افتاد و
بهزار دل گرفتار محبت او شد بیت مرد اگر صد بار بیند روی زن
به که زن یکبار بیند روی مرد چندانکه اندیشه کرد دفع آن
مرض مستحکم را تدبیری ندانست و بپوشید آن جراحت باطن
و درستی ضمیر را حیله تصور کردن نتوانست نظم ز رنگ رخ شان
درد مندی شود پیدا چو بوی نافه از مشک نشاید کرد پنهان
عشق و درد دل کجا پوشاند آتش را نی خشک روزی بمادر گفت چون
بارها حسن جشن عروسی و هنگامه زفاف زنان و مردان
کرده اند مرا آرزوست که آن هیئات را مشاهده کنم و رسوم و
آداب آن را ببینم میخواهم که یکی را از احسن جواری بسایس
خود دهی تا من زنان خدمتگار جمع کرده از بهر ایشان صافی
سازند و ترتیب و آئین آن شغل بخویشتن بجای آورم و ساعتی در آن
جمعیت نظاره کنم پدر و مادر آن اجتماع صورت بست حکیمان
گفته اند بیت ناکرده هیچ سود تن اندر زیان دهد، آنکس که بهر خواهش تن تن در دهد
القصه سایس را بقصر بردند و صورت واقعه او در میان نهادند
سایس چون مناسبت آن افسانه زیبا سبب فراموش کرد خار و خس را بر کنار
و دست با خرمن گل در آغوش و با دانه را جبر شد میل در محل رفته
بود و دختر ولوله افتاد بیت با مدعو کرا که هنر بر میش و بره دست
اندیشه کی کند ز شبانان خفته مست بسی بر نیامد که دختر بار شد و
آن فعل قبیح و سر مذموم آشکارا گشت پدر را خبر کردند با سید از حقد و
وغیظ ممتلی شمشیر آبدار کشیده و علاقه و رابطه مهر و پیوند بریده
بقصر آمد دختر شرف و گفت من خون خویش از تو بحل کرده دیده
که با سایس این دوستی و نزدیکی اول یک سخن از من بشنو که تو ابعد
از من در محافظت ننا و در اصلاح این کار آیا نکام و عهد خود

بامضا رسان

بامضا رسان بعد ازین بکن مسمع اکرام آید حدث دو روز بعد از مزاج
سود انیس زنی که گربه حکایات مرد بیگانه مباشر عاقل از وی کس ...
بد این نکته یاد کرد و دختر و سایس را بقتل آورد و بقش سباع انداخت
و گفت نظم هر کرا دختر است در پرده از جهان زنده بود مرده حکمت
زن را شوهر از تخت و گوهر به از هزار پدر و پسر و زر چاره از حصول نصیب دختر را
دست بر روی هر که خواسته دختری که شد بزرگ و نغز شنوا از بن بهر که
خواهی بده حکایت پادشاهی بود متکبر دختری داشت پاکیزه تر از آب حیات
و شیرین تر از تفاح جنات چون به بلاغ رسید و از بهر او بهر کسی خواستگاری
او رغبت نمودی بیت نخست کو بجز دلالت هی کند خوبی و حسن و لطف و بزرگی بهانه
روزی بعد وزیر خود را گفت عیش و زندگی و دولت و کامرانی بر من از رهگذر
این دختر منغص است عقل و شرع تسلیم او رخصت نمی دهد که سکنا هست و هر
کس که بخواستاری او رغبت می نماید که دختر شاه هست و من خایفم که چون مدت
مقام او در خانه من امتدادی یابد بر قبیح و فعلی مذموم اقدام نماید که بسبب آن
غباری بر دامن نشیند تا عاری بجانب من لاحق گردد حکیمان گفته اند
سگ را از مقبره چاره باشد زن صالحه را نیز از شوهر گزیر نبود بیت
مرده بر روی خاک بی غسال دختری به ز بعد بی شوهر وزیر گفت پادشاهان را
عادت بوده است که اعیان و اکابر دولت خویش را بمصاهرت خود بزرگ گردانند
و کهتر از ایشان بتمهید قواعد مواصلت و قرابت با ایشان سقاع ارتفاع سر بر آسمان
رسانیده و از اسباب ثبوت و رسوخ ارکان دولت دانسته اند نه موجب
تزلزل بنیان جمعیت بیت امری که نزد عقل نکوهش روا بود در روی مجال فکر و تامل بجا بود
پادشاه گفت مرا علی الصباح عزیمت شکار است چون از عمارات شهر بگذریم
قدم در صحرا نهیم با هر که اول اتفاق ملاقات افتد رقعه دختر را بر عقد نکاح
او مقید گردانیم بیت متاعی که وبال بر جان نشست سزاوار باشد بهر کس که هست
اتفاقا چون بآن مقام رسیدند زنگی را دیدند چون خرمنی انگشت اعضای
نامناسب و چهرهٔ زشت حولی درهمش و بسته خار پرست بغض آمد

وسلام گفت پادشاه دیر روز بر وزیر نگریست و تبسمی کرد وزیر گفت پادشاهان انگشتری
عادتی و اکر ده نسبت بقول خود و با مضا رسانیدن عهد خویش اگر نیست و اگر
بد کر نیست ظاهر و گر هیچ صریح کردن خلاف قول شاهان بود شعر پادشاه
وزیر را وکیل کرد تا دختر را در حباله نکاح آورد و او را ایالت یکی از ولایت
دور دست فرستاد بیت گو هست حرج کر غلط در ابدا در گره جز فکنده منجلی
تعدا مدتی پادشاه با وزیر در ان صحرا بگذشت چون بموضع عقدگاه رسیدند
پادشاه وزیر را گفت این منزلست که ان سیاه را سپاه کرد بیر شعر
سهلست اگر خرند دختر دهد کسی عاره آنکه با همه دختر کند قبول حکمت
حکیمی را گفتند عزت بی توزیع خاطر و انتقام ضمیر باشد چرا که به راد در
قید نکاح نمی ایی تا سبب سکون دل و اطمینان باطن تو شود بیت زن پارسا
در سرای که هست از وی کدخدا را بس راحتست فراغ جان و زینت جامه است
بیش نیز اگر هست بس نکوست حکیم گفت بر ضعف کشیدن بی همسر زنان
آسان تر است از تحمل معاشرت با ایشان بیت عیب زن کار کم عقدی هر کرا در لعبت دور
کر ببرك عسل کنی بکشی ضربت نیش و سر نیز هر حکایت وزیری حلیمی بیکی
بگذشت کسر یکی پادشاه را در حفظ می آموخت گفت بهرست که زهر ابیغند
پادشاه و وزیری بجانب کسی انداید نظم خط ساموی هیچ دیگر [illegible] در رخ ساقی
ماه شرمی دهی انرا که از المسی بسازد تاج حکایت مسطور است در تواریخ که
دختری یکی را که از ادل بعهد جوانی مقید بود [illegible] او را شوهر [illegible]
گر شود دست دیگر کو بسته بجنبت سکانه بود زن با معشوق مواضعه کرده که
شب زفاف اول مراد او از وصل خود بدهد بعد از ان بمباضعت با شوهر
خود مشغول گردد بیت در جهان [illegible] یاد [illegible]
چون میعاد معینی گشت زن تدبیری حیلت در ذهن گرفت و چون
صد هزار نگار آراسته قدم بر بالای منصه نهاد و زبان بکلمات رنگین
و احادیث شیرین بگشاد شوهر را از افراط صباحت و کمال فصاحت
دختر عنان تمسك از دست دل بربود خواست که از بسته بکش

در حوصلهٔ خود نهد تا بخشایش رسد که بر حقیقت نسبتان بویی عنبر است شعر
مدتی خراب است ز مستی خانه دماغ کو بوی که مرده بود سکی در دهان او شوهر
سر را زبر دواز مصاحب و منافسا و سرهم و مسفر گشت دختر گفت سبب
سبب بعزت طبعت تو معلوم شد اندیشه بخاطر راه مده که تمامی اهل بیت ما را
این علت هست اما در سالی یکشب بیش نباشد از اسفوفی از خاك در آستانه سرا
معالجه کنیم بکلی زایل گردد شوهر گفت پس بهد بیران مشغول باید گشت
دختر برخاست و بدهلیز خانه رفت و در داخلی را محکم بست و در خارجی
را باز کرد و معشوق را در آورد و بوعده خود وفا نمود و چون شب بسحر
کشید دهن را شسته و بوبهای نفیس استعمال کرده باز آمد و بصد ناز در کنار
شوهر بخفت نظم با لبی همچو پسته و شکر مشام مشك و معدن عنبر
شوهر با آنکه شیفته شمایل او بود دست بدو نبرد و از مجامعت و
مباشرت امتناع نمود بعد از چند گاه اثر حمل و دلایل آبستنی بر وظاهر
گشت و این سخن در میان خدم و خویشان شایع و مستفیض شد بیت
در زمستان که تخم کاشته آشکارا شود بر فصل بهار دور شو زان عمل بنا یکی
کان ندت زود بروشا بیعار شوهر اطلاع یافت و در تفحص و تجسس از حال
شنیع مبالغت نمود زن بخاطرها مکری که کرده بود چاره ندید صورت
قضیه را براستی تقریر کرد و بجرم و گناه خود اقرار و اعتراف آورد
شوهر او را طلاق داد با صد هزار خجالت و ندامت بخانه پدر باز فرستاد
و بر زبان او بگذشت که ان للشیطان جنود منها الحلبة یعنی شیطان را
اعوان و لشکر بسیارست یکی از انها حلبت است و صوفیان این کلمه
را که ان لله جنودا منها العسل از ینجا گرفته اند بیت نگهدار خود را ز مکر زنان
اگر بینوایی و گر پادشاه که مردان که از مکر و کید زنی چو یوسف فتادند در چاه
حکمت مذکور است در کلمات حکما که زن عیب شوهر چهل سال بپوشد
و پنهان نتواند داشت اما بر اخفاء بعضی دیگر قادر نباشد و مرد بر اخفاء
بعض و دشمنی زن چهل سال صبر تواند کرد اما از پنهان داشتن بوی [illegible]

ود ... ن دیگر روز عاجز آید ∴ زمهر هیچ زن نتوان کرد اعتماد ∴ وز جاهلی همی نشنید
در میان بود ∴ حمدان ضاعی که بدست او بی جهد ∴ چون سنگ بکری فتوحیل
حکایت یکی از حکمار اعزیمت سفری افتاد چون با اهل خود را وداع کرد و از بحر
صفه بکنار آستانه رسید باز نکریست زن خود را دید که در پیا و نظر میکرد بر
مثال کسی که از سر خشم در کسی نکرد باز کشت و زن را طلاق داد یکی از ملامده
او سبب از مفارقت رسید کفت منرا اظهار رفت کردن در وقت مهاجرت
سان میلان خاطر و التفات ضمیر است بجال شوهر و روی درهم کشیدن
و به غضب و تهور در عقب خصم نکریستن علامت سفر و دلیل
ملالت از مصاحبت او بیت روشن بود علامت مهر و نشان کین
در پیش چهره کر کند فاش میشود ∴ زنهار اعتماد مکن بر زبان زن
ناسنده اش سلیم نه سنی کند حکایت یکی از حکما را زنی
سلیطه بود سوسته آزار حکیم جستی و در شوخی و وقاحت نمودی
با او مبالغت کردی روزی بر عادت فحش و سیرت ذمیمه خویش
کلمات ناسزا و هذیانات جان کزا میکفت و در آن میان جامه
در پیش داشت و می شست و حکیم شطط و زبان آوری او بتحلم
و خاموشی معارضه میکرد بیت تحمل بهتر از خصومت چو نیست
بر آویختن با همه کس صواب ∴ نه هر نکته لایق کفتن است
نه هر کفته مستحق جواب ∴ زن را امتناع نمودن حکیم از
جواب و التفات ناکردن او بخشم و عتاب او در قلق و اضطراب
آورد غسالة جامه که در آنجا جمع آمده بود برداشت و بر سر حکیم ریخت
و سر و ریش و جامهای او ملطخ و ملوث کرد و کتاب نفیس را که در
مطالعه داشت از کار بازکردانید بیت زن بدخو عجب نیست افعال بد
ز صحنه ... ∴ حکیم کفت نیک زمانیست که من خشم و
کوش بر این رعد تو دارم عاقبت بارانی بر عقب وسیلابی انکیخت
... زاده ... کرد بیت زن خوش خوی تندی کم نماید

... وفتش بود پیش ∴ توان بردن جفا از دست خلی
... خوش ... و کرد پیش ∴ ز بدخو هم تحمل به که او را
ز شاید کرد اصلا سر فرا خویش حکایت که یکی از دودمان بزرگی
و شرف بمصاهرت یکی از ابنای روزکار رغبت نمود و التماس ترویج
... کرد آن بزرگ کفت مرا خوی بد است و مزاج لجوج نباید که
چون حجب و اسباب مقاربت و موجبات مواصلت مجتمع شود
و نصر چهرهٔ اخلاق من بر آینهٔ ضمیر او اثری کرده
پشیمان کردد و آن زمان نه سامان مصابرت باشد و نه روی
مباینت شعر دوستی که بسر نخواهد شد ∴ عهد نا
بستن از شکستن به ∴ این سخن بسمع عفیفه رسانیدند
کفت بدخو و لجوج آن باشد که در مجموع عمر خویش بر حرکتی
اقدام نماید که سبب تفرقهٔ خاطر خصم و موجب بدخوئی او باشد
شوهر را این ملاطفت سلسله ارادت بجنبانید و اسباب
مناکحه و مزاوجت را مهیا کردانیدند و از صحبت آن صالحه متمتع
تمام یافت بیت صلاح دنیی و دینست صحبت زن نیک
زهی سعادت مردی که یافت این دولت ∴ بلا و فنا دا کر زن نشد نعوذ بالله
که به نکو نشود خانه زن بد طویلت حکایت شخصی با حکیمی در ترویج
مشاهده کرد کفت از صحبت زنان صاحب جمال محترز باش
که عاقبت آن از حسرت و ندامت خالی نباشد بیت
زن خوب اکر پاک دامن بود ∴ پریشان بود مرد از ناز او
و کر پاکی نیست در دامنش ∴ شنیدن بود سرزنش آواز او
حکمت مرغ چرا که می پاکیزه بی اغرچه بیند کم توان یافت ∴ زن اکر نیکست که
حسنش مباش ∴ روی نیکو بد بود آواز را ∴ فکر کن تا دیدهٔ در عمر خویش
تا چه بینه مرغزار تازه را الحدیث مرویست از حضرت رسالت علیه افضل
الصلوة والتحیه که بر شما باد که زن بکر خواهید با آنکه انفاس ایشان

خوشتر باشد و ارحام پاکیزه تر بکمتر چیزی رضای ایشان حاصل توان
کرد بیت هر که بکری همی تواند خواست حیف باشد که بیوه ای خواهد
عاقل آنست که نخواهد زن ور در افتاد طیبی خواهد
غلط زن نیست تا فرو ماند مرد شوخی و منعمی خواهد
حکایت روزی سعید بن العاص بر منبر بود خطبه میخواند
زنی در آمد و اندرون نشست سعید را چشم بر او افتاد چون
فراغت یافت او را پیش خواند و از سبب حضور پرسید گفت
شنیده ام که ترا سه خصلت است ناپسندیده خواستم که ترا اعلام کنم تا
ترک آن کیری یکی آنست که خواب بامداد عادت کرده ازین بگذر
که بامداد خفتن علت بخر آرد و موجب قطع رزق و سبب قساوت
دل بود و دیگر آنکه با زنان مخالطت و مجالست بسیار میکنی ترک
این نیز بگو که صحبت ایشان عقل را کم کند و حدت ذهن را
ببرد سیم آنکه مایل نکاح عجایز این خود بدترین عادات است
چه کمترین فسادی که ازین عمل بتو رسد آنست که بتنفس در
روی تو طراوت عارضت را ببرند و از مباشرت تا ایشان
سستی و ضعف بر تو غالب کردد بیت زن که شد کوژپشت و چون کمان
نفسش راست همچو تیر بود صحبت دختری که بخشد جان
زهر قاتل بود چو پیر بود سعید گفت ترا چند سال باشد
گفت از نود در گذشته ام و عمری در تحصیل فواید و کثیر تجارب
بکنار رسانیده ام و گرم و سرد و شیرین و تلخ روزگار چشیده
بیت خورده ام خون دل بسی چون تیغ چون قلم در سر کشیده بسی
بکلکاهد بخوشدل همه عمر پند من هر که بشنود نفسی کشاد اعتقاد بدی
دختران ده ساله چیست گفت موضع امن اند و محل امید گفت بیست ساله
چگونه گفت سلوت طالبان و لذت متعلقان باشد گفت در سی ساله
گفت خداوند مال و بنین کردند گفت چون بچهل سالکی رسند گفت وقت کمال حیات

و وفور کرامت دین باشند گفت پنجاه ساله چیست گفت پیش زنی که در شصت
و بلایی بر مرد کاشته بیت کشیده دار سر از صحبت زنان جوان
و کر چنانکه شوی تیر بکی عاشق :. که هست آب منی بخلق خوش و روی
علی الخصوص که رت نیست رغبتی صادق :. حذر بکن نفس پس چو کمان شده ست
که همچو پیر جوان شود لاحق حکایت داود علیه السلام پیوسته
پناه کرفتی بخدای تعالی از زنی که او را در رفته انداز دوران
پیری که بر او تسلط کند و از حلیله که پیش از حلول پیری طراوت
و نداوت جوانی را ببرد و از همسایهٔ که اکر نیکی بیند پنهان دار
کند و اکر بر چیزی وقوف یابد بپوشاند نظم بلا نادلی
گفتم آدمی :. کدامست کو دشمن خود بود بگفت
آنکه او را نبخت نکون زنی پیر و همسایه بد بود حکمت
زن پیر با هنر عفت به از دختر جوان با عیب خیانت :. غرض از زن
بجز فراغت نیست :. زن اکر پیر و کر جوان باشد :. هیچ نبود
مهیج اندوه :. که همه ماه آسمان باشد فایده عرب پسر خود
را وصیت کرد گفت اگر ترا رغبت تزویج و هوس کدخدایی باشد
باید که از صحبت حنانه و منانه و انانه احتراز واجب دانی حنانه
زنیست که پیش از تو خصمی داشته باشد بمرگ یا طلاق از و مفارقت
کرده پیوسته آرزوی صحبت او برد و منانه خداوند مال
و تجملست که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون
شوهر را به پیند آواز را ضعیف کرداند و خود را بی مرض
رنجور نماید بیت زن پارسا ز کار و هدم نیک
شود و رخوب نبود دیده روشن :. بپرهیز از رفیق ناموافق
وکر هست از جهان شو خانه گلشن الحدیث چون این آیة نازل
شد که یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة
وخلق منها زوجها رسول علیه الصلوة والسلام کفت حق سبحانه

و تعالی مرد را از خاک آفریده است میل او پیوسته بخاک باشد
و زن را از مرد آفریده است انتهاء ارادت او صحبت مرد بود
و چون زن خواهید ودود اختیار کنید و از نکاح حمقا عجوزه
مجتنب باشید که مصاحبت او بلاست و فرزندش ضایع
بیت به زن هرچند باشد مرد محتاج :: ببین محتاج تر باشد از زن
نه هر جایی توان انداخت بنیاد :: زمین اول ببین بر پی فرو زن
حکمت بهترین زنان آنست که ماحی عار باشد و موجب ابکار بیت
زن جوان که بود محترز ز بدنامی :: اگرچه خوب نباشد سزای خواستنست
مبین گذاشته را و گذشته را منگر :: نه هر کجا که بود زن برای خواستنست
حکایت هدیه علوی که از اماثل عرب بود زن خود را دوست
داشتی و زندگانی بی او حرام پنداشتی و از زحمتی رسید
که سبب هلاکت او شد چون آثار ضعف در خود مشاهده کرد و ولع
و شوق هدا انتقال دریافت روزی زن را گفت مرا امید از حیات
منقطع گشته است و آفتاب زندگانی بغروب رسیده هیچ
آرزویی ندارم جز آنکه ندانم که بعد از من عزیمت و نیت تو چیست
که هیچ سؤال من جوابی ارزد :: جان بر سر آن هست بگو تا برود
زن چون گرفتاری او به بند مهر خود می‌دانست دریافت که مقصود
شوهر فراغت دلست از حال او حالی کارد برکشید و بینی خود
ببرید هدیه گفت الآن طاب الموت اکنون بجرعه شربت
مرگ بر من آسان شد که ملالت تو از شوهر دیگر یقین
دانستم شعر مرده است هر آن زنده که زن یار موافق :: دل برکند و
پند و نصیحت نپذیرد :: در مذهب عشاق بود زنده هر آنکه :: سر ترک
یار وفادار بمیرد حکایت عثمان را زنی بود نائله نام حسنی وافر داشت
و لطفی تمام چون شوهرش را بکشتند دندانهای پیش خود را بشکست تا کسی
بدو رغبت نکند و خواستاری نماید شعر رحلت نه دستانست و نه ریش

وفا کردن به پیمان هست مردی :: زنی کو سرخ رو شد از نکویی
به از مردی که دارد روی زردی حکایت در بعضی از اسفار با
پیری از تجار منزلی چند مرافق بودم و در مطالب و مآرب او
مساعد و موافق پیوسته بدو و بیشان تقرب نمودی و بالیه و اهل
صلاح طریق تفضل و تلطف سپردی بیت مال دنیا ز بهر آن باشد
که دل دوستان بدست آری :: صرف کن سیم و نام نیک اندوز
بچه کار آید آنچه بگذاری :: اتفاق را بخانه او رسیدم و دو سه
روز رخت اقامت بنهادم و بار سفر بگشادم شرط ضیافت تقدیم
رسانید و دلداری و حق گذاری از حق بگذرانید شعر
هر که را هست فضل و دانش و هوش :: حق صحبت همیشه دارد گوش
و چون قواعد صداقت و محبت ممهد گشته بود و مرا بر مودت او
الفت محکم شده روزی بر طریق مباسطت گفتم شک نیست که مناسبت
سبب تألف و تعطفست و مباینت موجب تنفر و تخلف و اتفاق اهل
خاندانت که هنوز در سن جوانیست و عنفوان زندگانی باقی ناقض
این قضیه است و خارق این قاعده شعر زن جوان نکوروی اگرچه باشد
بود ملول بیکبارگی ز صحبت پیر :: ز پیر اگر بگریزد جوان عجب نبود
که هست پیر و جوان راست چون کمان و چو تیر :: پیر گفت هر کار را ضابطه است
و هر الفت را علاقه و رابطه مرا مآلی وافر است و نعمتی فاخر و در حسن
معاشرت و فرط مباضعت و مباشرت پایه بلند و دستگاه قوی
و منتهای مطالب و قصوای مقاصد نسوان ناقصات عقل و دین بیش از آن
نیست که خود را بحلی و حلل آراسته بینند و شوهر را متاع معلوم
برخاسته بیت لقد فاز الناکح بکل خیر :: اذا ما قارنتا جرادها
که خدای مسلمانان که رسد زن از و با پیر و بجیر :: قلتبانست
هر که خواهد زن که نه زر دارد و نه قوت این حکایت پیر مقل
الحال زنی جوان بعقد آورد بعد از چندی زن بسبب ناسازگاری زن

علقهٔ نکاح ببر بیوند و از یکدیکر دور کردند یکی پیری را
کفت کوچی زن پیری ترا بکراهیت داشت صحبت قطع کرده کفت با
درویشی من صبر نتوانست نمود اکر من با فرط مکنت حسن
نوح بودمی و پیری ابلیس و خلق منکر و نکیر پیش او محبوب ترج
از فقیری در جمال یوسف و خلق داود و سن عیسی وجود حاتم
و حلم احنف **بیت** هر کرا صحت سیم و زر باشد ❊ پیش پکانکانش قدر بلند
وانکه شد مبتلای درویشی ❊ باز استانند زن و فرزند
حکایت یکی زنی را خواهند ککرد کفت مرا در رضا دادن شرط
آنست که هزار دینار مهر تعیین کنی و منزل و مقام جائی سازند که
من استدعا نمایم و آن نفقه دهند که من اختیار کنم مرد متقبل
کشت و کفت مرا نیز عیبی چند هست که اکنون ضرورت کفتن تا بعد
از عقد مخفی نباشد زن پرسید که آن چه عیباست کفت آنکه
مجامعت بسیار کنم و دیر فارغ کردم و زود راغب شود زن کنیزک
را کفت برخیز و کواه حاضر آر که مرد ساده دلت و نیک از بلای پرستش
بیت بکذ از هزل ناکهان افتد ❊ با یکی از زنان اکر سروکار
یا بخیر خودش بدست آور ❊ یا نه از وی امید خیر مدار
فائده از فوا یدا حنفست که هر که خواهد تا زن خود را مقید
محبت خود کرداند باید که معاشرت با او بنیکوترین اخلاق و
صفات کند و مجامعت و مواضعت بنا خوشترین اشکال **نظم**
بسیار دیده ام که زنی از برای نفس ❊ بر شوهر حلال حرامی کزیده است
انکس که کرد پ زر د پ زور میل زن ❊ مسکین لبان مار بدندان کزیده است
فائده یکی از اکابر کفت من روزکار خود با زنان خود بسه معاملت
کذرانیده ام تا خود را از مکاید و قبایح ایشان برهانیده ام در زمان
شباب بکثرت مجامعت در ایام کهولت بمزاج و مباسطت در ایام
پیری بانفاق مال و بذلت نعت ... بنیاد کار خویش نهاد انکه بر خرد

بخشایش

این شد از خیانت فرزند و کنیزک ❊ زنها رجز زن چشیده دار ظفر بجمی آن
تا نشکند ببوی تو اسنان طعنه زن **حکمت** در استکار بجوانی بخشیده
نیست هیچکس را **بیت** هر که دارد کنیزک بسیار ❊ هست مسکین ز رنج بی
زانکه بر جان اوست محنت خرج ❊ بهرهٔ دیکریست آسایش
الحدیث زنان را دو اصیل خواهید که ایشان پاکیزه ترند و مبارکتر
بیت در عقل و دین که هست کمال وجود مرد ❊ بیچاره زن ز اختر
وارون بچشم قاصر است ❊ هیچش نماند از شرف ذات بیش از نالث
در اصل خویش از خبث شرک خالص است **فائده** مذکورست در وصایای
سلف که هر که زن از برای صلاح دین و نظام دنیا خواهد باید که
نظرش بر دیانت و حسن حال و باشد نه بر وفور تجمل و کثرت مال
چه برکت مدینه با فقر و پیش از برکت ممتع له باشد با عدم تقوی
و صیانت **شعر** شوهر از زن اکرچه مستغنیست ❊ نیست پی نوع
محنتی هرکز انکه محتاج زن بود باشد ❊ خود اسیری بدست خود عاجز
حکایت نقلست که در زمان پیشین مردی صالح را زنی بود پاکیزه دامن
و نیکورای به پیغمبر عهد ایشان وحی آمد که این مرد را بکو که کفت حق
سبحانه و تعالی و مرا خبر داد که من مدت عمر ایشان را مقدر کرده ام
که نصفی بدرویشی کذرد و نصفی بتوانکری و در تقدیم و تاخیر
فقر و غنا زمام اختیار بدست ایشان داده ام پیغمبر فرمان حضرت عزت
با ایشان رسانید مرد با زن مشورت کرد زن کفت تو چه رای میکنی کفت
انکه در جوانی فقر اختیار کنیم که زمان قوت و ایام تحمل است تا در پیری
که وقت ضعف و هنکام سستی است بسعادت و دولت توانکری
آسوده باشیم **بیت** جوانا تا بود نیروی بازو ❊ نباید شیوه بیکجا از فقیری
چه داری زور اکر زر نیست سهلست ❊ فقیری بلا بود در وقت پیری
زن کفت در وقت پیری اعضا سست کردد و قوای ظاهر و باطن
روی بتراجع و نقصان نهد نه تن را طاقت طاعت و نه دل را فراغت

شکر نعمت مصلحت آنست که در جوانی توانگری اختیار کنی
تا بتن و مال شرایط و لوازم عبادت و فرمان برداری بجای
توانیم کوشید بمقتدا را عمال صالح بود ∴ زنی
داشتن چشم خیر و ثواب ∴ عمل در جوانی توان کرد و بس
زپیران چه آید بجز خورد و خواب ∴ مرد بنا بر قول زن در وقت جوانی
توانگری اختیار کرد وحی آمد به پیغمبر که چون نیت زن و مرد در بذل
جهد و طاقت در تمهید قواعد بندگی ثابت و راسخ شد و همت
ایشان بر عمل خیر و عمل صالح مصروف گشت من نیز دولت غنا
و سعادت توانگری در جمیع عمر برایشان ارزانی داشتم بگو تا بر
طریقهٔ محموده ثبات قدم نمایند تا از سعادت آخرت نیز بهره ور
گردند پیغمبر فرمان با ایشان رسانید شادمان گشتند و در بندگی
افزودند بیت هر که در خانه همدمی دارد ∴ مشفق و نیک رای و دور اندیش
گر تهی دست باشد از زر و سیم ∴ نیست نزدیک عاقلان درویش
محنت آنراست در زمانه که هست ∴ از زن سرد بی خرد دل ریش
حکایت در کتب مسطورست که عبد الله مبارک را رحمه الله زنی
بود که خرد بسیار کو پیوسته آزار او جستی و بی سببی ظاهر با او
استخفاف کردی شعر زن کردانا و کم سخن باشد ∴ صحبت او سعادت
واکه کو بد بدی و کم دانند ∴ هست در در دل و شکنجهٔ روح
روزی جماعتی اضیاف بخانهٔ عبد الله نزول کردند عبد الله را
اسپی بود که یکسال با او غزو کردی و یکسال حج رفتی برسم ضیافت
بکشت زن عربده آغاز کرد که چنین دستگاه خریدن دیگری نتوان
و کفایتی نه که بکسبی و حرفتی مال جمع کنی اگر اسراف و اتلاف
نمایی و خرج با دخل مقابل کردانی مناسبتر باشد بیت
خرج را بر کسی نمی شاید ∴ زان سبب مفلسند بیکاران ∴ چشمه را بر جگر نمانند آب
مددش گر نباشد از باران ∴ عبد الله گفت زنی را که غم مهمان باشد

فتح

شایسته خانهٔ من نباشد حالی سه طلاق بر گوشهٔ چادرش بست و مهر
وزن کرده در کنارش نهاد و بخانهٔ خودش باز فرستاد و چون دو سه روز
برین ماجرا بگذشت شخصی پیش او آمد و گفت مرا دختریست که درین
نزدیکی مادرش وفات کرده است و هنوز کارش مشوش گشته بیت
میان دیده پی تو نهانه ∴ چو مجنون ز لیلی و مهانه ∴ امروز اندیشهٔ آن
دارد که بمجلس تو حاضر گردد اگر ایام مسلمانان مصلحت پند و نکاله
موعظت خویش آتش بیصبری او را تسکین دهد موجب ثواب بسیار
و ثنای بیحد و کنار خواهد بود بیت ای که داری حقهٔ دارو بدست
رحمتی کن بر وجود دردمند ∴ حسنتکان جرعه بر لب چکان
بستگان خسته را بگشای بند ∴ عبد الله چون قلم بر بالای منبر نهاد
و مجلس گرم شد و دلها نرم گشت چندان حکایات و لطایف مسکن
و مطفی برهم ریخت که آن ضعیفه را سکون و قراری بدید آمد و سلوت
یافت بعد از دو سه روز از پدر التماس کرد که او را در حبالهٔ عبد الله آرند
پدر بموجب ارادت او آن مهم با تمام رسانید و دختر را با جهازی عظیم
از نقد و جنس و مواشی بخانهٔ عبد الله فرستاد و از انجمله ده سر اسب
خاص بود با ساز و برگ که جهة غزو مرتب کرده بود بعد از شب
عبد الله در خواب دید که هاتفی گفت اگر از بهر ما زنی عجوزه را طلاق
دادی کودکی بکرت عوض فرستادیم و اگر یک سر اسب ما در سرای
ما ذبح کردی ده سر اسب بدل آن ارزانی داشتیم تا بدانی که هیچکس را
معاملت ما زیان نکند و از داد و ستد ما نقصان و خسران نباشد
إِنَّا لَا نُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا بیت مقصلی نیست جز ره فرخ
کنار آن که بطریق هواست ∴ هر که در هر عمل که کرد شرع
هوش جستن رضای خداست ∴ محل او مقام محمودست منزلش
صدرگاه او ادناست فایده بوزرجمهر گفت عافیت چهار
قسمت عافیت دنیا و عافیت مال و عافیت تن و عافیت اهل عافیت دین در

سه چیز است اجتناب نمودن از متابعت هوای نفس و بجای آوردن اوامر
نواهی شریعت و مطهر و پاک داشتن سینهٔ خویش از حسد و عافیت مال
در سه امر قضاء حقوق و اداء امانت و انعام نظر بوی و پیشان و عافیت تن
در سه چیز است قلت جماع و احتراز از کثرت کلام و اقلال نوم و عافیت اهل
در حسن عشرت و اقتصار قناعت و حفظ طاعت خدای تعالی **نظم** توفیق
طاعت انکه نیابی بفضل حق : کرمظهر صفات کمالست هیچ نیست طاعت
کزین که مجرم پر روسیاه اکر جمشید تختگاه جلالست هیچ نیست **فائده**
حکیم گفت باید که بمهتر ابچشم تواضع نکری نه بچشم تکبر و بحق انکران بچشم نصیحت
نظر کنی نه بچشم حسد و بزیر دستان بچشم شفقت بینی نه بنظر شهوت
انرا که هست میل تماشا که بهشت : سد بیت پیش دیدهٔ او هوای نفس
وانکو نهاد دیده بشیطان سپرده کرد : دوزخ مقام جان و تن خود برای نفس
حکایت یحیی بن معاذ رازی رحمه الله حکایت کرد که سالی بحج رفتم در وقت
طواف کردن در میان ازدحام دختری را دیدم که ماه از پرتو او و جمله خجلت
بتی و مشک از بهشک موی او در خون نشستی مقنعه از سر فروانداخته
و قصد هزار سلسلهٔ عنبرین بر هم ریخته طواف میکرد گفتم ای دختر شرم کن
گفت شرم از مردانست مرد کو گفتم من مرد نیستم گفت هر که بعد از حق تعالی
نکرد مرد نباشد **بیت** حفظ امانت نمودن وفا بعهد : مردی نه شکل و هیات
مخصوص معتبر : مانا اگرچه صورت شیر علم بشیر : فرقست از جماد ولی تا بجانور
حکمت سه چیز هر کو با سه چیز جمع نکرد صدق با کثرت کلام شفقت با
ارتکاب غضب خورش حلال با اتباع شهوات **بیت** پرهیز کردن از غضب و
قلت سخن : هستند اگرچه زینت مردان کو خصال : انان زروی نفس حذر کن که در
شهوت پرستهٔ ابرو حسن هیچ محال **حکمت** حکیمی گفت مثل نفس ناطقه با مقتضیات
مشتهیات نفس اماره بر مثال حکیمی است که بمجبت زن رعنا کرفتار کشته است و شب
روز بهر تحصیل ملتمسات و مستدعیات او مانده و از ناطقهٔ ساعتی از وی راضی و زمانی
بمراسلات حکیم وقتی آسوده کردد که از رقت محبت او خلاص یابد و آن نباشد مکر بمرادش **بیت**

کر پسر نیشو درستی : از نشاء و نیش نفس اماره : جد کن تو کر در جهان نبازد : طاقی با نفس ...
فایده جامعی از حکما بر آن جمهور اکشتند که بعضی از مسایل حکمت با ما بیان کن از آنچه مشتمل
باشد بر منافع و مضاریکه راجع میکرد بارواح و اجسام تا در تحصیل آنچه منفعت است اجتهاد نمائیم
و از هر چه سبب مضرتست اجتناب کنیم و ترا بدعای خیر و ثنای نیکو یاد آریم **شعر** تو قائمی که بر شجاعت
مسند بر کسر حق : که در هوا تو بچارکان در ویش اند : عیش بر مذ ضحکی که نشنه نوشند : نبات
لطف کرسنه نیشند : کفت بشوید و یاد کیرید چهار چیز نظر را تیز کرداند دیدن خضرت
روان و شراب صافی و نظر بر روی محبوب **نظم** هیچ دانی که کر از جهد ارباب خرد : تا نباشد
حاجت دارو و طبیب : هر کرا در حرم امن و امان دست دهد : سبزه و آب روان و می صافی و حبیب
و چهار چیز نظر را کند کند و قوت باصره را ضعیف کرداند طعمه شور بسیار خوردن و آب کرم بر سر ریختن
و در آفتاب نکریستن و روی دشمن دیدن **بیت** ز آب کرم که بر سر کنی رو چشم کند : و سلسله
همچنان که سرخ عدو دیدن : چه آب کرم که بر سر کنی آتش : هزار بار بتر از دیدن رخ دشمن
و چهار چیز تن را فربه کند و بر حفظ صحت یاری دهد جامهٔ نرم پوشیدن و دل بی اندوه
و رایحهٔ طیب تنعم کردن و بر فراش نرم خفتن **شعر** بوی خوش شنیدن و اندوه : دو چیز است که
دور شو از انچه طبع از و مستنفر : حفظ صحت بر آن علاج مرض : و چهار چیز ضعیف تن آرد
آرد و شاید نیز که نودی که در دمبر مرض کوشت قدید خوردن و افراط کردن در مجامعت و در حمام
بسیار مقام نمودن و در آخر روز خواب کردن **نظم** ز حمام بسیار و خواب عشا : شود مرد را
پی تن بیقرار : ز فرط جماع و ز اکل قدید : عیز بسالی که از صد هزار : و چهار چیز طراوت و
صحت و سلامت نگاه دارد طعام خوردن بوقت اشتها و ترک اعمال شاق و نگاه داشتن
مقدار حرکت و سکون و اندوه از خود دور داشتن **بیت** هر که پا شهها خورد چیزی
زان خورش رنج حاصلش باشد : هست در عین رنج انکه بی : باد بر دست و برد لش ...
و چهار چیز نشاط حیات را بمیراند راه رفتن پیاده منزلک و سپردن مسالک و طریق
دشوار و بر نشستن تا سحر و ن و مجامعت بجا نیز **بیت** برهنه پای سپردن نهال باد یه را
بوقت رفعت خورشید در میان تموز : اکرچه مغز بود در اینچنین آرد : بود هنوز سبی بهتر از
و چهار چیز دل را زنده کند استاد عالم و شریک امین و زوجهٔ موافق و عقل و صبارت
که موجب دولت دنیاست و سبب در آل نعیم عقبی **بیت** که چه زاستاد مشفق و زن نیک

مردی پیوسته شاد و دل زنده است :: خوردن آب زندگی که از د
زندگانی همیشه پاینده است حکمت وهب ابن منبه گفت مکتوبست در توریة
که هر عالمی که از حلیهٔ ورع عاطل باشد دزد است و هر آدمی که بکسوت عقل
پوشیده نیست با بهایم برابر شعر نادان اگر بسهو خطایی کند رواست
بر کو عیب نیست که بیرون فتد ز راه :: باشد هزار بار بتر از بهیمهٔ
هر کس که راه دید و نشد در ره تباه ° حکایت مامون را عادت بودی که در هفته یکروز
هنگامه ساختی و ائمه و فقها و متکلمان و مناظران جمع کشتندی و در خانه
او دیوان مناظره و مباحثه آراستندی بیت پادشاهیست هر که علم آموخت
نیستش گرچه حکم و مال و منال :: پادشاهی که جاهلست گداست
گرچه دارد تیغی بکمال :: روزی غریبی در مجلس او حاضر
گشت و در صف نعال نشست یکی از حاضران سوالی کرد و هر یک از نظرات
جوابی گفتند نوبت باین غریب رسید او نیز شروعی کرد و جوابی گفت نیکو
تر از آنچه دیگران گفته بودند مامون فرمود تا او را از آن مقام بالاتر آوردند
و مسئلهٔ دیگر القا کردند و در تحقیق و توضیح آن خوض نمودند جواب
جواب او را همه پسندیده تر داشتند مامون فرمود تا او را بر بعضی از اهل
محفل تقدیم کردند نظم بسی وضیع که عزت گرفت از دانش :: بسی رفیع که از
جهل گشت مسکین خوار :: بعلم کوش که هرکه بجهل راضی شد :: ز هیچ دولت و عزت
نگشت برخوردار :: القصه چون کار مسئلهٔ دیگر رسید و برهان منوال
جواب او و شنیدن و مهارت او در فنون علم بدانستند مامون او را
بمسند بالای خود آورد و چون مجلس خاص گشت و فقها و ائمه متفرقه
شدند مامون او را نگاشت و با او تلطف و تفضل بسیار نمود بعد
از زمانی مجلس شراب بیاراستند و ندما شیرین سخن نشستند
و ساقیان گلرخ برخاستند بیت می در صفا همچو آب حیات
ز قرابه در جام جم ریختند :: میان دل و عقل روشن روان
بیکدم غباری برانگیختند :: چون نوبت قدح باو رسید بر جای ست

ودر محل خدمت ایستاد و بعد از آنکه اجازت سخن گفتن خواست گفت ای شیخ
نباشد بر رای امیر که این بنده درین مجلس بزرگوار در صف نعال
و مقام ارذال بود شرف رفعت و عزت قربت بسبب عقل رزیٔ
یافت که اکنون بواسطهٔ شرب و تجرع بو شرف زوال و طرف هلاک
و استیصال است و چون درین شغل شروع رود و درین عمل
خوض افتد بضرورت عقل حاضر جای خود با جهل غایب کنار دهد و عزت
و کثرت که عقل و خرد انشاء آن کرده است با ذلت و قلت که از استیلاء
قوت شراب متوقع است خوض شود و همانا امیر همه بنای که
مهندس کمال کرم او بوده باشد و قلع نهالی که غارت آن و فور
مکارم اخلاق و محاسن شیم او رضا ندهد و این کمینه را برای ارتکاب
این امر خطیر الزام نمایند بیت مست را کی ادب بود هرگز :: مستی
اساس بوالعجبی :: عزت هر که از ادب باشد :: خوار گردد ز بی ادبی
مامون بر حسن رای و کمال عقل او آفرین کرد و او را از مشارکت
و مداخلت در آن عمل مخصوص معاف داشت و فرمود تا صد
هزار درم با تشریفات دیگر از اسب و جامه و غیر آن باو دادند
و او را بر فقها و علماء دیگر تقدیم فرمودند شعر
هر کو نهاد در کف دانش زمام دل :: در صف سروران جهان پایگاه یافت
در مسند شرف متمکن نیست ماند :: و هر که و نیز اگر بغلط جایگاه یافت
حکمت عقل در حیدانان چون رطوبتیست در اشجار تا
درخت روتازه باشد از و امید نفعی توان داشت چون برطوبت
و خشکی در و ظاهر شد جز سوختن را نشاید بیت
سپردن طریق صلاح و سداد :: کسی را که باشد فرزانگیست
ز دیوانگان سیرت عاقلان :: طمع داشتن عین دیوانگیست
حکایت جوانی بود از اهل ادب در کنج خمول مانده و صدقهٔ
مدرسهٔ نامرادی در سر بیکی و بینوایی خوانده بخدمت یکی از

ندماء نوشیروان تقرب نمود نظم شهرت ار چند آفتیست قوی
الذکر نیز چیزی نیست هر کرا هست منصبی ور نیست او در آن
فکر نیز چیزی نیست مدتی ملازمت او کرد و بر شداید و مکاره
مصابرت مینمود فائده نیافت شبهای تاریک در اندیشهای باریک
فرو رفتی و در صباح و مسا با مید لعل و عقیق کنتی شعر
جز صبر نیست در شب تاریک چاره آنرا که هست رغبت دیدن جمال
غواص اگر ز محنت دریا شود ملول در کوش کی کند شهان در لآلی
روزی نوشیروان نشاط خلوت کرده بود و بساط سلوت کسترده از
ملازمان خود پرسید که نرم ترین فرشها کدامست یکی کفت حریر فراخته
دیگری کفت آنچه حشو ش پر مرغ باشد دیگری کفت حریر در حریر الیما
نرم تر توانند بود درین حالت جوان بر بالای سرایستاده بود
احساس کرد که نوشیروانرا این جوابها مشبع و مقنع نمی آید اجازت
سخن کفتن خواست نوشیروان بجانب او التفات کرد جوان کفت
نرم ترین فرشها امن است نوشیروان بر و آفرین کرد پس پرسید که
لذیذ ترین اطعمه کدامست کفت آنچه نه مستجلب منی باشد و نه
مستعقب علق پرسید که کدام شراب خوشکوار ترست کفت آنچه
ازالت عقل نکند و سبب مرض نکردد پرسید که از ریاحین و
مشمومات کدام نیکو ترست کفت فرزند شایسته که شکوفه
نهال زندکانیست پدر را در ایام حیات روشنایی دیده باشد
و بعد از وفات سبب ذکر باقی نوشیروان جوانرا بنواخت
و در سلک حکماء نزدیک منتظم کردانید بیت
خردمند اگر چند باشد خمول درخت امیدش کهی بر دهد
چو مشکی که در جام پنهان کنی پس از ساعتی بوی از وی برد هد
حکمت عقل آن نیست که مرد بمعاونت او از ورطات هایل بیرون
آید عقل آنست که خود را بواسطه او مرد از وقوع در ورطات

صیانت نماید بیت بسی باید خلاص از بیم مردم برای رهنمایی
حسن تدبیر فزون باشد خرد آنرا ولیکن که خود هرگز
نه پیوند بند و زنجیر حکمت بیشتر فضایل اول تلخ بود و آخر
شیرین و اکثر رذایل اول شیرین باشد و آخر تلخ نظم
قربت شه کسی که جست اول خدمت کوی پاسبانان کرد میوهای
لذیذ آنکس خورد که مراعات باغبانان کرد حکایت عمید خراسان
محمد بن منصور نسوی پسر قصابی بود در بازار سلطان طغرلبک
کوشت و پیه فروختی و وجه معاش از آن اندوختی اما ظاهری
مؤدب داشت و باطنی مهذب بهر وقت پیش میرآخور سلطان
تردد کردی و در اوقات خلوت با او بر خدمت باختی و شراب
سلوت خوردی تا نوبت حیات میرآخور منقضی کشت و کار اصطبل
معطل ماند و چون او را مستعد یافتند آن شغل را بدو تفویض کردند
نظم بهنر یافت هر که قدری یافت نیست کم کسی شرف یا بدنسب شرف
لؤلؤ از صدف بیش است پرورش کرچه از صدف یابد مدتی مباشر
آن امر بود و بکذاردن آن عمل قیام مینمود اثر کفایت او
بظهور رسید و لوازم و لواحق امانت و دیانت او شهرت یافت
سلطان اورا بشناخت و در مواجب و مشاهره او بقدر بیفزود
و امهیه مشعله داران نیز با و فرمود شعر مدبری را که هست
استعداد تربیت کر کنی شود صدری ماه نو را نکر که با همه نقص
تربیت کرد مهر و شد بدری شبی تاریک در بعضی از مناهج مکان
با تبع خویش در پیش سلطان میراند ناکاه ظرف روغن
بشکست و ماده اشتعال در مشاعل نقصان کرفت حالی بجام
دنیا زد پیش حاجب کش سلطان فرستاد و بکمن روغن با دام خرید
و سوزانید کرفت سلطان رایحه روغن که مبدل کشته بود احساس
کرد از سبب آن تفحص نمود یکی از ندما صورت واقعه باز کفت

سلطان را اصابت رای و حسن تدبیر او خوش آمد و او را تشریف گرانمایه
ارزانی داشت و اعمال خراج نیشابور و حوالی آن بدو فرمود
بسی بر نیامد که بوفور شهامت و حدت کیاست و حسن کفایت
ایالت خوارزم نیز در تصرف خود آورد بیت هنرمند گردد چو گیتی
کسی زیادت دهد آسمان بخشش او ملک زاده کان که نبود هنر
نیاید کسی داشتن کفش او عمید خراسان متوجه خوارزم شد و مدتی
آنجا بماند و چون زمان غیبت او امتداد یافت جمعی از معاندان
و فرقه از حاسدان مجال تخلیط وسیع دیدند بلطایف الحیل
و دقایق العمل خاطر نظام الملک را برو متغیر گردانیدند شعر
پیشتر باید ز دشمن احتراز کار شه را هر که کافی تر بود
زود تر گیرد کدورت از نفاق آینه چندانکه صافی تر بود
نظام الملک یکی از غلامان خویش را نامزد کرد و براتی
بر عمید خراسان نوشت بمبلغی که ادای آن بر آن دشوار دید
و فرمود تا با پانصد غلام دیگر بخوارزم رود و آن معلوم را
بعد از تقدیم اهانت و کسر منصب و حرمت مطالبت نماید
و او را مغلول و مقید با کارکنان دیگر بحضرت آرد بیت
نیست عجب گر خورد زخم زبر تو ز خود هر که فروتر کند پای ز قدر گلیم
منهیان عمید پیش از قدوم محصلان عمید را خبر کردند
روزی که گمان وصول ایشان داشت با کمان داران حشم
خود برنشست و سر راه بگرفت و پیش از استماع مضمون فرمان
مطاع فرمود تا منشور عزل حیات هر یک خواندند و مجموع را
با ایلچی خانه آخرت فرستاد و زبان روزگار از بهر اعتبار
صغار و کبار این بیت انشا فرمود نظم
ای کرده اعتماد بسی بر کمان چرخ ایمن مشو که چرخ فلک در کمین تست
سیاف روزگار نتد کرده تیغ و رحل و عقد ملک جهان در نگین تست

و متعاقب آن هزار غلام آراسته بانواع تجملات اختیار کرد و هر یکی را هزار
دینار زر بر میان بست و باصناف تحف و هدایای دیگر که لایق وقت و در
خور زمان بود پیش نظام الملک فرستاد شعر بنا دست تا دفتر عدل حق فلک
محض ظلم بر داشتست نگردد بتاثیر گردون خراب بنایی که لطف تو افراشتست
نظام الملک را علو همت و ابهت نفس و حسن رای او و صیانت عرض و کمال
خویشتن داری خوش آمد فرمود تا مال را بخزینه بردند و اصحاب اغراض را
مهجور گردانیدند و گفت امثال این مردمان از بهر کارهای بزرگ و امور
خطیر و وقایع صعب و اشغال عسیر محافظت باید کرد خبر بعمید خراسان
بردند شکر آن نعمت بتقدیم رسانید و مستعدان را به انعامات خود
مخصوص گردانید شعر هیچ دانی که اهل دانش را چیست نیت که جمع
مال کنند یا دل دوستان بدست آرند یا سر خصم پایمال کنند حکمت اهتمام
بر جمع مال باید که موقوف بود بر نشر اکرام و افضال و سد ثلمه احوال
افتقار و اختلال داشتن مال را بنیت خیر سیرت اهل دانش است و کمال
ورزیدن بهر تکاثر و تفخر نیست جز عین ظلم و محض ضلال حکمت ارتیاح
و شادمانی باید که ببضاعتی باشد که فایده آن بنفس تو راجع گردد و
بذخیره که از برای غیری محافظت مینمایی شادمان و خرم بودن از غایت
نادانیست شعر هر که تمتع از زر و املاک خویش یافت او برد گوی دولت و
کاری سترگ کرد بدبخت آنکه مال بسختی نگاه داشت تا دشمنش بکام دل
خویش صرف کرد فایده چون جالینوس بجوار رحمت خدای تعالی پیوست در
جیب او رقعه یافتند بر آنجا نوشته که نادان ترین اصحاب حماقت کسیست
که وعاء معده او از هرچه باید پر کند احتما کردن راس طب است آنچه بر
طریق اعتدال تناول نمایی نصیب تن تست و آنچه در سبیل صدقه بکسی
نفقه کنی حظ روح و آنچه بگذاری بهره غیری و بنی آدم را هیچ کاری بیش نافع
تر از قطع کردن علایق عالم انتها و رغبت نمودن بفضای قدس حرم
الهی و فضای ربانی بیت دست تو کی بدامن اقبال جان رسد تا در...

بود هوس جسم پرورى • با آرزوى نفس نه درخور قبول • كر بيناى شهرى
كر شاه لشكرى • تيغ جهاد بركش وخون هوس بريز • در بحر بيكران هلى
كر شناورى • سرمايه كن زنيت خويش تا شود • بر قامت تو چست قباى توانكرى
حكمت حكيمى را كفتند پادشاه ترا دشمن ميدارد كفت او توانكر تر از خود
كسى را دوست ندارد • هر كه شد بندهٔ هوا وهوس • بايسى مال وملك درهوس
پادشاهى مسلم است آنرا • كه مريد قناعت خويش است • حكايت روزى اسكندر
بوصا بس حكيم را بمجلس خود خواند وسؤال كرد كفت اسكندر را بكو كه آنچه
ترا از ياد كردن ما باز ميدارد همان چيزها را از آمدن پيش تو مانع است
ترا استغناء سلطنت است وما را استغناء قناعت • كسى كر كرد
قناعت بدآنچه حق دادش • عجب مدار كه از بند خلق شد آزاد • شكفت نيست
اكر سركشى كند آنكو • ز كردن دل خود رشتهٔ طمع بكشاد • حكايت روزى اسكندر
در بعضى از مواضع ديوجانس را بديد كفت تو از من ميترسى كفت
تو خيرى يا شرى كفت خيرم حكيم كفت پس ترا اميد داشتن مناسب
ترست كه خايف بودن از تو • شعر • نفس شرير هست شيطانى • عجب
كر كسى از تو ترسد • از نكويان اميد خير بود • آن بود بد كه از نكو ترسد
حكمت سلطان عقل را بر باطن دانا تحكم بيش از سلطان شمشير است
بر ظاهر احمق • بيت • هر كرا نيست فهم ودانش وهوش • بكند آنچه عقل
نپسندد • سيرت عاقل آن بود كه به تيغ • شاه عاقل بر احمقان بندد
حكايت چون عيسى عليه السلام دعوى نبوت كرد وبه بيّنه باقامت رسانيد
بقراط روزى اصحاب خود را كفت اى يونانيان ما جمعى مهذب ايم
ما را بتهذيب ديكرى حاجت نيست • شعر • در سر هر كه نيست بوالعجبى
بى نيازست از ولى ونبى • حكمت • مستغنى بودن از پادشاه به از احتياج
بدو • بيت • هر كه از پادشاه مستغنيست • پادشاهست اكرچه كى نيست
وانكه محتاج ديكرى باشد • زندكانيش بدتر از مركست • حكمت بزركى
حكايت كرد كه در بعضى از كتابها ديدم كه بر موضعى نوشته بود

كه از فرط دولت وكمال اقبال اصحاب همت است كه چون روزكار
باسترداد ودايع واستطلاب مواهب خويش برخيزد وبعد
از علو شان وارتفاع قدر ايشان را بايادى حوادث ومصايب
كرفتار كرداند تا به خسيس تركسى ودنى ترناكسى محتاج كردند آنكه
ازين منزل غرور ومحل شرور بكذرند وخيمهٔ استراحت بمخيم آخرت برند
چه بدترين عذابهاى دنيا امتداد اعمار است در ظل ادبار • بيت • كو كسى
كه از جور زمانه • مبدل كشت اقبالش به ادبار • عجب نبود كه از خود
شماتت • زعمر وزندكى خود شود سير • به از مركش نباشد هيچ دولت
بر وبا هيچ شود محتاج اكر شير • حكايت هند دختر نعمان بن منذر كه شعبه
بود از دوحهٔ مكارم ومفاخر واو ومنه از زجر قومه معيّا وما ثر بعد
از اقبال نكبت وادبار دولت ما جماعتى از جوارى در زىّ اهل فقر
وشعار اصحاب زهد بمجلس سعيد بن العاص شد مقدم او را اكرام
ومحترم داشت ودر تحقيق آمال وانجاح امانى او هيچ دقيقه مهمل
نكذاشت وشرايط تعظيم وتكريم بواجبى بجاى آورد • شعر • اصل كريم
كوهر ذات بلند قدر • تا هست بر اعانت ملهوف حاجت است • اظهار
بوى نيست بديع از وجود مشك • خورشيد را افاضت انوار لازمست
چون هند خواست كه باز كردد كفت اكر اجازت فرمايى دعايى كه
اهل فضل را در مجالس اصحاب كرم وارباب علو همم كفتن آن معهود
بوده است امروز درين مجلس شريف بكويم سعيد بر وى آفرين كرد
هند كفت لا جعل الله لك الى لئيم حاجة ولا زالت لك فى رقاب
الكرام منة واذا زالت عن كريم نعمة فجعلك الله لردها سببا
يعنى ايزد تعالى ترا از مذلت احتياج بفرومايكان نكاه دارد و
پيوسته كردن بزركان فرسودهٔ طوق نعمت وقلادهٔ منت تو كرداند
واكر كريمى بايادى الحوادث ووقايع كردد دست عطابخش ترا سبب انتظام
امور واتمام احوال وى كناد سعيد ثوابق مبرات را بلواحق حسنات

موکل گردانید و آتش و ر سوم نوبت را با علی درجات رسانید و گفت هیچ لذتی نیست چون احسان کرده ناگهان و هیچ شدتی نیست چون محتاج شدن بلئیمان شعر زجام دهر زهر قهر خوردن ٭ سلخی جان شیرین را سپردن بشبها از رحیل اسبی برهنه روی خارستان سپردن ٭ زمستان در بیابانهای بی‌آب چو آبان زشدت سرما فسردن ٭ در افتادن به بسیار قلهٔ کوه ٭ شکستن دست و پای و کردن بدست خویشتن خون دل بخویش ٭ نزد دشمان در شیشه کردن ٭ بخشم کور و دست گلال زمال کوه و صحرا شمردن ٭ زروی تیغ خون آلود حدت ٭ سلک دیدهٔ خونین سپردن معنی کرد رای ارباب صدق ٭ به از حاجت نزد سفله بردن حکمت هرکه در اصل خود نسب نیست امید از رو هیچ نصیب نیست بیت بد اصل اگر شود مثل ابر نوبهار جز در زمین شوره نبارد بهیچ حال ٭ از بدنژاد چشم نکوبی مدار هیچ در بارگین که دید سرچشمهٔ زلال حکایت یکی از وزرای بنی العباس روزی بود ری بمجلدی سکنیت طفلی را دید در قماطی پیچیده و در قدمگاه مسجد انداخته از انجا که عین ضعف و کمال شفقت مسلمانی بود ترحم نمود فرمود تا او را برگرفتند و بحاصه سر در بند نظم هرکه دارد دیانتی بکمال ٭ بر همه خلق مشفق است و رحیم وانکه رحمت نمیکند بر کس ٭ آدمی نیست هست دیو رجیم القصه دایه انجه حالات و خصائص بود بجای آورد و در ترتیب و تقویت او هرچه دانست و توانست تقدیم رسانید تا آثار رجولیت بر ناصیهٔ او ظاهر گشت و مخایل و علامات رشد بر ساحهٔ معاملات او بدید امد وزیر او را بشریف ملازمت خود ارزانی داشت و در انجه از قبیل دلداری و نیکوکاری بود هیچ طریقه معطل نگذاشت غافل از قول حکیمان که گفته‌اند نظم در خاک بخسبد زیور بر تیغ نیست ٭ با نانسزا دریغ بود لطف مردمی ٭ بعد از مدتی وزکار بر عادت خویش بوفائی آغاز کرد و ابواب مجال غرور هزبر اصحاب اعراض باز تا مزاج خلیفه را با او زیر و زبر گردانیدند و حوش و خوش با لطف شمع حیات او پروانه حاصل کردند بیت پرهیز کن ز صحبت فرمان دشمان دم کر باید کو عو بشادی برری ٭ در بحر عفط خوردن مردم زعقل ٭ دانند گرچه تلخ سموم

ستاوری

ستاوری وزیر را بمیدان سیاست بردند و منادی کردند که بیغ فرمان بر کردن این مجرم گذرانند و سر او را پایمال اهانت و استخفاف کرده‌اند دست او در التماس مطالب اقتراح ما آرب مطلق خواهد بود جمعی که این شغل کریه را معین بودند نخواستند که با حق نعمتی که وزیر در ذمت ایشان ثابت داشت متصدی این بی‌باکی کردند و خود را متعرض اظهار حقوق و کفران نعمت ارند ٭ کسی که او را بود بویی محبت ٭ فراموش نکرد حق نعمت ٭ مجموع سر فرو افکندند و دست در آستین کردند و پای باز پس نهادند لقیط مشرد و بد آستین باز مالیده و شمشیر زهر آلود چون تکسه و ریب بر کشیده میگفت نظم گر این نامردان و زیر بد ٭ در بعث شمشیر من خورد کرده ٭ وزیر از آن حرکت نامتوقع به تعجب فرو ماند و تبسمی کرد منهیان خبر بخلیفه بردند گفتا و مردی عاقلست درین وقت خندیدن او بی حکمتی نباشد فرمود تا وزیر را باز خواندند و از سبب این حالت بدیع سؤال کردند گفت من سعید بودم که بر مرد بد اصل اعتماد نباید کرد و بعقل و عهد جرام‌زاده و اثق نباید بود و باوری نمی‌داشتم تا اکنون که خرد صاحب واقعه گشتم و قصهٔ او تقریر کرد و شمهٔ از براءت ذمت خویش بمحل عرض رسانید خلیفه از و عذر خواست و وزارت بر و مقرر فرمود و لقیط را فدای او کرد بیت بد اصل را چگونه کسی تربیت کند ٭ در جنس خود چگونه کسی بار برورد ٭ حنظل تربیت ده بقطعه نیشکر ٭ کل برنچیند انکه هیچ کار حکمت نفس خسیس را پروردن خویشتن راست آب روی بردن بچه حرامست بر نطفه حث که اندیشا استقال کند بنا کردهای جمعی که با او نیکویی کرده باشد نظم بد گهر را به تربیت منواز ٭ از بدیت با ثریا بدهش ٭ تربیت کرد هرکه کژدم را با الله جرد زخم مرد نیش حکایت مجر عامر که از امراء عرب بود روزی بر عزیمت شکار در بعضی از صحاری میراند بر بچه گرفتاری فرمود تا او را بر داشتند و بخانه آوردند و بشیر گوسفند می پروردند چون ایام طفولیت ترک کرد خانها کشید و به در و در فرمان بحر هیچکس او را از معتاد و منزل

خود باز نداشتی تا بجد کمال و قوی حال و محکم چنگال شد روزی بحیره
درخیمه حفر بود و اساغ صعق کشیده و بیره از حیوان در آمد و حیات
نفس بالند و اصل حسین او را بر آن باعث کشت که بجه بزد و بحیره را هلاک
کرد این قضیه منتشر شد عربی بصورت او را در نظم کالک آورد این بیت
از اینجاست بیت فعل الذوی المعروف هذا الجزاء من بجود بمعروف الی غیر شاکر
نیکی کننده با اهل نکو نیست حکایت زیرا که زنانش می‌سلزم نفعی آن قطعه با اکبر دلو او
در جوف صدفه شود بر الفعی حکمت مردرا از دوست حنث احتراز کردن
واجب نیست کرد کریم کریم شعر هر که را عادت بود مکروه الی اراده شود از دنیا
نشن نیک مترند کرد او کرچه بروی نمیشود قادر حکایت شنیده ام که
کشفی را با عقربی دوستی بودی روزی بعلتی مزعج و سببی دنیوی جلا وطن
کردند و در مرافقت هم متوجه مامنی دیگر شدند نهری بر طریق ایشان افتاد
عقرب متحیر ماند کشف او را بر پشت گرفت و سینه بر آب نهاد و روان شد
بیت نار آتش کو در انکه آب نه همچو خاک دو سی باد کشف در اثنای
شناوری حمله بگوش میرسید و حرکت عقرب صورت می‌بست پرسید
که چه علت است که تو بدان مشغولی و این چه صوت است که می شنوم عقرب
کفت خود را نگاه میدارم و سنان نیش خود را بر نظام وجود تو میگذارم
اثر این هر دو شغلست که تو احساس میکنی کشف گفت خود را نگاه
داشتن مسلم اما من جان خود را از بهر تو در خطر نهاده ام و ترا از
پشت خود سفینه ساخته تا بر این آب مغرق نگردانم اگر الزام منتی
و سابقه دوستی و محبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری نیش زدن چیست
با آنکه محقق است که از آن آسیبی بر جوالحدید نظم میکند جهل خویشتن اظهار
منزند هر که مست بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که حق دوستان پیش من
ضایع باشد و سعی که در اصلاح حال من فرماید باطل سرا از آن
نیست که طبعت من مقتضی این حرکت است زخم حدید ملاقی دوست
و حده ملاصق دشمن بیت خذ من کن زمن سرسنه محنت

و گر خود ندارد تو جان در یغ که بر کردن هر که باید کشته
بود نگجهت زخم برنده تیغ حکمت همنشین مرد را چون
رقعه ایست که بر خرقه پاره انداز نباید که مشابهت و مشاکلت
نگاه دارد شعر با اهل روزگار کی چون نشست و خاست
غافل مشو ز خویش که صحبت موثر است مقدار خود بدان و چو خود همچو مطلب
عاقل کسی بود که برین نکته قادر است تا ابد نفس بر ساعده را بر بند
که فاضل بن معرفها چیست کف شناختن مرد نفس خود را
نفس خود را کسی که نشناسد کی شناسد نفس دیگر را
هر که نشناخت حنظل از شکر طعم حنظل زیاد شکر را
هست قانع سار کین انکس که ندیدست آب کوثر را
حکمت مجالست اصحاب همت مرد را بر اکتساب فضایل
تحریض کند و موانست ارباب دنائت شرف را از درجه
فضل منحط کرد اند بیت در زمین نه چو خاک شد تا او
بسته شد بصحب کان شد از صدف قطع کرد در سوبند
لا تو کوشوار سلطان شد حکایت چون حجاج نایره فتنه عبد
الرحمن اشعث را باب شمشیر احتها د فرو نشاند و منطفی
کردانید و نائره ثورات ظلمت و شوائب کدورت از مشارع و
مناهل امارت و حکومت خود منفی دید ما دام انسوش
و اساس آن تحریش بیشتر رای و تدبیر اهل عجم بود که
در آن بلاد تجار لطت و مجالست با افاضل و اماثل دار
الملك خلاف اکتساب مفاخر و مناصب کرده بودند
و مستعد ادراك معارج و مراتب شده فرمود تا تمامت
را از آن دیار ازعاج کردند و بر عود و مراجعت
تهدید و وعید بسیار فرمودند و چون بسط
را انحافت رای و رکاکت طبع استعداد ریاست

در علم کلام
جلد
معرفة التقویم
بی جلد
جام جهان نما
سید کاظم
جلد

تفصیل کتاب حقیر بدین موجب است

شرایع جمدین
مختصر نافع جلدی
شرح تعریف مع شواهد مع حل و صیغ جلدی

انصب الفقیر شیخ مع تعریف مع مراح و صرف میر و امثله

عوامل ملا محسن مع انموذج جلدی
الفقیه ابن مالک جلد
سیوطی تمام جلد
مطول تمام جلد

جام جهان نما مع رساله
معرفة التقویم

تعریف مع تجرید
لطائف الحسین الظرایف
صمدیه

شرح تعریف عوامل
ابیهم تعریف و صرف میر
کبری جلدی
میر و شرح بهره نظام جلدی
عوامل جدید
ابیهم مراح
الفیه تمام جلدی

روضة الشهدا جلدی
حلیة المتقین
کو لغت

خلاصة الحساب مع جهل و...
دو عینیات فارسی جلدی

بود و اهل عجم که بوفور فطنت و کمال ذکا مخصوص
بودند دیگر بخیال قربت ملوک نیافتند مجموع در یکدرجه
بماندند و قلاده انقیاد در [illegible] کردند و سر در خط
طاعت آوردند و با مدتی مدید مادهٔ نزاع مجسم و
علاقهٔ خلاف منقطع بود هر که ساسته حکومت نیست
بایدت بر نهاد و فرمان را بر زبان کشید استر را شاید
که نشاید رکاب سلطان حکمت مرد آنجاست که
همت اوست اگر در طلب شرف و بزرگواری اجتهاد نماید
رفیع قدر گردد و اگر در انخفاض و خمول
قناعت کند در حضیض وضاعت بماند بیت
در سر هر که همت عالیست عاقبت بر خورد ز بخت بلند
همه بنای رفیع را که بجهد خشت بنهاد از زمین بر کند
حکایت حکیمی استری را دید که در زیر بار و انده میدواند
کفت المرء حیث یجعل نفسه مرد آنجا باشد که خود را فرود آرد
اگر این چهار پا را هنری بودی در رکاب بزرگان را شایستی
هرگز بدین بار گران و راه سنگلاخ گرفتار نشدی شعر
چرخ اگر چند هست خانه نوازی کی دهد بخت شه بکناسی
مستعد و منزلی دارد لیک هر مانده عنق و سواسی
حکمت مرد عالی همت همای است پرنده و دون همت
کرکسی پر کنده بیت چون همای آنکه همتی دارد
بهر بد ما از وجوی علاج و انکه در بند حرص ماندست
همچو کرکس از و نیاید هیچ حکایت از حکایات مشهورست
که حطیه در بعضی از قصاید زبرقان را گفت شعر
دع المکارم لاترحل لبغیتها واقعد فانک انت الطاعم الکاسی
یعنی ترا که مش نهادنانی و جامه ایست ترک طلبکاری باید کرد